

از سلسله انتشارات کاویانی

كتاب زاد المسافرين

حکیم ناصر خسرو



بولن
در چاچخانه شرکت کاویانی
چاپ رسید

از سلسلة انتشارات کاویانی

کتاب
زاد المسافرین

حکیم ناص خسرو

* *

برلین
در چاپخانه شرکت «کاویانی»
چاپ رسید

This is a reproduction of a book from the McGill University Library collection.

Title: Kitāb-I zād al-musāfirīn
Author: Nāṣir-I Khusraw, 1004-ca. 1088
Publisher, year: Barīn : Kāvīyānī, [1341 i.e. 1923]

The pages were digitized as they were. The original book may have contained pages with poor print. Marks, notations, and other marginalia present in the original volume may also appear. For wider or heavier books, a slight curvature to the text on the inside of pages may be noticeable.

ISBN of reproduction: 978-1-926846-45-3

This reproduction is intended for personal use only, and may not be reproduced, re-published, or re-distributed commercially. For further information on permission regarding the use of this reproduction contact McGill University Library.

McGill University Library
www.mcgill.ca/library

Copyright by Publishers Kaviani G. m. b. H., Berlin

به پیشگاه یگانه استاد اجل پروفسور ادوارد برون

ای درخشی در همه مرزی بدانش گسترش
وی ستوده در همه شهری بولاگوهی
زنده کردی خاور و تابنده کردی باختر
ای تو اندر باختر رخشنده هور خاوری

استاد مکر ما ! درین مدت دو سال که در دارالفنون ~~سکیم بر ج~~
مشغول تبعیت ادبیات بعضی زبانهای شرقی بودم بعلاوه حقوق
استادی الطاف سرکار را در باره خود و دیگر همکنان باندازه‌ای
دیدم که زبان شکرگذاری از عهده آن تواند برآید، پس
با اذعان تقصیر صفحه اول این نامه را که نخستین قدمی است که
در راه ادبیات فارسی بر میدارم بنام نامی آنحضرت مزین داشته و
بیادگار این روزگاران تقدیم حضور میدارم، امید است که
موردن قبول آفتد.

اردانند

محمد بذل الرحمن

مقدمةٌ مصححة

تقریباً ییست سال پیش سرکار بروفسر ادوارد برون که خدماتشان در راه ادبیات فارسی و اطلاعاتشان از دقایق و رموز آن لازم بشرح تازه نمیباشد (این کتاب شریف را که از بهترین تأثیرات حکیم ناصر خسرو بوده و شیوه فارسیش از بهترین و شیرین ترین شیوه‌ها و مطالب فلسفیش از عالین ترین و واضح ترین مطالبی است که در سایر کتب حکمت یافت میشود در مدّ نظر گرفته بودند تا آگر موقعی مناسب پیدا شود آنرا استنساخ و طبع و نشر نمایند. در چندی ییش که آقای میرزا حسین کاظم زاده در پاریس اقامت داشتند سرکار بروفسر از ایشان خواهش کردند که نسخه خطی زاد المسافرین را که در کتابخانه ملی پاریس موجود است استنساخ فرمایند که بجهت طبع حاضر باشد ولی متأسفانه پس از استنساخ بواسطه انقلابات امور عالم عمل طبع این کتاب بکلّ تبعیق افتاد. پس از اینکه نگارنده این سطور از طرف حکومت هند در سال ۱۹۲۱ مأموراً بکمbrig آمد که در باب جاخط و مؤلفات او تدقیقانی نماید سرکار اجل استادی بروفسر برون ذکری ازین کتاب فرموده و نسخه مستنسخه آنرا به بنده دادند که مطالعه نماید و آن نسخه تا این روزها که کار اصلی خود را بانجام رسانیدم در ییش بنده بود.

خلاصه چون قدری در مطالب این کتاب از روی دقت غور گردم افسوس خوردم که چه قدر از کتب مهم فارسی که حکم جواهرات نفیسه را

(ب)

دارد در زوایای نسیان پنهان و از زیور طبع عاری و کسی از آن آگاه نیست و پس از اینکه بنده نیز اهمیت موضوع این کتاب شریف و سهولت و وضوح مباحث عالیه فلسفیه آنرا بخدمت سرکار پروفسر عرض کردم اشاره فرمودند که عمل طبع و نشر آنرا بعهده بگیرم تا اینکه دوستداران علم و خصوصاً فارسی زبانان از آن بهره مند گردند. باری این تشویق از یک طرف و مطالب مهمه این کتاب و حقایق فلسفی آن از طرف دیگر باندازه در بنده اثر گرد که میتوانم بگویم تا یک درجه کار اصلی خود را کنار گذاشته و بقدرتی که وقت مساعدت داشت مشغول بحث و استقراری در این کتاب و سایر کتب فلسفه گردیده و با وجود کثرت مشاغل هیچ وقت این کتاب شریف را از مدد نظر دور نداشم. اما چون کارهای دنیا تا اندازه درهم و مسئله طبع و نشر کتب بغايت مشکل و مستلزم مخارج زیاد بود گمان نمیکردم که بزودی بشود که عمل طبع صورت انجام پذیرد ولی از آنجا که «اذا اراد الله شيئاً هیأ اسبابه» شنیده شد مطبوعه کاویانی که با همت وطن پرستان غیور ایرانی بتازگی در برلن تأسیس یافته است خیال طبع یکدوره مؤلفات حکیم ناصرخسرو را دارد. پس نگارنده عمل طبع این کتاب را که از اهم مؤلفات آن حکیم عظیم الشأن است بیشنhad کرده و خوشبختانه هم پروفسر برون وعده مساعدت داده و مطبوعه مذکوره نیز قبول طبع این کتاب را فرمودند. این مسئله در واقع روحی تازه در قالب من دمیده و موجب مزید اهمامات بیش از بیش گردید و یقین دارم که هر ایرانی دانشمندی مساعدت سرکار پروفسر برون و اعضاء محترم مطبوعه کاویانی را مانند نگارنده در این مورد سزاوار شکران میداند.

اسم و شهرت حکیم ناصرخسرو در بیش فضلاً و ادبی فرنگ و ایران بیشتر از آنست که ما در اینجا در آن باب شرحی تازه نویسیم چه خود جناب پروفسر برون در کتاب تاریخ ادبیات ایران و مأیوسیف علیه ریو در فهرست نسخهای

(ج)

فارسی بریتیش میوزیم و بروفسر آته در کتاب موسوم باسیاس فقه اللغة ایرانی در تاریخ حیات این حکیم عضم الشأن تدقیقات فاضلانه کرده و با انگلیسی و المانی و فرانسه فصول کافیه نوشته و بفارسی هم ادیب فاضل آفانی میرزا محمود غنی زاده در مقدمه سفر نامه ناصر خسرو نتیجه تحقیقات و نتیجات خود را بهترین اسلوبی در این موضوع مرقوم داشته اند و لهذا دیدم که اگر مجدداً در این باب چیزی نوشته شود تکراری مala يلزم خواهد بود. و نیز چون متن و خلاصه ابواب و مطالب فلسفی این کتاب شریف حاضر بوده و باستی هر چه زودتر بواقع استفاده گذاشته شود و از آنرا هیکه در تأخیر آفات ملحوظ است لهذا از تدویق و بحث در موضوع مطالع فلسفی این کتاب نیز فعلاً صرف نظر شد تا موقع خود اگر وقتی بدست آید (در کتب فلسفه الهیه غور و تدقیقات لازمه را کرده و خلاصه آنرا در کتاب جداگانه طبع و نشر نمایم تا اینکه جهانیان از حقیقت فلسفی آراء این حکیم دانشمند که بیاناتش سجل فخر و مباحثات بجهت شرق و ایران است مقلع شوند).

(چنانکه خود حکیم ناصر خسرو هیفر ماید این کتاب شریف را در سنّة ٤٥٣ هجری تصنیف کرده است (۱) و در نسخه خطی کبرج (صفحه ۳ دیباچه) اسم خلیفه فاطمی المستنصر بالله نوشته شده و چنین معلوم میشود که این کتاب را بنام او نوشته است.)

و اینکه او از طایفه شیعه اسماعیلیه و مبلغین آنها بوده یانه یکی از مشکلائی است که حلش چندان آسان نیست (۲) و اگر فی الحقيقة از آن طایفه بوده و این فلسفه ناصر خسرو عین معتقدات آنها است در این روزها نشانی آزان باقی نیست.

بهر صورت آنچه از مندرجات این کتاب شریف مستفاد میشود

(۱) صفحه ۲۸۰. (۲) شکی نیست در اینکه ناصر خسرو از اسماعیلیه بوده است و متابعت و قدویت او سرخفی فاطمی مصر را دلیل شاف براین مدعای است. صایم

(د)

ناصرخسرو حکیمی است الہی و در مبحث اهیات و تفسیر آیات قرآن نظریاتش خیلی باریک و بی اندازه شایان دقت است چنانچه از بحث و استقرای کتب متعدده معلوم میشود مهد حکمت الہی همیشه ایران بوده است و آگرچه در طبیعتیات و اقامه ادله منطقیه حکماء ایران طریقه فلاسفه یونان را پیش گرفته اند ولی در الهیات مخالف با عقیده ایشان بوده اند و این است که مصنف هم گرچه ذکری از سocrates و افلاطون و ارسطو طالیس کرده ولی اظهار موافقی با آنها نیکند. (۱).

همچنین محمد زکریای رازی که از فلاسفه مشهور ایران است در نظر مصنف بالحاد و سخافت رأی و دنائیت طبع شناخته شده چنانچه فرماید:

«.... محمد زکریا که چندان سخن ملحدانه گفته است ». (۲) «.... با نتیجه اش دروغزن و حرامزده آمد » (۳) «.... پس چنین سخن کفتن فلسفه نباشد بلکه عرضه کردن جهل و سفاهت باشد » (۴).

گویا سبب تشدد ناصر خسرو این است که اقوال محمد زکریا مطابق با اقوال و عقاید حرانیین است که قائل به پنج قدیم هستند باین معنی که چهار چیز دیگر را در قدم شریک حضرت باری میدانسته اند (۵) و خود مصنف این مسئله را در آخر صفحه ۹۸ شرح میدهد و معلوم است که این عقیده مخالف مذهب خدامبرستی حکیم ناصر خسرو است.

و نیز میفرماید که محمد زکریا اقوال خود را از ایرانشهری مصنف کتاب جلیل و کتاب ائم و غیرها گرفته (۶) و با اقوال سخیفه خود مخلوط کرده است

(۱) صفحه ۳۱۸ و ۴۲۳ . (۲) صفحه ۱۱۳ . (۳) صفحه ۹۱ و ۲۳۶ .

(۴) صفحه ۲۴۰ . (۵) رجوع کنید بشواهد الربویه صفحه ۹۹ و نیز رجوع کنید به Die Ssabier und Der Ssabismus . Dr. D. Chwolsohn

و در شواهد الربویه حرانیین را حرنانیین نوشته اشتباه است و این اشتباه در آکثر کتب یافت میشود .

(۶) صفحه ۷۳ و ۹۸ .

(ه)

ولی چنانچه شرح میدهد ایرانشهری آراء فلسفیش مورد قبول و مقام ادبیش منظور نظر مصنف بوده است.^(۱)

بهملاً چنانکه گفتیم حکیم ناصر خسرو را نظریات دقیقی در مباحث الهیات است که حقیقتاً بدان اخلاق‌قلبی و اعتقاد داشته و در برخی موارد که استشهاد بآیات قرآنیه کرده است میخواسته است باید که چگونه ممکن است آیات قرآنیه را بطریقی موافق باعقل تفسیر و تعبیر کرد و این مسلک در نام کتب فلسفه بعینه موجود است.

مؤلفات ناصر خسرو که فعلاً در دست است ڪتاب سفرنامه و دو متنی روشنائی نامه و سعادت‌نامه و این کتاب شریف زاد المسافرین است که در مطبعة ڪاویانی طبع شده و دیگر دیوان او است که قسمی از آن در تبریز و طهران طبع و نسخه خطی مکمل نز در (دیوان هند در لندن) محفوظ میباشد و دیگر کتاب وجه دین است که نسخه اصل آن در پتروگراد محفوظ و سرکار بروفسر برون چنانچه شیوه سرضیه ایشان است و عده مساعدت کرده و امید است که آنهم بزودی در مطبعة ڪاویانی طبع شود و دیگر کتابیکه از تألیفات او بوده و در این کتاب ذکری از او کرده است کتاب بستان العقول است^(۲) که تا اندازه امکان که تفحص کردیم از آن پیدا شد و معلوم میشود که از میان رفته است^(۳).

اما كتاب زاد المسافرين دو نسخه از آن موجود است یکی نسخه ایست که

(۱) چون شخصیت حکیم ایرانشهری و مؤلفات او از نقطه نظر فلسفی دارای اهمیت فوق العاده بود نگارنده تا اندازه امکان و مساعدت وقت دو این باب بحث نمود ولی مؤلفه تا کنون چیزی بدست نیامد و امیدواریم که اگر در آینده چیزی کشف شد نتیجه را مفصلان بنگاریم.

(۲) صفحه ۳۳۹.

(۳) برای سایر مؤلفات و غیرها رجوع کنید بهمقدمه سفرنامه چاپ « ڪاویانی » نگارش م. غنی زاده.

(و)

در کتابخانه ملی پاریس محفوظ و اصلاً از متعلقات مرحوم شفر بوده و دیگر نسخه ایست که در کتابخانه کنگره کالج کبرج محفوظ میباشد و بنده سوادی که بخط آقای کاظم زاده بود با نسخه کبرج باکمال دقت مقابله کردم و چون وقت رفقن پاریس نبود سواد مذکور را در طبع منزله اصل گرفت.

در نسخه کبرج بعضی حواشی بخط ناسخ و غیره موجود بود که در آخر این کتاب طبع میشود اگرچه برخی از آنها تا اندازه بدنیست ولی بیشتر بی فایده و غالباً مطالب فلسفیش سخیف و دلیل بر این است که شارح را از فهم مطالب عالیه عقلیه بهره نبوده است.

فرهنگ مختصر یکه بجهت کلمات و اصطلاحات قدیمه در آخر این فصل ترتیب داده شده چنانچه شاید و باید نیست زیرا که کتاب لغتی که سند معتبر باشد در دست نبود و فحص در این موضوع مستلزم وقتی کاف بود ولی از طرف دیگر اگر برای هر کتاب تازه که در فارسی چاپ میشود چنین فرنگی نوشته شود روزی آید که بشود فرنگ درستی بجهت زبان فارسی ترتیب داد.

باری در اینجا لازم است که اظهار تشکرات خود را از کسانی که در طبع و نشر این کتاب از هر گونه همراهی درین نفرمودند بنمائیم.

اوّلاً کسی که فی الحقيقة در مسئله طبع این کتاب از همه بیشتر مساعی جمله مصروف داشته سرکار آقای غنی زاده است چه باضافه اینکه مسئله طبع را بعهده گرفتند نظریات دقیقه ایشان در مورد برخی جمل مشکله و مطالب غامضه و آراء فلسفیه قابل همه گونه تمجید و مایه یک جهان شکر گذاری است.

دیگر از اشخاصی که در این راه خدمات جلیل شایان فرمودند سرکار آقای کاظم زاده معلم فارسی سابق دار الفنون کبرج است که در استنساخ نسخه مذکوره کمال دقت و دوستداران ادبیات فارسی را رهین ملت خود داشته اند.

(ز)

و همچنین در اینجا لازم است که اظهار تشکرات خود را از سرکار اجّل
استادی پروفسر برون بنماید که زحمات قدی و قلمی و مالی ایشان در راه ادبیات
فارسی هارا بر آن دارد که این مختصر را بدین بیت ختم کنیم : -

جای دارد با چنین دانشور و دانشوری
انگلستان گر کند با چرخ گردون همسری

محمد بذل الرحمن

لندن - جمادی الآخره ١٣٤١



علامات و اختصارات

برای سهولت در چاپ و عدم تکرار جمل متشابه درین کتاب اختصارات و علاماتی چندی بکار رفته است که خوانندگان کرام را لازم است که بیش از مطالعه ملاحظات ذیل را در مدد نظر داشته باشند.

پ : - اشاره بنسخه زاد المسافرین است که در کتابخانه ملی پاریس محفوظ میباشد.

ک : - اشاره بنسخه محفوظه در کتابخانه مدرسه شاهی (کنگر كالج) کیمبرج است.

پ م : - اشاره بمن نسخه پاریس است.

پ ح : - اشاره بحوالی است که در هواپیمایی نسخه پاریس میباشد.

ک م : - اشاره بمن نسخه کیمبرج است.

ک ح : - اشاره بحوالی است که در هواپیمایی نسخه کیمبرج میباشد.

[] : - هرجا که جمله یا کلمه درین این علامت است مقصود این است که جمله یا کلمه مذکوره در نسخه پاریس یافت نمیشود.

() : - هرجا که جمله یا کلمه درین این علامت است مقصود این است که جمله یا کلمه مذکوره در نسخه کیمبرج یافت نمیشود.

* : - هرجا که این علامت گذاشته شده اشاره باین است که در نسخه کیمبرج بر آن جمله حاشیه و شرحی نوشته شده است که عین آن در آخر این کتاب مسطور است تا بدان رجوع شود.

قر : - اشاره بقرآن است . رقم اول شماره سوره است و دوم شماره آیه .

ص : - صفحه

س : - سطر

(-) - این حرف لاطینی « ف » علامت انتهای صفحه نسخه اصلی که در پاریس است میباشد .

چنین : - هر جا که جمله یا کلمه مبهمی بود در پائین صفحه بكلمه چنین اشاره شد ، یعنی چنین است در متن خصی .

افتاده : - هر ج که افتاده نوشته شده مقصود این است که چند کلمه ازین موضع جمله از کنار صفحه نسخه اصلی بریده شده در یا موریانه خورده است .

فهرست ابواب

و خلاصه مطالع مندرجہ

۱	دیباچه مصنف
۵	نهرست قوهای کتاب
۷	قول اول اندر قول که آن علم حاضر است ۷
۱۲	قول دویم اندر کتابت که آن در علم غایی است
۱۶	قول سیم اندر حواس ظاهر
۲۳	قول چهارم اندر حواس باطن
۲۷	قول پنجم اندر جسم و اقسام وی
۲۸	بیان جسم تعلیمی که مهندسان گویند
۳۰	تقسیم موجودات بجواهر و عرض
۳۱	منصب طباعیان اندر جسم
۳۲	تحقیق جوهریت هیول و صورت
۳۳	فرق میان جواهر و عرض
۳۴	صورت یا الہی است یا صناعی
۳۵	طول و عرض و عمق صورتها اند نه اعراض
۳۶	تقسیم جسم بطبیعی و نفسانی
۳۷	بیان شرافت اجسام بیکدیگر
۳۸	قوت جنبانده و قهر کننده جسم
۳۹	بحوشی و مرکز طبع است
۴۱	صورتهای اجسام غیر از صورت جسمی که آن طول و عرض و عمق است بعنزلت اعراض اند
۴۳	قول ششم اندر حرکت و انواع آن
۴۴	فرق میان حرکت طبیعی و حرکت فرسی که هر دو بقسar است
۴۵	دلیل چرائی حرکت طبایع که حرکت فرسی دور است و چرا باید که حنف باشد

۹۶	دلیل بر آنکه مکان بی نهایت است	دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست
۹۹	دلیل بر اینکه مکان قدیم نیست	یان اینکه حیات سر اجسام را عرض
۹۹	دلیل حدوث اجسام	است و نفس را ذاتیست
	دلیل بر اینکه جسم جز پذیرفتن	نفس مکان صورتهاست
۱۰۰	صورت را پس یکدیگر شایسته نیست	یان صفت‌های نفس مجرّد
۱۰۲	نقل گفتار ایران شهری در قم هیولی و مکان	قول هشتم اندر هیولی
۱۰۲	رد دلیل معتقدان قدم مکان و یان	فصل
۱۰۴	اینکه مکان بی متکن وجود ندارد	دلیل قدم هیولی و یان پیدید آمدن
۱۰۰	یان موجودی مکان باعتبار شبیه	عناصر بعده محمد زکریا
۱۱۰	قول دهم اندر زمان	یان پیدائش افلک
۱۱۱	زمان نیست جز حالهای گذرنده جسم	ابطال قدم هیولی
	تصوّر کردن که زمان جوهر گذرنده	تناقض گفتار محمد زکریا
	است تصوّر محال و خطای بزرگ	رد قول محمد زکریا در قم هیولی
	است و دلیل بر اینکه زمان قدیم	رد قول محمد زکریا در اختلاف عناصر
۱۱۲	غیتواند بود	که بسب اجزای هیولی و خلاست
	۶ نقل کلام محمد زکریا که عالم از	بیان قول متابعان محمد زکریا که گفتن
۱۱۴	صانع حکیم بطیع است یا بخواست	او در بساط است نه در موالبد
۱۱۵	۷ علت آویختن نفس بهیولی	دلیل بر اینکه آتش کره اثیر گرم
۱۱۶	یان عیی که این سخن محمد زکریا دارد	نیست و روشن نیست
۱۱۷	یان اینکه معقولات فوق زمان است	دلیل دیگر
	زمان چیز از بر خواستن آن چیز	فصل در بیان اینکه در قول محمد زکریا
	بر خیزد، اما دهن زمان است	تناقض است
۱۱۸	قول یازدهم اندر ترکیب	بیان و جه غلطی که قائلین خلا را
۱۱۸	فست مرکب و اقسام آن	که او را مکان دانند افتاده
۱۲۱	قسمت مرکبات بروئی دیگر	رد تحقیق مکان
	ترکیب چیزهای بودشی بر دو	رد گفتار محمد زکریا که آتش که از
۱۲۳	روی است	آتش زنه پذیر آید هوای کشاده
	ترکیب هیولی عالم بر سه روی	است
۱۲۴	میتواند بود	بیان چگونگی آتش که از آتش زنه
۱۲۷	قول دوازدهم اندر فاعل و منفعل	پدید آید
	منفعل اول هیولی است و منفعل دویم	دلیل بر آنکه هوا بقوه آتش است
	جسم مطلق و فعل اول صورت	بیان اینکه جسم متصل است و از
۱۲۸	جسی که ابعاد است	اجرا بالفعل مرکب نیست
	اجسام پنجگانه که عناصر و افلک	رد گفتار محمد زکریا که ابداع چون
	است همه طالب مرکزند و برها	متعدد بود صانع حکیم چیزها را
۱۲۸	برین قول	از چه آفرید
		قول نهم اندر مکان

۱۵۰	قول چهاردهم اندر اثبات صانع	هر جسم که بمرکز نزدیکتر است افعال او پیشتر است و هر چه دور تر
۱۵۱	دلیل بر اثبات صانع	است فعل او پیشتر
۱۵۲	دلیل دوم بر هستی صانع	وجه کفتن اینیاه که خدا بر آسمان
۱۵۳	دلیل سیوم بر هستی صانع	است و وجه نسیمه فلک اعضا
۱۵۴	دلیل چهارم بر هستی صانع	بکرسی
۱۵۵	دلیل پنجم بر هستی صانع	فاعل بودن افلاک و منفعل بودن
۱۵۶	دلیل ششم بر هستی صانع	عناصر از حکیم صانع در مرتبه
۱۵۷	دلیل هفتم بر هستی صانع	عمل اند
۱۵۸	یان اینکه حکم عقل و دین واجب است که گروهی از مردم باشند که پاکیزه تر از نوع خود باشند	یان فاعل مطلق که فعل پذیری از او نیاید و دلیل بر اینکه جلگی اجسام متورن از او
۱۵۹	و اینسان اینیاه اند	فرو ماندن فاعلان جسی از منفصلان خوبیش دلیل است بر تأثیر این منفصلان بر آن فاعلان
۱۶۰	دلیل هشتم بر هستی صانع	فرق میان فاعل و منفعل
۱۶۱	دلیل نهم بر هستی صانع	یان اینکه فساد پذیر ققنوس افلاک را جایز نیست
۱۶۲	دلیل دهم بر هستی صانع	قول سیزدهم اندر حدوث عالم
۱۶۳	قول پانزدهم اندر صانع عالم جسم که چیست	حد راست گفت و دروغ گفت
۱۶۴	یان اینکه مردم مکلف است از صانع حکیم باندریاقن دو گونه خلق و یان چگونگی تکیف	دلیل حدوث عالم
۱۶۵	فعل اند بر جوهر زمین بر دو روی پدید آید	دلیل حدوث حرکت
۱۶۶	فعل از جسد های ما بر دوری پدید آید	دلیل دیگر بر حدوث عالم
۱۶۷	آنچه از فعل ما مفهول بیرون از ما باشد بر دو روی است	ابضال قدم حرکت
۱۶۸	یان اینکه فاعل جواهر است بفرمان خدای تعالی یا خدای تعالی است	برهان بین مدعای
۱۶۹	بوده ایت خویش	دلیل دیگر بر حدوث عالم
۱۷۰	یان اینکه صانع عالم جسمی کدام است	دلیل دیگر اهل صافع بر ازبیت عالم و ابصانی آن و یان اینکه اورا مدبری هست
۱۷۱	جوهر فاعلی که با جسم منفعل مجانت دارد نفس کنی است	دلیل دیگر بر ابضال ازبیت عالم
۱۷۲	از مصنوعات عالم شریفتر از مردم نیست که ذات او ب فعل او منفعل است که علامت تمامتری فعل است	دلیل دیگر گفتار هری که افلاک صانع موالبد است و رد آن
۱۷۳	صنع مردم بصنع صانع نزدیک است پس	دلیل دیگر
۱۷۴	مردم اثر صانع باشد یا جزو صنعت	یان حکمت در تربیت عناصر و یادا شدن موالبد ازو
۱۷۵	دلیل بر اینکه صانع عالم جسمی نفس کلی است	دلیل دیگر
۱۷۶		

۲۰۱	دلیل بر اینکه واجب است آفریدگار را که با سردم سخن گوید	یافایان اینکه طاعت هر فردین سر زبرین را پذیرفتن صورت ذبرین است و بر آن صورت شدن
۲۰۲	یافایان نوشهای آفریدگار اندر جسد ما که کدامست	علت عمل نیاز مندی است
۲۰۳	دلیل بر اینکه سخن آفریدگار باید که از راه کتابت باشد	دلیل بر اینکه سردم نزدیکتر چیزی است بصانع عالم جسمی
۲۰۴	یافایان اینکه لازم است که نوشته خدا تعالی اندرین عالم همیشه باشد	دلیل دیگر بر اینکه سردم از جوهر صانع عالم است
۲۰۵	دلیل بر اینکه مقصود گوینده ازین کتابت نگاهداشت صلاح سردم باشد در سرای آخرت	قول شاذهم اندر مبدع حق و ابداع و مبدع
۲۰۶	یافایان اینکه از نوع سردم یکتن بخوانند این کتاب مخصوص است	یافایان آنکه سردم مکلف است
۲۰۷	دلیل بر اینکه نوشته آفریدگار را یکتن باید که خواند	غذا معلول طبایع است
۲۰۸	دلیل بر اینکه نوشته خدای آفرینش عالم است	آغاز حدوث
۲۰۹	ایثبات نبوت بقول مشرح سردم بطاعت صانع بلذاق رسک که بوصوف در ناید	تفتیش از علت محدثات
۲۱۰	رسیلن علم بزدم یا از قول است	دلیل بر اینکه صفت ب موصوف و موصوف ب صفت قیام و وجود ندارند
۲۱۱	یا از کتابت	شرف خداوند فعل بشرف خداوند
۲۱۲	یافایان آنکه گفتار رسول گفتار خداست نوشته الهی را که آفرینش است کسی تمام بر بخواند است	حکمت است
۲۱۳	یافایان اعتراض و جواب آن	یافایان اثبات وجود عقل و جوهریت او
۲۱۴	یافایان اینکه این قول لا اله الا الله که پیغمبر گفت چگونه از نوشته خدا ظاهر است	علت عتلها عقل است
۲۱۵	یافایان اینکه چگونه محمد رسول الله از نوشته خدا تعالی ظاهر است	خاصیت هر چیز هست کننده آن چیز باشد
۲۱۶	تفسیر احسان	فرق میان مبدع و علت
۲۱۷	تفسیر ایتماد ذی القرب و یافایان اینکه میان عناصر قرابت و خویشی است نفس کلی را با نفس ناطقه قرابت و خویشی است	فرق میان ازل و ازلى و ازیت
۲۱۸	تفسیر و ینهی عن الفحشاء و المنکر	عقل را بر ابداع اطلاع نیست
۲۱۹	قول هیجدهم اندر یافایان قول و کتابت حق سبحانه و تعالی	قول هفدهم اندر یافایان قول و کتابت حق
۲۲۰		یافایان عام بودن گفتار سردم را
۲۲۱		یافایان خاص بودن کتابت سردم را اگرچه تویسندگان را بر نانویسندگان فضل است اماًاً یغبران را بنوشتن شرف نیست
۲۲۲		کتابت پس از قول است
۲۲۳		بعکم عقل لازم است که آفریدگار عالم را سخن با سردم باشد
۲۲۴		

۲۵۵	گروهی که عالم را حادث دانند نیز بدو فرقه شدند	گفتار در اثبات بهشت که معدن لذت است و رنج در آن نیست
۲۵۶	ردد قول گروهی که دانستن چراں عالم را منکرند	و در اثبات دوزخ که مکان رنج است و لذت در آن نیست
۲۵۷	گفتار در تفیش مجود	گفتار محمد زکریا در لذت والم
۲۶۱	گفتار در بیان علت حدوث علت غافی بودن سردم تمامی عالم را	گفتار پسر زکریا
۲۶۵	سخّر بودن عام است اورا بیان فوائد مدرکات ظاهر و باطن	گفتار محمد زکریا در لذت جماعت
۲۶۸	سردم از حکمت حکیم روا نیست که مصنوعی پدید کند که اورا فائده و منفعی باشد	گفتار محمد زکریا در لذت دیدن نکو رویان و شنودن آواز خوش
۲۶۹	دلایل بر اینکه سردم بحواس باطن بر چیزهای نا متناهی مصنوع خواهد شد	در ردد قول محمد زکریا
۲۷۰	بیان اینکه چنانکه تمامی عالم بنفس است تمامی نفس فعل است	ایضا در رد محمد زکریا
۲۷۱	اثبات عالم روحان و در یا بینه آن یان زندگی ذات نفس و بقای او بعد از آن	تحقیق مقام محمد زکریا
۲۷۳	علت بودش عالم رسیدن نفس است علم نقل حجت گروهی که قائل بر دائم بودن عالم اند	مثل محمد زکریا اندرین حکم مشا سردی به بیان است که میوه ندیده باشد
۲۷۴	قول ییسم اندر آنکه خدای تعالی مرس این عالم را چرا بیش از آنکه آفرید نیافرید	فرق میان لذت و راحت
۲۷۵	اعتقاد موحدان	قول در مراتب لذت
۲۷۶	در گفتار دهریان و جواب که معتقدان قدم زمان مرس موحدان را گفتند	بیان هدایت و عنایت الهی که مرس موجودات راست
۲۷۷	ر جواب معتقدان قدم زمان مرس متکلمان معتزی را	ظایم را در آمیختن لذت است و از نصیه هدایت الهی در انسان پیشتر از موالید دیگر است و بعد
۲۷۸	نقل کلام یحیی نحوی و دابل بر ردة دهریان	از آن اندر حیوان وغیره
۲۸۰	جواب دهریان	بیان لذاق که مرس موجودات راست
۲۸۱	جواب گفتار دهری	تعداد لذاق که سردم راست کسانی که بلذات عقلی رستد رغبت
۲۵۰		بلذات حسی گفتار نایند
۲۵۱		علت آوردن سردم بدین سرای دنیا
۲۵۲		لذت یافتن مرس انسان را حکم موکل دارد که اورا ترغیب تایید
۲۵۳		باامونخت
۲۵۴		آموختن سردم نوع خود را حکم زایش نفاس دارد
۲۵۵		قول نوزدهم اندر علت بودش عالم
۲۵۶		دلایل بر دانستنی و نادانستنی عالم
۲۵۷		گروه دویم بدو فرقه شدند، فرقه ای عالی را قدم گفتند و فرقه ای
۲۵۸		حادث

جواب دیگر قریر دلیل خصم بعنوان دیگر و رد آن	۲۸۳	بیان اینکه عقل از تصور چکونگی ابداع عاجز است
قول بیست و دویم اندر چرا این یوسن	۲۸۶	قول بیست و یکم اندر چکونگی یوسن نفس بجسم
نفس بجسم یان گروهی از مقرآن بکتاب که جز جسم چیزی نشناسند	۲۸۶	علت یوسن نفس بجسم
گروهی دیگر از معتبران بکتاب گویند که جز جسم چیزهاست مثل	۲۹۰	بیان اینکه قوای نبات از تأثیر اجرام فلکی است
عقل و نقوص	۲۹۱	بیان اینکه حال روح ناطقه مانند روح حیوان است یا خلاف آن
مذهب حشویان و نهریان	۲۹۲	و فرق میان روح نبات و حیوان
مذهب گروه دیگر	۲۹۴	بیان اینکه نبات نیز جفت گیرنده است
منهض فرقه دیگر	۲۹۵	فرق میان روح حیوان و روح ناطقه بذات
مذهب مصنف	۲۹۶	بیان اینکه چکونه نفس ناطقه بذات خویش هم فاعل است و هم منفعل
بیان اینکه پیوستن نفس بجسم از بهر بهتر شدن است	۲۹۶	بیان اینکه قوت نفس ناطقه نا منتهی است
بیان اینکه چنانکه شرف بدن از پیوستگی با نفس است شرف	۲۹۷	وجه اشتراک میان نفس نبات و حیوان و ناطقه و فرق میان ایشان
نفس نیز از پیوستگی بدن است	۲۹۷	دلیل بر اینکه نفس جوهري
بیان اسباب اشتباه کسانی که تشریف نفس را که از پیوستگی بجسده حاصل آید منکرنده	۲۹۸	ابداعی است
اعتراض و دفع آن	۲۹۸	بیان اینکه نفس ناطقه که بکمال خود
اعتراضاتی دیگر و دفع آنها	۳۰۱	رسیده بهشتی شد
مصنوع صانعی که بر ترازین صانع صانعی باشد مانند صانع خود	۳۰۳	بیان سرآد صانع ازین توکیب بیان این دو جوهر
توانند شد و الا توانند شد	۳۰۳	بیان اینکه نفس مکلف است بر سیندن اعراض خاصة خویش
بیان اینکه جانها باز باین جسمها	۳۰۵	بیان خبرات نفس که از راه کالبد
بیوندند باطل است	۳۰۵	بدو پیوسته شود
سؤال و جواب دیگر	۳۰۶	بیان اینکه نفس که بدین کالبد جزوی آمده است باید که از کالبد کلی آمده باشد
بیان چکونگی تکثر نفس	۳۰۶	بیان اینکه اجسام متنفس چون بعده بکمال رسیده ای از مدقق فساد
گفتار اندر آنکه رستگاری نقوص در چیست و گرفتاری او در چیست	۳۰۸	پذیرد
سؤال در آنکه عالم جسمانی بی نهایت ممکن است که از صانع بظهور	۳۰۹	بیان قوتهاي نفس ناطقه و فائمه آن
آید و جواب آن	۳۱۰	نفس کلی آراسته کرده است س اجزای طبایع را پیدیرفت اجزای نفس
بیان جمیع خللها که درین عالم		
واقع است		

مقدمه دیگر اینکه چیزی اندر چیزی پدیدنیاید تا میان ایشان خالفت	بیان اینکه فعل خاص باری تعالی ابداء است
۳۷۳ ناشد	۳۴۴ دفع سؤال که چرا خدا بتعالی مثار
۳۷۴ سؤال و جواب اندرین باب	۳۴۴ خودی نتواند آفرید
بیان اینکه مکلف را در ائتلاف مخالفان غرضی است که بتألیف	۳۴۵ کفتار در الهام
آن غرض بحال نیاید	قول یست و سیم اندر انبات مخصوص بدلیل مخصوص
۳۷۵ بیان اینکه غرض مؤنث از تألف از	۳۴۶ بیان اینکه مدعی حق را صورت
سه وجه بیرون نیست	۳۴۶ نیست که معلوم نتواند شد
۳۷۶ بیان پیوستگی نفس جزوی بنفس کنی	۳۴۷ تصورات قصیدی دو گونه است
۳۷۷ بیان اینکه نفس را مکان نیست	۳۵۰ بیان اینکه حرکت اشخاص از نبات و حیوان یکست
۳۷۸ بیان اینکه صورت جسد مرده بر	۳۵۱ بیان اینکه اختصاص جوهری تحریک ب ایجاد جوهری مخصوص عیث باشد
عکس صورت شده است	۳۵۱ نفس منبع حرکت است و حرکت سر
۳۷۹ بیان افتراق و اجتماع نفس جزوی و بدن جزوی و نفس کنی و	۳۵۱ او را صورت جوهری است
۳۸۰ بدن کنی	۳۵۳ مدعی حق جوهر نیست بلکه مجواهر الجواهر است
بیان آنکه نفس جزوی پس از صاعت داشتن نفس کنی که ازو جدا	قول یست و چهارم اندر معنی بود و
۳۸۸ شود بکل خوبی باز گردد	۳۵۴ هست و باشد
حکت بر اینکه ضایع صورت باست نه	بیان آنکه آنچه از نیست هست آید
۳۸۹ اعراض است	۳۵۷ او را هست کننده لازم است
۳۹۰ عذر اینکه صورت را جوهر نگفتم	۳۵۸ مکن الوجود مبانجی باشد میان هستی و نیستی
۳۹۱ آمدن نفس اندر جسم بقصد صانع	بیان اینکه ضایع کنی و اجزای او
۳۹۲ بهتر شدن راست	۳۵۹ همه مقهور آند
هر که بترتبه علم بر تر آید از ندت	۳۶۴ دهر را آغاز و انجام نیست
۳۹۳ محسوات دور تر همی شود	بیان اینکه مذکور صورت تقدیر زمانی
۳۹۴ بیان اینکه لذات فانی سر نفس را	۳۶۵ دارد اگرچه زمان اندک بود
۴۹۵ بنزالت رمن و مثل است	۳۶۶ کفتار در تحقیق مدت و زمان
بیان اینکه لذات حتی بنزالت یوست	۳۶۷ برهان اینکه حرکات ضایع فسریست
۴۹۶ و لذات عقلی بنزالت مفتر است	قول یست و پنجم اندر آنکه مقدمه اندر
۴۹۷ فرق میان نعمت آخری و نعمت دنیاوی	۴۰۰ این عالم از آنجا آمد و بجا شود
۴۹۸ آیات قرآنی که بر پذیرفتن دین	مقدمه اول اینکه هر چه اندر چیزی
تکیف کرده آند	پدیده آید از چیزی پدیده آید و
۴۰۰ وجه طلب صفات سر شیر را	هر چه اندر چیزی پدیده نیاید نه
۴۰۲ نکته که درین باب گوید	از چیزی پدیده آید

۴۳۳	دایل بر این مطلب	یان اینکه تکلیف دوم بعنوانه تأویل
۴۳۳	دلیل دیگر بر این مطلب	بود از تکلیف نخستین
	یان اینکه از تأثیر فاعل باید که مفهول	یان چگونگی وحی و تکلیف آن
۴۳۴	مثل فاعل شود	سوال در اینکه خوردن کودک شیر
	آثار فاعل اول در متاثر بر اندازه	مادر را بتکلیف نیست بلکه بطبع
۴۳۵	قبول متاثر است و متفاوت است	است و جواب آن
۴۳۵	یان اینکه حرکت مطلق اثر باری است	یان اینکه طفل در خوردن شیر مادر
۴۳۶	تقسیم حرکت بطريق قدمای حکما	مکلف است بنوعی از تکلیف
	یان امید و یم موجودات و ثواب	یان اینکه در مکلف بودن طفل بشیر
۴۳۷	و عقاب ایشان	خوردن و در مکلف بودن بندۀ
	یان اثرهای قوت علمی و عملی نفس	بیندگی بحسب مآل فرقی نیست
۴۴۲	و فایده آن	رجوع باصل مقصد
۴۴۴	در هر مرتبه ثواب و عقاب بقالام است	قول پیست و ششم اندر رد بر اهل
	نفس بر چیزی که مطلع نشود	منصب تناسخ
۴۴۵	آرزو نگند	فایده ایجاد عالم اطلاع یافتن نفس مردم
۴۴۶	دلیل بر آنکه قوت نفس را نهایت نیست	است از مصوّرات حسی سوی
۴۴۷	وجه کروی بودن جسم	تصوّرات عقلی
۴۴۷	دلیل بر آنکه لذت نفس را نهایت است	یان اینکه رسیدن نفس مردم بمراتب
	تا نفس از حرکات مکافی باز نماند	علیه ب اطلاع بر معانی این عالم
۴۴۸	بلذات ینهایت عقلی نرسد	و ب تدریج میسر نیست
۴۴۸	فصل	یان اینکه واجب است بر مردم کار
۴۵۰	یان موافقت نفس کلی نفس جزوی را.	بستن بهر دو قوت که از خدا
	یان اینکه لذت ثواب بعد از تمامی	یافته است تا رستگار باشد
۴۵۱	نفس باشد	یان مکر خدای تعالی
۴۵۲	فصل	گفتار در تناسخ و یان طوایف
	قوتهای حسی را در مردم خصوصیتی	مردم و اعتقادات ایشان
	است بسبب عقل که حیوانات	ابطال منصب تناسخ
۴۵۳	دیگر ندارند	دلیل دیگر
	صورتی که نفس او را مجرّد کرده باشد	دلیل سیوم
	پس از جدا شدن نفس از بدن با	دلیل چهارم
۴۵۴	او بماند و مانند کل خویش باشد	دلیل پنجم
۴۵۵	فصل	در ابطال تناسخ
۴۵۵	پادشاهی نفس ناطقه از آفریدگار است	قول پیست و هفتم اندر ایجاب ثواب
۴۵۶	فرق میان ثواب طبایع و ثواب مردم	و عقاب
۴۵۷	در آفرینش هیچ معنی ضایع نیست	از بر خاستن حرکت استدارت عالم
	آنچه از نبات بدروجه حیوان و از	بر خیزد و معده شود
	حیوان بدروجه انسان نرسد	
۴۵۸	معاقب است	

- بیان اینکه موجودات فرودین برای
موجودات بین موجود آن و
بدرجه نواب میرسند ۴۵۹
- بیان اینکه حیات خدا بر سردم
واجب است ۴۶۰
- سردم بر هرچه اندر آفرینش است
پادشاه است و اندر زمین نائب
صالح است ۴۶۲
- خدا سردم را بر ملک باطن هم
پادشاه کرده است ۴۶۴
- بیان اینکه سردم خدا نخواهد کشت ۴۶۵
- سردم بر مثال مسافریست درین عالم
و منزل مقصود او حضرت صالح
علم است ۴۶۵
- معنیها که اندر جسم آینده است جواهر
است و باز کشت آن بعالم
لطیف است ۴۶۶
-
- اعتراف بر پادشاهی سردم بر ملک
ظاهر خدا و جواب آن ۴۶۷
- غرض صانع از آفرینش این عالم پدید
آوردن سردم بود ۴۶۸
- بیان پدید آوردن شخصی از سردم
که امام ایشان باشد ۴۶۹
- بیان شخصی دیگر که برتر از شخص
خشی است و آن وصی باشد ۴۷۱
- بیان شخص سیم که یغمبر خدا باشد ۴۷۲
- فصل ۴۷۶
- تاویل آله ثم تنجی اللذی اتفق ... الخ ۴۸۱
- بیان اینکه این عالم نه موجود است
نه معصوم ۴۸۴
- بیان اینکه سردم درین عالم مثل
مسافریست و آن ثواب اوست
که سردم وجود حقیقی است ۴۸۴
- تمت

هَذَا الْكِتَابُ لِلْمُسْمَى بِرَزَادِ الْمُسَافِرِينَ مِنْ وَارِدَاتِ
سَيِّدِ الْعَاشِقِينَ وَسَنِدِ الْمُشْتَاقِينَ خَاتِمِ الْعُشَاقِ وَأُسْوَةٌ
أَهْلِ الْإِشْتِيَاقِ الْحَكِيمِ نَاصِرٌ لِخُسْرِ الْعَلَوِيِّ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس مر خدای را که آفریدگار جواهر پنهان و پید است و [یدانچه] ۰
دارنده مکان و زمان است (و) برتر از که (۱) و بجاست و بدانچه بخشندۀ
حوال ماست رواست آگر کوئیم که شنوا و بیناست، فرمان سر او راست
و طاعت و انقیاد بر ماست و درود بر پیغمبر حق که سید الانبیاست خداوند
خرد (۲) نیک و قول راست محمد رسول الله [صلی الله علیه وسلم] قرشی کر خلق
مصطفاقت و شرف نبالت را غایت و منتهای است و بر علی ابن ابی طالب که بشرف ۱۰
و صیانت سید الاوصیاء است و بر امامان حق از فرزندان ایشان تا خلا و ملا
است و زمین و سماست] .

فصل

کوئیم که چون موالید از نبات و حیوان اندر عالم پدید آینده
است بصورهای که آن صورها بر امهات که آن طبایع است (۳) بیش است (۳)
و موالید را حیات است و امهات (را) موات (۴) و اندر مدنی زمانی (است)

(۱) ک، کنی. (۲) ک، خونی.

(۳) ک، بیست.

(۴) ک، موانت.

و هر چيزی (۱) که آن بكمال خويش رسنده است (۱) چه [از] مردم و
چه جز از مردم پس از آن هم بدان تدریج که پیدا آمدنش (۲) بدان بود
نایبید شونده است چنانکه خدایتعالی همیگوید اندر ایجاد و اعدام مردم،
[قوله تعالی] اللہُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ ضُعْفٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ
ضُعْفٍ قُوَّةً ثُمَّ جَعَلَ مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ ضُعْفًا وَشَيْءَ يَنْهَا مَا يَشَاءُ
وَهُوَ الْعَلِيمُ الْقَدِيرُ (۳) بر خرد مندان واجب است که حال خويش
باز جويند که تا از کجا همی آيند و بکجا همی شوندو اندیشه کنند تا
بینند بچشم بصيرت مر خويشن را در سفری رونده که مر آن رفق را هيج
در نگی (۴) و استادفي نیست از بهر آنکه تا مردم اندر اين عالم است از دو
۱۰ حرکت افزایش و کاهش خالي نیست ، و حرکت نباشد مگر اندر زمان و
زمان چيز متحرک بدو قسمت يکي ازو گذشته و دیگري مانده (۵) و ميان اين
هر دو قسمت زمان که مر چيز متحرک راست بربزخ (۶) است که آن
قسمت پذير نیست بر هثال خطی که در ميان آفتاب و سایه باشد نه از آفتاب
باشد و نه از سایه ، و مر آن بربزخ را که ميان اين دو قسمت (۷) زمانی
۱۵ است بتازی الآن گويند و پيارسی آکنون گويندش ، و مر او را هيج بعدی
و کشیدگی نیست و آن نه از زمان گذشته است و نه از زمان آينده بلکه
این نام مر آن بربزخ را که او آکنون نام است بگشتن احوال جسم متحرک
واجب آمده است و دو زمان بدین بربزخ مر چيز متحرک را از یکدیگر
 جدا شده است و بر اينمعنی اندرین كتاب بجای خويش سخن گفته شود ،
۲۰ و چون مردم مر خويشن را بهمه عمر خويش بر بربزخ آکنون همی يابد و

(۱) ک : را از ان بكمال خويش رسيدن است .

(۲) ک : آمدنش . (۳) قر : ۴۰ - ۵۳ .

(۴) ک : نا آمده . (۵) ک : بربزخ .

(۶) ک : قسم .

زمان گذشته بر او همی افزاید بدانچه عدد حرکاتش همی بیفزاید هر ساعت^۱ و زمان چیز منحرک عدد حرکات اوست و زمان آینده اش نقصان همی پذیرد همیداند اگر خرد مند است که او بر هنال مسافریست کاندر همه زمان خویش مر او را بر (۱) یک چشم زخمی^{۱۱} در نگ نمکن نیست کردن تا از این خط که زمان اوست در نگذرد و بنقطه نقطه آکنوها مر این خط را نه بیناید، پس بر این مسافر خرد مند واجبست که باز جویید تا از بجا آمده است و بجا همی شود و چون دانست که از بجا آمده است معلوم او شود آنجا که همی شود [و مر او را بجهه چیز حاجت خواهد بودن] زاد مسافرین بر گیرد که مسافر بی زاد از هلاک بر خطر باشد و خدابتعالی همیگوید تَرَوْدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى^{۲۲} واندرین قول ۱۰ که همیگوید زاد بر گیرید پوشیده گفته شده است که شما بر سفرید، و چون حال اینست و ما بیشتر مردم را از نگریستن در این باب غافل (۲۳) باقیم و نادان^(۲) امت مر حق را خوار گرفته بودند و بر امثال و ظواهر کتاب خدای ایستاده و مثولات و بواطن و معانی آن از دست باز داشته و بر محسوسات و کثایف فتنه گشته و از معقولات و لطائف دور هانده ۱۵ و مر هوسها را (۴) بهوای^(۵) مختلف خویش ریاست جویان اندر دین استخراج کرده^(۶) و فقه نام نهاده و مر دانایان را بعلم حقابق و سر بینندگان را بچشم بصائر و مر جویندگان حق را و جدا کنندگان جوهر باقی ثابت را از جوهر فاقی مستحیل ملحد و بدین و قرمطی نام نهاده^(۷) اند واجب دیدیم مر این کتاب را اندرین معنی تألیف کردن ۲۰

(۱-۱) ک : بر یک جای یک چشم زخم .

(۲) قر - ۲۰ - ۱۹۴۰ . (۲) ک : نادانان .

(۴) ک : که . (۵) ک : بهوایه .

(۶) ک : کردنده . (۷) ک : کردنده .

و نام نهادن می‌این کتاب را زاد المسافرین و یاری بر نام کردن این کتاب از خدای خواهیم [بیانجی خداوند زمان خویش المستنصر بالله] و خردمندان را بنماییم بیرهانهای عقلی و بمحجّتهای منطقی که آمدن مردم از سکاست و باز گشتن بچیست و ظاهر کنیم بايتها از کتاب خدایتعالی که قرآنست که رسول (مصطفیٰ صلی الله علیه وآل‌ه) بدان فرستاده شد سوی خلق تا مر (۱) این خواب کنند کان^(۱) را از این خواب که بیشتر مردم در آن غرقه اند بیدار کند و نادان^(۲) امت که بر هوای خوبش متابع دلی و قیاس شدند^(۳) از رسیدن بعلم^(۴) آلمی [و] بدان باز ماندند که مبتدعان و مدعیان را اندر امامت که آن نتیجه نبوت بود متابعت کردند و بدان از معانی رمزهای کتاب خداوندی^(۵) دور ماندند چنانکه خدایتعالی از رسول خویش حکایت کند که بدو سبحانه بنالید از قومی که [از] معاف قرآن (را)^(۶) دست باز داشتند و بر امثال بیایستادند بدین آیت که همیگوید وَقَالَ الرَّسُولُ يَا رَبِّ إِنَّ قَوْمِي أَتَخَذُوا هَذَا الْقُرْآنَ مَهْجُورًا^(۷) (۶) و وصیت ما مر خردمندان را آئست که می‌این کتاب را باهستگی تأمل کنند تا زاد خویش اندرین سفر از او بیابند و برگیرند و چون (بیایند) بدانند که مثل ما اندر برون^(۸) آوردن (۹۳) این علم لطیف و دشوار و بایسته مثل کسی است که چاههای ژرف بکند و کاربردهای عظیم براند^(۱۰) تا مر آب خوش را از قمر چاه خاک بر هامون بر آورد^(۱۱) تا تسنگان و مسافران بدان بر سند و هلاک نشوند و مر این

(۱) ک، ایشان . (۲) ک، نادانان .

(۳) ک، تا باز ماندند از علم .

(۴) ک، خدای تعالی . (۵) زاید است .

(۶) فر، ۲۵ - ۲۲ . (۷) ک، بیرون .

(۸) ک، م، چنین، ح، برد . (۹) ک، براند .

چشم آب خوش را از دیوانگان امت صیانت کنند تا مر این را بجهل و سفه [خویش] پلید و تیره نکنند بلکه بخاک و گل نیبازند^(۱) و توفیق از خدایست برگتار صواب اندر ارشاد خلق والله الموفق و المعین.

فهرست (قولهای) کتاب

- ۰ و آن بیست و هفت قول است:
- قول اول: اندر قول که (آن در) علم حاضران است.
- قول دویم: اندر کتابت که آن در علم غایبا نست.
- قول سیم: اندر حواس ظاهر.
- قول چهارم: اندر حواس باطن.
- ۱۰ قول پنجم: اندر جسم و اقسام او.
- قول ششم: اندر حرکت و انواع او.
- قول هفتم: اندر نفس.
- قول هشتم: اندر حیولی.
- قول نهم: اندر مکان.
- ۱۵ قول دهم: اندر زمان.
- قول یازدهم: اندر ترکیب.
- قول دوازدهم: اندر فاعل و منفعل.

(۱) ک: نیبازندش.

قول سیزدهم: اندر حدث عالم.

قول چهاردهم: اندر انبات^(۱) صانع.

قول پانزدهم: اندر صانع عالم جسم که چيست.

قول شانزدهم: اندر مبدع حق^(۲) سبحانه و مبدع او^(۲).

قول هفدهم: اندر قول و کتابت حق سبحانه و تعالی.

قول هیجدهم: اندر^(۲) لذات و انبات آن^(۳)

قول نوزدهم: اندر علت بودش (عالم) جسم.

قول بیست: اندر آنکه چرا خدای عالم را پیش^(۴) از

آنکه آفرید نیافرید.

۱۰. قول بیست و یکم: اندر چگونگی پیوستن^(۵) نفس بجسم.

۱۱. قول بیست و دوم: اندر چرائی پیوستن^(۶) نفس بجسم.

قول بیست و سیم: اندر انبات مخصوص بدلالات مختص.

قول بیست و چهارم: اندر بود و هست و باشد.

قول بیست و پنجم: اندر آنکه مردم از کجا آمد و کجا همی شود.

۱۲. قول بیست و ششم: اندر رد^(۷) مذهب تناسخ.

قول بیست و هفتم: اندر انبات نواب و عقاب^(۸).

(۱) ک: آثار. (۲--۲) ک: و ابداع و مبدع.

(۳) ک: انبات لذات. (۴) پ: پس.

(۵) ک: اتصال. (۶) ک: اتصال. (۷) ک: شرح.

قول اول

اندر قول که آن اندر علم حاضر است

از بہر آن نخستین قول از این کتاب اندر شرح قول گفته شد که مقصود ما از (تألیف) این کتاب آن است که مرخد مندان را معلوم کنیم که آمدن مردم اندیش عالم از جگاست و جگاهی شود و این علمی است [پوشیده و] دشوار هم بگذاردن و هم به اندر یافتن، و نفس دانا مر علم را بدیگر نفوس یا بقول بتواند رسانیدن یا بكتابت و نفس آموزنده سر علم را از دیگر^(۱) یا بجاست شنوازی تواند یافتن چون بگوید یا بجاست یعنی چون بنویسد، و گفتار شریفتر و لطیف تر است از نوشته^(۲) از بہر آنکه گفتار از دانا مر حاضران را باشد و نوشتن مر غایبان را او لیتر^{۱۰} باشند یا فتن علم، و میانجی میان خداوند علم و میان حاضران قول است و میانجی میان او و میان غایبان نوشته است، پس آن میانجی که میان دانا سزاوار از این علم (است) شریفتر و لطیف تر از آن آمد که میان او و میان کم سزايان^(۳) آمد، پس پیدا آمد که قول شریفتر از کتابتست و نیز حاضران اندر آنچه از قول بر ایشان پوشیده شود بگوینده باز توانند^{۱۵} گشتن و گوینده بعبارتی دیگر آن معنی را که قول بر آن باشد بشنوئده تواند رسانیدن، و مر خوانندگان نوشته را چون چیزی از آن بر ایشان مشکل شود بنویسنده باز گشتن نباشد از بہر آنکه نویسنده را نیابند و اگر بیابند^(۴) ممکن باشد که از خداوندان علم نباشد بلکه نسخت کننده آن

(۱) ک، دانایان، فعلها که در جمله‌های آینده متعلق بآنند بصیغه جمع‌اند.

(۲) هر جائی که نوشتن با مشتقهای آن آمده در ک نشان است.

(۳) ک، سزا آن. (۴) ک، بیابندش.

باشد، و نیز قول حکایتست از آنچه اندر نفس داشته است و کتابت حکایتست از قول او، پس نوشته حکایت حکایت باشد از آنچه در نفس خداوند علم است و قول حکایتست از آنچه اندر نفس اوست، پس پیدا شد که قول شریفتر و لطیفتر است از کتابت و نفس دانا بذات خویش هم از قول بی نیاز است و هم (۴۴^۱) از کتابت و نیاز مندی او بهر دو از بهر آن است تا سر آن علم را بدیگری برساند (یا) بزبان که بگوید یا ببینست که بنویسد، و نیز اندر قول اشتباه کتر از آن افتد سر شنوندگان را که (۱) اندر کتابت سر [خوانندگان نیشه را] از بهر آنکه (اندر) نوشته حرفهاست بسیار که بدیدار اندر کتابت مانند یکدیگر است و آن حرفها اندر شنودن مانند ۱. یکدیگر نیستند (۲) چنانکه چون کسی چیزی نوشته باشد و آن مانند باشد پیچیزی (۳) و خیر (۴) و جز آن بر خوانده کتاب مشتبه شود که مقصود نویسنده ازین کلمات کدام است و بر شنونده چون یکی ازین نامها بشنود مشتبه نشود و گمان نیفتدش که بدان نام دیگر را همی خواهد که (۴) چون مر هر دو را بنویسد مانند یکدیگر باشد (۵) چنانکه گفتم ۱۰ و نمودم، پس پیدا شد که قول بر کتابت مقدم است و بمثل (۶) قول روحانی است و کتابت جسمانی و نیز گوئیم که قول سر کتابت را بمثل روح است سر جسد (را) نه بینی که چون از نوشته بقول (۷) سر جوینده آن معنی را که نوشته از بهر اوست خبر دهد آنکس از نگرستن (۸) اندر آن نوشته بی نیاز شود، پس گوئیم که همچنانکه قول روح کتابتست معنی قول را روح ۲۰ است، نه بینی که چون شنونده سر آن معنی را که قول براو ساخته شده

(۱) ک : ازانه . (۲) ک : نیست .

(۳—۴) ک : بجبر و خبر و حبر . (۴) ک : و .

(۵) ک : باشد . (۶) ک : مثل .

(۷) ک : قول . (۸) ک : نگریستن .

است اندر یابد از حروف و کلمات آن قول بـ نیاز شود و مر آن هه را بینکند و معنی را مجرد بگیرد، پس بدین شرح پیدا شد که معنی روح است مر روح کتابت را و قول مر معنی را جسم است و کتابت مر قول را جسم است، و بدین شرح که کردیم پیدا آمد که معنی بقول تزدیکتر است ازو^(۱) بکتابت و مقصود هم از قول و هم از کتابت معنی است و آنچه او بقصد دانان زد یکتر باشد شریفتر از آن باشد که^(۲) مقصود او^(۳) دور نز باشد و مقصود دانان معنی است و قول بدو نزدیکتر از کتابتست، اگر کی بر سد که قول چیست^(۴) جواب او آن است که [کوئیم] قول نامهایست ترتیب کرده کاندر زیر او معنی است و اگر کوید نام چیست کوئیم حرفهاست ترتیب کرده باافق گروهی که دلیل کنند بر عینی از اعیان و اگر کوید حرف^(۵) ۱۰ چیست کوئیم که حرف از نام بمنزلت نقطه است از خط و مر حرف را معنی نیست بلکه معنی اندر زیر حرف آید چون دانان مر آنرا بهم فراز آرد بنامهای که آن بمنزدیک گردی از مر دمان معروف باشد چنان که مر نقطه را بعدی نیست بل درازا^(۶) که او خطست از فراز آمدن نقطه‌ها پدید آید و مر درازی را بعد نخستین گویند، و کوئیم مر صورت قول را نامهای^{۱۵} معروف هیولیست و مر صورت نام^(۷) را حرفهای معلوم هیولیست و مر صورت حرف را آواز هیولیست و مر صورت آوازها را هوا هیولیست چنانکه مر صورت پیراهن را کرباس هیولی است و صورت کرباس را ریمان هیولیست و صورت ریمان را پنبه هیولیست و مر صورت پنبه را طبایع هیولیست، پس کوئیم که قول نباشد مگر از مردم باواز و آواز نباشد مگر^(۸) ۲۰ از بیرون جستن هوا از میان دو جسم و تا آوازی کشیده اعنی دراز نباشد صورت قول براو (نه) نشیند و تا هوا اندر چیزی که مر اورا بگیرد باز

(۱) ک، از انکه. (۲) ک، مقصود ازو.

(۳) ک، و درازی. (۴) ک، نامها.

داشته نشد و از آن چیز مر او را بفسردن بر رهگذری تنگ بیرون گذاشته نشد آواز دراز که مر هیولائی قول را شاید بحاصل نماید، چنانکه نفس مردم مر هوارا بشش اندر کشد و اندر جوف آن آلت باز داردش آنگاه شش مر باد را بسینه فراز افشارد و مر گذرگاه آن باد را که حلقوم است چنانکه خواهد فراغ نز و تنگتر همی کند تا آوازی دراز به بیرون آمدن آن هوا از میان شش مر او را بر مجری حلقوم حاصل همی شود [که آن مر پذیرفتن قول را بشاید]، و هرگاه که مر حلقوم را تنگ نز کند آوازش باریکتر آید و چون فراختر کند آوازش سطبر نز شود (۱۵^۳) ذلک تقدیرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمُ، آنگاه آواز بکام اندر افتاد نفس مر او را ۱. بیان کام و دندانها و لبها و زبان بیرد بحرفهای ترتیب کرده و بعضی را از آن چون آواز بربده شده براه بینی فرو گذارد و بعضی را براه دهان تا مر حرفها را کشاده و بی کندی و عیب پدید آورد، یس گوئیم آواز دراز بمثل چون خطیست راست کشیده که نفس ناطقه مر آن را بزبان و دندان [ولب اندر کام همی] بشکند و خمای (۱) گوناگون مر او را ۲. بخواند که آن خها [و] شکلهای حروفست از راه شنودن نه از راه دیدن و مر هر سه چهار حرف (۲) را از آن بیشتر یا کمتر نامی کرده اند که آن نام مر (۳) عینی از اعیان مر شناسندگان آن لغت را دلیل کند چون مر آن را بشنوند و دست افزار نفس ناطقه [برین صورت گری که بر هیولی آواز همی کند، این چیزهاست که گفتم از شش و هوا و حلقوم و سینه و کام و دندان و زبان، و کتابت را نیز مؤتهاست که نفس ناطقه مر آن را از خطی راست

(۱) ک : بخمهان . (۲) ک : حرف .

(۳) ک : بر .

ساختست که مر آن را بشکلها و خمای معلوم بخمانیدست همچنانکه مر آواز راست را همی خاند ولیکن دست افزار نفس ناطقه (اندر) این صورت که بر خط راست همی کند که مانند آواز دراز است دست و قلم و سیاهی و جز آن است، و اندرین فعل (۱) مر نفس را [میانجی] میانجیان بی جانند چون قلم و کاغذ و سیاهی و (۲) همکان نازندگانند جز دست و آن (۳) نیز از ه محل و مرکز نفس که آن دماغ است دور است و اندر فعل قول مر نفس را دست افزار شش و سینه و حلقوم و زبان و کام و جز آن است که همکنان زندگانند و بدمعاگ که محل (و مرکز نفس) اوست تزدیکند، بدین سبب است که مقصود نفس ناطقه از قول مر شنوnde را معلوم نر از آن شود که مر خواننده را از نوشته [شود] چون قول بنفس تزدیکتر (۴) ۱۰
 است از کتابت [و] بدو مخصوص نر (۵) است و مر نفس را بر حاصل کردن این مصنوع که (۶) قول است میانجیان و دست افزار هایش (۷) تزدیکند و زنده هستند و کتابت (۸) را میانجیان و دست افزار هایش دورند و زنده نیستند، قول چون زنده روحانیست و کتابت چون مرده جسمانی [است] و جویندگان علم بعلم از راه این میانجی روحانی زنده ۱۵ زود نر از آن رسند که از راه آن میانجیان جسمانی نازنده رسند، این است قول ما اندر قول و اکنون اندر کتابت سخن کوئیم (بعون الله تعالی و توفیقه).

(۱) ک ح : یعنی نوشته .

(۲ - ۲) ک : و جز آن و دست .

(۳) ک : مخصوصتر .

(۴) ک : تزدیکتر .

(۵ - ۵) ک : کتابت است ، نسخه پ بهتر است .

قول دریم

اندر ڪتابت که آن [در] علم غایب است

کتابت از جملگی حیوان مردم مخصوص است و مر حیوان بی نطق را با مردم هم اندر گفتار و هم اندر صنعتها شرکت نیست، اما شرکت حیوان دیگر با مردم اندر گفتار چنان است که مر بیشتر حیوان را هر یکیرا بانگی هست که آن [بانگ] خاصه مر او راست و آن بانگ ازو بمنزلت نطق است از مردم، و نیز بیشتر از حیوان بیسخن آلت که بوقت شادی و اینجی جز^(۱) چنان آواز دهند که بوقت ترس^(۲) و در ماندگی دهند چنانکه مرغ خانگی بخاصه آوازها^(۳) دارند و مر ز اورا خروس^(۴) گویند^(۵) و ماده اش را ماکیان گویند، و مر خروس^(۶) را بوقت اینجی و شادمانی آواز معلوم است که چگونه است و بدآن وقت که پرندۀ برسر او بگذرد و از آن برتسد و مر یاران خویش را از آن حذر فرماید پیداست که چگونه آواز دهد [بوقتی که ماکیان را سوی دانه خواند و بیاید و معروفست که چگونه خواند] و بوقتی که مر ماکیان را جای ۱۰ خایه نهادن [خواند و بفرمایدش که اینجا] (بنماید که بیا) بنشین و بار خویش بنه آوازش معلوم است، پس این آوازهای مختلف مر نوع خویش را بحاجتهاي مختلف بمنزلت نطق است، و نیز اندر صنعتها مر حیوانات را با مردم شرکت نیست چنانکه مر عنکبوت خویش را همی خانه بافده و زنبور بدان نظم و ترتیب بی هیچ خلل همی خانه سازده و مر غاند که مر چوب را

(۱) ک، ه. (۲) ک، یم.

(۳) ک، دارد که مر آن را خروه گویند.

(۴) ک، خروه.

سوراخ کنند و اندرو جای گیرند^(۱) و مزیغانند^(۲) (۴۶^۳) کز گل خانها بر آرند و سر آن را دهلهز سازند و اندرو بخششها کنند با آنکه حیوانات هستند که مردم از صنعتهای ایشان عاجز است چون کرم فر کز برگ تود ابریشم سازد و چون زنبور کز شکوفه انگیین کند و چون صدف کز آب باران مروارید کند [و جز آن]، پس این همه صنعتهایت مر حیوانات را چنانکه مردم را (صنعتهایت)، و لیکن مر هیچ حیوان را اندرا کتابت با مردم شرکت نیست و کتابت سپس از قول است و خاصه مردم راست و قول مردم را عام است از آن است که هر نویسنده مردم است و هر مردمی نویسنده نیست و هر نوشته قول است و هر قولی نوشته نیست و هر مردمی که مر او را این دو فضیلت که خاصگان^(۴) مردمند هست او بکمال ۱۰ [مرده]^(۵) نزدیکتر است، بل قول نوشته است که زبان مر او را بجای قلمست و آواز دراز^(۶) او را بمزلت خطی راستست و مر شکلهای حروف او راههای بسیط [بجای] لوح است و هوا نگار نمایست و نگار پذیر نیست، از آن است که قول زود همی نا پیدا شود اندرا هوا و نوشته قولی است که قلم مر او را بمزلت زیان است و خط راست مر آن را بمزلت آواز کشیده ۱۵ است و مر شکلهای حروف او را لوح و سطح خاک و چیزهای خاکی پذیرد و خاک صورت پذیر [است] از آن است که نوشته براو دیر بخاند، و شرف نوشته بدان است که علم بعیانجی او از دانا بغايان برسد از پيشينيان^(۷) به باز^(۸) پسيينيان آيد و از قول جز حاضران مجلس او کسی بهره نیابد مگر بمحکایت از زبانها، و نیز شرف نوشته بدان است که او قولی است که خط ۲۰ اندرا او باشكال خویش بمزلت آواز است بحروف خویش، پس تا خط بر جایست آن قول از نویسنده باواز بر جا باشد و کسی که آواز او را شنوند گان

(۱) ک، خانه سازند. (۲) ک، یعنی خاصه مرده است.

(۳) ک، کشیده. (۴) ک، پيشگان. (۵) ک، ياز.

هی شنوند منکر نتواند شدن که من این همی نگویم پس نوشته قولی باشد
 قائم بذات (۶^b) خویش پس از آنکه گوینده او خاموش گشته باشد،
 و چشم مر اشکال حروف را بمحل کوش است مر اشکال حروف گفته را
 و لیکن بر چشم نا نویسنده کان پرده ایست که آن پرده بر چشم نویسنده کان
 نیست هر چند که این هر دو تن اnder دیدار اشکال حروف همچو اند
 دیدار دیگر مبصرات برابرند، و هم این است حال کسانی که سخن بشنوند
 و از آن جز باوازی واقف نشوند و معنی آن را ندانند و دیگر مر (۱)
 همان سخن را بشنوند و بر معنی آن احاطت یابند و این هر دو گروه شنوندگان
 باشند بظاهر و لیکن هر که از قول بر معنی محیط نشود مر آن قول را
 ۱۰ نشنوده باشد [و اندراآن گفته مر معنی را از دیگری همی نشود] همچنانکه آن
 کس کر نوشته مقصود نویسنده را ندانند مر نوشته را ندیده باشد، و آنکس که او
 چزیرا با دیگری برابر بیند و اندرا [آن چز مر آن] معنی که آن دیگر
 [کس همی] بیند نه بیند او کور باشد چون اضافت بدان دیگر کرده شود،
 همچنان که کسی که او مر گفته را با دیگری برابر بشنود و اندرا آن گفته
 ۱۵ مر معنی را که آن دیگر می شنود نشود او کر باشد چون اضافت او با آن
 دیگر کرده شود و خدا تعالی اندرين معنی همیکوید، مثل **أَفْرِيقَيْنِ كَالْأَثْمَى**
وَالْأَصَمِ وَالْبَصِيرِ وَالْسَّمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ (۲)
 و بدین شرح [که کردیم] ظاهر شد که [از] مردمان که اندرا حال با
 چشم بینا و گوش شنوا اند بعضی کران و کور اند چنانکه خدا تعالی همیکوید
 ۲۰ **وَهُمْ فَكُمْ عَمَى فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ** (۳) پس این قول که همی بکری و
 گنگی و نا بینایی بر شنوندگان و گویندگان و بیننده کان بظاهر حکم کنند
 دلیل است بر آنکه مردمان را همی چشمی و زبانی و گوشی دیگر حاصل

(۱) بک، گروه. (۲) فر، ۱۱-۲۶. (۳) فر، ۲-۱۱.

باید کردن جز آنکه دارند و بجای خویش اندرين معنی سخن بگوئیم،
اکنون گوئیم که قول اتریست از نطق و نطق سر نفس ناطقه را جوهریست
و کتابت مر اورا عرضی است (و) استخاراجی و بدین سبب است که
هر دو خردمندی (۴^۲) که قصد کنند بتوانند که نوشته سازند که جز
ایشان کسی مر آنرا تواند خواند و بتوانند (۱) که زبانی سازند که جز
ایشان کسی مر آن را نداند و نیز کودک خورد (۲) که قوت ناطقه او
مايه گرفتن گیرد آهنگ سخن گفتن کند و هر چیزی را که نام آن نداند
نامی بندهد و قصد نطق کند، و کسی که نوشته نداند یادنده باشد
قصد نوشتن نکند از بهر آنکه نطق مر اورا عطای آلهی است جوهری و
کتابت مر اورا تکلفی است اکتسابی، و هر که اندر علوم ریاضی بترتیب و
تدریج برآید مر اورا ظاهر شود که اندر هر علمی از آن مر اورا چشمی
دیگر کشاید و گوشی دیگر باز شود و زبانی دیگر پدید آید که پیش از آن مر
اورا آن چشم و آن گوش و آن زبان نبود، و چون مردم مر دانا را طاعت
ندارد و باموخت رنج نبرد آن چشم مر اورا باز نشود که مر اشکال هندسی را
بدان ییند و آن گوش مر اورا نگشاید که مر برها نهای عقلی را بدآن بشنود،
و این چشم و گوش آفرینشی که دارد مر اورا اندر دیدن و شنودن [آن]
اشکال و اقوال یاری ندهد و خدا تعالی اندرين معنی همیگوید مر آنکس زا
که مر گذارندگان کتاب اورا طاعت نداشتند و از پس هوای خویش
رفتند [بدین آیه]، وَلَقَدْ مَكَنَّا لَهُمْ فِيمَا إِنْ مَكَنَّا لَهُمْ فِيهِ وَجَعَلْنَا
لَهُمْ سَمِعاً وَأَبْصَاراً وَأَفْتَدَهُمْ فَمَا أَغْنَى عَنْهُمْ سَمْعُهُمْ وَأَبْصَارُهُمْ وَلَا

(۱) ک : نتواند.

(۲) «خورد» در ک همه جا «خرد» ضبط شده و صحیحتر هم آنست.

أَفْنَدَهُم مِنْ شَيْءٍ إِذْ كَانُوا يَحْجَدُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَحْقَّ يَهُمْ
مَا كَانُوا يَهُ مِنْ يَسْتَهِرُونَ^(۱) این است سخن ما اندر کتابت سپس سخن
اندر قول و پس ازین سخن گوئیم اندر قول و کتابت آله‌ی بر ترتیب
آفرینش و مر عقلارا به حجت‌های روش و برهان‌های [مقنع] ظاهر کنیم
که قول و کتابت خدا تعالیٰ کدام است تا بدانند که ما مر دین (حق) را
بر^(۲) بصیرت پذیرفته‌یم نه بتقلید و بنیاد دین خدای^(۳) {کدام است تا
بدانند که] بر عقلست نه بر تکلیف جاهلانه چنانکه جهال (امت) پندارند.

قول سیم

اندر حواس ظاهر

۱۰ نفس مردم مر قول و کتابت را که مر او را علم از آن بمحاصل^(۴)
شود بحاشت‌های سمع و بصر اندر یابد بدين سبب سپس از سخن اندر قول
و کتابت سخن اندر حواس ظاهر گفتم، پس گوئیم که حواس پنجگانه
اندر جسد مر نفس را آلتهاست که نفس بدان چیزها را اندر یابد و [از]
حس حواس حیوان بعضی شریفتر از بعضی است و شرف آن بر یکدیگر منفعتها
۱۵ و مضرّهای است که حیوان بدان حواس مر منافع را بجوید و از مضرّهای پرهیز
کند، پس حاشق که اندر آن مر او را منفعت بیشتر است شریفتر است،
و شرف حواس حیوان بیسخن بر یکدیگر [نه] چون شرف حواس مردم
است بر یکدیگر بلکه از آن بعضی هست که موافقست و بعضی هست که
مخالفست، و بیان این قول آنست که گوئیم اندر حاست بساونده که آن

(۱) فر: ۴۶—۲۵. (۲) ک: به.

(۳) ک: حاصل.

عام تراست بدانچه بسودن سر حیوان را اندر همه جسد اوست سر حیوان را منفعت آن است که از درد و رنج که بدان هلاک شود بدین حالت یابد و از آن حذر کند و سر جفت خویش را بسبب لذت مجامعت بقوّت این حاست جوید تا نوع خویش را از فنا بزایش نگاهدارد، و اندر حاست چشنه سر حیوان را منفعت آنست کاندر غذای خویش [بدین] رغبت کند، و سر حاست بساونده را اندر حیوان بی سخن بر حاست چشنه او افضلست (۱) از بهر آنکه حاست چشنه حیوانات ضعیف است و سر لذت کتر یابند و اندر غذا بقوّت جاذبه گرسنه شوند و رغبت کنند نه بدآنکه سر چیز خوش را از ناخوش بدانند بخاصة مرغان و ماهیان دانه خوار که غذای خویش را ناشکسته فرو خورند *، و از درد و رنج بقوّت ۱۰ حاست بساونده گریزند و اندر جفت گرفتن و نگاهداشت نوع خویش بدین قوت رغبت کنند، پس درست شد که سر حاست بساونده حیوان بی نطق را بر حاست چشنه او شرفست (۲^۱) [اندرو]، و اندر [حاست] شنونده سر حیوان را نفع اندکیست و دلیل بر درستی این سخن آن است که بسیار حیوان است که مراو را این حاست [شنونده] نیست چون ماران ۱۵ و ماهیان و موران و موشان و ملنخ و بعضی از مرغان [و جزان] * و اندر زندگی و زایش ایشان که آن کمال حیوان است بدین سبب خلی نیامده است ، پس پیدا شد که سر حاست شنونده را اندر حیوان بی نطق شرفی نیست و آن کتر حاستی است (۲ سر ایشان را ^۲) ، و اندر حاست بوینده سر حیوان را نفع آن است که بدو بشنا سد حیوان بی نطق سر غذاهای سودمند وزیانکار ۲۰ خویش را از آنچه هلاک او اندر آن است از گیاهها که زهر است ایشان را

(۱) ک : فضل است .

(۲) ک : در ایشان .

و از آبهای شور و سوزنده^(۱) پرهیز کند و آن خورد از نبات که بیوی بشناسد که آن سر او را غذاست و مر این حاست را اندر حیوانات بر پیشتر از حواس ایشان فضلت ، نه بینی که سگ شکاری همی بیوی مرغ زنده را اندر خسها^(۲) و کشنها بیابد و مور اندر زیر زمین بوی دانه گندم که بزدیک خانه او [یا] بر روی زمین بیفتد بیابد و از سوراخ بر آید و آن را ببرد* ، و اندر حاست بیننده مر حیوان را منفعت بسیار است از بهر آنکه مر دشمن خویش را از دیگر حیوان بدین حاست بشناسد همچنانکه مر زیانکار را از نبات بحاست بیننده بشناسد و مر خورش خویش را بدین حاست تواند طلب کردن و از جویها و آبهای آتش که اندر آن هلاک شود بحاست بیننده پرهیز کند ، و فایده حیوانات بیسخن اندر کشیدن منفعت بخویشتن و دور کردن مضرت از خویشتن بدین رویه است که باد کردیم و شرف حواس ایشان بر یکدیگر چنین است که گفتم ، و اما نفس ناطقه را حاست شنونده شریفتر از همه حواس است * از بهر آنکه شرف نفس ناطقه بدیگر نفوس بدان است که علم پذیر است و نفسی که مر او را حاست شنونده نباید نه بنطق رسد نه بهیج علم^(۴) از علوم ریاضی نا بعلم الهی [چه]^(۵) رسد بلکه آن کس که گنگ باشد که سخن نتواند گفتن او از درجه مردمی ساقط باشد ، و نفس ناطقه را حاست بیننده کتر از همه حواس است از بهر آنکه بزرگترین زیان مر آنکس را که این حاست مر او را نیست آن باشد که مر بوبهای خوش را نیابد و آن زیان مر آنکس را که این حاست نیست برابر آن سود بایستد^(۳) که مر گند های ناخوش را نیز نیابد ، پس پیدا شد بدین شرح که حال حاست شنونده و بیننده اندر شرف و خاست سوئی

(۱) ک : و جز آن .

(۲) ک : م ، چشها ، ک ح : جنها .

(۳) ک : پنشیند .

نفس ناطقه بخلاف آن است که سوئی نفس حیوانات بی نقطست از هر آنکه شنوونده اندر حیوان خسیستر حاستی است و بیننده اندر ایشان شریفتر حاستی است چنانکه شرح [چراں] آن گفتیم [پیش ازین] و حاشت شنواری اندر مردم شریفتر حاستی است و حاشت بیانی اندر او خیس تر حاستی است بخلاف آنکه در حیوانات بی نقط است، و حاشت چشنه مردم را لطیف و قوی است نه بینی که بقوت این حاشت مردم همی اندر چیزهای رغبت کنند که مردم را از آن جز لذت و رنج گرسنگی همی^(۱) لذت از مزها حاصل شود که مر حیوان بی سخن را آن نیست و اندر دو حاشت بساونده و بیننده که نگاهداشت حیوان مر خویشن را از درد و رنج سرما و گرما و جتن مر لذت جفت گرفتن را نا بدان نوع آن بر نخیزد^(۲) و حذر^{۱۰} کردن از دشمن خویش و دور بودن از جوها و کوهها کاندر آن اوقد و هلاک شود و طلب غذا بدانست حیوانات بی سخن با مردم ابازند، آنگاه آنچه نفس ناطقه بدان مخصوص است از منافع که گذر آن بر حواس است^(۳) و دیگر حیوانات از آن بی نصیب است^(۴) علم است که شرف مردم بر حیوان بدان [است بر حیوان دیگر]، و علم بنفس مردم نادان که او بعنزلت^{۱۵} ستور است از دانا که او بمحال فرشته است از دو راه رسید چنانکه گفتیم، یکی برآه حاشت شنواری که مر قول را بدان یابد و دیگر برآه حاشت بینایی که مر کتابت را بدان خواند پس از آنکه آموخته باشد تابعلم^(۵) از درجه ستوری بدرجۀ فرشتگی بر شود، پس گوئیم که این دو حاشت مر نفس مردم را شریفتر از دیگر حواس است از هر آنکه رسیدن نفس مردم^{۲۰}

(۱) ک : نیز.

(۲) ک : بر طرف نشود.

(۳) ک : اوست.

(۴) ک : اند.

علم که کمال او بدان است بدین دو آلت است و زین دو آلت مراد را قوت
سامعه شریفتر است از قوت باصره از بهر آنکه اگر مردی از مادر بی
حاست بیننده زاید سر نطق را بحاشت سمع بباید و به بسیار علم رسد چون
حاست شنوونده اش درست باشد مگر آن باشد که سر اشکال و الوان را
ه تصوّر نتواند کردن، و اگر مردی [از مادر] بی حاست شنوونده زاید
سخنگوی نشود و سر هیچ علم را اندر نیابد هر چند که بیننده اش درست
باشد مگر ییشه تواند آموختن که به اشارت سر آنرا بگیرد و از بهر آن گفتم
که اندر دانا شدن^(۱) سر نفس مردم را^(۲) کمال اوست که نفس مردم از
آفرینش آراسته آمده است سر پذیرفتن [علوم را چنانکه نفس نامیه اعفی
روینده و افزاینده آراسته آمده است سر پذیرفتن] زیادت را و رستن را، و کمال
نفس نامیه که اندر دانه خرماست بدانست که نمایید و درختی ازو حاصل
آید پس همچنین کمال نفس ناطقه که دانش پذیر است که اندر آن باشد که
سر علم را پذیرد و از او دانائی بحاصل آید، و نفس ناطقه اندر این عالم
قوت^(۳) دانا همی آید و آنچه از قوت بفعل آید بکمال خویش رسد و چون
حال اینست گوئیم که آن آلت کر او خداوندش بکمال خویش رسد شریفتر
آلی باشد سر خداوندش را، پس پیدا شد که این دو حاست کر او یکی
سامعه است و یکی باصره (است) سر نفس ناطقه را شریفتر^(۴) آلتهاست
و سر نفوس حیوانات بی نطق را اندرين دو حاست از این فواید که باد
کردیم نصیبی نیست بلکه نفس ناطقه بدین فواید مخصوص است و هر که
بدرجه علوم بر آید (همی فواید) شناوی و بینایی او افزاید بهر علمی،
نه بینی که چون مردم اندر علوم ریاضی بدرجۀ حساب آید چون بگویندش

(۱ - ۱) ک : مردم سر نفس اورا .

(۲) ک : شریفه ترین .

که عدد اوّل کدامست و ثانی کدامست و اعداد بعضی ناقصست چون چهار که جزو هاش نیمه و چهار یکست و آن سه باشد کم ازو، و بعضی زاید است [چون دوازده] که جزو هاش نیمه ^b(۱۹) سه و یک و چهار یک و شش یک و دوازده یکست که جله شانزده باشد پیش ازو، و بعضی معتدلس چون شش که جزو هایش نیمه و سه یک و شش یک است که جله شش باشد ^aنه همچون اوست و آنکس که مر عدد ها را بیند دیدنی که پیش از آن مر آن را چنان دیده باشد چون یکویندش هر عددی نیمة دو کناره خویش است چون نداند که این چه سخن است مر آنرا بحق نشنود و چون شناورندش که این چنان باشد که چهار عدد نیمة پنج و [نیمة] سه است که بر دو کناره اویند بشنود و شناوریش بیفزاید، و چون بر ۱۰ درجه (مساحت و) هندسه آید و بنمایندش که مضروب دو ضلع مریع چون جمع کرده شود با مضروب قطر مریع برابر آید نداند که چگونه همی گویندش و نه بیند مر آنرا مگر آنگاه که بیاورندش ^(۱) و مر آن را بشکلی مریع که مر آنرا بدو خط بچهه؛ قسم [است] راست کنند و باز هر قسمی را از آن بخطی که آن قطر او باشد بدو پاره کنند چنانکه مریعی پدید آید ۱۵ اnder آن چهار مریع که هر ضلعی از آن مریع قطر هر مریعی باشد از آن چهار مریع مساوی بدو بنمایند آنگاه هم بشنود مر آن قول را و هم بیند مر آن شکل را، پس این بینائی و شناوری باشد که مر اورا بدین ^(۲) علم حاصل شود که آن بینائی و شناوری مر اورا پیش از آن نبود، و هم این است حال زیادت شدن شناوری و بینائی مردم اnder هر علمی از علوم، پس ۲۰ پیدا شد که این دو حالت مر نفس ناطقه را زیادت پذیراست بدون ^(۳)

(۱) ک : بیاموزندش.

(۲) ک : اندرين.

(۳) ک : یدون.

دیگر حواس، و هر که براتب علمی همی فزاید^(۱) هر ساعتی بیناتر و شناور همی شود و هر که بنزلت ستوری باستد کور و کر (و کور)^(۲) بماند و هر چند که^(۳) چشم روشن و گوشش گشاده^(۴) باشد نهییند و نشود مر چیزی را که دانا من اورا بخاید و بگوید چنانکه خدایتعالی همی گوید لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبَصِّرُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَذُانٌ^(۵) لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أَوْلَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ وَأَوْلَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ^(۶) و غافل نگویند مگر کسی را که او از چیزی غافل باشد که مر اورا رسیدن بدان ممکن باشد و مردم را رسیدن بعلم ممکن است و هر که از آن باز ایستاد از غافلان باشد، سبیل خردمندان آن است که مر آفرینش آفریدگار را بدانچه مر ایشان را آراسته آفرید^(۷) مر پذیرقزن علم را بر روی گردانیدن از داناییان علم الهی که پیغمبر انس^(۸) [علیهم السلام] ضایع نکشند تا مستوجب عقوبت جاویدی بشوند^(۹) و مر گوش و چشم خویش را بطلب کردن علم [الهی] بینا و شنوایکنند [تا بینند و] بشنوند آنچه مر ایشان را از دیدن و شنودن آن چاره نیست و اندر شنودن علم خدایتعالی و دیدن عجائب که اندر صنع اوست بر گوش و چشم جسدانی که ستوران با ایشان اندر آن شرکاء اند^(۱۰) اعتماد نکنند تا بدروجه مردمی برسند و از ستوری بر هند و لله الحمد

(۱) ک: بر ترهی آید.

(۲) پ چنین.

(۳ - ۴) ک: چشم جسمی و گوش خردی روشن و گشاده باشد.

(۵) قر: ۱۷۸-۷.

(۶) ک: گردانید.

(۷) ک: نشوند.

(۸) ک: ابا زنده.

قول چهارم

اندر حواس باطن

نفس مردم سر معنی را که اندر قول و کتابت یا بد بحواس باطن پذیرد و تصرف کند اندر آن، بدین سبب سپس از قول اندر حواس ظاهر سخن اندر حواس باطن گفته و سر نفس مردم را بحواس ظاهر از بهر اندر ۰ یافتن محسوسات حاجتست و سر او را بحواس باطن از بهر اندر یافتن معقولات حاجتست و محسوس از قول آواز است و نامهاست بحروف گفته و از کتابت خط و حروفست نوشته و معقول از قول و کتابت معنی است و یافتن سر آن اعیان را که نامها گفته و نوشته بر آن افتاده است و سر نشها را چیزهایی که آن بحواس باطن یافته اوست از راه حواس ظاهر یافته شود، ۱۰ پس گوئیم که حواس باطن سر نفس را چون تخیل^{*} است و چون وهمت (f^{10b}) و چون حفظست و چون فکر است و چون ذکر است اعنی یاد کردن، و کسی که مادر ناییننا زاید سر زنگها و شکلهای (۱) توهم و تخیل (۱) تواند کردن و همچنین هر که از ما در کر زاید بانگها و لختها اندر وهم و فکرت او نایید، پس ظاهر شد که حواس باطن همی مردم را بیانجی حواس ظاهر ۱۵ حاصل شود، پس گوئیم که حواس باطن بسیار است و ازو یکی وهم است که حرکت فکر است یا نخستین حرکت عقل است^{*} و هم (۲) پس ازو حس است^(۲) و هم نیست هر چیزی را که سر او را حس نیست و سر وهم را خطا پیشتر از آن افتد که سر حس را او قند از بهر آنکه مردم سر بسیار چیز زیانکار را سودمند توهم کند و سر چیز سودمند را زیانکار توهم کند و فرق ۲۰

(۱-۱) ک: بوهم تخیل.

(۲-۲) ک: چنین. ک ح: وهم سپس از حس است.

میان حس و وهم آنست که مر حس را فعل بیبداری مردم باشد و مر وهم را فعل هم بیبداری مردم باشد و هم بخفتگی، و نیز حس سردم سر چیزهای حاضر را باید و وهم از مردم هم چیزهای حاضر را باید و هم مر چیزهای غایب و وهم مر حیوانات را بعزمت عقل است مردم را از بهر آنکه از وهم ضعیف است از عقل، پس حرکات قصدی مردم بفکرتست که آن از حرکات عقل است و حرکات ستور بقصدهای او بوهم است که او راست و این حرکت نفس بهیمی است اندر طلب غذایها یا طلب جفت خویش یا گریختن از دشمن وحدّ حس آنست که قوتیست مر چیزهارا اندر یابنده^(۱) بیانجی هوا * ۱۰ یا گوئیم قوتیست پذیرنده مر اثر محسوسات را که اندر او [آگند] کنند و قوت متخلیله * آنست که مر صورتهای را که بر محسوسات بیابد از هیولیها مجرد کند و نگاه دارد و این قوت اندر مقدم دماغ است و قوت متخلیله مر آن صورتهای مجرد کرده را بقوّت حافظه * دهد که یکی از حواس باطن اوست و اندر مؤخر دماغ است و قوّت ذاکره آن است که مر آن صورت نگاه داشته را باز جوید از حفظ، و نخست حفظی است آنکه ذکر^(۲) است ۲۰ از بهر آنکه ناچیزی یاد گرفته نباشد مر او را یاد (f10 bis^۳) نکند و چون قوّت متخلیله مر صورتی را از صورتهای شخصی یا صورتهای قولی یا کتابی از هیولی او مجرد کند و بقوّت حافظه سپارداش حافظه مر آن صورت را نگاه دارد و صورتی کر (آن) سبیش^(۴) قوت متخلیله بدو همی رساند، حافظه مر آن را با [آن] صورت پیشین برابر (همی کند ناچون مر ۳۰ همان صورت پیشین را) بباید بداند که این همانست و چون صورتهای بایکدیگر در خور^(۴) نیفتند همی داند که این آن نیست' و چون قوهای نفس جای

• (۱) ک : باید. (۲) ک : ذاکره.

(۳) ک : سپس. (۴) ک : برابر.

گیر نیست و می‌جای را اندرا او مقرّ نیست بلکه مکان صورت‌های مجرد است و صورت‌های بی‌نهایت اندرا او همی^(۱) گنجید، و آکنون گوئیم که حواس باطن قوت متخیله که سر صورت‌ها را از هیولی مجرد کند بر مثال نویسنده است که سر صورت قول را از هیولی که آن هوا و آواز است مجرد کند^(۲) اعنی سر هوا و آواز (را) از قول نیفگند^(۳) و سر صورت نوشته را از سیاهی و کاغذ و حروف و جز آن مجرد کند و این همه حشویات^(۴) را از او بیفگند و سر آن صورت بی هیولی را اندرا قوت حافظه بنویسد و آنچه اندرا حفظ مردم حاصل نشود کتابی نفسانی باشد که سر آن را نفس نوشته باشد بقلم متخیله [بر کاغذ حافظه، نبینی که اندرا حفظ مردم چون سر نوشته هارا حفظ کنند آن لفظهای نوشته و حرفهای آن همه بکاسته باشد ۱۰ پس از آن چیزی نیست مگر آن صورت مجرد که قوت متخیله] سر آن را از آن نوشته که دیده بود مجرد کده است و اندرا حفظ سر آن را بگاشتن و قوت ذاکره بر مثال خواننده آن کتابتست از بہر آنکه ذاکره هرگاه که خواهد سر آن نوشتها را که اندرا حفظ اوست بر خواند و آن چیز محفوظ اندرا حفظ بر حال خویش همی ماند [بر مثال نوشته که هر چند خواننده ۱۵ سر آن قول را همی خواند و دیگران همی شنوند آن نوشته بر حال خویش همی ماند]، آنگاه گوئیم که نفس بقوت ذاکره سر آن نوشته نفسانی را که بقوت متخیله اندرا حافظه نوشته است بتواند خواندن بی آنکه (۱۰^{bis b}) از آن نوشته سر چیزی را باواز و حروف شنودنی

(۱) ک : بسی.

(۲-۴) کم : چنین. کح : «از هوا که آن هیولی آواز است مجرد کند».

(۳) ک : بیفگند.

(۴) ک : حشویات.

بیرون آرد چنانکه ما توانیم که معرفت ما باشد یا مر قصیده را از شعر که بحفظ داریمش درس کنیم و باد آریم تا بدانیم بدان باد کردن که آن اندر حفظ ماست بی آنکه مر آن را بحفظ بیرون آرم و باواز بگذاریمش، و بدان شرح که کردیم ظاهر شد که مر نفس را همچنان که بظاهر (۱) کتابی و کتاب است^(۱) بیاطن نیز (۲) کتابت و کتاب است^(۲) و هم چنانکه مر اورا بظاهر گفتاری و گفته ایست بیاطن نیز (مر اورا) گفتاری و گفته ایست مگر آن است که کتابت و کتاب و گفتار و گفته و آنچه ظاهر است همه هیولیهای مصور است * (و آنچه باطن است همه صورتهای بیهیولی)، لا جرم یا بنده^(۳) آن صورتهای مجرد همه قوتهای لطیف است و آن حواس باطن است که مر محسوسات و مدرکات آنرا با بسیاری آن اند او جای (گیر) تنگ نیست و نماینده این صورتهای هیولانی همه اندرو مشاعر جسمیست و آن حواس ظاهر است که مر^(۴) دو چیز را بیک جای تواند یافتن مگر یکان یکان، و محسوسات را اندرو این حواس با یکدیگر مزاحمت است و جایشان اندرو آن تنگست چنانکه مر دو حرف را اندرو یک مکان تواند نوشتن، و اندرو کتابت نفسانی بسیار علمهای مختلف جای گرفته است بی هیچ زحمی و تنگی جای، و اندرو^(۵) قول بیدار کردن است مر نفس خردمند را بر وجود قولی و کتابی جز این قول که نفس ناطقه مر او را باواز کشیده بر هوای بسیط بنگارد و جز این کتابت که نفس مر آن را بخط راست شکنجیده [است] همی بر لوحهای زمینی صورت کند تا چون اندرو قول و کتابت خدای ۲ سخن گوئیم که آن برتر است ازین قولها و کتابتها، نفس خردمند مر آن را

(۱-۱) ک : کتاب و کتابتی است.

(۱-۲) ک : کتاب و کتابتی است.

(۱-۳) ک : یاونده.

(۱-۴) ک : مردم. (۱-۵) ک : اندروین.

محتمل شده باشد و بداند که آن نخیل که عامه بـ نـیـز [کرداست که هـی] گـوـینـد فـرـشـتـگـان (سر) فعلهای سردمان را بر طومارها هـی نـوـیـسـند و بـقـیـامـت سـر هـر کـسـی رـا نـاـمـه نـوـشـتـه بـدـسـتـه اـنـدـرـهـنـد فـاسـدـ است و مـعـنـی (۱۱^۲) آن نـدـانـد و آنـچـه هـی گـوـینـد کـه جـبـئـیـل سـوـی دـسـوـل مـصـطـفـی صـلـی اللـهـ عـلـیـهـ و آـلـهـ آـمـدـی و آـیـات قـرـآن رـا بـآـواـز بـگـفـقـتـ تـارـسـوـل بـشـنـوـدـی بـگـوشـ جـسـانـی محـالـ است اـزـ بـهـرـهـ ۰ آـنـکـه آـواـزـ جـزـ [از] بـیـرونـ جـسـنـ هـوـا اـزـ مـیـانـ دـوـ جـسـمـ بـحـاـصـلـ نـشـوـدـ و فـرـشـتـهـ جـسـمـ نـیـسـتـ بلـکـهـ روـحـ اـسـتـ و روـحـ مـکـانـ گـیرـ نـیـسـتـ و مـکـانـ نـیـسـتـ سـرـ (۱) جـسـمـ رـا تـاـهـوـا اـنـدـرـوـشـوـدـ و بـیـرونـ آـیـدـ، و تـصـوـرـ جـهـالـ اـمـتـ اـنـدـرـیـنـ مـعـنـیـ بـخـلـافـ قولـ خـدـایـسـتـ اـزـ بـهـرـ آـنـکـهـ خـدـایـ تـعـالـیـ هـیـ گـوـیدـ [کـهـ] آـرـنـدـهـ قـرـآنـ سـوـی دـسـوـلـ روـحـ اـسـتـ و روـحـ جـسـمـ بـنـاشـدـ و آـنـچـهـ جـسـمـ بـنـاشـدـ اـزوـ آـواـزـ بـیـاـيدـ پـسـ ۱۰ اـزـ فـرـشـتـهـ آـواـزـ بـیـاـيدـ و هـیـ گـوـیدـ بـرـ دـلـ دـسـوـلـ فـرـودـ آـمـدـ جـبـئـیـلـ و هـیـ نـکـوـیدـ کـهـ پـیـشـ چـشـمـ اوـآـمـدـوـ آـواـزـ بـدـادـ بـدـیـنـ آـیـهـ و إِنَّهُ لَتَثْرِيْلُ رَبِّ الْعَالَمِينَ نَزَّلَ بِهِ الرُّوْحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عـربـیـ مـبـینـ (۲)

و سـرـ اـینـ کـتـابـ رـاـ [ما] اـزـ بـهـرـ جـوـینـدـگـانـ حـقـایـقـ سـاخـتـیـمـ نـهـ اـزـ بـهـرـ ۱۵ جـهـالـ بـیـ نـیـزـ و اـزـینـ قولـ گـنـشـتـیـمـ .

قول پنجم

اندر جـسـمـ و اـقـسـامـ وـیـ

واجبـ آـمـدـ سـپـسـ اندرـ حـوـاسـ ظـاهـرـ و باـطـنـ سـخـنـ گـفـتنـ اندرـ جـسـمـ اـزـ بـهـرـ آـنـکـهـ آـنـچـهـ سـرـ اوـ رـاـ نـفـسـ بـحـوـاسـ ظـاهـرـ يـابـدـ هـمـ جـسـمـ استـ هـرـ چـندـ ۲۰

(۱) کـ: جـزـ . (۲) قـرـ : ۲۶-۱۹۲ .

گروهی مردمان همچنان ظن برند که چیزها [است] از محسوسات [که] نه جسم است چورنگ و بوی و نور و جز آن، و قول حق و کل آن است که محسوسات همه جسم است و آنچه جسم مر او را بر گیرنده است همه از جسمست و صفات لطایف همه در خور کثایف نیست و همچنان که صفات آنچه نه جسمست همه جسم نیست روا نیست که آنچه صفات (۱) جسم است نه جسم باشد، پس دانش که صفت نفس لطیفست که [او] نه جسم است ناچار نه جسمست و سیاهی که آن صفت جسم (۲) کثیف است که آن جسمست نه نفس است ناچار جسم باشد، و لیکن از جسم جزوهاست که حس مر آن را اندر نیابد و لیکن عقل بدلایل دانسته است که آن جسمست چنانکه بحس یافته نشود * که بوی از چیز بویا چون مشک و کافور و جز آن جسم است که ازوی جدا شود تا بعزمای بویندگان برسد لیکن عقل داند که حالت بوینده را طبیعت بخار (۳) است و مر بخارات را باید و بوی از مشک و جز آن بخاریست که ان همی بر خبزد و اندر هوا همی رود تا حالت بوینده مر او را بهم جنسی که با او دارد همی بیابد، و هم این است حال رنگها و مزها و جز آن و جسم مر او را بر گیرنده است و طباعیان (۴) گفتند که جسم دو است یکی ازو طبیعی است و دیگر تعلیمی، اما جسم طبیعی آن است که موجود است بفعل و بذات خویش ظاهر است و مکان گیر است و (۴) مقداری ازو با دیگر مقداری اندر مکان مقدار خویش نگنجد (۴).

بيان جسم تعلیمی که مهندسان گویند

۲۰ و اما جسم تعلیمی (گفتند) آن است که اندر وهست و ب فعل موجود نیست و بحس اندر نیاید و آن چنانست که مهندسان گویند

(۱) ک : صفت. (۲) ک : بخاری. (۳) ک م : چین، ک ح : طباعیان.

(۴) ک : او بدیگر مقداری اندر مکان و مقدار خویش نگنجد.

نقطه هایه (۱) جم است و آن چیزیست که مر او را اندراز (۲) دراز و پهنا و (بالا) بهره نیست و چون مر نقطها را بر از یکدیگر ترتیب کنیم و بیوندیم از آن خطی [پدید] آید و دوسر خط دو نقطه باشد، و گویند که خط است آنکه مر او را دراز است و پهنا و بالائش نیست و گویند که چون مر خطها را هم بهلوی یکدیگر بنهم ازو سطح زرکب یابد، و سطح آن است که مر او را دراز و پهنا است و [لیکن] ژرفش (۳) نیست چون روی تخته، و چون مر سطحها را بر یکدیگر نهیم از او جسم [پدید] آید که مر او را دراز و پهنا و بالا باشد و این تعلیمی است و دهنی، و این جسم از نقطه هر گز موجود نشود و اندراز حواس نیاید از بھر آنکه قاعده این سخن آنست که همی گوید زرکب خط که او دراز است از نقطه ایست که مر او را دراز نیست و نه پهنا و فراخا و نه ژرف (۴) و محال (۵) باشد کر آنچه مر او را هیچ درازی (۶) نباشد چون ازو بسیار (۷) فراز هم (۸) نهی ازو چیزی دراز آید و روا نیست که دو چیز از یک نوع که اندرا آن نوع معنی نباشد از معانی چون بهم فراز آیند معنی بحاصل آید چنانکه دو ظرف (۹) از آب که اندرو خشک نیست چون بهم فراز آیند روا نیست که خشکی بحاصل آید، پس همچنین از آن نقطها که مر هیچ [چیز] را از آن بعدی نیست روا نباشد که خط یا (۱۰) بعد آید و هم این است سخن اندرا سطح که گفته شد او چیزیست دراز و پهنه و مرکبست از خطهای که مر هر یکی را از آن درازی است و پهنه نیست البته بلکه این سخن از آن سخن که اندرا زرکب خط از نقطه گفته شد محال نز است از بھر آنکه اگر سطح (۱۱)

(۱) ک : بیان . (۲) ک : از . (۳) ک : ژرفش .

(۴) ک : ژرف . (۵) ک : دراز . (۶ - ۷) ک : فراهم .

(۸) ک : جزو . (۹) ک : با .

درازا یافت بدانکه ترکیب از خط یافت که او دراز بود روا بود ولیکن بهنا از کجا یافت چون ترکیب از چیز های آمد که مر آن را هیچ بهنا نبود و اگر آنچه از چیز های بی هیچ بهنا ترکیب یابد واجب آید که بهناور باشد و نیز لازم آید که آنچه از چیزها بادرازی مرکب شود بی هیچ درازی آید^۱ و از این حکم که ایشان کردن سطح که ترکیب او از چیز های دراز بی هیچ بهنا آمد^(۱) واجب آید که پنهانی باشد بی هیچ درازی و این حال است بس آن قول که الحال را واجب آرد محالست، وهم این است سخن اندر جسم که گفتند او مرکبست از سطحها که مر او را دراز و پنهان است و^(۲) ژرفش هیچ^(۲) نیست ولیکن جسم دراز و پهن و ژرف است و این سخن است که مر تعلیم را ۱. شاید نه مر تحقیق را.

تقسیم موجودات بجهر و عرض

و ما گوئیم که موجودات عالم یا جوهر است یا عرض است و حد جوهر آن است که بذات خویتن قائم است و اضداد را اندر ذات خویش پذیرنده است و بدان از جوهریت که آن قائم بذات است نیوفناه است و وجود او بذات اوست نه بدیگری^(۳) و عرض آن است که اندر^(۴) چیزی دیگر موجود است و مر آن چیز دیگر را بعذلت جزو نیست^(۵) و مر عرض را بذات خویش بی دیگری قیام نیست^(۶) و جوهر بدو قسم است یکی ازو جسمانی است و دیگری روحانی، اما جوهر جسمانی^(۷) آن است که مر او را کناره است و بسیه جانب کشیدگی دارد اعنی درازا و پهنا و ژرف و اندر مقدار و اندازه محدود است و محصور است و مر او را میانه و کناره است و رویهای بیرونی بگرد او اندر آمده است و جسمی مر دیگر جسمی را اندر جای خویش نگذارد که

(۱) ک، آید. (۲-۲) ک، هیچ ژرفش.

(۲) جزویست. (۴) ک، جسم.

پیايد (۱) و مقداری ازو جای دو مقدار خويش تواند گرفتن و اندر يك وقت از او دو صورت مختلف نيايد و قوت او اندر پذيرفتن اعراض که در خور اوست از سردی و گرمی و سیاهی و سفیدی و جز آن بی نهايت نیست يعني که چون آهن بغايت گم شد نيز گرمتر از آن نشود، و جسم سر اعراض خويش را بنهایتی پذیرد و [از] خاصیت جسم آن است که آراسته مر پیستان و گستن را بدفعات بی نهايت^۱، و وجود جوهر جسم بدو معنیست يک از او آن معنی است که جسم بدو پذیرای اعراض شد است و مر آن را ماده گويند (وهیولی گويند) و آن معنی * بر تحقیق قوّتی فعل پذیر است بر هنال سیم که در انگشتیست و دیگر آن معنی است که جسم بدان معنی فعلی که بجسم مخصوص است پدید آمده است و مر آن معنی را صورت گویند و آن بر تحقیق قوّتیست که از فعل فاعل اندر منفعل (۲) پدید آید چون صورت انگشتی که از زرگر اندر انگشتیست، پس جوهریست مرکب ازین دو معنی که نام يک هیولی است که آن قوّتی فعل پذیر است و دیگر نام صورتست که آن قوّتی بفعليست (۳).

مذهب طباعيان اندر جسم

و گروهي از اهل طباع گفتند که جسم اندر ذات خويش هرچند که مرکب است از هیولی و صورت مر هیولی را بر صورت بجهوريت فضل است از بهر آنکه صورت بدو قائم (۴-۱۳) شده است، و گفتند صورت مر هیولی را بمنزلت عرضت مر جوهر را و چون عرض بجهور حاجتمند است اندر قیام و ظهور خويش و جوهر اندر وجود و (۴- قیام و) ظهور خويش از ۲۰.

(۱) ک : پیايد.

(۲) ک : فعل.

(۳) ک : تفعلي است.

(۴-۴) ک : واندر.

عرض بي نياز است عرض سزاوار شرف جوهریت نیست، و (۱) مر اینست کفن (۱) حال هیولی و صورت و بیشتر (از آن) اهل طبایع بر این قول ایستاده اند و فرق نکردن میان عرض و صورت.

تحقیق جوهریت هیولی و صورت

و اما قول حق آنست که بداین همچنانکه ظهور اعراض بیانجی قیام جوهر است وجود و قیام جواهر نیز بوجود و ظهور اعراض است اندر جواهر و جفت کننده جوهر با عرض و هیولی با صورت مر صورتها و اعراض را اسباب وجود و ظهور جواهر (و) هیولیات گردانیده است و مر جواهر و هیولیات را بیقای اعراض و صور اندر ایشان باقی کرده است و سر (۲) یکی را ازین دو جفت بی یار خویش وجود نیست بلکه هنوز وجود صورت بیهیولی ممکن نراز وجود هیولی است بی صورت از بهر آنکه صورت بفاعل خویش قائم است و اندر نفس موجود است بیهیولی و وجود هیولی و ماده بیصورت ممتنع است بلکه جوهر خود بحقیقت صورتست نه هادت از بهر آنکه شرف مادت بصورت است، و نیز فعل از مرکبات طبیعی از صورت آید نه از مادت چنانکه مر آتش را فعل جوهری روشنی و گرمی است و روشنی و گرمی اندر آتش صورتهای اویند (۲) پس سوختن و دوشن کردن از صورت آتش همی آید نه از هیولی (۴) آتش از بهر آنکه هیولی (۴) آتش همان هیولی است که مر آب راست، و چون پیدا شد که فعل مر صورتها راست ظاهر کشت که جوهر بحقیقت صورت است نه مادت، اما حاجت صورت بعادت از بهر ظاهر شدن صورت است اندر او نه از بهر بقای صورت است بدو و دلیل بر درستی این قول آن است که اندر ما هم ماده است و هم

(۱) ک : هم این گفته‌ند. (۲) ک : هر.

(۳) ک : اوست (۴) ظ : هیولای.

صورت و مادّت اندر ما طبایع است و طبایع اندر (۱) (۱۳^b) ترکیب ما پیوسته بتحليل بیرون شونده است، و دلیل بر بیرون شدن طبایع از اشخاص ما بهمه و قتها حاجتمند شدن ماست [بغذا] پس (۲) از بی نیازی (۳) که آن گرسنگی ماست (۴). پس از سیری و این مادّت که اندر ماست زیر صورتست و مادّت هموار گریزنه است ازین ترکیب و هر وقت که ازین مادّت چیزی بیرون شود ما بعضاً بدل آنرا بجای او بنهیم پس صورت ما باقی است و مادّت دیگر همی شود بر مثال خانه که از بسیار خشتها بر آورده باشند و هر ساعتی خشته از آن همی بیرون گیرندش و دیگر خشته بجای آن همی نهند تا بعده نزدیک این همه خشتها بدل کرده شود و صورت خانه بحال (۵) خوبیش باشد.

۱۰

فرق میان جوهر^(۶) و عرض

و اما فرق میان صورت و عرض آن است که چون صورت از جوهر زایل شود [جوهر] از حال خویش بگردد و جوهر من آن نام را که دارد بدو مستحق شده است و فعل ازو بدآن صورت همی آید و بزواں او نام و فعل جوهر ازاو زایل شود (و جوهر بر حال خویش نماند)، و عرض آنست که چون از (۷) جوهر که اندر اوست زایل شود جوهر بر حال خویش نماند.

صورت یا الٰهی است یا صناعی.

و صورتها بعضی صناعی است و بعضی الٰهی است، اما صورتها صناعی چون صورت شمشیر و صورت انگشتیست که آن اندر آهن و سیم بصنعت

(۱) ک، از. (۲) ک، پس.

(۳--۴) ک، ما از آن و گرسنگی ما.

(۵) ک، بجای.

(۶) ک، آن.

مردم آمده است و این دو صورت مر حاملان خویش را نام و فعل داده اند و ممکن است که این دو صورت از آن دو حامل زایل شوند و آن آهن که اندر شمشیر است و آن سیم که اندر انگشتیست مر نام انگشتی و شمشیر (را و) مر پدید آمدن دو فعل را که بدیشان مخصوص است از بریدن و همراه کردن و پیرایه بودن مر انگشت مردم را که مستحق جز بدین دو صورت نگشته اند که اندر ایشان آمده است، پس این دو صورتها اند مر این دو گوهر را چون یکی شمشیر باشد و یکی انگشتی باشد و اعراضند اندر آهن و سیم نیینی که چون این دو صورت از (آن) آهن و از (آن) سیم برخیزند نه مر آن را سپس از آن شمشیر گویند و نه مر این را انگشتی ۱. [خواند] بلکه آن آهنه باشد و این سیمی (^۲۱۴)، پس صورت شمشیر و انگشتی مر شمشیر و انگشتی را صورتها اند و اندر آهن و سیم عرضها اند و همچنین آهنه و سیمی اندر آهن و سیم صورتها اند اهلی و اندر جسم عرضها اند و این دو صورت اهلی مر آن دو مقدار طبایع را از آهن و سیم شرف داده اند همچنان که آن دو صورت صناعی مر آن دو مقدار آهن و سیم را (از شمشیر و انگشتی) شرف داده اند.

طول و عرض و عمق صورتها اند نه اعراض

و طول و عرض و عمق اندر جسم صورتها اند نه اعراض اند نیینی که جسم بدیشان جسم است و این سه صورت مر جسم را آن فعل داده است کز او همی آید از پذیرقتن صورت و پیوستن و گستن و آنچه مر ۲. چیزها را فعل دهد صورت (۱) باشد مر او را چنانکه گفتیم اندر صورت شمشیر و انگشتی، و این سه صورت صورتهای اوّل اند که مصورات از

(۱) ک، فاعل.

صورت‌های دوم بدیشان باز گردند چون باز گشتن شمشیر از صورت شمشیری سوی صورت آهنی و از صورت آهنی سوی صورت جسمی پس شمشیری اندر هیولی سیم صورتست و اندر آهن دویم صورت است و جسمی نخستین صورت است که مر او را زوال نیست پس غلط کردند آن گروه که گفتند صورت عرض است و بجواهریت سزاوار نیست بلکه سزاوار جواهریت مادّت ۰

است، پس گوئیم که طول و عرض و عمق صورت‌های است اهلی مر جسم را که مادّت خویش را غرقه کرده است و مر هیولی را فرو گرفته است و آن مرکب که صورت آن مر مادّت خویش را فرو گرفته دارد وجود مادتش بدو باشد نگاه دارنده مادت خویش باشد و مادّت او از او بیرون نتواند شدن و مادّت از صورت‌های عرض (۱) بیرون شود چنانکه گفتم از بیرون شدن مادّت‌های مردم ۱۰ مرکب از ترکیب او و بدل یافتن او مر آن را از غذا و صورت آفتاب و صورت فلک مر آفتاب و فلک را اعني مر آن هیولی‌ها را که این دو صورت برآنست از آن صورت‌هاست که مر مادّت خویش را غرقه کرده است و نگاه دارنده مادّت خویشند و این صورت‌های (۱۴۶) اهلی است .

تقسیم جسم بطبیعی و نفسانی

آنگاه گوئیم که جسم نخستین قسمت بدو قسم شود یکی را از او طبیعی گویند و دیگری را نفسانی گویند، اما جسم طبیعی آنست که مر او را قوت اهلی * جناتنده و قهر کننده است بی آلتی بر سه جهت یا بسه حرکت * و جسم طبیعی اندر پذیرفین این قوت قهر کننده اهلی بر سه قسم است بکی آن است که نام آن قوت قهر کننده و جنبانده او گرانی است که خاک و آب بقوّت ازین ۲۰

(۱) ک، عرضی .

فهر کننده سوی میانه عالم گراینده و جنبنده^(۱) اند، و دیگر قسم از جسم آن است که نام آن قوت جنبانده و قهر کننده او سبک است که آتش و هوای بدین قوت سوی حواشی عالم برشونده و متحرّک اند، و سه دیگر قسم آن است که قهر کننده و جنبانده او بیان این دو قوت ایستاده است و مر کوهر آن گریزندۀ را از مرکز عالم سوی حواشی او و مر کوهر آن گراینده را از حواشی عالم سوی مرکز او گردگرفتست بحرکت استدارت که مر او راست و آن فلک است بهسکی خویش، و اما جسم نفسانی آنست که مر او را قوت جنبانده است از تقدیر الهی بالتهائی بر جانبهای مختلف واژ آن قوت الهی که مر اجسام نفسانی را جنبانده است نخست قوت غذا کشنه است که آن مر نبات را بدو آلت کزو یکی بیخ ۱۰ است و دیگر شاخ است بدو جانب مختلف کز او یکی زیر است و دیگر زیر است همی جنباند چنانکه بیخ او سوی مرکز عالم فرو شود و شاخش همی سوی حواشی عالم بر شود و همان جنبانده است که بتدبیر الهی مر حیوان را بدست و پای و دیگر آلت که دارد بجانبهای بسیار و بحرکات گوناگون همی بجهباند، و هر جوهری جسمانی که آن نفسانی است ناچاره طبیعی است از هر آنکه هر جسمی که مر ۲۰ او را حرکت نفسی هست بجانبهای مختلف از آن طبایع چهار گانه مرکب است و مر او را از حرکات که مر طبایع راست نیز هست و نه هر جوهری جسمانی نفسانی است از هر (۱۵ f^a) آنکه مر طبایع را که حرکات طبیعی دارند حرکات مختلف نیست.

بیان شرافت اجسام بیکدیگر

۲۰ پس کوئیم که جسم طبیعی آنچه بانواع حرکات بجهانب مختلف متحرّک است با حرکات طبیعی که اندر اوست ناچار مر او را نفسی است که مر او را آن آلت

(۱) ک، جنبانده.

داده است که بدان همی بجانب مختلف حرکت کند و دانیم بحقیقت که از جملگی [جسم] آنچه مر او را آلتست که بدان جانب مختلف همی حرکت کند با حرکات طبیعی که دارد تمامتر و شریفتر است و مرتبت برتر است از جسمی که مر او را جز حرکات طبیعی دیگر حرکتی نیست و این کمال و شرف و مرتبت مر جسم نفسانی را [ست و آن شرف] از نفس است، پس پیدا شد بدین شرح که حد نفس کمال ۰ جسم طبیعی ^(۱) با آلتست ^(۱) چنانکه حکمای دین حق (و حکمای فلاسفه) گفتند و این خواستیم که بیان کنیم مر این قول بجمل را که گفته‌اند که نفس کمال جسم طبیعی ^(۱) با آلتست ^(۱) .

قوت جنباننده و قهر کننده جسم بمحاطی و مرکز طبع است

وچون گفتم که جسم طبیعی آنست که مر او را قوت الهی قهر کننده ۱۰ و جنباننده است بله جانب و اجسام بسه قسمت بدان قوت جنباننده طبیعی کشت ^(۲) و طبع نام آن قوتست که جنباننده جسم است و جسم بدین سه حرکت متحرّکست، همیدانیم که حرکت هر ^(۲) سه قسم ^(۲) از آن نه بذات اوست بلکه بخواست قاهر است چه اگر حرکت جسم بذات او بودی همگی آن بیک حرکت متحرّک بودی و جسم همه یکنوع بودی، پس گوئیم که طبع آن قوتست که حرکت ^{۱۵} جسم بدوست (وطبع آغاز حرکت جسم است) از بھر آنکه گفتند حکما که طبیعت آغاز حرکتست مر جوهر جسمانی را وچون بباب حرکت رسیم ازین کتاب سخن اندر و نام بگوئیم و بیان کنیم که از حرکت جسم آنچه مر او را طبع گویند قسرست تا مر کسانی را که میل سوی قول دھریان دارند برهان عقلی جهل دھریان ظاهر کنیم و حق را چون آفتاب روشن بدیشان بنائیم . ۲۰

(۱ - ۱) ک : آلتست .

(۱ - ۲) ک ، گفته است .

(۲ - ۱) ک : قسمت .

صورت‌های اجسام غیر از صورت جسمی که آن طول و عرض
و عمق است بمنزلة اعراض اند

و بدین شرح که بکردیم ظاهر شد که جسم مرکب است از هیولی (۱) و صورت
که صورت او مر هیولی را غرفه کرده است و مر هیولی را از این صورت بیرون
شدن نیست، و این مرکب جسم است آراسته آمده است مر پذیر فتن دیگر صورت‌ها
را و هر صورتی که جسم مر او را سپس از این صورت نخستین پذیرد بمنزلت
عرض است و جسم از زیر آن صورت‌ها بیرون شونده است و بدین صورت نخستین
باز گرهنده است چنانکه گوئیم که صورت (۱) آن آبی یا آتشی است اند جسم
هر چند که آن صورت ذاتیست مر او را و فعل از او بدان صواب (۲) همی آید
۱۰ آن صورت مر او را بمنزلت عرض است چون اضافت آن بصورت نخستین جسم
کرده شود که جسم را جسمی بذات است از بهر آنکه آن صورت‌ها اند طبایع بدل
شونده است و هر جزوی از آتش که گرم و خشکست چون گرمی او سرد شود
خشکی او نر شود آن جزو از آتش آب گردد ولیکن آن جزو از صورت جسمی
بیرون نشود از بهر آنکه صورت جسمی مر هیولی (۲) نخستین را غرفه کرده است
۱۵ وجود هیولی بدوست، و نیز گوئیم که جسم گوهربست فعل پذیر و فعل نباشد
اندر جسم مگر حرکت پس جسم پذیرنده حرکت است و آنچه پذیرنده حرکت
باشد سر او را بذات خویش حرکت نباشد چنانکه آنچه روشنی پذیر باشد
مر او را روشنی نباشد، پس مر جسم را حرکت نیست بلکه حرکت او بچیزی
دیگر است پس واجب است بر اثر «قول اندر جسم و اقام آن» سخن اندر
۲۰ حرکت و انواع آن گوئیم بتوفيق الله تعالى ،

(۱) ک : صورت .

(۲) ک : صورت .

(۳) ظ : هیولای .

قول ششم

اندر حرکت و انواع آن

حدّ حرکت حکم بدل شدن ذات چیزی نهاده اند که مر او را ذات است بگونه از گونهای بدل شدن * و گفتند که حرکت بر شش روی است دو از او اندر جواهر است و دو اندر کیمی است و دو اندر کیفیت است، اما (۱۶^۳) آن دو حرکت که اندر ذات جوهر است کون و فساد * است و کون پدید آمدن چیزیست از طبایع بصورت بودش (۱۱) و فساد باز گشتن چیزیست از صورت بودش سوی طبایع، اما آن دو حرکت که اندر کیمی است چون زیادت پذیرفتن چیز است اندر ذات او و فروغ او [اندر چندی او] و چون نقصان شدن چیز است اندر ذات او و کمی از مقدار او، و اما آن دو حرکت که اندر کیفیت است مر آن را عرضی (۲) گویند یکی از آن دیگر گونه شدن چیز است بصورت * چون میوه که از سبزی سیاه شود و دیگر از آن گشتن [حال] چیز است بزره چون نمی ترش که شیرین شود باستحالات یا گرم که بطیع سرد شود و جز آن و مر آن دو حرکت عرضی را تغیر و استحالات گویند، و گفته اند نیز که حرکت بر سه رویست یکی از او طبیعی است و دیگری قسریست و سه دیگر ارادی است، اما طبیعی مر حرکات طبایع و افالاک را گفتند * و چون حرکت دو طبع گران که خاک و آبست سوی مرکز عالم و چون حرکت دو طبع سبک که هوا و آتش است سوی حاشیت عالم و چون حرکت جوهر فلک که آن نه گران است و هه سبک باستدارت بگرد مرکز خویش، سه این سه حرکت را حرکات طبیعی گفتند، و اما حرکت قسری مر حرکتی را گفتند که اندر مطبوعات آید و مر آن را بر خلاف

(۱) ک، بودشی. (۲) ک، عرض.

طبع آن بجنباند [چون حرکت سنگی که مام او را سوی هوا بر اندازیم تا
بقهر سوی هوا بر شود و بطبع فرود آید یا] چون حرکت آتش که ما مرا او
را بزم از میان آهن و سنگ سوی نشیب فرو جهانیم، واما حرکت
ارادی مر حرکت جانوران را گفتند که ایشان بحرکات مختلف متحرّک اند،
و ما گوئیم که حرکت ارادی بر تراست هم از حرکت طبیعی و هم از
حرکت قسری و دلیل بر درستی این آنست که مردم که متحرّکست بحرکت
ارادی مر چیز متحرّک بحرکت طبیعی را قسر کند بر حرکت قسری (۱۶^b)
و باز داردش از حرکت طبیعی چنانکه مر سنگ را که او بحرکت طبیعی
سوی مرکز عالم متحرّک است از آن حرکت همی باز دارند (۱) و قهر
کنندش (۲) بر حرکت سوی حاشیت عالم، پس بدین شرح ظاهر شد که
مر حرکت قسری را پدید آرنده حیوان است که متحرّکست بحرکت ارادی
و اندر اجساد حیوان حرکت قسری پس از حرکت طبیعی از نفوس حیوان
که حرکت (۳) ارادی مر او راست موجود است چنین که همی یعنیم که
چهار طبع اندر جسد حیوان موجود است از خاک [و باد] و آب [و آتش،
دو ازین طبایع اندر جسد او سوی مرکز عالم گراینده است چون خاک
و آب] و دو از او بر طبع خویش سوی حاشیت عالم بر شونده است چون
بخارات گرم [از هوا و آتش]، و هوا و نفس حیوان که حرکت ارادی مر
او راست مر جسد خویش را بدین حرکات که باد کردیم متحرّکست همی
جنband بجانبهای مختلف بقهر [و] خواهد بنشیب برداش و خواهد بفرماز،
پس ظاهر کردیم که حرکت قسری * از چیزی همی پدید آید که متحرّکست
بحركت ارادی و اکنون گوئیم که حرکت بر دو روی ییش نیست یکی ازو
حرکت ارادی است و دیگر حرکت قسریست، و حرکت قسری مر خداوند

(۱) ک : دارد. (۲) ک : کند. (۳) ک : حرکات.

ارادت راست و از او پدید آینده است چنانکه بیان آن گفتم^(۱) و حرکت طبیعی هم قسریست و دلیل بر درستی این قول آنست که حرکت از چیزی یا بخواست ذات او ناشد یا بخواست جز او باشد و ظاهر است که مر طبایع راخواست نیست از بهر آنکه مر طبایع را زندگی نیست، و دلیل بر آنکه مر طبایع را زندگی نیست آن است که مر زندگی را پذیرنده است و آنچه زندگی پذیر^(۲) باشد زنده نباشد چنانکه گفتم که آنچه روشنی پذیر باشد روشن نباشد، و چون ظاهر شد که طبایع موافقت و مر او را زندگی نیست و خواست مر زنده راست پیداشد که مر طبایع را خواست نیست و چون^(۳) مر طبایع را خواست^(۴) نیست و متحرّکست بحرکات که مر او را طبیعی گویند و مقدمه این برهان آنست که حرکت از چیز یا بخواست او باشد یا بخواست ۱۰ جز او باشد و پیدا آمد که حرکات طبایع بخواست طبایع^(۴) نیست و ظاهر گشت که حرکت^(۵) طبایع بخواست جز طبایع است و^(۶) چون بخواست جز طبایع است اندر عالم آن است^(۶) که طبایع همی زندگی بر او^(۷) باید و آن نفس است که او جز طبایع است و چیزی که بخواست دیگری حرکت کند حرکت او قسری باشد نه طبیعی، پس پیدا آوردم بدین ۱۵ شرح که حرکت طبایع قسری است و از نفس است و سر جم را بذات خویش حرکت نیست.

فرق میان حرکت طبیعی و حرکت قسری که هر دو بقسر است و فرق میان حرکت طبیعی و حرکت قسری هر چند که هر دو را معنی یکیست آن است که اندر حرکت طبیعی مر نفس را که خداوند حرکت

(۱) ک : کردیه . (۲) ک : پذیرنده .

(۳) ک . جز . (۴) ک : آنها . (۵) ک : حرکات .

(۶-۷) ک : چون جز طبایع آنست در عالم . (۷) ک : بدرو .

مطلق است مقصودی کلیست و اندر حرکت قسری مقصود نه کلی است بل جزویست و معنی این قول آن است که افزایش نبات و حیوان از نفس بحرکت قسری است، تبیین که درخت از بر^(۱) سو همی ترکیب پذیرد و خاک از زیر زمین اندر^(۲) همی بدان قوت که مر روح نما راست بیان هوا بر شود و مر حیوان را افزونی ترکیب از اندرون او همی بیرون آید هم بدان قوت که اندر آن روح نهاده است، و بر طبایع کران همی نبات و حیوان ترکیب همی ترکیب یابد دو قسر پدید آید یک آمیختن اجزای او با یکدیگر اندر نبات و حیوان تا همه یک چیز همیشوند پس از آنکه پیش از آن هر یکی از آن اندر چیزی بود جدا کانه و دیگر آنکه نفس مر آن طبایع را اندر نبات و حیوان بدو قوت خویش یکی نامیه و یکی غاذیه همی بجانبند بجانبهای که آن جز از جانبهاست که مفردات طبایع همی بدان جانب^(۳) حرکت کرد، واين حرکات قسریست که نفس همی پدید آرد اندر پیدا آوردن مر نبات و حیوان را و مراد نفس اندرین فعل مرادي جزویست^(۴) از بهر آنکه غرض^(۵) اندر پدید آوردن نبات آنست که ۱۰ حیوان از او غذا یابد و حیوان با شخص خویش ناچیز شونده است همچو اشخاص غذای خویش که آن نبات است، و چون حال اینست گوئیم که غرض نفس از^(۶) پدید آوردن حرکت قسری اندر طبایع از بهر پدید آوردن نبات و حیوان غرض جزوی است و آن حرکتی است قسری تزدیک اعنی زود باشد که آنچه بدین حرکت جنبند سوی حرکت طبیعی که از قسری دور * است اعنی ۲۰ سکون او دیر باشد باز گردد و برآمدن درخت و بالا گرفتن او و باز زیریدن اندر زمانی معلوم متناهی مانند سنگی است که ما مر او را بقوت خویش سوی

(۱) ک : ذیر . (۲) ک : آید و .

(۳) ک : جانب . (۴) ک : مراد . (۵) ک : اندر .

آستان بر اندازیم تا بعدی اندک بر شود و باز فرود آید و این دو کار حرکت^(۱) قسری باشد، ولیکن بر شدن سنگ بهوا و فرود آمن او بعدی اندک بقسر نفس جزوی است و بر شدن درخت و حیوان نزدک بشخص و هوا^(۲) و فرود آمن او بعدی دراز بقسر نفس کلیست، و اندر حرکت طبیعی که نفس مر طبایع را داد است هر چند که آن نیز قسریست چنانکه گفته‌یم مر نفس را مقصودی کلیست از بهر آن است که مر آن حرکت راست^(۳) شدن و بازگشتن نیست چنانکه مر حرکت قسری جزوی راست و شرح آن گفتم.

دلیل چراً حرکت طبایع که حرکت قسری دور است
و چرا باید که چنین باشد

و معنی این قول آن است که انواع نبات و حیوان به برخاستن و فنا^{۱۰} اشخاص بر خیزند و فانی پیشند وجود و بقای نبات که وجود و بقای حیوان اند^{۱۱} اوست بحرکت طبیعت است که باقی است اندر طبایع و روا نیست که آن حرکت که وجود چیزهای باقی اندر وجود بقای او بسته باشند از حال بگردد بزمافی کوتاه یا^(۴) آنکه چون بقای نوع ببقای اشخاص است واشخاص فانیست نوع فانی باشد، و اگر کسی گوید اشخاص زاینده است اگر بفنای او نوع را^{۱۵} فنا لازم آید زایش او مر نوع را بقا لازم آید و چون این [دو علت]^(۵) یکی مر فنا را از مرگ و دیگری مر بقا را از زایش روی باروی و متفاوت اند^(۶) لازم آید که همیشه همچنین اشخاص فانی باشند و انواع باقی باشد جواب او آنست که گوئیم فنا اشخاص واجبست وزایش آن ممکن است نه واجب و ممکن میانجی^{۱۷} است میان وجوب و امتناع و میان بودش و نبودش [و واجب لازم است]^(۷) و ممکن^{۱۸}

(۱) ک، بحرکت. (۲) ک، بهوا.

(۳) پ، راست، ک، چنین. (۴) ک، با.

با واجب بر نیاید و برابر او نباشد، پس حرکتی که مر او را طبیعی گویند قسریست ولیکن مقدم است بر این حرکت که او را همی بقسری شناسند همچنانکه صورت جسم که آن طول و عرض و عمق است مقدم است بر دیگر صورها که اندر طبایع اند از سردی و گرمی و تری و خشکی، پس ظاهر کردیم که حرکت مطلق سر نفس راست واو چشمۀ حیات است و مر جسم را بذات خویش حرکت نیست البته و طبایع بحرکات قسری متاخر کند و آنچه او بذات خویش متاخر ک باشد بذات خویش زنده باشد و [آنچه بذات خویش زنده باشد] هرگز نمیرد، پس نفس که زندگی او بذات اوست میرنده نیست و حرکت مر او را ذاتیست و اندر زندگی نفس بجای خویش سخنی بگوئیم اندر این کتاب.

بیان انکه همه طبایع طالب مرکزند ۱۰

و اکنون گوئیم که حرکت اجسام طبیعی همه بر یک جانب است و آن جانب مرکز عالم است ولیکن از جهت صورتها که یافته اند هر یکی از مرکز عالم اندر حدّی و مکانی ایستاده اند بترتیب و آنچه حرکت او بر یک جانب باشد و سر او را جانبهای دیگر باشد و بدان جانبها حرکت نکند ناچار بدان حرکت مقهور باشد و قهر بر چیزی جز بذات و خواست فاهری نباشد پس طبایع مقهور است بحرکات طبیعی، و دلیل بر درستی این قول آنست که اگر سنگی که بر روی زمین افکنده است حرکت او سوی مرکز براستی بی هیچ میل بسوی دیگر از جوانب خویش نه بقهر^(۱) بودی و همه جانبها بر او گشاده است چرا همی بجانب دیگر حرکت نکند جز بدان جانب، و اگر کسی را ظن افتاد که این سنگ حرکت سوی خاک بدان کرده است^(۲) f18 که این زمین کل اوست و چیزهای جزئی میل سوی کلیات خویش کنند این ظن ازو خطاب باشد از هر

(۱) ک : مقهور . (۲) ک : است .

آنکه جلگی زمین نیز اجزاست و همگان بر یک نقطه و همی افتاده اند که آن نقطه مرکز عالم است و هر جزوی از جزوهای زمین سوی آن نقطه مرکز همان حرکت و میل دارد که این سنگ پاره دارد که بر روی زمینست و بر یکدیگر اوقتاده اند و حرکت طبیعی می‌یکدیگر راهی فشارند سوی مرکز عالم^۱ و معلوم است مرا اهل این علم را که اnder آن نقطه و همی که مرکز عالم است از جلگی.
 این خاک یک جزو نامتجزی بیش نگنجد پس این چنان باشد که کلیت این زمین عظیم مرا آن یک یکجزو را همی همی جویند و سوی او میل کنند بجملگی و کل مرجزو را همی جویند نه جزو مرکل را، و اگر کسی را ظن او قند که جزوهای خاک همی مکان خویش را جویند و از بزر جستن (چنین) بر یکدیگر مسابقت همی کنند تا بدان مقام رسند که مرکز عالم است این ظن نیز خطأ باشد از بزر آنکه اnder مرکز عالم می‌یکجزو را که آن نامتجزی باشد بیش جای نیست پس این جسم بدین عظیمی اnder مکان نقطه چگونه گنجد، و گرایستن^(۱) این جزوهای خاکی سوی نقطه دلیل است بر آنکه جزوهای خاک نه مرکل خویش را جویند و نه نیز همگنان سوی مکان خویش شتابند بلکه دلیل است بر قهر قاهری که مر انسازا بر یکدیگر خوده^(۲) کرده است و مر ایشان را حرکت قسری داده است بدین گرانی که اnder این جوهر نهاده است.

دلیل مقهوریت جسم

و نیز دلیل بر آنکه جسم مقهور است بکلیت خویش آن است که هر رکنی از ارکان طبایع اnder مکان خاص خویش بر یکدیگر اوقتاده اند و چون همه از یک جوهرند و یک طبع دارند و بعضی از آن بر ز است و بعضی فرو ز این^۲

(۱) چنین در ک، پ، گرایستن.

(۲) ک، خوره، در حاشیه تشریح کرده، بوزن توبه معنی پائمال نیز آمده.

حال دليل است بر آنکه هر طبائع اندر مکان خویش مقهور است چنانکه گوئيم، خاک بجملگي يكجوهر است و گرایinde است (۱۹) سوي مرکز عالم بر دیگر ياران خویش بگرایستن مقدم است و از جملگي آن جز آن يكجزو نامتجزی که اندر مرکز عالم است هیچ جزوی نیست الا که مر آن ه مکان را همی جوید، و حرکت او سوی مرکز دليل است بر آنکه او اندر مکان خاص خویش نیست و هر جزوی که هست از زمین مر آن جزورا که بزر آن اندر است باز دارنده است از رسیدن بر کز عالم و همچنین جزوهاي زمین مر يكديگر را ستون گشته اند که فرودينان از او مر زبريان (۱) را همی نگذارند که فرو شوند، پس همه جزوهاي زمین بر آن يك جزو که باد کردیم تکیه کرده اند ۱۰ و (۲) خاک و (۳) آب و ايستادن جزوهاي او بر سري يكديگر دليلست بر مقصور (۴) بودن ييشتر جزوها از بير آنکه اجزای آب هم از يكجوهر است و همکان سزاوارند مر ايستادن (۵) را بروي خاک و چون بر يكديگر خوده (۶) گشته اند اندر مفاکھای خاک از درياها و جز آن تا بعضی از آن همی روی را بساود که آن محل اوست و دیگران بر او افتاده اند و بر يكديگر خورد (۷) شده تا (۸) بعضی ۱۵ از او همی سطح هوا را بساود از بر سوی پس (۹) هر چه از آب جز آن جزو هاست که بروی خاکست اندر محل خویش نيز مقصور است، آنگاه گوئيم که اهل طبائع همیکويند که باد (۱۰) سبک است و سوی حاشیت عالم بر (۱۱) شونده است و همی نگرنده هوا بروي خاک نشسته است و از او همی جدا نشود [و سطح فرودين هوا بر روی آب و خاک پيوسته است] و سطحی از او بر روی (۱۲) آتش پيوسته است بفلک اثير و اين دريای عظيم که از هوا اندر میان اين دو سطح است همه ۲

(۱) ک : زيريان . (۲) ک : حال . (۳) ک : مقهور .

(۴) ک : ايشان . (۵) ک : خوره . (۶) ک : خوره .

(۷) ک : يار . (۸) ک : درآيس . (۹) ک : يار .

(۱۰) ک : فرا . (۱۱) ک : سطح .

جزوهای او نه اندر مکان خویشند و آنچه نه اندر مکان خویش باشد مفهور باشد پس جلگی هوا مفهور است، و دلیل نیست مر طبایعی را بر آنکه گوید هوا سبک است و میل او سوی حاشیت عالم است از بزر آنکه یک سطح هوا بر خاک نشته است و بر خاستنی نیست از او (۱۹) مگر آنگاه کز او آنچه بر تر از آن است فرود آید و بجای او بایستد (۱)، وما گوئیم بلکه همه هوا بجملگی هقصد آن دارند که بر خاک نشینند ولیکن بر یکدیگر او قناده اند و جزوهای فرودین مر جزوهای برین (۲) را همی نگذارند که فرود آیند و بر خاک او قنند همچنان که جزوهای خاکند و آنکه مرکز عالم تزدیکترند مر این جزوها را که بر تراز آئند همی نگذارند که آنها فروشود، وهم این است بقول میرهن حال (ایستادن) جزوهای آتش اندر مکان طبایعی خویش که سطحی از آتش نیز بساونده است از فرو سو مر سطح برین را از جرم هوا وسطحی از آتش نیز بساونده است از بر (۳) سوی مر سطح فرودین را از فلک ماه.

مفهور بودن بعضی اجزای آتش بقول طبیعین

و طبایعان همیگویند از آتش آن جزوها که بر آن سطح برینند مفهور نیستند و دیگر جزوها که بر آن سطح است از آتش مفهورند وما گوئیم که عالم ۱۵ جسمی کلیست و مر این همه اجسام را میل سوی مرکز عالم انت و جزوهای سطح فرودین از آتش اینبر کز تزدیکتر اند و ایشان بر سطح هوانتکیه کرده اند و باز داشته مر دیگر جزوها را که از آتش بر تراز ایشان اند از فرود آمدن بجای ایشان و هرچه از آن سطح فرودین (بر) تراست همه مقصور (۴) است و بزر دوقول درستست که بیشتر از اجزای اجسام مقصورند آنگاه آسمانها ۲۰ بگرد این امهات اندر آمده اند و هیچ کشادگی نیست اندر میانها البه و همه

(۱) ک : بنشیند. (۲) ک : زرین.

(۳) ک : زبر. (۴) ک : مفهور.

یک جسم است و بصورتها از یکدیگر جدا اند نه بخللی و کشادگی که میان ایشان هست چنانکه خدا تعالی همیگوید الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا مَا تَرَى فِي خَلْقِ الرَّحْمَنِ مِنْ تَقَوُّتٍ فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَى مِنْ قُتُورٍ^(۱)، پس گوئیم که حرکت طبایع بر اندازه صورتهای ایشان است و صورت ^(۲) خاک سردی و خشکی است ^(۳) و بدین صورت سزاوار شده است که مرکز عالم نزدیکتر باشد از یاران خویش ^(۴)، و صورت آب سردی ^(۵) و تریست و خاک کمر او را بیرون کرد است از جائی که او بدان سزاوار ^(۶) ز است از آب، و صورت هوا گرمی و زری است و آب مر او را بیرون کند از جائی که آن سزاوار است نبینی که هر یکجا اندر خاک سوراخیست که هوا اندر اوست آب بدو فرو شود و هوا را از او بیرون کند، و صورت آتش گرمی و خشکی است و هوا مر او را باز داشته است از فرود آمدن مرکز، و صورت افلاک طبیعت پنجم است و حرکت او بیان دو حرکت فرود آینده و بر شونده است و آن حرکت استدار است که فلك بدین حرکت هم فرو شونده است و هم بر آینده است، و چون درست گردیم که همه اجزای اقسام جسم طبیعی بر آن نقطه وهمی که مرکز عالم است ^(۷) نکیه کرده اند و مر آن را همی جویند بدین حرکات طباعی از بهر آنکه هر جزوی از خاک سزاوار است که اندر آن نقطه باشد پس پیدا شد که این حرکت مر ایشان را بسبب نارسیدن است بدان جای و باز ماندن چیز از جائی که قصدش بدان باشد جز بقهر نباشد.

(۱) قر. ۶۷، ۳-۶۷.

(۲) ک: خاکی بخشکی و سردی است.

(۳) ک: سردی.

(۴) ک: حقومند.

اینکه آب و خاک میل به رکر دارند و هوا و آتش میل به حیط
تحقیقی نیست بلکه تعلیمی عامیانه است

بس طبایع مقهور است بدین معنی و حرکات او بقهر است و گفتن^(۱) که
مر دو طبع را حرکت سوی مرکز عالم است بدانچه ایشان گرانند چون خاک
و آب و مر دوطبع را حرکت سوی حواشی عالم است بدانچه ایشان سبکند چون
هوا و آتش قولی^(۲) عامیانه و تعلیمی است و حقیقت آن است که بدافی که همه
اجزای عالم تکیه بر مرکز عالم دارند ولیکن بحکم آن صورت که یاقته اند هر
یکی مر دیگر را اندر حیتز خویش جای ندهند، و فرق نیست میان فرود آمدن
سنگ از هوا سوی زمین و شگافتن او مر هوا را تا بحیتز خویش برسد و میان
بر شدن^(۳) پاره از هوا که مر او را اندر زیر آبی ژرف از دهان بیرون گذاری
تا آن پاره هوا مر آب سطبر را بشگافد و بر سر او بر شود، و همین است
حال پاره آتش که تو مر او را بزیر^(۴) (f 20 b) هوا اندر همی بسته^(۵) کنی بر
چیزی که بدو اندر آویزد از هیزم و جز آن و همی گریزد آن آتش پاره از این
هوا و همی خواهد که بر سر او بر شود.

بیان اینکه فرق نیست میان سنگ زیر آینده از هوا و میان ۱۵
سنگ بر شونده از میان آب

آنگاه اگر خواهی مر سنگ فرود آینده را از هوا چنان پندار که هوا مر
او را همی سوی مرکز دفع کند و خود بر سر او بایستد^(۶) و مر هوای فرو
شونده را از زیر آب چنان همی پندار که آب مر او را بسر خویش بر اندازد

(۱) ک : گفتنی. (۲) ک : این قول.

(۳) ک : رسیدن. (۴) ک : گسته. (۵) ک : نشیند

و خواهی چنان کوی که سنگ مر هوا را همی بدرد و فرود آید و هوا مر آب را همی بشکافد و بر شود، و اگر ما بوم زمین را سوراخ کنیم چنان که آن سوراخ تا عرکز عالم برسد دانیم که آن سوراخ بر هوا شود، پس پیدا آمد که هوا همی سوی حاشیت عالم راه نجوید^(۱) بل مرکز را همی جوید و لیکن همی راه نیابد از آب و خاک که عرکز از او سزاوار نزند بدین صورتها که یافته اند از مدبر حکیم، پس کوئیم که مرکز عالم آن نقطه است که میانه قبّه افلاک است و از خاک یک جزو نا متجرّی اندر اوست و دیگر جزو های زمین مر جزو های بین را چون ستونها گشته اند و خاک بجملگی مر آب را ستون گشته است^(۲) تا هوا بخاک نرسد و باز آتش اثیر بر سر ۱۰ هوا افتاده است و هوا مر آتش را ستون گشته است تا آتش فلك بر هوا نیفتند^(۳) هم چنانکه هوا بزر آتش اندر^(۴) است تا آتش بر آب نیفتند و آب بزر هوا (اندر) ستون گشته است تا هوا بر (سر) خاک نیفتند و خاک بزر آب اندر ستون گشته است تا آب عرکز عالم نرسد و جزو های خاک مر یکدیگر را ستونها گشته اند تا عالم چنین بتدبیر حکیم بر پای^(۵) شده است و بیشتر از مردمان از ۱۵ این حال آگاه نیستند و مر این ستونها را که صانع حکیم بپای^(۶) کرده است اندر زیر این قبّه عظیم و گنبد^(۷) بلند نبینند چنانکه خدای تعالی همی گوید اللّهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمَاوَاتِ^(۸) بِغَيْرِ عَمِدٍ تَرَوْنَهَا ،^(۹) و بمثل تکیه کردن جملگی اجزای عالم بر آن جزو که اندر مرکز است چون تکیه کردن

(۱) ک، بجوید، نجوید درست است.

(۲) ک، از په آنکه آب بر سر خاک ایستاده است و هوا بر سر آب افتاده است و هوا بزر او ستون گشته است تا آتش بآب نرسد و باز فلك بر سر آتش اثیر افتاده است و اثیر بزر او اندر و ستون گشته است تا فلك بر هوا نیفتند.

(۳) ک، اثیر. (۴) ک، برد باد. (۵) ک، بنا.

(۶) ک، کیرو. (۷) فر، ۱۳، ۲-۱.

پوشش خانه چهار سوت برستونی که اندر میان خانه باشد و همه سرهای (۱) تیرها و گذرها [خانه] بر (آن) ستون افتاده باشد و آن ستون بر این ستون (۲) است راست ایستاده [باشد] و (آن همه) بارها بر این ستون او فتاده (۳) باشد پس (این) ستون عالم آن نقطه خاک است که اندر مرکز او است، و نیز گوئیم که از جملگی جزوهای جسم کلی که عالم است هیچ جزوی آرامیده نیست مگر آن یک جزو که اندر مرکز [علم] است و مرکز عالم نه آن یک جزو خاک [خاص] مخصوص است که آن جاست بلکه مرکز عالم نقطه وهمی است که آن میانه فلک الاعظم است و گرانهای (۴) خاک و آب همیشه بجانبهای آن نقطه بر راستی ایستاده باشد، و چون آبهای (عظمی) رو از ازودهای و [جوئیهای] عظیم وسیلهای قوی مرخاک و سنگ را از بالای (۵) (هوا) سوی نشیبها نقل همی کند و بادها مر ریگهای روان [را] بسیار از جانشی همی بر دارد گرانهای زمین از جانشی همی شود و روا نیست که از مرکز عالم بار زمین بر یک جانب بیشتر از آن باشد که بر دیگر جانبها از بھر آنکه بمثل قطر زمین چون عمود ترازو است [و میانه آن عمود مرکز عالم است و بار زمین از هر دو سر بر راستی است سخته] (۶) [و میانه آن عمود بمثل معلاق فلک اندر آویخته است، هرگاه که آبهای و بادها مر گرانهای بسیار از خاک و ریگ و آب از آن سر عمود بدان سر دیگر افگند زمین بکلیت از جای خویش بگراید] (۷) بجائی دیگر و مرکز عالم از آن نقطه خاک بنقطه دیگر بدل شود و آن معلاق از عمود زمین بجائی افتاد که بر هر دو سر آن بار یکسان باشد همچنان که چون میانه عمود بر شته آویخته باشد و بار [بر] هر دو سر عمود یکسان باشد اگر بعضی [از] بار از (۸) یکسر عمود بدیگر سر برده شود مر آن رشته معلاق.

(۱) ک : سراهای . (۲) ک : خانه . (۳) ک : نکیه کرده .

(۴) ک : گرانهای . (۵) ک : بالاها . (۶) ک ح : سخته یعنی وزن کرده .

(۷) ک : نگراید ، بگراید درست است . (۸) ک : آن .

را از آنجا که باشد بدان سر که بار سوی او بردن^b) ۲۱(f) نزدیکتر باید بردن تا عمود راست بایستد، پس بدین شرح [که بگردیم] ییدا شد که همان نقطه (۱) مرکز از^{۱)} خاک و قتی آرامیده باشد چون اندر مرکز باشد بوقتی دیگر متتحرّک باشد سوی نقطه دیگر که پیش از آن سوی او متتحرّک بود^(۲) ، و ممکنست که همه جزوهای خاک یک یک بزمان دراز^(۳) بدین تصرف عظیم که همی رود از باد و آب بین جسم که خاک است بدان نقطه مرکز رسند بسیار دفعه‌ها، و این برهانهای که نو دیم دلیلست بر آنکه حرکت اجسام طبیعی بقسر است نه بطیع و طبع نامیست مر قسر را و ما^(۴) فرق میان طبع و قسر اندر این قول گفته‌یم، و حال آتش اثیر که بر حاشیت طبایع ایستاد است از دو بیرون ۱. نیست یا نکیه بر هوا کرده است و هوا بینان او و میان آب ستون گشته است و مر او را همی نگذارد که سوی مرکز فرود آید همچنانکه آب مر هوا را نگذارد کزو فرو گنرد یا فلک مر او را همی نگذارد که از او بر گنرد و بدین هر دو روی لازم آید که آن آتش اندر مرکز خویش مقصود است و حرکت او بدان قسر است که بدرو رسید است.

کیفیت بستگی و گشادگی عناصر

و از این چهار قسم جسم آنچه سخت‌تر است و فراز هم آمده است خاکست که (بر) مرکز است و آب از او گشاده‌تر است که بر ز از اوست و باد از آب گشاده‌تر است که بر ز از آن است، باز آتش از هوا گشاده‌تر است که بر تراز هوا است و محمد زکریای رازی گوید اندر کتاب خویش که آنرا شرح علم الہی نام نهاده است که این جواهر (این) صور‌تها از ترکیب

(۱) ک : کز . (۲) ک م چنین ، ک ح : نبود .

(۳) ک م : آرد ، ک ح چنین . (۴) ک : اما .

هیولی مطلق یاقته‌اند باجوهر خلا و اندر آتش جوهر^(۱) هیولی یا^(۲) جوهر خلا آمیخته است و لیکن خلا اندر او بیشتر از هیولی است و باز اندر هوا گوید خلا کتر است از هیولی و اندر آب (گوید) خلا کتر از آنست که اندر جوهر هواست و باز اندر خاک خلا کتر از آن است که اندر جوهر آبست.

چگونگی پیداشدن آتش از سنگ و آهن

و گوید که آتش اندر هوا بزدن سنگ بر آهن از آن همی پدید آید که هوا را سنگ و آهن همی گشاده نر از آن کند که هست تا همی آتش^(۳) گردد و ما در این کتاب چون بباب هیولی و خلا رسیم اندر این معنی سخن گوئیم، اکنون گوئیم که تکیه کردن جزو‌های خاک بر یکدیگر بهمه جانبهای زمین دلیل است بر آنکه همه جزو‌های خاک همی سوی مرکز حرکت کنند و شفافتن آب از بالا بنشیب که آن بمرکز نزدیکتر است دلیل است بر آنکه آب^(۴) همی سوی مرکز عالم گراید و گرفتن هوا بگرد خاک و آب بجملگی که آن جوهری نرم و گداخته است دلیل است بر آنکه هوا بر مرکز عالم تکیه کرده است، و اندر آمدن آتش بگرد هوا بهمه دو بهای (او) و قبه گشتن او بگرد این جواهر^(۵) که بمرکز پیوسته‌اند دلیل است بر آنکه آتش نیز بر مرکز عالم تکیه کرده است و همچنین افلاک بجملگی گرد گرفته‌اند سر این اتمهات را و سوی مرکز فرو خمیده‌اند و همی نمایند بدین خمیدن^(۶) خویش که قصد بمرکز دارند و لیکن این ستونها که یاد دردیم سر ایشانرا باز دارندۀ‌اند از مرکز و چون در^(۷) مرکز چیزی نیست که این گوهران از او پدید آمده‌اند و نیز مکانی نیست که اندر او بوده‌اند تا گوئیم که مر اصل (با) جای خویش را همی^(۸)

(۱-۱) ک: آتش با.

(۲) ک: او. (۲) ک: گوهر.

(۳) ک: خیدگی. (۴) ک: از.

جویند پدید آمده است که این حرکات مر این گوهران را سوی مرکز بقسر است نه بطیع.

دلیل و علت حرکات افلاک

و اما علت حرکت افلاک با استدارت از تقدیر صانع حکیم آن است که از ه جلگی عالم معدن سکون جز آن یک نقطه و همی که میل همه اجزای عالم [سوی اوست دیگر چیزی نیست و آن نقطه کز خاک اندرو باشد نا چاره ساکن باشد و این حال همی دلیل کند بر آنکه همه اجزای عالم] بحرکات خویش همی سکون را جویند و هر چه بدان نقطه نزدیکتر است حرکت او کتر است و هر چه از او دور تر است حرکت او بیشتر است، و فلک الا عظم که حرکت همه افلاک بحرکت او است از مرکز عالم بدور تر جایست و آنچه از معدن سکون بدور ترجای باشد سکون را پذیرد البته و آنچه از سکون دور تر باشد همیشه متحرک باشد، و چون پدید آوردم که حرکت همه مطبوعات بقصد آن^(۱) است تا بر سند بجایگاه (۱) سکون ناچار حرکت از فلک بقصد او باشد سوی سکون لاجم بگرد معدن سکون همیگردد گشتنی بآسایش و همی^(۲) نماید آن^(۲) فلک بزرگ بدین حرکت مستدير که همیکند (بدین) گشتن همی راه جوید که سوی مرکز فرود آید و لیکن این ستونها که زیر او^(۳) اندند هر او را نگذارند که فرود آید و لیکن چون این ستونها لطیف و هموارند و هیچ^(۴) کم و بیش^(۴) نیست اندر آن حرکت مستدير پیوسته گشتست مر او را (بزوال سکون او) و سکون از او زایل شد است بدور ماندن او از معدن سکون چنین^(۵) تدبیر بزرگوار و تقدیر استوار که تواند کردن مگر آن که آفرینش و فرمان مر او راست چنانکه همی گوید *إِنَّ اللَّهَ يُمْسِكُ السَّمَاوَاتِ*

(۱) ک : بجای . (۲-۲) ک : تا بدان . (۲) ک : وی .

(۴-۴) ک : کمی و بیشی . (۵) ک : بچنین .

وَالْأَرْضَ أَنْ تَرِوْلَأَوَلَيْنَ زَالَتَا إِنْ أَمْسَكَهُمَا مِنْ أَحَدٍ مِنْ بَعْدِهِ إِنَّهُ كَانَ حَلِيمًا غَفُورًا^(۱) و چون سطح زیرین از هوا بر سطح زیرین از آب نشسته است و جزوهای هوا بر یکدیگر او قتاده است تا بفلک اینه و هر کاه که سطح آب فروز شود هوا با او فروز شود، این حال دلیل است بر آنکه هوا نیز تکیه بر مرکز عالم دارد و سوی او متحرك است و حرکت جزوهای خاک سوی مرکز تا بر ۰ یکدیگر تکیه کرده‌اند معلوم^(۲) نیست بلکه آنگاه پدید^(۳) آید حرکت سنگی که بر روی زمین او قتاده است سوی مرکز که آن جزوهای خاک را که سنگ بر او تکیه دارد از زیر او بیرون کنند و هوا بزیر او اندر شود تا بینی که در [آن] وقت حرکت کند پس همچنین حرکت جزوهای هوا که بر یکدیگر تکیه کرد است تا بر روی آب نیز هیچ پدید نیست مگر آنکه پدید آید که سنگی را اندر هوا بدارند که مخالف هواست اندر گرایستن^(۴) تا بدان سنگ جزوهای هوا از یکدیگر جدا شود^(۵) بر آن جایگاه آنگاه مر آن سنگ را رها کنند تا بشتاب فرود آید و مو جزوهای هوارا از^(۶) (۲۲ bis) زیر خویش همی بیرون کند تا بینند که آن جزوهای هوا که از زیر^(۷) سنگ است چگونه با سطح زیرین^(۸) از آن سنگ پیوسته و بشتاب همی فرود آید کز او جدانشود ۱۵ آنگاه چون [آن] سنگ با آب فرود شود سطح آب مر آن سطح هوارا که بر اثر سنگ همی فرود آید از سنگ همی جدا کند و هوای فرود آینده با آب مزاحمت تواند کردن چنانکه سنگ مزاحمت کرد که بدو فرو شد^(۹) از بہر آنکه سنگ از آب بزدیک بودن بر کز عالم اولیتز است و مر فرود آمدن هوا را بر از [آن] سنگ فرود آینده جز آن علیق نبود که سنگ مر^(۱۰) جزوهای هوا ۲۰

(۱) فر : ۳۹ - ۴۰ . (۲) ک : بیدا . (۳) ک : بیدا .

(۴) ک : گرایستن . (۵) ک : شوند . (۶) ب : چنین ، ک : زیر .

(۷) ک : زیرین . (۸) ک : شود . (۹) ک : همه .

[را] که اندزبیر (۱) (آن) هوایی بودند که بر اثر او همی آمد از زبیر او بیرون کرد، پس پدید آمد که همه جزو های هوا بر یکدیگر او ققاد است تا بغلک اثیر و همی فرو گرایند (۲) ولیکن بحکم صورت از مکان دیگر یاران باز مانده است [و] چنانکه آب [بحکم صورت خویش از مکان هوا باز مانده است و نتواند که بر سر هوا بایستد هوا نیز] بصورت خویش باز مانده است از فروشدن آب.

دلیل بر آنکه صور نیز مر عناصر را بقسر حاصل

شده است نه بطبع

و چون این هر چهار صورت کز او یکی آتشی است و دیگر هوایی (است) و سوم (۳) آبی (است) و چهارم خاکی (است) بر جوهر جسم است و همه را قصد سوی مرکز است و باز دارنده مر ایشان را از نزدیک شدن بر کز عالم این صورتهاست این [حال] دلیل است بر آنکه این صورتها مر ایشان را بقهر حاصل شده است نه بطبع از بهر آنکه بین (۴) صورتها از قصد خویش باز مانده اند، پس ظاهر کردیم که میل هوا سوی مرکز است نه سوی حاشیت عالم و آتشی و هوایی و آبی و خاکی مر هیولی را صورتهای دوم اند و صورت نخستین مر او را [صورت] جسمی است، نیزی که چون گوئیم هر آتشی جسم است راست باشد و چون گوئیم هر جسمی آتش است دروغ آید و حرکت جسم بصورتهای دوم متفاوت است (۵) و چون جسم از صورتی بصورتی دیگر شود حرکت او نیز از حالی بحالی شود چنانکه ظاهر است که چون جزوی از هوا بصورت آب شود در وقت از هوا (۶) 22 bis f جدا شود (و بر زمین آید و از آب آنچه بصورت هوا شود در وقت از آب جدا شود) و اندز

(۱) ک : ذیر . (۲) ک : نگراید . (۳) ک : سه دیگر .

(۴) ک : بدین . (۵) ک : شدست .

حیز هوای استد^(۱)، و چون جلگی اجسام عالم سوی مرکز میل دارند با آنکه مر ایشان را خواستی نیست و بجانبها دیگر که راه ایشان از آن سوها گشاده است همی میل نکند این حال دلیل است بر آنکه میل ایشان بین یکجانب بقهر است بقهر قاهری، و مثل این حال چنانکه پیش ازین گفتیم چنان است که مر چهار تیر را کسی بینند^(۲) سرها بر سر یک ستون نهاده و مر او را همی [فرو] فشارند^(۳) پس اگر مر آنکس را خرد باشد داند که آن تیرها که مر ایشان را خواستی نیست بدان تنگ جای خود فراز نیامده اند بلکه مر ایشان را بدان جای کسی فراز آورده است، و چون جسم مطلق بدین صورتها بچهار فرق شدند و از یکدیگر جدا ماندند و با آنکه بجنس یکی بودند بسبب این صورها دشمنان یکدیگر گشتند این حال دلیلست بر آنکه این صورها مر ۱۰ ایشان را قاهری داده است از بھر آنکه جسم یک جوهر است و روا نیست که چیزی ضد خوبیش شود بطیع خوبیش و چون از جسم [بعضی صورت آتش یافت و بعضی صورت آب چنین پیداست که چنان همی نماید که جسم خوبیش] بعضی دشمن بعضی گشته است و محال باشد که جز بقهر^(۴) قاهری بعضی از چیزی ضد بعضی شود چنانکه بخواست آهنگر بعضی از آهن مر بعضی را از ۱۵ نوع خوبیش همی بیرد و بزیاند بدان صورت که از آهنگر باید بر آن فعل که هم اندر جوهر خوبیش است و این قولی^(۵) تمام است و پس از این یاد کنیم آنچه بر از حرکت ذکر او واجب آید.

وجه بطلان مذهب دھری که فلک را صانع عالم داند

و چون درست کردیم که مر جسم را بذات خوبیش حرکت نیست باطل ۲۰ شد قول دھری که همیکوید فلک صانع عالم است و آنچه اندر اوست (ولله الحمد).

(۱) ک : نایست. (۲) ک : بیند. (۳) ک : فشارد.

(۴) ک : قهر. (۵) ک : قول.

قول هفتم

اندر (باب) نفس

سخن (۲۳^۴) سپس از قول اندر حرکت اندر نفس واجب آمد کften
از بہر آنکه حرکت اندر جسم طبیعی و اندر جسم نفسانی پید است و بقولی که
ه اندر حرکت گفتیم ظاهر کردیم که مر جسم را بذات خویش حرکت نیست،
پس واجب شد که ظاهر کنیم که (نفس) جوهریست که حرکت مطلق مر او
راست و آن جوهر بذات خویش زنده است (و مکان صور تهاست و داشش پذیر
است و پس از فنای شخص باخلال او بذات خویش قائم است) و خداوند عالم
است و جسم نیست، آنکاه هر که خواهد مر این جوهر را نفس کوید و خواهد
۱۰ نامی دیگر نہدش.

دلیل گروهی که نفس را اعتدال مزاج دانستند

پس گوئیم گروهی از ضعفای خلق که رنج آموختن علم نتوانستند کشیدن
و لطایف را بصورت خویش نتوانستند کردن * گفتند نفس چیزی نیست بذات
خویش قائم بل اعتدال طبایعت آنچه مر جسد حیوان را همی زنده دارد
۱۰ و این فعلها از او همی آید، و دلیل آور دند بر درستی این قول بدانچه گفتند
چون اعتدال از حال خویش بشود بدیوانگی یا بیماری یا بستی آن فعل از او
همی ناقص آید و مر چیزهای دانسته و شناخته را همی نداند و نشناسد، پس
گفتند که این محال دلیلست بر آنکه آنچه این فعلها و علمها مر اورا بود اعتدال (۱)
بود تا چون اندر او نقصان آمد نقصان اندر فعل و علم او پدید آمد و گفتند
۲. که چون باندک [مايه] نقصانی که اندر اعتدال همی آید اندر علم و عمل مردم

(۱) ک : اعتدال.

لقصان همی پدید آید واجب آید که چون اعتدال بولiran شدن جسد بجملگی بر خیزد پس از آن [از] این دانشه و دانش او هیچ چیز نماند و نیست شود و این قول گروهی است که مر نفس را پس از فساد جسد بهشتی (۱) نگفتند.

ابطال مذهب آنان که نفس را اعتدال مزاج دانستند

و ماگوئیم بتوفیق الله تعالی که اعتدال آن باشد که (از) طبایع اندر یک جسد جزو های متنکافی جمع شود بی هیچ تفاوتی و اگر جزوی از این چهار جزو اندر جسدی بیشتر یا کمتر از یاران خوبی باشد آنها اعتدال نباشد، و از این حکم واجب آید که مزاجهای (۲) ۲۳ همه مردمان بلکه جانوران یک مزاج باشد* و همه جانوران از مردم و جز مردم بر یک نهاد علم و عمل و حرکت باشند بی هیچ تفاوتی از بُر آنکه مر همگان را زنده دارنده اعتدال است که او ۱۰ یکیست و فعلها همه از آن زنده دارنده همی آمدند (۳) و روا نباشد که بر مزاج یک مردم گرمی و خشکی غالب باشد و بر مزاج دیگری سردی و تری غالب باشد، وحال (۴) ظاهر اندر مزاج مردمان تا بدیگر حیوان (۵) رسد بخلاف این است از بُر آنکه اگر کسی مر مزاجهای مردمان را بحق تأمل کند از صد هزار مزاج [یک] دو مزاج را برابر یکدیگر نیابد و اگر بحیوانات نگرد ۱۵ تفاوت عظیم نیز اندر آن بیابد از بُر آنکه حیوان است که اندر میان برف متولد (۶) شود و حیوان است کاندر میان آتش همی قرار کند (۷) چون غوک خاکی که مر او را بخراسان بُکی (۸) گویند (و سمندر) و حیوان است که بسیار شبان روزها آب نخورد و با تشنجی بار گران همی کشد چون اشته و حیوان است که اگر از آب یکساعت بیرون ماند بیرد چون ماهی، و چون این ۲۰

(۱) ک : هست . (۲) ک ، آید .

(۳-۴) ک : - مردمان اند ظاهر با بدیگر حیوان .

(۵) ک : گیرد . (۶) ک ، مکی .

تفاوت عظیم اندر مراجها ظاهر است قول آنکس که گوید زنده دارنده سرد
مناجست و اعتدال است باطل است با آنکه اگر مراجها همه بایکدیگر راست
بودی وزنده دارنده زندگان اعتدال طبایع بودی و اعتدال عرض باشد پس بقول
آنکس عرض بر دارنده و جنبانده جوهر بودی اگر چنین بودی جوهر عرض
بودی و عرض جوهر بودی بر عکس آنچه هست، پس ظاهر کردیم که نفس
اعتدال (طبایع) نیست.

ابطال حجت آن گروه

(و مر آنکس را که گوید نفس اعتدال است) و حجت آرد که چون
اعتدال از حال بشود دانسته‌های آنکس از دیوانگی و بیماری^۱ بنادانسته
۱. بدل^۱ شود کوئی چرا نگری که چون آنکس از دیوانگی و بیماری [و مسنی]
بدرسنی [و هوش] آید همان (دانستها همی) بدرو باز آید و اگر نفس که آن
علمها مر او را خاصل بود اعتدال بودی چون اعتدال بشد^(۲) (۲۴^۳ f) و
بعضی از آن فاسد شد آن دیگر جزو‌های طبایع همه بیعلم مانند^(۲) باز چون
بجای آن بعض فاسد شده بعض دیگر آمد و این بعضی که آکنون آمد از آنچه
۱۰ آن بعض دانسته بود که فاسد شد چیزی ندانست واجب آمد [که] از ان علمها که
آن^(۴) اعتدال پیشتر دانسته بود این^(۵) اعتدال دیگر چیزی ندانست و چون بیمار
که مراج او باعتدال باز آید مر علمها و صنعتهای خویش باز یافت پیدا آمد که
مر نفس را اعتدال خادمی بود و علم و صنعت اندر نفس بود که معدن صورهای
لطیفست از معقول و مصنوع و چون (خادم) او ضعیف شد از کار باز ماند و

(۱) ک : همی دانسته بدان.

(۲) ک : نشد، این بهتر است.

(۳) ک : مانندند. (۴) ک : از.

(۵) ک : ازین.

و چون باز قوی گشت بکار باز آید^(۱)، اما فرو ماندن^{*} نفس از معلومات خویش اندر حال بیماری و هستی^(۲) و جز آن بدانست که مر او را پوششی او قتد از بجای آوردن خاص فعل خویش (را) و چون پوشش از او بر خبزد بحال خویش^(۳) باز آید بر مثال چراغی که مر او را بچیزی بپوشند روشنی^(۴) تواند رسانیدن بچیزهایی که ممکن باشد که روشنی^(۴) بدان بر سد، اگر آن پوشش ه نباشد و باز یافتن نفس مر معلومات خویش را سپس از گم کردن او مر آن را بعلقی از علتها دلیلست بدانکه اندر ذات او خلی نیفتاده (بود) چه^(۵) اگر خلی بذات او رسیده بودی معلومات او تباہ شدی و چون از بیماری که آن بعضی از مرگ است فساد اندر [ذات] نفس آینده نیست اینحال دلیلست بر آنکه بفساد جسد اندر ذات نفس نقصانی نیاید بلکه بذات خویش قائم باشد، پس ۱۰ ظاهر کردیم که نفس اعتدال نیست.

دلیل دیگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و نیز گوئیم که از جسد حیوان پیوسته طبایع بتحلیل بیرون شود و گرسنه شدن جانوران سپس^(۶) از سیری ایشان بدین سبب همی باشد پس چیزی کر او همیشه جزوها کم همی شود چگونه معتدل باشد مگر دهری ۱۵ گویید^(۷) که آن^(۷) همه اعتدال که مر او راست بالسویه همی^(۸) بتحلیل بیرون میرود^(۹) و اگر چنین باشد پس واجب آید که حیوان کاهی با زندگی بیشتر باشد و کاهی بازندگی کتر و این محالت از بهر آنکه حد زندگی حرکت کردن است^(۱۰) بارادت و چون حال جانوران اندر گرسنگی بخلاف حال اوست اندر سیری اگر طبایع او بحال سیری معتدل باشد بحال گرسنگی نه معتدل ۲۰

(۱) ک : آمد. (۲) ک : مستی، بهتر است. (۳) ک : همی.

(۴) ک : روشنی. (۵) ک ، که. (۶) ک : پیش.

(۷) ک : از. (۸-۹) ک : تحلیل افتد.

باشد پس اگر زندگی او باعتدال است و اعتدال سر اورا (بحال) سیریست واجب آید که بحال گرسنگی مرده باشد که آن نه اعتدال است پس چون بحال گرسنگی نیز زنده است پیدا آمد^(۱) که نفس نه اعتدال طبایع است.

دلیل دیگر

و چگوید آن کسی که گوید نفس اعتدال است که سر این جزو های طبایع را بستکاف اجزا چه چیز فراز آورد تا معتدل شد پس از آنکه از کل خویش جدا نبودند اگر گوید این جزو های طبایع بذات خویش همی جدا شوند و با یکدیگر همی بیامیزند بایستی که همه طبایع بجملگی با یکدیگر بیامیختندی از بهر آنکه این جزو ها از (آن) کلیات اند و کل جسم جز جزو های خویش چیزی نیست و چون بعضی از کل طبایع آمیخته همی شوند^(۲) و دیگران بحال خویش از یکدیگر جدا اند پیداست که سر این جزو ها را آمیزندۀ قاهر است و ما همی دانیم که صورت مردم بر نطفه همی پدید آید و نطفه مفعول است و سر مفعول را از فاعل^(۳) جز ذات خویش چاره نیست از بهر آنکه روا نیست که چیزی^(۴) فاعل ذات خویش باشد [که اگر چیزی فاعل ذات خویش باشد] محال لازم آید از بهر آنکه واجب آید که آنچه همی موجود خواهد شدن پیش از وجود خویش موجود باشد و این محال باشد که [چیزی] هم موجود باشد و هم معدهم، پس واجب آمد بقدر مقدّر حکیم که سر آن نطفه را قوتی باشد نگاه دارنده هر آن جزو ها را که ذات نطفه است و آن قوت سر آن نطفه را صورت کننده باشد چون غذا در خور او بدو پیوسته شود اندو مکانی که در خود او باشد و نطفه بدان قوت که اندو اوست زنده باشد و^(۵) واجب آید

(۱) ک، افتد. (۲) ک، شود. (۳) ک، فاعلی.

(۴) ک، چیزها. (۵) ک، پس.

که آن قوت صورت کننده که اندر آن نطفه است جسم نباشد بلکه نگاهبان و صورتگر آن جسم باشد، و دلیل بر درستی این قول آنست که روا نیست^(۱) (۲۵) که نطفه بذات خویش صورتگر ذات خویش باشد از بهر آنکه آن جزو هاست از یک جوهر و جزوی از آن بصورتگری کردن از^(۱) یاران خویش سزاوار (تر) نیست [از یاران دیگر خویش بصورتگری نکردن] و روا نیست که همه جزو های او هم فاعل باشد مز ذات خویش را و هم مفعول ذات^(۲) خویش باشد که این محال باشد، و چون جملگی آن نطفه مفعول است و صورت پذیر است واجب آید که اندر او چیزی باشد که [که آن چیز فاعل و صورتگر باشد نطفه را و نیز بدین واجب آید که] آن چیز جسم نباشد که اگر جسم باشد آن نیز جزوی از آن مفعول باشد چنانکه گفتیم، آنگاه گوئیم که آن صورت^(۳) که^۱ اندر نطفه است جسم نیست و لیکن جوهر است از بهر آنکه جسم از عرض صورت پذیرد از بهر آنکه عرض بذات خویش [نه بیست و آنچه بذات خویش] قائم نباشد مز اورا فعل باشد، و مز این معنی را که اندر نطفه است فعل است پس درست شد که آن معنی که اندر نطفه است عرض نیست و چون عرض نیست ناچار جوهر است، و اگر مز کسی را ظن افتد که اندر نطفه^{۱۵} مردم یا [نطفه] دیگر حیوان جوهری نیست که آن جوهر مصور آن نطفه است و مز غذا را اندر خور او در او کشنده است و زنده کننده است بنگرد اندر تخمهای بات و دانهای درختان که [کوهر] آن ظاهر تر است تا بیند که اندر هر تخمی و دانه قوتی است که آن قوت سر لطایف خاک و آب را بخویشن کشیده^(۴) است و از صورتهای طبایع که مز آن را بدان صورت که مز او را بر اظهار آن قدرتست آرنده است^(۵) و چون^{۲۰}

(۱) ک، اندر. (۲) ک، ذات. (۳) ک، صورتگر.

(۴) ک، کشنده. (۵) ک، آنست.

همي ييند که آن معنى که اندر گندم است و گندم بدان معنى از و جود^(۱) جز آن جد است توانيت بخويشتن کشيدين مر لطایف خاک و آب را بعیانجي آتش و هوا و مر آن را از صورت طبایعی بصورت آن جسم آوردن که او بدان پيوست است داند که آن معنى جوهر است تا همي اندر طبایع که آن جوهر است فعل تو اند کردن، و چون نطفه را همي يابد که آن نخم مردم است بباید^(۲) دانستن که اندر این نخم نيز جوهری است که صورتگر^(۳) اين جسم است که او بدان پيوست است.

نفس جوهر ابداعی است نه تکوینی

پس گوئيم که نام آن جوهر که اندر نطفه های حیوان است و اندر ۱. نخمهای و بیغهای نباتست نفس است و [آن] جوهری ابداعیست و آنچه ابداعی باشد او جزو چیزی نباشد و آنچه جزو چیزی نباشد قوت او متناهی نباشد، نبینی که اندر نخمهای و نطفهای بحدّ قوت اشخاص ابی نهايیست و اگر کسی گوید که از یک دانه گندم چندان گندم حاصل آيد که چون فلك الاعظم از آن بر شود و سر هر یکی را از آن دانها همان فعل و ۱۰ قوت باشد که مر آن دانه نخستین را بود که اين دانها از او حاصل شده است (راست) باشد، و اگر نفس اعتدال طبایع بودی و اعتدال نه گرم باشد و نه سرد و نه تر باشد و نه خشک و نه گران باشد و نه سبک پس اندر جانوران^(۴) اعتدال نیست از بهر آنکه حال آن بخلاف اين است و همه طبایع اندر او ظاهر است جدا جدا.

(۱) ک : جود .

(۲) ک ، ببایدش .

(۳) ک : آن .

دلیل دیگر که نفس اعتدال منزاج نیست

و اگر طبایع اندر جانوران متکافی الاجزا بودی نبایستی که جانور بر زمین بودی و نیز نبایستی که بر آسان شدی بلکه بایستی که نه بر خاک قرار یافته و نه اندر آب و نه بر هوا و نه اندر آتش از هر آنکه هر یکی ازین طبایع سر اعتدال را مخالفست و چون قرار جانور بر خاکست دلیل است بر آنکه اندر او اجزای خاکی پیشتر است و ظاهر حال خود همینست، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر جانور متکاف الاجزا بودی نبایستی که حیوان را بخار [تر] از تن بر خاستی [که از چیز بخار بر خواست] از هر آنکه بخار از آب بقوت آتش بر خیزد و تا مر آتش را غلبه نباشد آب از او نگریزد، (و) چون بخار از حیوان بیرون شونده است این حال دلیل است بر آنکه گرمی اندر او بر قری غالب است پس چون غلبه گرمی ظاهر شد اندر او معتدل چگونه باشد، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر جانور متکاف الاجزا^(۱) بودی نبایستی که (هیچ) جانور از بسودن گرم بودی و جانوران قوی زکب همه گرم‌اند از بسودن، و اگر جزو‌های طبایع اندر جانوران متکاف آند چرا زمین^(۲) را او را بخوبیشن کشیده^(۳) است و آتش این و هوای^(۴) بسیط مر او را بخوبیشن همی نکشد و چون مردم و دیگر حیوانات بر زمین آیند^(۵) و بر هوا همی نیایستند^(۶) و بر گرم آتش همی (بر) نتوانند شدن این حال دلیل است بر آنکه جزو‌های هوایی و آتشی اندر او کمتر از جزو‌های خاکی و آییست (و چون حال این است)^(۷) این چیز^(۸) معتدل باشد و اجزای طبایع اندر او متکاف نباشد پس ظاهر شد که نفس اعتدال نیست، و اگر نفس اعتدال بودی و طبایع اندر هر جانوری معتدل است بقول دهری^(۹)

(۱) ک : معتدل . (۲) ک : کشیده . (۳) ک : آند .

(۴) ک : نتوانند ایستیدن . (۵-۶) ک : آن چین .

چون يك معتدل که مردم است سخن گوي و دانش پذير [است] بایستی که هر جانوری سخنگوی و دانش پذير بودی و اگر این جانور که دانا و سخن گویست معتدل است پس آن جانور که نادان و یيسخن است معتدل نباشد از بهر آنکه دانش ناپذير و (۱) سخن ناگوی (۱) ضد است مردانش پذير و سخنگوی را همچنان که نا معتدل ضد است مر معتدل را و چون نا معتدل با (۲) معتدل هردو زنده اند دليل است که نفس که زندگی [زنده] بدوست جز اعتدال است .

دليل ديگر که نفس اعتدال مزاج نیست

و نيز ظاهر است که طبایع اندر جسد حیوان پراکند است و بجهائی از او گزی ۱. بیشتر است چنانکه دلست که معدن حرارتست و بجهائی از او سردی بیشتر است چنانکه سرهای انگشتانست که ناخن بر او از سردی سخت شده است و از معدن حرارت دور است و بجهائی از او تری بیشتر است چنانکه معده است که همیشه اندر او آب است و بجهائی از او خشکی بیشتر است چنانکه ساقه است ، پس چیزی که ترکیب او با این [همه] تفاوت باشد و اجزایی طبایع ۱۰ اندرا او متفاوت باشد چنین که گفتیم او چگونه معتدل باشد ، و چون اندر جملگی جسد حیوان طبایع آینده است و از او بتحليل یرون شونده است مر این جزو های طبایع را اندر (۳) ترکیب [دانده و] قسمت کننده بیابد و آن چیز جز از (۴) طبایع باید از بهر آن که همچنان که مر همه جسد را از تری همی نصیب باید از گرمی نیز مر (همه) جسد را (۲۶^b) ۲۰ همی بهره باید و همچنانکه از سردی و خشکی و بهری از طبایع اندر جسد

(۱) ک : ناخن گوی . (۲) ک : و .

(۳) ک : اندرین . (۴) ک : آن .

از بھری سزاوار تر نیست بقسمت کردن از قسمت پذیرقتن و چون هم قاسم و هم مقصوم یک جوهر باشد محال باشد، و اگر فرستنده طبایع سوی (همه) جسد کرمی است فرستنده کرمی سوی همه جسد چیست و اگر گوید فرستنده کرمی طبیعی دیگر است آنگاه هر یکی از آن فاعل مفعول باشد و محال باشد که مفعول مر فاعل خویش را فاعل باشد، پس طبایع را که اندر بخشش پذیرقه و دارنده شده است بخشش کری و کسرنده لازم است که آن از طبایع نیست و دانش پذیر و گوینده وزنده [کتنده] (آن) بخشش کر [از] طبایع است و او جوهر است تا اندر جوهر همی تصرف بکند و عمارت کتنده جسد آن جوهر است نه طبایع (است) از بھر آنکه طبایع اندر جسد مفعولست و وقتی باشد که آن جوهر از جسد بیرون شود و از جسد بیرون شدن او [ب] ۱۰ این معنیها که دارد نماند و برآگنده شود، و چگوید آنکس که گوید نفس اعتدال طبایع است که چرا چون جزو های متفاوت از طبایع اندر ترکیب مردم جمع شد سخن گوی و دانش پذیر و مدبیر و مفکر آمد و چون در ترکیب اشتراجم شد مر او را نه سخن آمد و نه علم [پذیرقتن] و نه (۱) ترکیب و نه تقدیر (۱) و نه فکرت و چون اشتراجم باشد و تشنه (باشد) ۱۵ حال او بخلاف سیرابی باشد و بهر دو حال اشتراجم باشد و بار کش باشد و اگر (۲) چون تشنه باشد [و] اجزای طبایع اندر او متفاوت باشد پنجاه من آب بخورد آن اعتدال (۳) متفاوت اجزا چرا (۴) از حال (خویش) همی نگردد (۴) و آب و آتش ضد آن (۵) اندر او زیادتی که (۶) اندر چیزی از ضدی که ضد او اندر آن چیز بیش از آن (۷) با او هم گوشه (۸) باشد ۲۰

(۱) ک : تدبیر . (۲) ک ، لیکن .

(۳) ک ، و تکافی او . (۴) ک . بگردد .

(۵) ک : اند و زیادت . (۶) ک : با او هم گوشگی .

[دارد] پس از آن تا^(۱) هم کوشکی شود [هم کوشکی شود] با او وضدّ اوضاعیف شود و چون ضدّی ضعیف شود ضدّ او قوی شود و آن چیز از اعتدال بشود، پس چرا اعتدال اندر اشتراشنه از آنکه پنجاه من آب بخورد حاصل بود و پس از آن^(۲) بر حال خویش بماند این بخلاف حال طبایع است بلکه واجبست که چون چیزی باشد که اندر او اجزای طبایع متفاوت باشد چون از رکنی از آن جزوی کم شود مر اجزای ضدّ آن رکن را قوت مضاعف شود و معنده نماند.

بیان اینکه حیات مر اجسام ما را عرض است و نفس را ذاتیست و چون ظاهر کردیم که نفس اعتدال نیست گوئیم نه زندگی مر ۱. جسد های ما را عرضیست از هر آنکه چیزی عرضی آن باشد اندر چیزی که گاهی اندر او باشد و گاهی نباشد [اندو] و چون جسد های ما گاهی زنده است و گاهی نه زنده باشد همی دانیم که زندگی جسد ما عرضی است و معنی عرضی اندر چیزی از چیزی آید^(۳) که آن معنی اندر آن چیز جوهری باشد پس واجب آید که اندر جسد های ما بوقت زندگی ما ۱۰ چیزی هست^(۴) که (مر او را) زندگی [او] جوهریست تا از آن زندگی جوهری که مر آن چیز راست زندگی عرضی اندر جسد^(۴) ما آمده است بر هثال آهن سرد که چون با آتش که مر او را گرمی جوهریست مجاورت کند گرمی عرضی از آتش اندر آهن آید پس ما مر آن چیز را که زندگی عرضی اندر اجساد ما از او آمده است نفس گفتم و بضرورت دانستیم ۲۰ که زندگی مر او را جوهریست و چون چیزی یاقتبم که آن بذات خویش زنده است و جوهر دیگر زنده بدو همی شود دانستیم که او بذات خویش

(۱) ک؛ با. (۲) ک؛ است.

(۳) ک؛ نیست. (۴) ک؛ جسد های.

جوهر است نه عرضی است از اعراض، و چون مر این زنده را که زندگی او عرضیست میرنده یافتیم دانستیم که آنچه زندگی او جوهریست میرنده نیست پس ظاهر شد که نفس ما بذات خویش زنده است و میرنده نیست [البته]، و چون درست کردیم پیش ازین که مر جسم را حرکت او قسریست و مر او را حرکت نیست جز (۱) حرکت قسری (و) اندر چیزی حرکت از متخرکی بارادت پدید آید و جسد ما متخرکست پیدا آمد که حرکت اجساد ما قسریست از نفس که حرکت او ارادی است و جوهر زنده متخرکست و نفس زنده است لازم آید که حرکت مطلق مر نفس راست که زندگی او جوهریست.

۱۰. نفس مکان صورت‌هاست

و چون مردم صورت‌های نطقی (۲^b) و کتابی (۲) و صنعتی (۲) را بر هیولیهای آن پدید آرنده است و مر صورت‌های محسوسات را بقوّت متغیله از هیولیهای آن بنابنا هنجیده (۴) است و اندر قوت حافظه مر او را نگاهدارنده است و مر صورت‌های معلوم را اندر نفس خویش جای دهنده است بی آنکه صورت معلومی (۱) اندر او با صورت معلومی دیگر ۱۵ بیامیزد پدید آمد که نفس مردم مکان صورت‌های مجرد است، و دلیل بر درستی این قول (آنست) (۵) که ما گفتیم [که] نفس مکان صورت‌های مجرد است آن است که مردم کسی را که نخست ییندش باز فشناسدش از بهر آنکه صورت آن کس را قوت متغیله او از هیولی او مجرد بیرون نکرده است و اندر قوت حافظه خویش نگاه نداشته باشد و مر کسی را که دیده باشد ۲۰

(۱) ک : و . (۲) ک : کتاب . (۳) ک : صناعی .

(۴) پ چنین ، ک : بر آهنگیده ، و در حاشیه تشریع کرده ، هنجد بوزن رنجد بمعنی بیرون کند . (۵) زاید می خابد .

چون دیگر بار ینند بشناسدش از بهر آنکه مر صورت او را بمحض
نگاهداشته باشد اندر نفس خویش و چون دیگر باره ینندش و مر این
صورت باز پسین را با آن صورت پیشین برابر یابد گوید این همان است
و مر آن را شناختن گویند، و چون درست کردیم که زندگی جسد بنفس
ه است زندگی نفس ذاتیست و آنچه زندگی او ذاتی باشد نمیرد و (آنچه نمیرد)
فنا نمیرد درست شد که نفس پس از فنا جسد باقی و زنده است، و چون
نفس مردم آراسته است مر پذیرفتن صورتهای معلومات را بیانجی حواس
که باقیست (۱) پدید آمد که نفس هیولیست مر صورتهای هر علمی را
چنانکه جسم هیولی است مر صورتهای صناعی را، و چون اندر این عالم
۱. اجسام مر [این] صورتهای مختلف را پذیرفته است چنانکه بر بعضی از جسم
صورت آتش است [و بر بعضی صورت هواست] و بر بعضی صورت آبست و بر
بعضی صورت خاکست و بر بعضی صورت افلاکست و بر بعضی صورت کوآکب
است و این همه بجملگی جسمست و در (۲) این اجسام پس از این صورتها
(صورت) موالید (است که) همی پدید آیند (۳) از نبات و حیوان
۱۵ و معادن، و صورت اندر جسم جز حرکت پدید نیاید و ما درست کردیم
پیش از این که مر جسم را بذات (۴^{۲۸}) خویش حرکت نیست پدید آمد
که صورت کننده (این) جسم خداوند حرکت است، و چون درست کردیم
که حرکت ذاتی مر نفس راست و این (۴) ارادیست پدید آمد که صورت
کننده جسم نفس است پس ظاهر شد که نفس خداوند صنعت است و چون
۲. مر جسم را حرکت نیست و نفس معدن حرکت است درست شد نیز که
نفس جسم نیست،

(۱) ک، یافته است.

(۲) ک، از.

(۳) ک، آید.

(۴) ک، آن حرکت.

بیان صفت‌های نفس مجرّد

پس ظاهر کردیم که اندر ما گوهریست (۱) که بذات خویش زنده است و میرنده نیست و مر او را حرکت ذاتیست و مکان صورت‌های مجرّد است و خداوند صنعت است و دانش پذیر است و پس از فنای جسد باقیست و جسم نیست، و نام این جوهر بزرگی ما نفس است و شرط ما باول این ۰ قول آن بود که مر این جوهر را بدين صفات اثبات کنیم و بجای خویش از (۲) این کتاب و (۳) چگونگی و جرائی آمدن او اندر این عالم و پیوست او بجوهر جسم سخن مشروح بگوئیم و بیان آن (۴) کنیم **ب توفیق الله تعالیٰ ،**

قول هشتم

اندر هیولی

چون ثابت کردیم که صنعت مر نفس راست و پذیرنده صنعت هیولیست سخن سپس از اثبات نفس بر هیولی واجب آمد کفتن و هیولی نخستین آن است که مر صورت‌های نخستین را که (آن) طول و عرض و عمق است او بر گرفته است، و گروهی از حکما گفته اند که هیولی جوهری قدیم ۱۵ است و صورت مر اورا بعذلت عرض است و ما اندر قولی که بر (۵) جسم گفته از این معنی طرفی یاد کردیم پیش از این و بیان کردیم که صورت بجوهریت اولی نز است از هیولی از بهر آنکه فعل از صورت همی آید نه از هیولی، و صورت مر این مرگب را که جسم است جدا (۶) کننده

(۱) ک : جوهریست . (۲) ک : اندر .

(۳) ک : اندر . (۴) ک : قوتهای او . (۵) ک : اندر .

(۶) ک : حد ، کچ : یعنی محدود کننده .

است و پدید آرنده اوست مر هیولی را و مر هیولی اولی [نه]
بیصورت (۱) ناموجود است * و صورت بی هیولی اندر نفس موجود است
بمجرد (۲) (۲۸^b) خویش، و هیولی فعل پذیر است و صورت مر هیولی
را از حال او گرداننده است پس آنکه او گرداننده حال است بجهالت
هزارتر باشد از آنچه او حال پذیر است، پس جسم جوهریست فعل
پذیر و محسوس و نفس جوهریست فاعل ومعقول و جسم مر کبست از هیولی
و صورت و چون نفس معدن صورتهاست پیدا شد که مر هیولی را این
صورتهای نخستین که جسمیت جسم بدان است نفس داده است که صورتی *
آراسته است از بهر پدید آوردن صورتهای دیگر اندر صنعت عالم و موالید
او بتقدیر باری سبحانه و مستخر بودن جسم من نفس را بدانچه لز اور مر
صورتهای جزوی را همی (۳ پدید آرد^۲) اندر موالید و پذیر فته است
اندر امehات و بتصرف نفس اندو از حال بحال همیگردد (۴) گواهی همی
دهد بر خویشن که او جسم است که مر این صورتهای نخستین را که طول
و عرض و عمقست نیز از نفس یاقوت است، و مر هیولی را بدين صورتها از
حال نا محسوسی بحال محسوسی نفس آورده است بتقدیر (۵) باری سبحانه
که مبدع عقل و نفس اوست جلّ و تعالی [عن صفات المبدعات والملحوقات]،
پس گوئیم که آنچه نفس و عقل مر او را نپذیرد اورا وجود نباشد و عقل مر چیز را
بصورت شناسد و آنچه مر او را صورتی نباشد عقل مر او را ثابت (۶)
نکند، و هیولی بی صورت صورت ندارد پس مر اورا وجود نیست و مر
صورت را بیهیولی اندر عقل وجود است، پس پیدا شد که صورت معروف

(۱) ک : بصورت. (۲) ک : بمجرد.

(۳-۴) ک : پذیرد. (۴) ک : همی کرد و.

(۵) ک : بتقدیر. (۶) ک : اثبات.

کننده هیولیست از مجھولی او و مادّت مطلق اندر و هم آینده نیست مگر که نفس بیاری عقل از نخست مر او با اینجانبی صورت ثابت کند، آنگاه مر صورت را بوهم از او بر آهنجد^(۱) و مجھولی ثابت کندش بآن صورت (و صورت را بوهم آرد و او را بهجردی ثابت کندش).

فصل

اصحاب هیولی چون ایران شهری و محمد زکریای رازی^(۲) و جز (از) ایشان گفتند که هیولی جوهری قدیم است و محمد بن ذکریا پنج قدیم ثابت کرده [است] [یکی هیولی و دیگر زمان و سه دیگر مکان و چهارم نفس و پنجم باری سبعانه و تعالی عما یقُولُ الْفَطَالِمُونَ عُلُوًّا گَيْرًا، او گفته است که هیولی مطلق جزوها بوده است نامتجزی چنانکه ۱۰ مر هر یکی را از او عظمی (بوده است از بهر آنکه آن جزوها که مر هر یکی را از او عظمی) نباشد [و] بفراز آمدن آن چیزی نباشد که مر او را عظم^(۳) باشد، و نیز مر هر جزوی را از او عظمی روا نباشد که آن خردتر عظمی روا باشد که باشد چه^(۴) اگر مر جزو هیولی را جزو باشد او خود جسم مرکب باشد نه هیولی مبسوط باشد، و هیولی که مر ۱۵ جسم را ماده است مبسوطست پس گفته است اندر قول اندر هیولی که رکیب اجسام از آن اجزای نامتجزی است و گشاده شدن رکیب اجسام (عالی) سوی آن جزو^(۵) باشد با آخر (۶) کار عالم و هیولی مطلق آن است.

(۱) ک ح، یعنی بر آرد و جدا کند.

(۲) ک: عظمی.

(۳) ک: ک. (۴) ک: اجزاء.

(۵) ک: تا آخر.

دلیل قدم هیولی و بیان پدید آمدن

عناصر بمذهب محمد ذکریا

و گفته است [و] قدیم است از بھر آنکه روا نیست که چیزی قائم بذات (۱) چیز که جسمت باشد نه از چیزی موجود شود که عقل مر این سخن را پذیرد و گفته است از آن جزو های هیولی آنچه سخت فراز آمده است ازو جوهر زمین آمده است و آنچه (از هوا) گشاده نز [فراز] آمده است از او جوهر آتش (۲) آمده است [و آنچه ازو نیز گشاده تر فراز آمده است جوهر آتش آمده است و آنچه از جوهر هوا گشاده تر آمده است جوهر آتش آمده است] و گفتست که از آب آنچه فراز تر هم آید از آنکه هست زمین گردد و از او آنچه گشاده تر از آن شود که جوهر اوست هوا گردد و از جوهر هوا آنچه فراز هم تراز آن شود که هست آب گردد و آنچه گشاده نز از آن شود که هست آتش گردد، آنگاه بدین سبب است که چون مر آهن را سنگ بر زند آتش پدید آید از بھر آنکه هوا [که] بیان سنگ و آهن اندر [است همی] گشاده و دریده شود و نادان همی پندارد که از سنگ و آهن همی آتش پدید (۲) آید، و اگر از سنگ و آهن (۲^b) آتش بودی مر آهن و سنگ را همچو خویشتن گرم و روشن گردی از بھر آنکه خاصیت آتش [آن] است که مر چیز را کاندر او باشد بحال خوبش گرداند.

بیان پیدائش افلاک

آنگاه گفته است که ترکیب جنم فلک هم از آن جزو های هیولی است و لیکن آن ترکیب بخلاف این تراکیب است، و دلیل بر درستی این قول

(۱) ک، بدان. (۲) ک، آب. (۲) ک، یدون.

آنست که مر فلک را حرکت نه سوی میانه عالمست و نه سوی حاشیت عالم است از بهر آنکه جم او سخت فراز آمده نیست چون جوهر زمین تا مر جای تنگ را بجوید چنانکه زمین جسته است و نیز سخت گشاده نیست چون جوهر آتش و جوهر هوا تا از جای تنگ بگریزد کاندر او نگنجد. و حرکت مستقیم جز بر این دو جهت نیست و علت این دو حرکت [از].^۰ این دو است که گفته شده (و گفتند) که مر جرم طبیعی را از حرکت طبیعی چاره نیست پس چون فلک را ترکیب جز این دو ترکیب بود چون بجنبد حرکت او با استدارت آید. و با این ترکیب با اوست حرکت او همچنین آید از بهر آنکه مر او را جای از جای دیگر در خورد نمی‌نیست چنانکه مر جرم سخت را جای^(۱) تنگ در خور^(۲) است (و مر جرم گشاده را جای گشاده در خور است)، آنگاه گفت است که چگونگیهای اجسام از گرانی و سبکی و تاریکی و روشنی و جز آن بسبب اندکی خلا و بیشتری آنست لذت با هیولی آمیخته است تا^(۳) چیزی سبکست (و چیزی گرانست) و چیزی روشن است و چیزی تاریک است از بهر آنکه چگونگی عرض است و [نه] عرض محول باشد بر جوهر و جوهر هیولی است، (و از) این جمله که یاد کردیم^{۱۰} مفر سخن محمد ذکریای رازی است اند هیولی و برهان کرده (است محمد ذکریا بر آنکه هیولی قدیم است و روا نیست که چیزی پدید آید نه از چیزی بدانچه گفته است ابداع اعنی چیزی کردن نه از چیزی (و) به قصود گفته چیزی زدیکتر است از ترکیب یعنی اگر^(۴) خدای مردم را ابداع کرده تمام بیکبار مقصود او [ازو]^(۵) زود نز (از آن) بمحاصل شدی که به^(۶) چهل سال^(۷) مر او را همی^(۸) ترکیب کند و این یک مقدمه است، آنگاه گوید

(۱) ک : بجای. (۲) ک : خورد.

(۳) ک : با. (۴) ک : ک.

(۵-۶) ک : بهادر

که صانع حکیم از کاری که آن مقصود او نزدیکتر باشد سوی کاری که آن از مقصود او دورتر باشد نکند مگر آنگاه که از وجه آسان تر و نزدیکتر متعدد باشد و این دیگر مقدمه است، آنگاه گوید نتیجه (از) این دو مقدمه آن آید که واجب آید که وجود چیزها از صانع عالم با بداع باشد نه بتراکیب و چون ظاهر حال بخلاف این است و وجود چیزها بتراکیب است نه با بداع^(۱) لازم آید که ابداع متعدد است از هر آنکه هیچ چیز [از هیچ چیز] اندر عالم همی بدد نباید [مگر بتراکیب ازین امهات که اصل آن هیولی است، و گوید که استواه کلی برابر برهان باشد و چون هیچ چیز در عالم پدیده نباید] مگر از چیزی دیگر واجب آید که پدید آمدن طبایع از چیزی بوده است که آن چیز قدیم بوده است و آن هیولی بوده است پس هیولی قدیم است و همیشه بوده است ولیکن مرکب نبوده است بلکه گشاده بوده است، و دلیل بر درستی این قول آنست که گوید که چون اصل جسم یک چیز است که آن هیولیست و اندر این جسم کلی که عالم است جزو های هیولی بر یکدیگر او فتاده است و بعضی از جسم بر ز است و بعضی فرو تر است این (حال) دلیل است بر آنکه هیولی مفهور نبود است پیش از تراکیب عالم، (و چون مفهور نبوده است) و قهرش بتراکیب او فتاد است [و] گشاده بوده است پیش از تراکیب و با آخر کار که عالم بر خیزد هیولی همچنانکه بوده است گشاده شود و همیشه گشاده بماند، و نیز گفته است که اثبات صانع قدیم بر ما بدان واجب است که مصنوع ۲۰ ظاهر است پس دانستیم که صانع او پیش از او بوده است و مصنوع هیولی است مصوّر پس چرا صانع پیش از مصنوع * بدلالت مصنوع ثابت شد و هیولی پیش از مصنوع بدلالت مصنوع (که بر هیولی است) ثابت نشد، و چون

(۱) ک، ابداع.

جسم مصنوعت از چیزی بقهر قاهری همچنانکه (قاهر) قدیم ثابت است ییش از قهر آنچه از قهر بر او (۳۰^b) افتاده است واجب است که (قدیم) باشد و ثابت باشد ییش از قهر و آن هیولی باشد پس هیولی قدیم است، این (جله) قول (این) فیلسوف است (۱) اندر قدبعت هیولی.

ابطال قدم هیولی

و قول ما اندر این معنی آنست که گوئیم این اعتقادی فاسد است و بنیادی است و نا استوار و قاعدة ضعیف است بدو سبب، یکی بدان سبب که بخلاف قول خدائی است و آنچه از گفتارها بخلاف قول خدا باشد آفرینش که آن فعل خدا است بر درستی آن گواهی ندهد و قولی را که آفرینش بر درستی آن گواه نباشد عقل نپذیرد، و دیگر بدان سبب که بعضی از آن دعوهای این مرد کردست مر دیگر بعضهای خویش را همی باطل کند و این اعتقاد بخلاف قول خدائی از آن است که خدای تعالی مراخوبیشن را (همی) پدید آرنده آسمان و زمین گوید بابداع نه از چیزی بدین قول که میفرماید **بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ**^(۲)، و دیگر جای همیکوید مردمان را نه از چیزی آفریدم (بدین قول) **أَمْ خُلِقُوا مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ أَمْ هُمُ الْخَالِقُونَ**^(۲).

ناقض گفتار محمد زکریا

و هر که قول خدایرا سبحانه که بیانجی محمد مصطفی (صلعم) بخلق رسیده (۴) رد کنده قول خویش (۵) را رد کرده باشد [و قول خویش را همچنین رد کرده باشد] از هر اینکه هر که مر قول پیغمبر خدایرا بقول

(۱) ک، باشد. (۲) فر، ۱۱۱-۲، ۱۰۱-۶.

(۳) فر، ۵۲-۲۵. (۴) ک، رسد. (۵) ک، خدائی.

خویش رد کند^(۱) پیغمبری سرخویشان را دعوی کرده باشد پس منکر شدن او سر رسالت را مقر آمدن او باشد بدان، و چون انکار او سرنوشت را اقرار او باشد بدان اصل^(۲) نبوت باقرار او ثابت باشد و چون نبوت ثابت شد، آنکس که خلق بجملگی اندر طاعت و عصیان او بدو بهره شدند و^(۳) صلاح یکبهره از طاعت او بدیشان پیوست و فساد^{*} اندر دیگر بهره اندر عصیان او^(۴) پدید آمد بکشتن و فروختن، و بیشتر از خلق بر احکام و مثالهای او قرار گرفتند^[۵] و مثالهای او پذیرفتد^[۶] و راست گویان و کم آزاران و حلال خواران و امینان و بی خیانتان متابعان اویند به نبوت که آن ثابتست سزاوارتر از^{*} آن کس باشد^(۷) که جز بد فعلان ۱۰ و مستحیلان و فتنه جویان و دروغ زنان و خائنان و مفسدان و یقولان سر او را پذیرند، یس دین^(۸) حق و گفتار راست آن است که گوئیم خدا یکی است و هرچه^(۹) جز هویت^(۱۰) اوست همه آفریده اوست هیولی با صورت جفت کرده اوست نه از چیزی (البتہ) مبدع حق است و ابداع سر او راست و خالق است و خلق تقدیر^(۱۱) اوست، و صنع او بر دو رویست ۲۰ یکی پدیدآوردن چیزی^(۱۲) که چیزها از او آید و آن جسم است نه از چیزی و دیگر تقدیر کردن چیزها چون موالید از چیزی که آن جسم است همچنان که دو گونه خلق سر او راست یکی لطیف و زنده بذات خویش چون نفس و دیگر کثیف و زنده شونده بدانچه او بذات خویش زنده است چون جسم، و آکنون به بیان و برهان این قول مشغول شویم و به حجّتهای اقتصاعی و برهانهای عقلی و دلیلهای علمی درست کنیم فساد اعتقاد پسر^(۱۳)

(۱) ک، کرده باشد. (۲) ک، اهل.

(۳-۴) ک، یک بهره صلاح بدیشان پیوست از طاعت داشت او و اندر دیگر بهره

عصیان او فساد. (۴) ک، سخن. (۵-۶) ک، جوهریت جوهر.

(۶) ک، بقدیر. (۷) ک، چیزها. (۸) ک، محمد.

زکر بای رازی و نا استواری بنیاد قول و سستی قاعدة سخن او ب توفیق الله تعالیٰ .
 گوئیم که محمد زکریا رازی دعوی کرده است که هیولی قدیم است و آن
 جزوها بوده است بغاایت خوردی و بی هیچ ترکیبی و باری سبحانه مر
 (۱) اجسام عالم را از آن جزوها مرگب کرده است (۱) به پنج ترکیب از خاک
 و آب و هوا و آتش و فلک ، و همی گوید از این اجسام آنچه سخت تراست °
 تار یکتر است و ترکیب همه اجسام از اجزای هیولی است با جزوهای خلا
 یعنی مکان مطلق و اندر ترکیب خاک جزوهای هیولی بیشتر از آن است که
 اندر ترکیب آب است و جزوهای خلا اندر خاک کتر است و اندر آب بیشتر
 است و از آن است که آب سبکتر از خاک است و آب زم و روشن است و
 خاک سخت و تاریکست و همچنین بترتیب (۲) جزوهای هیولی اندر آب ۱۰
 بیشتر از آن است که اندر هواست و جزوهای خلا اندر هوا بیشتر از آن
 است که اندر آب است و جزوهای هیولی اندر هوا بیشتر (۳) (۴) از آن
 است که اندر آتش است و جزوهای خلا اندر آتش بیشتر از آنست که اندر
 هواست و تفاوتی که هست میان این اجسام اندر سبکی و گرانی و روشنی و
 تیرگی بسبب (تفاوت) اجزای این دو جوهر است اندر ترکیب ایشان این ۱۵
 دعوهای خصم ماست که باد کردیم .

رد قول محمد زکریا در قدم هیولی

و ما گوئیم اندر رد این قول که دعوی این سرد [است] بدانچه همی
 گوید هیولی قدیم است همی رد کند من دیگر دعوی او (۳) را که همیکند
 بدانچه همیگوید این اعراض اندر هیولی بسبب این ترکیب آمد ۲۰

(۱) ک : ترکیب عالم را ازان ترکیب کرده است ،

(۲) ک : ترتیب . (۳) ک : خویش .

است از بھر آنکه قدیم آن باشد که زمان او نا متناهی باشد، و اگر زمان هیولی اندر بی ترکیبی نا متناهی بودی سپری نشدی و اگر آن زمان بر [وی] نگذشتی بترکیب نرسیدی و چاره نیست از آنکه اوّل زمان [ترکیب] هیولی آخر زمان بی ترکیبی او بود (پس زمان) بی ترکیبی او بی نهایت نبود (۱) بلکه نهایت زمان بی ترکیبی او آن ساعت بود که آغاز ترکیب او اندر آن (زمان) بود، و اگر زمان بی ترکیبی هیولی را آغاز نبودی بانجام نرسیدی از بھر آنکه زمان باقرار محمد ذکریا مدت است و مدت کشیدگی باشد و کشیدگی اگر از آغاز نزود بانجام نرسد، و چون مدت بی ترکیبی هیولی باقرار خصم ما سپری شد این سخن دلیل است بر آنکه مر آن مدت را آغازی بود پس مر زمان هیولی را آغاز و انجام بود و آنچه مر او را آغاز و انجام (۲) زمانی باشد حدث باشد (۲) پس هیولی باقرار محمد ذکریا حدث است، و درست کردیم که بعضی از دعوی او که آن ترکیب پذیرقتن هیولی است پس از بی ترکیبی و سپری شدن زمان بی ترکیبی (اوست) همی باطل کند مر بعضی از دعاوی او (را) که همیگوید هیولی قدیم است یعنی مر زمان او را آغاز و انجام نیست، پس گوئیم که اگر قول این مرد بدانچه گفت هیولی قدیم است و قدیم آن باشد که مر زمان او را نهایت نباشد درست است این تراکیب و این اعراض (۳) حدث نه بر هیولی است (۳) و هیولی بر حال خویش است گشاده (۴) و بی ترکیب و زمان او سپری نشده است، و اگر قول این مرد بدانچه گفت مر اعراض (و) ترکیب (۴) را هیولی بر گرفته است درست است پس هیولی حدث است که

(۱) ک : شود . (۲-۲) ک : بود زمان حدث باشد .

(۳-۳) ک : حدث است نه هیولی .

(۴) ک : تراکیب .

که سرحوادث را برگرفته است و زمان آن حال که سر اورا پیش از ترکیب بود^(۱) بر او^(۱) گذشته است و زمان این حال که دارد بر او همیکندر، پس ظاهر کردیم سوی عقلاً که این دعوی که این مرد کرده است اندر قدیمی هیولی و گذشتگی^(۲) زمان او متناقض است و تناقض^(۲) دروغ باشد و مشاهدات عالم (را) سر آن را گواهی ندهند.

رد قول محمد ذکریا در اختلاف عناصر که بسبب

اجزای هیولی و خلاست

و اما سخن ما اندر رد آن قول که این مرد گفته است که گراین و سبک و تاریک و روشنی^(۴) و دیگر اعراض که اندر اجسام است بسبب آن تفاوت است که (هست) اندر ترکیب اجسام از اجزای هیولی و جوهر^{۱۰} خلا آن است که گوئیم بدعاوی این مرد هر جسمی که آن گرانتر است اندر او اجزای هیولی بیشتر است و جوهر خلا اندر او کمتر است^{۱۱} و همی گوید که جستن خاک که اندر او جوهر خلا کمتر است سر این جای تنگ را که میانه عالم است بدین سبب است و علت تاریکی جسم را همی کمتری اجزای خلا نهد اندر او چنانکه ما سر قول این مرد را یاد کردیم پیش ازین که^{۱۵} همی گوید چون سر آهن را بسنگ فرو^(۵) زند از آن زخم همی گشاده شود و خلابدان جایگه بیشتر شود و روشنی آتش بدانجا همی از آن پدیدد آید، و آگر این قاعده استوار بودی که ترکیب همه مکونات از اجزای هیولی (و جوهر) خلابودی واجب آمدی که هر چه گران و سخت است تاریک بودی و هر چه سبک و نرم است روشن بودی و لکن مشاهدات عالم بر^{۲۰}

(۱-۱) ک: و. (۲) ک: گزشتن.

(۲) ک: متناقض. (۴) ک: روشنان. (۵) ک: بر.

درستی این قول همی کواهی ندهند از بهر آنکه سباب از خاک گران نز است و لیکن ازو روشن نز (است) و نرم نز است، و اگر ما پاره بلور و پاره شبه را بسائیم تا بمساحت هر دو یک اندازه شوند بلور از شبه سخت نز (روشن نز) (۳۲^b) و گران نز باشد، و بقول این مرد گرانی و تیرگی و سختی از هیولیست و سبکی و دروشی و نرمی از جوهر خلاست پس بدانچه بلور گرانتر از شبه است واجب آید که اندر بلور اجزای هیولی بیشتر از آن است که اندر شبه است و بدانچه [شبه] تار یکست واجب آید که اندر شبه اجزای هیولی بیشتر از آن است که اندر بلور است و این حال باشد، و نیز بدانچه بلور روشن نز است از شبه واجب آید که اجزای خلا اندر بلور بیشتر از آن است که اندر شبه است و لیکن بدانچه شبه سبکتر از بلور است واجب آید که اندر شبه اجزای خلا بیشتر از آن است که اندر بلور است و این نیز حال باشد، و قاعدة که آن (۱) مر باز جوینده را [از آن] بر حال دلیل کند حال باشد پس ظاهر کردیم که قاعدة سخن این مرد بگزار و سست است.

بیان قول متابعان محمد زکریا که گفتن

او در بساط است نه در موالید

۱۰

و اگر (۲) متابعان محمد زکریا گویند که این سخن اندر اجسام چهار گانه گفته است نه اندر موالید جواب ما مر ایشان را آن است که گوئیم این مرد همیکوید جز اجزای هیولی و خلا چیزی نیست که جسم از آن مرگ شده است و طبایع که اجسام نام طبایعی بدو یاقته است گرسی و سردی و نری و خشکی است که فعل مر این صورها راست چنانکه بیش از این اندر این کتاب یاد کردیم، و چون این مرد مر این اصول را منکر است و همی گوید

(۱) ک : ازان . (۲) ک : لیکن .

این اصول چیزی نیست^(۱) مگر آمیزش اجزای هیولی با خلا پس مر دیگر اعراض را این هم گفته باشد و هم این اعراض که اندر امهات است اندر موالید رونده است با (آنکه) این قیاس که گفته است اندر امهات نیز مستمر نیست از بهر آنکه اگر آتش مر این گرم (و) سوزنده را همیگوید که بهیزم اندر آویزنده است این تیره تراست از هوا، نیتی که این آتش همی حجاب کند مر دیدار را و هوا مر دیدار را حجاب کننده نیست و هوا روشن تراست از آب نیست از بهر آنکه [در] اصل (۴ ۳۳^۲) مر این هر دو جوهر را خود نور نیست بلکه هر دو نور پذیرانند^(۲) و آب مر نور را پذیرنده تراست از هوا، نیتی که نور از آب همی باز گردد و مر چیز دیگر را همی روشن کند و هوا مر نور را پذیرد مگر آنکه مر صور تهارا بیانجی نور بنماید.

دلیل بر اینکه آتش کره اتیر گرم نیست و روشن نیست

و اگر بنام آتش مر آتش اتیر را همی خواهد که بر تراز هواست آن آتش نه گرم است و نه روشن، اما دلیل بر آنکه آن آتش گرم نیست آن است که او مر کره هوا و آب و زمین را (گردا) گرد گرفته است و مساحت او بسیار است و هیچ (اینجا) گرمی از آن همی بزمین نرسد و گرمی آفتاب که او از کره آتش بمسافتی بسیار بر تراست اینجا رسیده است، و اهل علم هندسه دانند که هر چند کره آفتاب عظیم است اگر مر کره اتیر را جمع کنند بسیار بارها [از آن] بزرگتر از کره آفتاب آید بمساحت، پس چگونه روا باشد کز آفتاب که او بمساحت کمتر است از آتش اتیر چندین گرمی همی بعلم رسد و از اتیر که همیشه گرد عالم گرفته است گرمی همی بما نرسد و سرماهای صعب زیر او بمحابهای معلوم ثابت است.

(۱) ک، نیستند. (۲) ک، پذیرندهاند.

دلیل دیگر

و نیز [دلیل بر آنکه آتش اینگم نیست آنست که روشن نیست و هر چه مر او را روشنای نیست از ان آتش گرمی ندارد و] دلیل بر آنکه [آتش] این روش نیست آن است که مر روشنایهای ستارگان خورد^(۱) را حجاب نکند و ها فلک را بر ای العین تاریک همی بینیم [و زمین را تاریک همی بینیم]، پس آتشی که مر او را بزرگی او جسمی باشد و آن آسمان است و فرود او نیز جسمی باشد و آن زمین است و او نه مر آن جسم را روشن کند که بزرگی اوست و نه مر این جسم را کزر او دور است مر او را روشنای نباشد، و چون درست کردیم که مر آتش این را روشنی و گرمی نیست ۱۰ قول این مرد که گفت ترکیب آتش از اجزای هیولی و جوهر خلاست و جوهر خلاندر او بیشتر از آن استی که اندر جوهر^(۲) هواست باطل باشد^(۳) و هر قولی که اعیان عالم^(۴) بر درستی آن گواهی ندهند دروغ باشد.

[فصل]

بیان اینکه در قول محمد^b تناقض است

گوئیم که اندر قول این مرد که همیگوید ترکیب (این) اجسام از اجزای هیولی و جوهر خلاست تناقض است و آن تناقض بر او پوشیده شده است با زیرکی^(۴) و بیداری^(۵) او، و تناقض اندر این سخن بد ان رویست که چون همیگوید مر جسم را اجزای هیولی اصل است و دوا نیست که پدید آمدن جسم نه از چیزی باشد و مر هیولی را اجزای نامتجزی همی نهد بی هیچ

(۱) ک : خرد. (۲) ک : جرم.

(۳) ک ، شد. (۴) ک ، بزرگی. (۵) ک ، بیداری.

زکیب و اقرار همی کند که آن اجزا هر چند نا متجزّی است چنان نیست که مر هر جزوی را از آن هیچ بزرگی نیست از بزر آنکه مر جسم را عظم است و روا نباشد که [از آن] اجزای بهیچ عظمی چیزی آید که مر او را عظم باشد. و چون مقر^(۱) است که هر جزوی را از (آن) اجزای نا متجزّی باشد ۰ عظم است این از او اقرار باشد که هر جزوی از آن بذات خویش اندر ۰ مکانیست (و چون مر جسم را زکیب از آن اجزا باشد که مر یکی از آن اندر مکاف است) [و] آن جسم که از آن اجزا زکیب یا بد جملگی خویش اندر (۲ آن مکانها جزو باشد^(۲)) که اجزای او اندر آن بودند، و اکنون اندر جملگی آن است و شنگی نیست (اندر آن) که مر جسم را یک مکان بیش حاجت نیست، پس باز چرا همیگوید که جسم اندر خلاست و این چنان باشد ۱. که مکان اندر مکان باشد و هر کسی داند که مکان را بگان حاجت نیست پس قول او [را] که همیگوید مر اجسام عالم را زکیب از اجزای هیولی و جوهر خلاست متناقض است از بزر آنکه آن جزو نامتجزّی که او همیگوید آن هیولی است چیزی نیست مگر ممکن اندر مکانی، پس اگر این جزو که او خود با خلا یک چیز بود با خلا نیامیخته است واجب آید که دو^(۳) خلا باشند با ۱۵ یکدیگر آمیخته و اگر اندر یکدیگر آمیزند و یک چیز شوند پس ایشان خلا نباشند که اجسام باشند از بزر آنکه آمیختن و مجاورت و مخالطت مر اجسام راست با یکدیگر اندر خلا و چون خلا^(۴) بدعوی او مکان است و جسم با جسم (اندر خلا) آمیزند است و روا نیست که خلا جسم باشد روا نباشد که خلا با خلا بیامیزد.

(۱) ک : مقرر.

(۲-۲) ک : مکان خود نباشد.

(۲) ک م : ازو ۰ ک ح : دو.

بیان و جه غلطی که قائلین خلارا که او را

مکان دانند افتاده

و این غلط مر این مردرا و دیگر کسان را که خلارا جوهری ثابت گفته اند^(۱) بدان افتاده است که مر هیولی را اجزای مکان کیر نهاده اند و مر آن خلارا که گفته اند که جزو هیولی اندر اوست مکان جزوی گفند و مر آن مکان را که جسم سرکب اندر اوست مکان مطلق کلی (مرکب) گفند تا قول شان چنان آمد که خلا اندر خلاست* و هر کسی داند که مکان را بمکان حاجت نیست حاجتمند مکان ممکن است نه مکان و چون اندر مکان سخن گوئیم^(۲) اندر این کتاب [واجب آید که] استقصا اندر آن بواجی بکنیم.

در تحقیق مکان

و آکنون گوئیم که آن جزو نامتجزی که او بزدیک این مرد هیولی است باقرار این مرد عظمی دارد و آنچه مر او را عظمی باشد مکان کیر باشد مکان باشد بلکه مکان از او نهی شونده باشد و مکان دیگر از او بر شونده باشد، پس اگر عظم آن جزو جزو^(۳) مکان^(۴) اوست و آن جزو چیزی نیست مگر عظمی بی جزو واجب آید که آن جزو خود مکافی باشد نه مکان کیری* و این متناقض باشد، مگر گوید که آن جزو نامتجزی را بدو مکان حاجست (یکی آنکه ذات او اندر آن است و آن مکان هرگز از او خالی نشود و دیگر آنکه بگرد آن جزو اندر آمده است و محال است قول آنکس

(۱) ک، کنند. (۲) ک، گفتم.

(۳) ک، خود. (۴) ک م: مکان، ک ح: مکانست.

که گوید بل جزو را بدو مکان حاجتست)، و نیز گوئیم که اگر اجسام عالم چیزی نیستند مگر اجزای هیولی با جوهر [خلا] آمیخته روا نباشد که جسمی مر جسمی را ضد باشد چنانکه آب و آتش هستند ضد آن از بزر آنکه بدعاوی این مرد اندر جوهر آتش که او روشن و سبک است جوهر خلا بیشتر از آن است که اندر جوهر آب است و اندر جوهر آب اجزای هیولی ۰ بیشتر از آن است که اندر جوهر آتش است، پس این چنان باشد که همی گوید اندر (۳۴^b) جوهر آتش جای تهیست بی جای‌گیر و جوهر آب جای‌گیر * است و شگی نیست اندر آنکه جای مر جای‌گیر را موافقست نه مخالف، پس واجب آمدی که چون مر آب را با آتش بر ریختندی آتش مر آب را بخویشتن اندر کشیدی چنانکه خلا مر جسم را همی بخویشتن اندر ۱۰ کشد، و چون حال ظاهر بیان این دو جوهر مخلاف این است که حکم این مرد بر آن است ظاهر شد که آنچه او گفته است هذیانی بی برهان است چون طبایع اجسام مر او (۱) را منکرت و قولی که اعیان عالم مر او را منکر شوند دروغ باشد، پس گوئیم که صانع حکیم مر جوهر آتش را از دو طبع مخالف نزکib کردست نه از دو طبع ضد و مخالف مر خلاف را ۱۵ پذیرنده باشد و ضد از ضد گریزندۀ باشد و گرمی و خشکی مر یکدیگر را خلاف اند از آن است که یک چیز شده اند و یکدیگر اندر آمیخته اند، و مر آب را نیز از دو طبع مخالف نزکib کرده است که هر یکی از آن دو طبع که اندر آتش است خلاف است مر تری (۲) را که اندر آبست و ضد است مر سردی (۳) را که اندر آبست و (۴) خشکی که اندر آتش است خلاف است ۲۰ مر سردی را که اندر آب است و ضد است مر تری را که اندر آبست (۴)

(۱) ک: آن. (۲) طبیعی. (۳) ک: آن دیگر طبیع را.

(۴-۴) ک: چنانکه گرمی که اندر آتش است خلاف است مر تری را که اندر آب است و ضد است مر سردی را که اندر آب است.

تا بدان طبایع خلافی آب از آتش گرم همی شود و بدان طبایع ضدی آب از آتش همی گریزد و مقصود صانع حکیم بگرم شدن آب و بر Sheldon او بدان گرمی از مریک عالم سوی حاشیت عالم حاصل همی آید.

رد گفتار محمد زکریا که آتش که از آتش زن پذیر آید هوای گشاده است

و اما سخن ما اندر آن قول که این مرد گفته است که دلیل بر آنکه اندر جوهر آتش اجزای هیولی کتر است و خلا بیشتر است آن است که چون مر هوا را بسنگ و آهن زنیم تا گشاده شود و آتش از او پدید آید آن است که گوئیم اگر این قول درست است و آتش از هوا همی بدان پدید آید که ما بسنگ (۳۵°) و آهن سر هوا را همی بدریم و گشاده کنیم واجب آید که چون مر هوا را اندر پوستی پکنیم و مر آن را سخت فرا فشاریم آب گردد از بهر آنکه هوا بیان آب و آتش ایستاده است و مر هوا را بلطافت بر آب همان فضلت که مر آتش را بر هوا (بطلافت همان فضلت)، و چون ما مر هوا را همی فراز هم (۱) افشاریم و آب همی نگردد روا نیست که گوئیم که آتش اندر هوا همی از آن پدید آید که ما مر هوا را گشاده کنیم و بر دریش (۲) با آنکه آن آتش کر میان سنگ و (۳) آتش زنه (۴) همی پدید آید رنگین و حجاب کننده است مر دیدار را و آتش این را که این مرد همیگوید مر کب است از هیولی و خلا، [هیولی و خلا] رنگین و حجاب کننده نیست و اگر این را مانند آن آتش بودی که همی از آتش زن پدید آید همیشه همه [روی] زمین روشن بودی و گرم بودی و ما مر (این) آفتاب و سیارگان (۴) را ندیدیم،

(۱) ک : فرو . (۲) ک : زنیش . (۳-۴) ک : آهن . (۴) ک : ستارگان :

و اگر از آتش که از آتش زنه جهد هوا گشاده شده بودی نبایستی که حجاب گشته بودی مر دیدار ما را از هر آنکه هوا که از او بسته نر است بقول این مرد حجاب همی نگند دیدار با را پس چرا چون گشاده ترشد حجاب کرد این قولی محالت، و چون آب بدانچه ما مر اورا فراز فشاریم همی خاک نشود و نه از خاک بدانچه مر اورا گشاده کند^(۱) آب آید و نه هوا بفراز^(۲) فشردن همی آب شود پیدا آمد که آتش همی از گشاده کردن هوا همی پدید نیاید، و قولی (که) استقراری کلی بر درستی آن^(۳) گواهی ندهد [این سخن] سست و بیمعنی باشد.

بیان چگونگی آتش که از آتش زنه پدید آید

و ما گوئیم که آتش اندر هوا (از) میان دو جسم چون سنگ و آهن
و جز آن بدان همی پدید آید که جو هر هوا آتشی است بحد قوت از آنکه ۱۰
گرم و نرست و چون سنگ را^(۴) باهن بر زند^(۵) جزوی از هوا بیان
ایشان گرفتار آید، بدآن حرکت که آنجا پدید آید گرمی آن^(۶) جزو^(۷) که
بیان این دو جسم ناگه گرفتار آید زیادت شود تا مر آن نری را که با آن جزو
آمیخته است خشک کند^(۸) ۳۵ و چون آن جزو گرم و خشک شود آتش
گردد و اندر آویزد بدان نری ضعیف گشته که بر آن جزو باشد که هم بهلوی ۱۵
او باشد و آن نری ضعیف چون هیزمی شود مر آن نقطه آتش را و رنگ سرخ
بر آن آتش اندک بسبب نری همی پدید آید که آن آتش [همی بدو اندر آویزد،
نبینی که هر چند هیزم نر باشد آتش او سرخ نر باشد یا چو هیزم سخت
نر باشد آتش] او سیاه [نر] نماید و آتش چراغ که از^(۹) بخار خشک اندر

(۱) ک : گشته . (۲) ک : بفراء . (۳) ک : چنین سخن .

(۴ - ۵) ک : اندر آهن بدو بر زند . (۶) ک : از . (۷) ک : جزوی .

(۸) ک : به :

آویزد سفید باشد، پس آتش ایر چون از هیچ بخاری اندر نیاوبخته است هیچ رنگ و روشنایی ندارد تا^(۱) چون بخار خشک کر زمین بر شود بدو رسید آتش ایر بدو اندر آویزد و با او بر هنجار او دور برود و بسوذش و چون اندر آن بخار آویزد روشنایی دهد و عامه مردم پندارند که ستاره همی بود.

دلیل بر آنکه هوا بقوه آتش است

و دلیل بر آنکه هوا بحد قوت آتش است آن است که چون ما (دم) اندر آتش بد میم^(۲) تا باد با آتش فرو^(۳) گذرد آتش قوی شود از بهر آنکه هوا همی بدين آتش که حد^(۴) فعلت آتش گردد و بحد فعل آید از قوت خویش، و اگر کسی گوید اگر این سخن راست بودی نبایستی^{۱۰} که باد مر آتش را هر گز بکشی^(۵) جواب او آن است که گوئیم باد مر آتش را بمحل غذاست مر غذا پذیر را و غدا بر اندازه باید تا غذا پذیر قوی شود، و اگر اندر آنچه کفتیم باد غذای آتش است شگ است اندر آنکه گوئیم هیزم غذای آتش است شگ نیست و اگر کسی چوبی سخت بزرگ را بر آتش چرا غدانی^(۶) نهاد آتش [آن چراغ] مر آن غذ ارا تواند پذیر فتن^{۱۰} و بعید پس همین است حال باد قوی با آتش ضعیف.

بيان اينکه جسم متصل است و از اجزا بالفعل مرکب نیست

و نیز گوئیم که بدانچه جسم متجزی است لازم نیاید که گوئیم ترکیب جسم از اجزاست و اجزا پیش از جسم پرآکنده بوده اند و یافتن ما مر جسم را با اجزا دلیل نیست بر آنکه مر جسم را از جزوها کرده اند، و نیاید^(۷)

(۱) ک : یا . (۲-۲) ک : یا بر آتش بر . (۳) ک : بحد .

(۴) ک : تکشی . (۵) ک : چنین ، پ : چراغدان .

(۶) ک : ناید .

ما را که گوئیم اگر مر جسم را از جزوها نکرده اند چرا اند (۱) f 36^a) او جزو هاست از بھر آنکه اند آفرینش چیز هاست که آن بر نهادهای است که آن بیرون نشود البته چنانکه آب نرست و آتش گرم است، و نیاید (۲) مارا که گوئیم چرا ما آتش را همی خشک (۳) یا بیم اگر نه مر اورا از چیزی خشک کرده اند و چرا آب نرست اگر نه مر اورا از چیزی نر کرده اند و خود همین مرد دعوی کند که آتش که ضد آب است هم از آن هیولی و خلا [است] که آب از آنت است، پس اگر آتش که گرم و خشک و روشن است رواست کر چیزی باشد کر او سرد و تر و تاریک آید چرا روا نباشد که جسم با جزو نه از جزوها باشد، و مثال این حال چنان باشد که ما مربوعی بینیم که بدو مثلث قسمت شود و هر قسمی از او باز بدو ۱: مثلث دیگر قسمت شود و همچنین همیشه (هر یکی) از آن مثلثات بدو مثلث دیگر قسمت همی پذیرد بی هیچ خلافی و جز بمثلثات قسمت نپذیرد آن مربع البته، گوئیم که مر این مربع را ازین مثلثات ترکیب کرده اند و بحث آریم بین (۴) قول بر آنچه گوئیم اگر نه این مربع را ازین مثلثات ترکیب کرده اند چرا (۵) اند او مثلثات است و این حجتی سست و باطل باشد از بھر آنکه ۱۵ ما مربع توانیم کردن بی آنکه از نخست دو مثلث باشد یا مر آن مربع را از [آن] دو مربع (۶) ترکیب گنیم [ان شاء الله تعالى]، و بدانچه کسی مر این مربع را بخطی کر (۷) قطر او بقطر (۸) دیگر کنند (۹) بدو مثلث قسمت کند و مر آن را بر هان سازد بر آنکه ما این مربع را ازین دو مثلث کردیم حجت او درست نشود، پس همچنین است حال جسم که صانع حکیم ۲۰ مر اورا متجزّی آفرید است از بھر آنکه تا از او بدفعتات بی نهایت صور تها

(۱) ک، نیاید. (۲) ک، بخشک. (۳) ک، بدین. (۴) ک، چون.

(۵) ک، مثلث. (۶-۹) ک، قطری بقطری (۷) ک، کند.

همی آید و قول آنکس که تجزیت جسم را دلیل گیرد بر آنکه اجزای نامتجزّی قدیم بوده است همچو قول آنکس است که مر یافتن مثلثات را اندر مربع بر آنکه مثلثات قدیم است دلیل گیرد بهمیچ نفاوی، و چون نهاد جسم از (۱) آفرینش بر آن است که او متناهی است و تناهی او بر عجز صانع حکیم دلیل نیست از نا آفریدن من او را نامتناهی بل وضع جسم بر تناهی است، نیز چون صانع حکیم چیزی پدید آورده است که بر او صورتهای بسیار بر یکدیگر همی تواند کردن پدید (نا) آوردن او مر صورف را نه از این چیز که مر آن را از بهر پدید آوردن صورتها از او پدید آورده است بر عجز او از ابداع دلیل نباشد بل (۱) وضع پدید آوردن چیزهای مولودی نیز بر این است که یاد کردیم، و حکمت اندر آنکه مر جسم را اجزاء خورد (۲) آمد آن است تا از او صورتهای خورد (۲) و بزرگ باید و بشاید کردن از سر پیل تا پای مور و پشه و جاهلان مر حکمتی (را) بدین بزرگی بر عجز قدرت از ابداع حمل کرده اند، **تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا كَبِيرًا**.

رد گفتار محمد زکریا که ابداع چون متعدد بود

صانع حکیم چیزهارا از چه آفرید

اما جواب [ما] محمد زکریا [را] از آنچه گفت پدید آوردن صانع حکیم مر چیزهارا بتركیب از اجسام عالم (۲) دلیل است بر آنکه ابداع متعدد است آن است که گوئیم خرد مند آن است که اندر آنچه گوید از اقاویل اندر علوم الهی و بر آن کتب سازد مر تأمل و تأثی را کار بندد تا حال را

(۱) ک، و . (۲) ک، خرد . (۳) ک : عالی .

از محل بشناسد و مر نا بودن محل را عجز و تعذر قدرت نام ننهد از بهر آنکه هر که سر او را اندک مایه عقل است داند که مر محل را سوی عجز و امتناع نسبتی نیست بر صانع حکیم، و این قولیست مانند (قول) آنکه گوید خدای عاجز است از زم کردن مر آهن را بآب و ما دانیم که این قولی محل است و اگر بودش ممتنع روا بودی امتناع خود واجب بودی نه امتناع (۱) و اگر چنین بودی آنگاه محل ممکن بودی ممکن محل بودی^۲ و قول آنکس که بدانچه نییند که اندر چیزی از چیزها جسمی پدید آید به ابداع نه از چیزی دلیل گیرد بر تعذر ابداع و عجز صانع [حکیم] چون قول آنکس باشد که بر عجز (۳) خدا از زم نشدن (۴) آهن بآب دلیل گیرد بدانچه هرگز ندید که خدای سر آهن را بآب زم کرد بیهیج تفاوتی و این هردو محل است و مر محل را بنا (۵) بودن بر عجز قدرت او [از آن] دلیل نشاید گرفتن که جهل باشد و همچنان که زم کردن آهن بآب محل است اندر این عالم به ابداع نیز جسمی پدید آوردن محل است (۶) و لیکن مر این راه باریک را آن بینند که خدای تعالی بنور دین حق دل اورا روشن کرده باشد و مَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ ثُورًا فَمَا لَهُ مِنْ ثُورٍ (۷) پس گوئیم اندر برهان این قول که معلوم است اهل خرد را که این عالم جسم (۸) است بکلیت خویش که اندر او هیچ مکانی خالی نیست و تا جزوی از این اجسام از مکان (۹) خویش نزد جزوی دیگر جای او نگیرد، نیینی که (چون) کوزه تنگ سر را بآب فرو بری هوا بتدریج از او همی بر آید و آب بدو همی فرو شود تا چون همه هوا از او بر آید بر آب شود و آن هوا کرکوزه بر آید بجای آن آب همی بایستد که حوض یا دریا بآن کوزه فرو شود، و

(۱) ک : بامتناع . (۲) ک : شدن . (۳) ک : بنا . (۴) ک : باشد .

(۵) (۶) ک : جسمی . (۷) ک : جای .

اگر مر سنگی را از آب بهوا بر آری آن سنگ اندر هوا بدان سبب جای
نیابد که آب به بر کشیدن آن سنگ از او همی فرونشیند، و زرف بنیان را
علوم است که اندر این عالم هیچ جای خالی نیست و چون حال این است
محال باشد (که) گفتن چرا صانع حکیم با ابداع شخصی همی پدید (۱) نیارد و
چون همی (پدید) نیارد همی دانیم که ابداع متعذر است بلکه باید گفتن که
ابداع یعنی پدید آوردن جسمی نه از این اجسام اندر این عالم محالت از
بهر آنکه اندر این عالم مر جسمی را جز این که هست جای نیست از بهر
آنکه جسم جوهری میانه تهی نیست، و اگر خدای تعالی چیزی جسمی
با ابداع پدید آرد آن چیز اندر این عالم جای نیابد و اگر چیزی دیگر اندر
۱ این (۲^b) عالم گنجید لازم آید که اندر مکان یک جسم دو جسم بگنجد
و این همچنان است اندر محالی که نرم کردن آهن است بآب بلکه از آن
محال تر است، و چون ظاهر کردیم که روا نیست که جسمی (۲) مبدع اندر
این عالم گنجید پیدا شد که ابداع اندر این عالم که ملاع است محال است پس
گوینده این قول محال جویست و محال جوی جاهل باشد، و چون صانع
۲ حکیم مر این جوهر متوجّزی را مایه پدید آوردن صورت‌های متفاوت المقادیر
ساخته است و مر چیزهای بودنی (۳) را بتركیب (۴) از او پدید آرد (۵) و
این تراکیب بگشتن این دایره عظیم و این دست افزارهای بلند بر شده
همی پدید آید و این دایره عظیم با آتشجه اندر اوست نیز مرکب است خرد
همی گواهی دهد که ترکیب آن مرکبات برین و این امهات فرودین نه
چنین بوده است که تراکیب موالید است، و چون این تراکیب که بحرکات
۳ افلاک و افعال امهات است از چیزیست بزمان دلیل است که آن تراکیب

(۱) ک : پدیدار . (۲) ک : جسم . (۳) ک : بودش .

(۴) ک : ترکیب . (۵) ک : آید .

باداع بوده است نه از چیزی از بهر آنکه دانیم که سر افلاک و نجوم و طبایع [را] نه بافلوکی^(۱) و نجومی و طبایعی دیگر ترکیب کرده اند چنین که همی سر موالید را ترکیب کنند و چون آن نه چنین بود این ترکیب چنان است که چیز نا مرکب پیش از مرکب حاصل است، این حال دلیل است بر آنکه پیش از وجود این اصلها و آنها که مرکبات زمانی بیانجی^{*} ایشان همی حاصل آیند اصل^(۲) و آلتی موجود نبود بلکه آن صنع باداع بود که افلاک و طبایع بدان پدید آمد و این صنع که بر هیولی همی پدید آید بین آنها مختلف [است] پس از آن باداع، پس درست کردیم سوی عاقل که هیولی پیش از آن صنع ابداعی موجود نبود و طاعت هیولی امروز سر صانع را و آراسته بودن او سر پذیر قتن صورتها مولودی را گواه است بر آنکه صانع حکیم سر اورا از بهر این صنع پدید آورده است، (۳۸^۴) و قولی^(۵) نیست سوی خرد از آن زشت تر که کسی گوید جزو های بود که اندر او هیچ معنی نبود^(۶) و سر اورا هیچ صورتی و فعلی نبود^(۷) قدیم و از لی از بهر آنکه این سر داری باشد بیهیچ معنی و اگر سر داری بیهیچ معنی قدیم رو باشد چون هیولی پس زنده با چندین مناقب و معانی محال باشد که قدیم باشد که صانع عالم است از بهر آنکه این دو قدیم اندر مقابله یکدیگرند بصفات و هیولیهای طبایع^(۸) که بر آن سر آن صورتهای [صنائعی]^(۹) را پدید آرند که آن صورتها جز بر آن هیولیها نیاید^(۱۰)، و ساختن مردم مر آن هیولیهای شایسته پذیر قتن^(۱۱) آن صورتهارا^(۱۲) چنانکه مر پنه راهی ریسان کند بصورت او تا شایسته شود سر پذیر قتن صورت کرباس را تا کرباس نیز هیولی باشد سر پذیر قتن صورت پیراهن را گواه است بر آنکه صانع حکیم سر امهات^(۱۳)

(۱) ک، از فلکی. (۲) ک، اصلی. (۳) ک، نباشد. (۴) ک، صنائع.

(۵) ک، پدید نباشد. (۶-۱۲) ک، را از صورتها.

طبایع را هیولی ساخته است و مر او را شایسته پذیرفتن صور تهای مولودی (۱) کرده است بقصد و عمد و چنانکه جز از کرباس یا چیزی باقیه چون دیدا و جز آن یا پوستی نرم کرده لباس نیاید مر جسد حیوان را، [و] جسد حیوان که متحرّک است بارادت نیز جز از این اجسام بموالید نیاید پس صانع مر هیولی نخستین را شایسته پدید آورد مر پذیرفتن طبایع هتضاد را تا هم از او مرگری و خشکی را پذیرفت و هم از او مر سردی و تری را پذیرفت، و گواهی بر درستی این قول که همی گوئیم مر این جوهر را که هیولی است از بھر این صنع موجود کرده اند که بر او پدید آمد است [و همی آید] راست گوی تر از پذیرفتن او نیست مر این صورتها را که بر او پدید آمده است اندر امہات و پدید همی آید اندر موالید و این بیانیست شافی مر اهل تمیز و بصیرت را و از این قول گذشتیم [بحمد الله].

قول نهم

اندر مکان (۳۶^b)

گروهی از حکماء مر مکان را قدیم نهاده اند و گفتند که مکان بی نهایت * است و (او) دلیل قدرت خدایست و چون خدای همیشه قادر بود واجب آید که قدرت او قدیم باشد.

دلیل بر آنکه مکان بی نهایت است

و دلیل بر بی نهایتی مکان این آوردند که گفتند ممکن بی مکان نباشد و زوا باشد که مکان باشد و ممکن نباشد و گفتند که مکان جز بمتکن (۲)

(۱) ک، موالید. (۲) ک، ممکن.

بریده (۱) نشود و هر ممکنی بذات متناهی است و اندر مکان است پس واجب آمد که مر مکان را نهایت نباشد، (۲) و گفتند که آنچه بیرون ازین دو عالم است از دو بیرون نیست یا جسم است یانه جسم است اگر جسم است اندر مکان است و باز بیرون از آن جسم یا مکان است یا نه مکان اگر نه مکان است پس جسم است و متناهی است و اگر نه جسم است پس مکان است پس درست شد که گفتند که مکان بنهایت است، و اگر کسی گوید مر آن مکان مطلق را نهایت است دعوی کرده باشد که نهایت او بجسم است و چون هر جسمی متناهی است یا نهایت هر جسمی مکان باشد و هر جسمی نیز اندر مکان باشد پس گفتند که بهر روی مر مکان را نهایت نیست و هر آنچه مر او را نهایت نباشد قدیم باشد پس مکان قدیم است و ۱۰ گفتند که مر هر ممکنی را جزو های او اندر مکان جزوی است و کل او اندر مکان کلی گروند است و مکان جزوی مر عظم جسم را گفتند که بگرد سطح بیرونی جسمی دیگر اندر آمده باشد چون سطح اندر و بیرونی که هوای بسیط بگرد سیبی اندر آید چون مر او را اندر هوا بدارند، و گفتند که روا باشد که چیزی (۳) از چیزی دیگر دور شود یا تردیک شود و لیکن ۱۵ دوری هر گز نزدیک نشود و نزدیکی هر گز دور نشود یعنی که چون دو شخص از یکدیگر بده ارش دور باشند دوری بیان ایشان ده ارش باشد و روا باشد که آن دو شخص یکدیگر نزدیک شوند تا بیان ایشان هیچ مسافتی غاند و لیکن آن دو مکان که آن دو شخص (۴) ۳۹^a اندر او بودند بر سرده ارش بهم فراز نیابد و چون آن شخصها از جا بهای خویش غایب شوند ۲۰ هوا یا جسمی دیگر بجای ایشان بایستد و هر گز آن یک مسافت بیان آن دو

(۱) ک، پنیرنده. (۲) ک این جلة بارت که از ص ۹۷ س ۲ تام ۹۸

س ۱۸ است ندارد. (۳) در پم در اینجا کلمه «دیگر» نوشته شده که گویا زیاده است.

مکان نه بیشتر از آن شود که هست و نه کمتر از آن، و گفتند که اندر شیشه و خم و جز آن مکان است نیتی که گاهی اندر او هواست و گاهی آب و گاهی روغن و جز آن و اگر اندر او مکان نبودی این چیزها بتعاقب اندر و خارجی نگرفتندی، این جمله که یاد کردیم قول آن گروه است که مر مکان را ۱۰ قدم گفتند چون حکیم ایران شهری که مر معنیهای فلسفی را بالفاظ دینی عبارت کرده است اندر کتاب جلیل و کتاب اثیر و جز آن مردم را بر دین حق و شناخت توحید بعثت کرد است و پس از او چون محمد زکریای که مر قولهای ایران شهری را بالفاظ زشت ملحدانه باز گفته است و معنیهای استاد و مقدم خویش را اندر این معانی بعبارت‌های موحش و مستنکر بگذارد ۲۰ است تا کافی را که کتب حکما را نخوانده باشند ظن او قید که این معانی خود استخراج کرده است، و از آن قولهای نیکو که ایران شهری گفت است یکی اندر باب قدیمی مکان است که گفته است مکان قدرت ظاهر خدای است و دلیل بر درستی این قول آن آورده است که قدرت خدای آن باشد که مقدورات اندر او باشد و مقدورات این اجسام مصور است که اندر مکان ۳۰ است، و چون اجسام مصور که مقدورات است از مکان بیرون نیستند درست شد که خلا یعنی مکان مطلق قدرت خدایست قدرتی ظاهر که همه مقدورات اندر او بیند، و زشت کردن محمد زکریا مر این قول نیکو را نه چنان است که گفت است قدیم پنج است که (۱) همیشه بودند و همیشه باشند یکی خدای و دیگر نفس و سه دیگر هیولی و چهارم (۲) ۴۹ مکان و پنجم زمان و زشتگوی ز از آن [که] باشد که مر خالق را با مخلوق اندر یک جنس شمرد **تعالیٰ اللہُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا كَيْرًا**.

(۱) عبارتی که ندارد اینجا ختم شده.

دلیل بر اینکه مکان قدیم نیست

و قول ما اندر این معنی آنست که گوئیم روا نیست که آنچه حال او گردنده باشد قدیم باشد و اگر مکان مطلق قدیم بودی چنان که این گروه همی گویند بر حال ناگردنده بودی و چون حال او گردنده است هم بقول ایشان لازم آید که قدیم نیست^۱ و دلیل بر آنکه حال مکان گردنده است آن است که او گاهی از شخص کثیف و تاریک است و گاهی از شخص لطیف روشن است^{*} و بدعوی ایشان بعضی از او پر جسم است و بعضی نهی است، وما گوئیم که آنچه حال او گردنده باشد قدیم نباشد پس اگر این قول درست نیست بخلاف این قول گوئیم تا درست باشد، پس گوئیم که آنچه حال او گردنده است و گاهی خورد و ضعیف است و گاهی بزرگ و قوی است چون^۲ نبات و حیوان [و جز آن] قدیم است و معلوم است که این قول محال است و چون این محال است آنکه بخلاف این است درست است و آن آنست که گفتیم آنچه حال او گردنده است محدث است (پس مکان محدث است).

دلیل حدوث اجسام

و نیز (گوئیم) که مکان شایسته نیست مگر تمگن ممکن را اندر و^{۱۵} و ممکن جسم است و جسم شایسته نیست مگر پذیرفتن صورتها را از پس یکدیگر و آنچه مرصورهارا بدفعات از پس یکدیگر پذیرد (و) پذیرفتن او مر صورتی را پس^(۱) از صورتی (دلیل باشد بر آنکه سر انفعال او را آغازی بوده است از بهر آنکه اگر پذیرفتن جسم مر صورتی را پیش از صورتی) بدفعاتی بودی که مر عدد آن را اولی بودی^(۲)

(۱) ک، پیش. (۲) ک، بودی تا.

پذیرفتن این صورت که امروز بر اوست نرسیدی^(۱) و مر این دفت را نوبت نیامدی^(۲) و چون امروز ^{(۳) ۲} بر جسم صورت نیست که آن باز پسین آن صورتهاست که براو پیش از این بود است این حال دلیل است بر آنکه بر او صورتی نخستین بود است که پیش از آن بر او صورت نبود است^{(۴) ۴۰}، و چون درست شد که جسم صورت پذیر است و پیدا آمد که پذیرفتن او مر صورتها را آغازی بود است و او چیز نیست که جز مر پذیرفتن (صورتها را) پس یکدیگر شایسته نیست درست شد که وجود او با پذیرفتن او مر صورت نخستین را برابر بود است، و چون پدید آمدن صورت بر جسم محدث باشد و ما درست کردیم که پدید آمدن جسم با پذیرفتن او مر صورت نخستین را بحدث^(۵) برابر بود است و آنچه پیش از حدث نباشد محدث باشد پس ظاهر شد که جسم محدث است، و چون درست کردیم که جسم متنگ است [و] محدث است آنچه اندر وجود او جز مر پذیرفتن آن^(۶) محدث را معنی نباشد ناچار محدث باشد و اندر وجود مکان جز پذیرفتن او مر جسم محدث را معنی نیست پس مکان محدث است.

۱۰

دلیل بر اینکه جسم جز پذیرفتن صورت را پس یکدیگر

شایسته نیست

و دلیل بر آنکه جسم جز مر پذیرفین صورت را پس یکدیگر شایسته نیست آن است که یکی از اجسام عالم آتش است که مر او را قوت فعل است و صورت بر صورت پذیر بفعل پدید آید^(۷) و نیز مر او را قوت نمودن.

(۱) ۲: برسیدی. (۲) ک: نیامدی. (۳) ۲-۳: این جسم را.
 (۴) ک: که محدث است. (۵) ک: او مر جسم. (۶) ک: م چنین، ک: ح: آرد.

صورت است از بهر آنکه بیننده مر صورت را بر مصوّر بیانجی نور بیند که او انر است از آتش، و دوم از اجسام عالم هواست که مر او را نیز قوت فعل است بدانچه مر آتش را فعل قوی کننده اوست و نیز مر او را قوت نهودن صورت است از بهر آنکه بیننده مر صورت (را) بر مصوّرات بنور آتش بیانجی هوا بیند و نیز جسم صورت پذیر مر صورت را از صورت کننده اندر نرمی هوا نواند پذیرفتن یا اندر نرمی آب، و این دو جوهر یعنی آتش و هوا که بفعل (۱) یاران یکدیگرند [و] با یکدیگر آمیزنده اند و آراسته (شده اند) مر فعل را، و سیّوم از اجسام عالم آب است که فعل پذیر است^{۲)} و لیکن هم ضعیف است همچنانکه هوا نیز فاعل ضعیفت و فاعل ضعیف مر فاعل قوی را از ضعف خویش یاری همی دهد بر فعل همچنان ۱. نیز مفعول ضعیف که آب است مر مفعول قوی را که خاک است از ضعف خویش یاری همی کند (۲) (۴۰^b) بر پذیرفتن فعل، و چهارم از اجسام خاک است که فعل پذیر قوی است و آب مر خاک را بر پذیرفتن فعل یاری دهنده است چنانکه هوا مر آتش را بر کردن فعل (یاری دهنده ۱۵)، و یاری دادن آب مر خاک را در پذیرفتن فعل بدانست که با خاک بیامیزد و جزوهای اورا جمع کند تا نرم شود بیانجی او (و) بر مراد فاعل و مصوّر خویش مر فعل را و صورت را پیدارد و [بنحد] هوا مر چمیدن (۴) جسم نرم را از نبات و حیوان و مر چهانیدن (۵) ایشان را نیز آراسته است، پس آراسته بودن این اجسام مر پذیرفتن این معنیها را که یاد کردیم و مر این صورتها را که بر ایشان است دلیل است بر آنکه ایشان ۲۰ بقصد مدبر حکیم و صانع قدیم پدید آمده اند مر این فعلها را و مر وجود

(۱) ک : انر فعل . (۲-۲) ک : بدوسـت . (۳) ک : دهد .

(۴) ک : خیدن . (۵) ک : خانیدن .

ایشان را علت حاصل آمدن این صورتها بود است که حاصل است و آنچه از او مقصود قاصدی حاصل شود قدیم نباشد بلکه آن قاصد قدیم باشد و او محدث باشد از بہر آنکه قصد (۱) حدث باشد و نه قصد قدیم [پذیره (۲) باشد] و پدید آرنده حدث که آن قصد است قدیم باشد و پذیرنده حدث محدث باشد، و چون حدث اجسام درست شد حدث مکان که او جز سر پذیرفتن حدث را نشاید (۳) درست باشد، و نیز گوئیم که مر این گروه را که گفتند مکان قدیم است* بدین قول (دلیل برای) دعوی ایشان (۴ آن آوردند) که گفتند هیولی قدیم است از بہر آنکه مر هیولی را جزوهای امتیازی نهادند که مر هر یکی را از آن عظمی است که از خودی نجزیت ۱ پذیرد تا چون مر چیزی با عظم را که مر او را از مکان چاره نیست قدیم گفتند بضرورت مر مکان را قدیم بایست گفتن.

نقل گفتار ایران شهری در قدم هیولی و مکان

و از قوهای نیکو که حکیم ایران شهری اندر قدیمی هیولی و مکان گفته است و محمد زکریای رازی مر آن را زشت کرده است آن است که ۱۵ ایران شهری گفت که ایزد تعالی همیشه صانع بود و وقی نبود که مر او را صنع نبود تا از حال بیصنعتی بحال صنع آمد و حالت بگشت (۴۱^۲) و چون واجب است که همیشه صانع بود واجب آمد (۵) که آنچه صنع او بر او پدید آمد (۶) قدیم باشد و صنع او بر هیولی پدید آیند است پس هیولی قدیم است و هیولی دلیل قدرت ظاهر خدای است و چون مر هیولی را از مکان ۲۰ چاره نیست و هیولی قدیم است واجب آید که مکان قدیم باشد، و زشت

(۱) ک، قاصد. (۲) ک، چنین. (۳) ک، نیست. (۴-۶) ک، وزانکه.

(۵) ک، آید. (۶) ک، آید.

کردن پسر^(۱) زکریا مر آن قول را بدان است که گفت چون اnder عالم چیزی پدیده همی نیاید مگر از چیزی دیگر این حال دلیل است بر آنکه ابداع محال است و ممکن نیست که خدای چیزی پدید آورد^(۲) نه از چیزی و چون ابداع محال است واجب آید که هیولی قدیم باشد و چون (مر هیولی را که) قدیم است از مکان چاره نیست پس مکان قدیم است، و مر آن سخن^۳ نیکو و معنی لطیف را بدین عبارت ذشت باز گفت تا متابعان او از بیدینان و مدبران عالم همی پندارند که از ذات خویش علمی استخراج کرده است که آن علم آله‌ی است که جز او مر آن را کسی ندانست، و ما از خدای تعالی توافق خواهیم بر تأثیف کتابی اnder رد مذهب زکریا و جملگی اقوال آن اnder آن جمع کنیم بعد از آنکه مر کتب^(۴) او را که اnder این معنی کرد است چند باره نسخه کرده ایم و ترجمه کرده بتقاریق مر بنیادهای مذهب او را بردهای عقلی و بران همی کنیم اnder مصنفات خویش و الله خیر موفق و معین، و آکنون (خواهیم که) گوئیم مر عقلا را اnder معنی مکان که شکی نیست اnder آنکه اگر جزوی نا متجزی باشد عظم او (خود) مکان ذات او باشد بقول این گروه از بهر آنکه او نه چون سیب باشد که ذات او جزوی‌های بسیار باشد تا آن همه جزوها اnder عظم سیب باشد و (باز) مر سیب را اnder مکان کلی مکان باشد بل عظم آن ذات نا متجزی خود مکان آن جزو باشد نه مکان چیزی دیگر، و چون عظم آن جزو مکان ذات خویش باشد او^(۵) متممگن^(۶) باشد و عظمش مکان (ذات) اوست^(۷) و او خود جز عظم خویش چیزی نیست پس او مکان باشد مکان^۸ جزوی و هم او متممگن باشد، و محال باشد که یک چیز هم مکان باشد و هم

(۱) ک : ابن . (۲) ک : تواند آوردن . (۳) ک : ترکیب .

(۴) ک : و . (۵) ک : او باشد .

متمکن مگر آنکه مقر آینده که مکان خود جز عظم متمکن چیزی نیست از بهر آنکه عظم آن جزو خود ذات اوست، آنکه گوئیم که این گروه که مر مکان را قدیم گفتهند همی گویند غلط کردند کسانی که گفتهند چون متمکن نباشد مکان نباشد و گفتهند بلي اگر متمکن نباشد مکان جزوی نباشد و (لیکن) مکان کلی بپرخاستن متمکن بر نخیزد، و معنی این قول آن خواستند که سبی بمثل متمکن است و اگر ما سبی را اندر هوا بداریم (۱) جزوهای آن سبی اندر عظم آن سبی باشد که آن مکان جزوی است مر آن جزوهای را و جملگی سبی اندر سطح اندرونی هوا باشد که بگرد سبی گرفته باشد، و اگر خدا تعالی مس آن سبی را از این عالم بیرون کند آن مکان جزوی که جزوهای سبی با سطح بیرونی خویش اندر او بود بر نخیزد و لیکن آن مکان از هوا که سبی اندر آن بود بر نخیزد و بلکه جزوهای هوا بدانجای که آن سبی را ماداشته بودیم بایستد تا آنجاتهی نماند بی جسمی، پس گفتهند درست کردیم که بپرخاستن متمکن مکان جزوی بر نخیزد و لیکن مکان کلی بر نخیزد (و) چنانکه اگر خدا تعالی سر این عالم را از جسمیت او نیست کند این جای که امروز کلیت جسم این عالم اندر اوست تهی بماند.

رد دلیل معتقدان قدم مکان

و بیان اینکه مکان بی متمکن وجود ندارد

و ما مر این گره را که این گروه بستند بتوثيق خدا تعالی بکشائیم تا خردمندان خدای شناس مر مخلوق را بهشت خالق نگویند پس از آنکه بر آن واقف نباشد، پس ما مر این فرم را که این قول گفتهند گوئیم [که] باتفاق ما و شما این عالم که جسم کلی است و اجزای او اندر عظم اوست

(۱) ک : اندازیم .

که آن مر جزوی ای او را مکان جزوی است (۴۲^۲) بقول شما و کلیت عالم اندر فضای کلی است که شما همی گوئید بی نهایت است و بگرد عالم اندر گرفقت و لیکن بخلاف آن است که شما همی گوئید اگر خدای تعالیٰ مر کوهی را از این عالم بیرون کند مکان جزوی آن کوه (کوه) که عظم است و جزوی ای کوه اندر است بر خبزد و لیکن جای آن کوه اندر این عالم نهی بماند و بر نخیزد، و ما گوئیم که مر شهارا بر درستی این قول برهافی نیست و چون مر مکان خالی را اندر این عالم وجود نیست و هر که مکانی را از جسم خالی کند آن مکان^(۱) تا بوجود منمگن دیگر که آن مکان را موجود بدارد موجود نشود^(۱) منمگن از او بیرون نیاید.

بیان موجود مکان باعتبار شیشه

چنانکه شیشه برآب بدعوی شما مکان است سر آب را و اگر مر او را سرنگون سازی و با آب فرو بری^(۲) تا هوا بدو (بر) نشود که مکان را اندر او موجود بدارد آب از او فرود نیاید البته هر چند که مر آب را از بالا به نشیب آمدن طبیعی^(۳) است و آب بر ترا از هوا بایستد* و اندر آن شیشه (آبی) مکانی پیدا شود که آن آب بر سر هوا همی از آن ایستد که اندر شیشه مکان بی منمگن ممکن نیست که موجود باشد و ایستادن آب بر سر هوا ممکن است، و اگر بجای آن شیشه منکی باشد بر آب و سر آن تنگ و سر او را سرنگون سار با آب فرو نهند و اندر هوانگونسار بدارندش چنان که مر آن شیشه را داشتند در وقت همه آب از او فرود آید^(۴) و مکان [را] اندر مشک وجود^(۵) نمایند بلکه تا بوده شود بظاهر هر چند که مر آن مکان را که آب اندر او بود هوای بسیط بگرفت بدآنچه از مشک فراز آمد و چون

(۱) ک : ناموجود شود و اگر مکان نا موجود نشود . (۲) ک : نهی .

(۳) ک : طبیعت . (۴) ک : ریزد . (۵) ک چنین ، پ : موجود .

هوا جای آب بگرفت آن آب جای هوا بگرفت و چون [از] شیشه فراز نیامد تا هوا جای آن آب کاندر او بود بگرفت مکان را وجود نبود (۱) پس پیدا شد که وجود مکان بوجود متمن است و بی متمن من مکان را وجود نیست، و گوئیم اگر آن جسم کوهی است (۲) یا بهل سیبی است بقول شما (۳) مرکب است از جزو های نا متجزی پس (۴) آن جزو (میانگی سیب متمن است و عظم او مکان جزوی است مراورا آنگاه شش جزو نا متجزی بگرد آن جزو) میانگی (۵) اندر آمده اند که رو بهای بیرونی آن شش جزو [مکان کلی کشته اند من آن جزو میانگی را و رو بهای بیرونی آن شش جزو] بدیگر جهات باز مکانند من آن عظم را که از آن هفت جزو نا متجزی حاصل شد است، و همچنین برین ترتیب هر سطحی که جزو های نا متجزی بگرد او اندر همی آید روی اندرونی آن سطح مکان باشد من آن عظم (۶) را که اندر اوست (مکان کلی و آن عظم مکانی باشد من آن جزو ها را که اندر اوست) و درست است که چون آن جزو اندرونی که نا متجزی است و متمن بحقیقت اوست بر خیزد مکان جزوی آن شش جزو که بگرد او اندر خیزد (۷) او مکان کلی او جز سطحهای آن شش جزو که بگرد او اندر آمده اند چزی نبود هر جزوی [را] از آن بعض خویش متمن بود و سطح خویش مکانی بود من متمن را و چون همه متمنات بر خیزد هم مکان جزوی بر خیزد و هم مکان کلی و چون اندر سیب که همی بر خیزد هر جزوی نا متجزی بعض خویش اندر مکان جزوی خویش است و بسطح خویش من دیگر جزو هارا بعضی از مکان کلی اوست تا چون آن بعضها فراز هم آند مکان کلی شوند من دیگری را و سیب همی بجملگی خویش بر خیزد.

(۱) ک : بود . (۲-۲) ک : بایستی که بهل قول شاکه . (۳) ک : میانگین .

(۴) ک : جزو ها . (۵) ک : نخیزد .

(بس همه ذوات و سطوح عظمهای آن جزوها ببرخاستن او بر خیزند)، و چون [حال] ظاهر کردیم که عظمهای آن جزوها مکانهای جزوی بود و سطحهای آن جزوها مکان (۱) کلی بود مر آن عظمها را که بدو (۲) اندر بودند پیدا شد که ببرخاستن سبب (۳) نه مکان جزوی او ماند و نه مکان کلی او و نیز گوئیم که آن ظن که مر این حکمها را او قتاد که گفتند اندر هشیشه مکان است مر هوا را و مر آب را بتعاقب یکدیگر خطاست (۴) و دلیل بر درستی این قول * آن است که سطح اندرونی هشیشه مر سطحی را از هوا یا از آب پیش گرد نگرفته است و سطح (۵ ۴۳) جسم نیست بلکه میانجی است بین دو جسم و همچنین هر سطحی مکان است مر سطحی را کاندر است، و چون درست است (۶) که سطح [جسم] نه جسم است پس ۱۰ مکان جسم سطح است و هر چیز (۷) اندر سطح خویش است از اجسام واجب نیست که بیرون از سطح بیرونی جسم چیزی باشد بگرد سطح جسم اندر آمده که اگر چنین باشد آنگاه جسم بی نهایت لازم آید و این محال است، ولیکن چون مردم اجسام خاکی و آبی و آتشی [را] اندر میان هوا همی بینند و مر هوا را بگرد این اجسام اندر آمده همی یا بند و تا نفس ۱۵ او بعلم ریاضی مهذب شود همی کهان آیدش که هوا جسمی نیست بل مکانی نهی است، (بس) نفس او بوجه همی حکم کند که بر (۸) هر جسمی یا (۹) عظمی چاره نیست از گشادگی که بگرد او [در] گرفته باشد که اگر او بر خیزد آن گشادگی بر حال بماند چنانکه همی بیند که چون از خانه مردم بیرون شود جای [از] او تهی بماند، و محمد زکریای رازی چون اندر اثبات مکان و ۲۰ زمان (از حجت عقل عاجز آمده است اندر کتب خویش جاذی گفته است

(۱) ک : مکانهای . (۲) ک : بر وی . (۳) ک : سبب . (۴) ک : بخاشه .

(۵) ک : شد . (۶) ک : چیزی که . (۷) ک : مر . (۸) ک ، را با .

که گواهی اندر اثبات زمان و مکان) از مردم عامه جویند^(۱) خردمند آن [است] که نفس ایشان را بدبخت باشد و بلجاج و برای متکلها ن پرورد
نشده باشد و منازعت نجوبیند، و گفته است که من از چنین مردمان پرسیدم
و گفتند عقلهای ما گواهی همیدهد که بیرون از این عالم گشادگی است که
گرد عالم گرفته است و همیدانیم که اگر فلک بر خبزد و گردش نباشد چیزی
هست که آن همار^(۲) بر ما می‌گذرد و آن زمان است، و ما گوئیم که این
سخن بس ریک^(۳) است و گواهی بس^(۴) ناپذیرفتی^(۵) است از بهر آنکه
نفس عامه جوهر^(۶) اجسام را چنان بیند که هوا بگرد آن اندر آمده
است و ظلّش چنان است که هوا مکانیست تهی و گمان برد که بیرون از
فلک نیز هواست از بهر آنکه همی نداند که هوا جسمی جای گیر است چون
دیگر اقسام جسم و اگر نه چنین است چرا ظلّش نیفتد^(۷) که بیرون
از این عالم آب است با خاک است بگرد آن گرفته، پس ظاهر شد که و هم
عامه را این تصور بدان همی او قند که سر این اجسام فرودین را بخاشه
شخص را اندر میان هوا بیند و چنان تصور کرد است که هوا گشادگی^(نهی)
است نه جسمی و اگر اندر شیشه سر جسم^(را) که سر او را (سه) بعد است
از طول و عرض و عمق مکان بودی^(آن مکان نیز دراز و فراخ و زرف بودی)
آنگاه چون بدین صفت بودی مکان نیز جسم بودی و جسم اندر جسم نگنجیدی،
و اگر اندر شیشه مکان بودی سر او را از جسم فارغ کردن ممکن بودی آنکه شیشه
نیز اندر مکانی دیگر بودی و آنگاه مکان اندر مکان بودی و مکان جای گیر بودی
و این محال بودی^(۶) و ما بود^(۷) سر شیشه را^(۸) از هوا و آب^(۹) تهی
کنیم آنگاه گوئیم اندر شیشه مکانی فارغ است و آن مکان فارغ اندر مکان

(۱) ک : جوینده . (۲) ک : هماره . (۳) ک : سخت . (۴) ک : نا یافرمت .

(۵) ک : چون سر . (۶) ک : بود . (۷) ک : هم . (۸-۹) ک : اندر هوا

گلیست که بگرد شیشه گرفته است پس آنکاه آن مکان که اnder شیشه است مر آن مکان کلی را بر کرده باشد و اnder او جای گرفته باشد، و چون حال این باشد و آنچه او مر مکان را مشغول کند جسم باشد پس واجب آید که آنکه (۱) اnder شیشه باشد جسم باشد نه مکان و از بہر آن چنین محال واجب آید که آنچه مر او را درازا و بالا و پهنا باشد جسم باشد نه مکان و مکان چیزی نیست مگر عظم جسم نبینی که هر چه (مر او را عظم نیست) مر او را بمکان حاجت نیست بلکه مر او را مکان نیست، پس باید دانست که هر جسمی بجملگی خویش خورد یا بزرگ اnder سطح یرونی خویش است و لازم نیست که آنچه مر او را سطح باشد سطحی دیگر بسطح او پیوسته باشد که اگر چنین باشد چنانکه گفتیم لازم آید که ۱۰ اجسام نا متناهی باشد از بہر آنکه سطح جز مر جسم را نباشد، و چون جسم متناهی است بسطح خویش و نهایت او سطوحهای اوست نه چیزی دیگر سطح او مکان کلی اوست و چون (۴۴^۸) جسم متناهی است بسطح خویش و یرون از جسم کلی جسمی روا نیست که باشد [و چون یرون از جسم نباشد و چون یرون از جسم سطح جسمی نباشد] (۲) پس بسطح ۱۵ این جسم (۲) کلی روا نباشد که چیزی پیوسته باشد (از بہر آنکه بسطح یرونی جسم مر سطحی پیوسته نباشد اگر چیزی بدرو پیوسته باشد)، و چون ظاهر کردیم که یرون از این عالم سطحی نیست از بہر آنکه آنجا جسمی نیست نا مر او را سطح باشد درست شد که بسطح این عالم چیزی پیوسته نیست البته، این سخن معقول است که بنا کرده بر مقدماتی برهانی که مر ۲۰ این را تصور نتواند کردن کسی که حجت از وهم عامّه خلق جوید (ولله الحمد).

(۱) ک، آن مکان که . (۲) ک، پس باین جسم .

قول دهم

اندر زمان

از حکما، آن گروه که گفتند هیولی و مکان قدیمان اند و مر زمان را جوهر
نمایند و گفتند که زمان جوهریست دراز و قدیم و ردّ کردن قول آن حکمار اکه
کفتند مر زمان را عدد حرکات جسم و گفتند اگر زمان عدد حرکات جسم بودی
روانبودی که دو متحرّک اند یک زمان بدو عدد متفاوت حرکت کردنی*، و
حکیم ایرانشهری گفته است که زمان و دهن و مدت نامهائی است که معنی آن
از یک جوهر است* و زمان دلیل علم خدا است چنانکه مکان دلیل قدرت
خدا است و حرکت دلیل فعل خدا است (و جسم دلیل قوّت خدا است)
و هر یکی^(۱) از این چهار^(۲) بی نهایت و قدیم است و زمان جوهری رونده است
و بی قرار، و قولی که محمد ذکر با گفت که بر اثر ایران شهری رفته است
است همین است که گوید زمان جوهری گذرنده است و ما گوئیم زمان چیزی
نیست مکر گشتن حالهای جسم پس یگدیگر تا چون جسم از حالی بحالی
شود آنچه بین آن دو حال باشد مر آن را همی زمان گویند و آنچه مر او
را حال گشتن^(۳) نیست [مر او را] زمان گذرنده نیست بلکه حال او
یکی است و مر یک حال را درازی نباشد^(۴)، و دلیل بر درستی این
قول آن است که آنچه حال او گذرنده است جسم است و زمان آن است که
اندر او جسم از حالی دیگر شود چنانکه از روشنایی تاریکی رسد
و مر آن مدت را روز^(۵) گویند یا از تاریکی بروشنایی رسد و مر آن
مدت را شب^(۶) گویند، و یا جسم نبات و حیوان از خوردنی بزرگ شود

(۱) ک : جوهرهائی . (۲) ک : گذرنده . (۳) ک : شب .

(۴) ک : روز .

مر آن مدت را عمر گویند و جزآن و چون مر (مر) حال گردنده را کشتن حال او اندر زمان است و حال او جز زمان گردنده نیست و آنچه حال [او] گردنده است جسم است و کشتن حال جسم حرکت است پیدا آمد که زمان جز حرکت جسم چیزی نیست، و نیز پیدا آمد که آنچه (او) هه جسم است حال او گردنده نیست و آنچه حال او گردنده نیست زمان بر او گذرنده نیست چه اگر زمان بر او گذرنده بودی حال او نیز بکشی چنانکه حال جسم گشت که زمان بر او گذرنده بود.

زمان نیست جز حالهای گذرنده جسم

و چون کشتن حال چیزی مر گذشن زمان را راجب آرته باشد و ناکشتن حال چیز مر گذشن زمان را بر او از او نفی کننده باشد پس ۱۰ پیدا آمد که آنچه حال او گردنده نیست مر او را زمان نیست و چون حال گردنده جسم است حال ناگردنده نه جسم است نبینی که همه عقلاً بدانچه متفق اند بر آنکه خدای جسم نیست متفق اند بر آنکه او سبحانه از زمان بر نز است، و چون مر هر چیز بودن را [بودش و] آغازی و انجامیست آغاز کون او نیمه^(۱) راه اوست که او اندر آن راه سوی فساد رونده ۱۵ است و مر آن چیز باشنده [پاشنده]^(۲) اندر آن راه دراز حالهای گردنده است از پس یکدیگر ناچنان همی نمایدش که چیزی بر او همی بگزند و آن چیز نه جوهر است چنانکه این گروه گفتند بلکه آن کشتن احوال جسم اوست بدیگر گونه شدنهای کونا کون، و چون بوده شده از اجسام سوی نابود شدن رونده^{*} است مر او را اندر این راه هیچ بقای نیست و بدانچه از حال همی شود ۲۰ همی کمان برد که بر او چیزی همی گزند که جزو های آن چیز (۴۵^۳) پس

(۱) ک : نیز . (۲) ک چنین .

یکدیگر است تا آنکه اگر زمان جوهری بسیط باشد محال باشد که مر او را جزوها باشد از بهر آنکه متجزّی مرکب باشد نه بسیط، و اگر زمان جوهر باشد محال باشد که ناچیز همی شود چنانکه زمان گذشته ناچیز شده است و جوهر ناچیز شونده نباشد و کسی که نیکوینگرد بیند این بوده شده را که او اندر حال وجود خویش بیک حال است و از وجود و نبات او چیزی نگذشته است از آغاز وجود او تا باخرا کردن عالم متوکون بیرون شود بلکه احوال جسم او گونا کون گشته است و بسبب کشتن حالهای جسم خویش و کشتن حالهای عالم جسمی مر چیزی با جزو های بسیار را^(۱) همی بر خویشن^(۱) گذرنده پندارد، و چون حال چیزهای بودشی این است آنچه او بزر بودش اندر نیاید از چیزی دیگر او سوی فاد بیاز کشتن بدان چیز کر او پدید آمده باشد نزود پس او اندر یک حال خاص خویش باشد و حالی از او نگذشته باشد لا جرم زمان بر او گذرنده نباشد از بهر آنکه درست کردم که زمان جز کشتن حالهای جسم چیزی نیست و کشتن حال جز مر چیز جسمانی را نباشد بحرکت او و آنچه او جسمانی نباشد حال او نگردد چنانکه گفتیم،^(۱)

تصوّر کردن که زمان جوهر گذرنده است تصوّر

محال و خطای بزرگ است و دلیل بر اینکه که

زمان قدیم نمیتواند بود

گوئیم (که) اندر این تصوّر کردن مر زمان را جوهری قدیم گذرنده جز^(۲) تصوّر محال و خطای عظیم و زیانی بزرگ^(۲) نیست اما این تصوّر

(۱-۱) ک، برابر خویش . (۱-۲) ک، چون . (۲-۳) ک، است اندرین این تصوّر خیری نیست بدان روی .

حال بدان است و بدان روی است^(۳) که اگر زمان جوهریست و آنچه از او گذشته است پاخیز^(۱) شد است و آنچه نیامد است موجود نیست بس از (او) جز آن یکجزو که سر اور اکنون گویند و آن (پدید) آینده است و پاخیز^(۲) شونده چیزی ظاهر نیست و پدید آینده حدث باشد و حدث قدیم باشد و آنچه از او هیچ جزوی ثابت و قابیم بذات [بناشد]^۰ و عدم پذیر باشد (او) جوهر نباشد، اما خطای عظیم و زیانی بزرگ اندر این تصور بدان^(۴) رویست که هر که سر زمان^(۵) را ندادند که چیست بحقیقت آنکس تصور کند که خدایتعالی را حد^(۶) و زمان است و زمان بر او گذرنده است و بدین تصور آنکس سر خدای را حدث تصور کرده باشد از بهر آنکه معلوم است هم سر حکماء دین را و هم سر حکماء^{۱۰} فلسفه^(۷) الهی را ببرهانهای عقلی که عالم جسمی^(۸) حدث است و چون زمان جوهر گذرنده باشد آن زمان که پیش از آن بوده است که خدایتعالی سر این عالم را بیافرید گذشته باشد و آخر آن زمان که خدایتعالی او بیعلم بود آن ساعت بوده باشد که خدایتعالی سر این عالم را (اندر او) بیافرید و چون سر آن زمان را آخر بود^(۹) لازم آید که سر^{۱۰} زمان خدایتعالی را اوی باشد تا باخر رسد و آنچه سر زمان او را اویک و آخر باشد او حدث باشد، پس درست کردیم که آنکس که سر زمان را جوهر گوید سر خدای را حدث گفته باشد و همه نحییر (سر) محمد زکریا (را) که چندان سخن (ملحدانه) گفته است و باخر مذهب توقف را اختیار کرداست گفتست اندر آنچه همی ندام از کارها توقف کردم و خدای^{۲۰}

(۱) ک : ناجیز. (۲) : ناجیز.

(۳) ک : آن زیان را. (۴) ک : درجه. (۵) ک : علم.

(۶) ک : جسم. (۷) ک : باشد.

مرا بدین توقف عقوبت نکند بدین سبب بود است که زمان را جوهری قدم
تصوّر کرد است و گذرنده .

نقل کلام محمد زکریا

که عالم از صانع حکیم بطبع است یا بخواست .

و آنگاه گفته است بودش عالم از صانع حکیم از دو روی (۱) بیرون نیست یا عالم از او بطبع بوده شده است و مطبوع * محدث است پس لازم آید که صانع نیز محدث باشد از بهر آنکه طبع از فعل فرو نیایستد و آنچه بودش از باشانده (۲) او بطبع باشانده باشد میان باشانده و بوده شده از او بطبع متنّی متناهی باشد چنانکه اندر آن مدت ممکن (۳) باشد که آن چیز بوده شده از آن چیز که از او بوده شود بباشد (۴) چنان که میان خاستن (۵) ماهی از (۶) آب کیر بطبع (۶) متنّی متناهی باشد، پس واجب آید که عالم از صانع خویش بعده متناهی سیس (۷) نر موجود شده باشد و آنچه او از چیزی محدث بعده متناهی قدیمت (۸) باشد او نیز محدث باشد پس واجب آمد که صانع عالم که عالم (۹) از او بطبع او بوده شود محدث باشد، و اگر عالم از صانع بخواست او بوده شده است و با صانع اندر ازل چیزی دیگر نبوده است که اورا بدین خواست آورده است تا مر عالم را بیا فریده است از آن خواست که او اندر ازل برآن بود (تا) از نا آفریدن (۱۰) عالم پس مر عالم را چرا آفرید * آنگاه گفته است که چون همی بینیم که خدایتعالی از خواست نا آفریدن (علم) بخواست آفریدن

(۱) ک ، وجه . (۲) ک ، هر جا بجانب «باشانده» «باشانده» دارد .

(۲) ک ، عکن . (۴) ک ، نباشد . (۵) ک ح : یعنی پیدا شدن .

(۶-۶) ک : آب و آنکه . (۷) ک ، از پس . (۸) ک ، آنچه .

(۹) ک : آفرید .

آمداست واجب آید که با خدای تعالی نیز قدیمی دیگر بوده است و آن دیگر
قدیم سر اورا بدین فعل آورده است ،

علت آویختن نفس بهیولی

آنگاه گفته است که آن دیگر قدیم نفس بود است که زنده و جاہل
بود است و گفته است که هیولی نیز از لی بود است تا نفس بنادانی خویش بر ۰
هیولی قتنه شده است و اندر هیولی آویخته است و از او صورتها همی کرده
است از بھر یافتن لذات جسمان از او ، و چون هیولی سر صورت را دست
باز دارنده بود و ازین طبع گریزنه بود بر خدای قادر و رحیم واجب شد
سر نفس را فرباد رسیدن تا از این بلا برهد و آن فرباد رسیدن از او سبحانه
سر نفس را آن بود که خدای سر این عالم را بیافرید (و صورتهاي قوي) ۱۰
و دراز (۱) زندگاني [را] اندر او پديد آورد تا نفس اندر اين صورتها
لذات جسمان همی یابد و مردم را پديد آورد ، و سر عقل را از جوهر
اطیت خویش سوی مردم اندر این عالم فرستاد تا سر نفس را اندر هیکل
مردم بیدار کند (از این خواب) و بنايدش بفرمان باری سبحانه که اين
علم جای او نیست و سر او را خطای او قتاده است بر اينگونه که ياد كردیم ۱۵
تا اين علم کرده شده است ، و میگويد عقل (۲ مردم را ۲) که چون
نفس بهیولی اندر آویخته است همی پندارد که اگر از او جدا شود سر او
را هستی خاند تا چون نفس مردم از این حال که ياد كردیم خبر یابد سر عالم
علوی را بشنا سد و از این عالم حذر کند (۴۶^b) تا بعلم خویش که آن
جای راحت و نعمت است باز رسد ، و گفته است که مردم بدین عالم نرسد ۲۰

(۱) ک ، دران . (۲) ک ، بمردم .

مگر بفلسفه^(۱) و هر که فلسفه^(۲) بیاموزد و عالم خویش را بشناسد و کم آزار باشد و دانش آموزد از این شدت برهد و دیگر نفوس اندر این عالم همی مانند تا آنگاه که همه نفسها اندر هیکل مردمی بعلم فلسفه^(۳) ازین راز آگاه شوند [و] قصد عالم خویش کنند و همه بکلیت آنجا باز رسند آنگاه این عالم بر خیزد و هیولی از این بند گشاده شود همچنانکه اندر ازل بوده است.

بیان عیبی که این سخن محمد ذکریا دارد

و عیب اندر این طریقت آن است که گفته است زمان جوهری گذرنده است از بہر آنکه اکر چنین باشد چنانکه گفتیم آن زمان که پیش از آفرینش عالم بوده است بر عالم گذشته باشد و اخز آن زمان [و] اکرچه دراز بوده است اول آفریدن این عالم باشد و آنچه مر بعضی را از زمان او آخر [او] باشد مر آن بعض را اول باشد و آنچه مر بعضی را از زمان او اول و آخر باشد او محدث باشد؛ و این رای^(۴) فساد باشد و چون فساد این قول بدین بزرگیست و همه (حکما) مقراند بر ازیت صانع عالم (از) این موضوع ظاهر است بدین روی که یاد کردیم واجب است دانستن که زمان گشتن حالهای چیزهای حال گردنده است پس^(۵) یکدیگر و چیزهای بودشی^(۶) بدانچه احوال^(۷) ایشان گردنده است [که] زیر زمان اند بدانچه اندر حرکات از حال بحال همی شوند^(۸) و نفس که او چشمۀ حرکت است و کل حركت از وست چنانکه اندر باب حرکت گفتیم علت زمان است و زمان بر

(۱) ک : بعلم حکمت . (۲) ک : حکمت . (۳) ک . و حکمت .

(۴) ک : راه . (۵) ک : حدث .

(۶-۷) ک : حال بودشی یکدیگر گردندها بودشی اند . (۷) ک : حال .

او گذرنده نیست و باری سبحانه و تعالی پدید آرنده علت زمان است نه از چیزی.

بیان اینکه معقولات فوق زمان است

و باید دانست که چنانکه محسوسات بزر زمان است معقولات از زمان بزر است و چنانکه تقدیر و تصویر اندر زمان است ابداع نه اندر زمان است از بهر آنکه آنچه مقدّر و مصوّر است (تقدیر و تصویر او بر چیزیست و آنچه مقدّر و مصوّر نیست بودش او) نه از چیزیست (۴۷^۲)، و آنچه بودش او از چیزیست بازگشت او بدان چیزیست کر او پیدا آمده است و آنچه بابداع نه از چیزی پیدا آمده است او قدیم است و سر او را ناچیز شدن و فساد نیست از بهر آنکه نه چیزی عینی است که آن چیز مبدع بدو بازگردد بلکه ابدی باشد و خدا تعالی ابدی آفرید است و چیز ابدی تقدیر ۱۰ کننده و حال گرداننده چیز زمانی است، و این قول شافیست و دلیل است بر آنکه کشیدگی زمان پس یکدیگر بودن حالهای آن جسمانی است که حالت گردنده است.

زمان چیز از برخواستن آن چیز برخیزد،
اما دهنده زمان است

و گروهی (که) سر آن را جوهری گمان برند آنست که (۱ چون ۱۵ آنچه ۱) زمان براو گذرنده است برخیزد زمان او با او برخیزد چنانکه هر که بیمرد زمان او برخیزد پس اگر فلک که حرکت او برتر از همه حرکات است برخیزد زمان بجملگی برخیزد، اما دهنده زمان است بل زندگی زنده دارنده ذات خویش است چنانکه زمان زندگی چیزیست که سر او را زنده

(۱-۱) ک، چنانکه چیزی که.

دارنده جز ذات اوست و مر دهر را رفتن نیست البته بلکه آن یک حال است از بھر آنکه او زندگی و نبات چیزیست که حال او گردانده نیست و چون مر این حق را تصور کرده شود زمان را بر روحانیان^(۱) گفته نیاید و جوینده متغیر نماید (ولله الحمد).

قول یازدهم

اندر ترکیب

پس از آنکه سخن اندر زمان گفته شد قول اندر ترکیب واجب آمد کفتن از بھر آنکه ترکیب موالید اندر زمان است و گشتن احوال پس یکدیگر [که] مر آن را همی زمان گویند جز بر مرکبات نیست.

قسمت مرکب و اقسام آن

پس کوئیم که مرکب به نخستین قسمت بر دو گونه است یکی آن است که ترکیب او ظاهر تراست و آن چیزی باشد^(۲) کردو گوهر مرکب باشد^(۳) (چون ترکیب انگشتی از سیم و از نگین یا بیشتر از دو گوهر) چون ترکیب لگام از دوال و سیم و آهن و جز آن و دیگر آن است^(۴) که ترکیب او پوشیده است و آن چیزی باشد که از یک جوهر باشد چون زمین و آب و جز آن، دلیل بر آنکه آنچه ترکیب او از جواهر مختلف است مرکب است لمن است که جواهر مختلف اندر یک صورت یا بذات خویش آید و آن بحرکت طبیعی باشد یا بخواست دیگری آید و آن بجبر و قسر باشد و بحرکت ارادی [و]
آن صورت که نبات و وجود او بجمع شدن جواهر مختلف باشد چیزی نباشد
بعین خویش تا جواهر مختلف قصد آن عین کنند و اندر او گرد آیند، و نیز

(۱) ک : روحانیات . (۲-۲) ک : که از دو جوهر شود .

جواهر مختلف اندر صورتی جز بقصد جمع نشود و قصد بخواست باشد و مر طبع را ارادت نیست چنانکه اندر قول حرکت کفیم که طبع قسر است و قسر خلاف ارادت است پس باند آنکه جمع شدن جواهر مختلف اندر^(۱) صورتی بحرکت جز ایشان^(۲) باشد و جز حرکت طبیعی حرکت ارادیست، پس درست شد که هر صورتی که اندر او جوهر^(۳) مختلف است بجهر و قسر مرکب^(۴) شده است و مرکب او خداوند حرکت ارادیست، و آنگاه کوئیم * که فلک با آنچه اندر اوست از جواهر مختلف که مر یکی را از آن طبیعی و صورتی و فعلی و حالی دیگر است از آن صورتهاست که بخواست خداوند حرکت ارادی جمع شد است و ترکیب یافته است و^(۵) این برهانی^(۶) روشن است.
 و دلیل بر آنکه آنچه ترکیب او از یک جوهر است چون زمین و آب و ...
 جز آن مرکب است آن است که جملگی این اجسام را ترکیب کلی است بر مقتضای حکمت * و تحصیل غرضی که آن غرض جز بدمین ترکیب حاصل نشود هر چند که آثار^(۷) ترکیب جزوی اندر هر یکی از ایشان [است، و]
 ظاهر است بدانچه اجزای هر جسمی از اجسام چهارگانه قصد سوی مرکز عالم دارند بی آنکه مر ایشان را اندر مرکز جایست و بر یکدیگر او قتاده اند و
 مفهور مانده از رسیدن بدانچای که مر آن را بذات خویش هیچ عظمی نیست^(۸) و فراخی، پس آثار قهر که بر اجسام پیداست دلایل [بر] ترکیب است^(۹) از بھر آنکه ترکیب جز قهر^(۱۰) چیزی نیست^(۷) مر چیز را^(۷) بخواست قاهر او^(۱۱) و ترکیب کلی مر اجسام را بر مقتضای حکمت و تحصیل غرض^(۱۲) که آن غرض جز بدان ترکیب حاصل نشود آن است^(۱۰)

(۱-۱) ک: صورت بحرکتی باشد که آن حرکت آن. (۲) ک: جواهر.

(۲-۲) ک، ب: برهان. (۴) ک: فساد. (۵) این لفظ در ک بعد از «فراخی» آمده. (۶) ک: بقهر. (۷-۷) ک: چیزی. (۸) ک: اوست.

(۶) ک: غرضی.

که اندر مرکز عالم جسمی سخت است که آن خاک است، و مر ترکیب نبات و حیوان را از او شایسته است از بهر دیر گشادن (۱) اجزای این جوهر از یکدیگر چون اضافت (۲ آن بخواهان او (۳) کرده شود و نیز تا نبات را سر اندر او سخت شود و نیقتدو بیخهای خویش که آن دهانهای (۴) اوست مر غذای خویش را بآمیختن (۵) آن با آب همی کشد و آب بر زمین نکیه کردست و با او همی آمیزد مر (۶) ساخته شدن (۷) مرگبات جزوی را از ایشان تا از (۸) خاک با آب چیزی همی آید نرم که چون از اندرون او چیزی بیفزاید بشگافد و بجنبد (۹) تا حرکت تواند کردن و نشکند، و حیوان نیز بدین جسم سخت از جای بجای بتواند رفتن بطلب حاجتها خویش، و باز هوا بر تراز این دو گوهر ایستاده است که جوهری است زرم و شکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید از اشکال که بر گوهر زمینی باشد تا هر چه بجنبد (۱۰) اندر این جوهر زرم از نبات و حیوان از جنبش باز نماند و مر آب را که بیخار بدو بر شود خوش کند پس از آنکه از پختگی تلخ و سور گشته باشند (۱۱) چنانکه دریا هاست، و بر تراز هوا آتش است که شعاع آفتاب و دیگر کواکب مر قوت او را همی سوی مرکز فرود (آید) آورد (۱۲) اندر گشادگی جوهر هوا تا مر آب را بگرمی سوی هوا برکشد تا آن آب تلخ کز او مر نبات و حیوانات را غذا نیست بیانجی هوا شایسته غذای نبات و حیوان شود، و قوت آتش مر بالنهای (۱۳) نبات را سوی خویش برکشد تا بهوا بر آید و هر چند مر [پایهای] نبات (۱۴) را پای بر تراز (۱۵) کشد نبات مر [سر] خویش را از بهر کشیدن غذا و از بیم جدا ماندن از آن و هلاک

(۱) ک : گشاده شدن . (۲-۳) ک ، او بخواه او . (۳) ک : دانهای .

(۴) ک : با سختی . (۵-۶) ک : ساختن . (۶) ک ، آن . (۷) ک : بجهد .

(۸) ک ، بجهد . (۹) ک ، باشد . (۱۰) ک ، آرند . (۱۱) ک ، پایهای .

(۱۲-۱۳) ک : بالا تر بر .

شدن [خویش] فروز کشد تا بسبب این دو کشیده نبات بالا گیرد و بار او اندر هوا خوش گردد، و مقصود (۴۸^b) صانع حکیم بر این ترکیب کلی که یاد کردیم حاصل همی آید و هر که خواهد [که] مر این حکمت را که اندر این ترکیب کلی است بر (۱) اجسام عالم (۲) [را] بینند اندیشه کند که آنکه هوا اندر مرکز عالم بودی و خاک از او برتر بودی چگونه بودی تا بینند کزین فواید که یاد کردیم و حاصل آمد است هیچ چیز حاصل نیامدی و از نبات و حیوان چیزی وجود نیافتد.

قسمت مرکبات بروی دیگر

آنگاه گوئیم که بدیگر [قسمت] قسمت مرکبات بر دو روی است یکی از او مرکبات کلی است چون افلاک و کواکب و اتهات، و دیگر از او جزوی است و آن ترکیب موالید است چون نبات و حیوان که بودش آن بزمان است یعنی از حال بحال گشتن بیانجی کارکنان از نخمهای و بیخهای نبات و [از] نطفهای حیوانات کاندران قوتهای صانعه است و از قوتهای افلاک و نجوم که سوی مرکز عالم آبند است از هر رسانیدن مر این بودنها را بکمال آن و از قوتهای تفعیلی و انفعایی که اندر اجسام چهار گانه عالم است تا [این] مرکبات جزوی بیاری (این فاعلان مر یکدیگر را اندر این ترکیب حاصل همی آید و هر یکی از) این فاعلان مر فعل را که او بدان مخصوص است کار همی بندد اندر این ترکیب و متفق شدن کارکنان که کارهای ایشان مختلف باشد اندر یک صنع جز بخواست یک صانع که آن کارها از آن کارکنان بخواست او آید نباشد چنانکه دست افزارهای درود گری با تفاوت آن و دوری آن از یکدیگر تایک آلت بتراشد و دیگری ببرد و سه دیگری ۲۰

(۱) ک : ... (۲) ک : عالمی.

سوراخ کند و چهارمی رند [و] اندر ساختن نخست همی بخواست درودگر متفق شوند، پس همچنین گوئیم که اختصاص هر فاعلی از فاعلان اندر [آن] تراکیب جزوی ب فعلی (۱) که او را از آن گذشتن نیست دلیل است بر آنکه او بدان فعل فرمان بر دار است و مر او را اندر آن فعل خاص (۲) خاصه کننده خاصه کرد است از بهر آنکه اگر او بذات خویش فاعل بودی جز آن فعل نیز فعلی توانستی (۳) کردن، و چون این تراکیب (۴) $^{۴9^{\circ}}$ بیانجی (۴) بسیار همی حاصل آید و (۵) هر یکی را از ایشان فعلی (۶) است و این فاعلان نیز مرکباتند (۷) بتراکیب کلی چنانکه باد کریم حال از دو بیرون نباشد اندر ترکیب (۸) ایشان یا مر این مرکبات (کلی) را نیز فاعلانند بزر از این که ما همی بینیم یعنی افلاتی و کوآکی و اتمهانی است که این افلاتی و نجوم و اتمهات ترکیب از آن یافته است یا ترکیب این مرکبات کلی بیهیچ میانجی بوده است از صانع حکیم، اگر ترکیب این اجسام کلی نیز با جسمی دیگر است همین قول اندر آن اجسام و مرکبات واجب آید آنگاه میانجیان و کارکنان بی نهایت باشند از بهر آنکه (اگر) میانجیان بی نهایت باشند ترکیب جزوی وجود نباید و مرکبات جزوی موجود است پس پیدا آمد که مرکبات بی نهایت نیست و ترکیب این افلاتی و انجم و اتمهات که این موالید از آن همی ترکیب باید (۹) بی میانجی افلاتی و کوآکی و اتمهانی دیگر بوده است از صانع حکیم، آنگاه گوئیم چون سرکبات جزوی را حاصل شدن ایشان بدین میانجیان و فاعلان است که مر هر یکی را از ایشان فعلی است و وجود آن بزمائست (۱۰) از مایه که آن (۱۰) مایه

(۱) ک : از فعلی . (۲) ک : خاصه . (۳) ک : توانستی .

(۴) ک : میانجیان (۵) ک : ک . (۶) ک : اندرین فعل . (۷) ک : مرکبات اند

(۸) ک : تراکیب . (۹) ک : بابند . (۱۰-۱۰) ک : آن زمانه که ازان .

یعنی از (آن) ترکیب نه بر آن صورت بود واجب آید که آن مرتبات را که ترکیب ایشان نه از مایه باشد که آن مایه نه بر آن صورت بوده باشد کاندران ترکیب است [و] حاصل شدن نه بزمان بوده است بلکه هست کردن آن (مایه) با آن صورت بیک دفعه بودست یعنی بر این صورت حاصل شد است که این اجسام عالم امروز بر آن است.

ترکیب چیزهای بودشی بر دو روی است

و برهان بر درستی این قول آنست که ترکیب چیزهای بودنی (۱) بر دو قسم (۲) است یا آن است که سوی مرکز ترکیب پذیرد چون ترکیب نبات که آن قوت ابداع (۳) که اندر (نخم و) بین نبات است غذای خویش را از آب و خاک همی پذیرد و مر نبات را (۴) از بر (۴) سوی ترکیب همی کند تا از مرکز سوی حاشیت همی (۵) بر شود (۵) یا آن است که ترکیب از (۶ ۴۹) اندرون خویش پذیرد بعذا چون ترکیب حیوان که آن قوت ابداعی که اندر نطفه است چون بوضع خویش افتد مر غذای را اندر کشد و از آن نخست آلتی سازد که آن آلت مر غذای را قسمت کند بر جلدگی اندامهای خویش و آن جگر است که از حیوان نخست آن پدید آید تا جسد را بمبانجی (۱۰) این آلت ساخته کند، و تراکیب طبیعی بر این دو روی است و تراکیب صنعتی پس از این است از صنعت حیوان (و مردم) و جز مردم که (از) جواهر خاکی از خاک و آب و نبات و پوست و استخوان و جز آن جزوهای را بر گیرند و بر یکدیگر سازند سر آن را با لتهای جسمانی.

(۱) ک : بودشی . (۲) ک : روی .

(۳) ک ، ابداعی .

(۴) ک : ازمن .

(۵) ک : برود .

ترکیب هیولی عالم بر سه روی میتواند بود

پس گوئیم که اگر سر عالم را هیولی بود است که صانع حکیم مر جم کلی را از آن ترکیب کرد است آن ترکیب ازین سه روی (۱) بیرون نیست و نبودست، یا سر تخم این عالم را اندر هیولی افکنده است تا آن تخم غذای خویش را ازو بکشیده است و سر این عالم را (۲) از زبر (۳) سوی (بالا) ترکیب کرده است بر مثال تخم نبات سر نبات [را] و این عالم بر مثال درختی از آن تخم حاصل شد است که اندر هیولی برسته است یا نطفه بود است که اندر هیولی افتاده [است] و سر هیولی را اندر ذات خویش کشیده است و عالمی (۴) سخت [خود] از آن بسته شده است، آنگاه از کشیدن غذا و درازی روزگار [این] عالم خورد بزرگ همی شده است بر مثال بزرگ شدن حیوان از خوردن تا بدین جای رسید است که امروز است، و این جم کلی زیادت از اندرون خویش پذیرفته است و سر آن را بیرون سوخته (۵) است [و] اگر سر این عالم را تخمی بود است و این عالم از او بمنزلت نبات است و بین آن عالم اندر هیولی باید که باشد و از او غذا همی کشد تا فساد را نپذیرد، و ما را معلوم است که این عالم از بیرون خویش بچیزی پیوسته نیست و سر او را از بیرون چیزی نیست اگر (۶) آن همی زیادت پذیرد و سر این عالم را زیر و زبر نیست بل زیر و زبر نامهائیست (۷) ۵۰ که بر مرکز و حواشی عالم افتد (۸) و اگر این عالم از نطفه موجود شد است و از خوردن بزرگ شد است بمنزلت حیوانی که از نطفه پدید آید بایستی که آن آلت که سر غذای عالم را باطراف او فرستادی زمین بودی و اگر چنین بودی راهی بایستی که غذای عالم از آن راه [از] بیرون عالم باندرون او آمدی و آن راه دهان

(۱) ک، وجه. (۲-۲) ک، ازین. (۲) ک، عالم.

(۴) ک، چنین، پ، سوجنت. (۵) ک، که از. (۶) ک، افتاد است.

عالی بودی، و ما را ظاهر است که مر عالم را دهان نیست و مر زمین را غذای پذیرفتی نیست و از بیرون چیزی اندر این عالم آینده نیست پس ظاهر شد که عالم از خوردن بزرگ نشده است، و چون این دو روی ترکیب از عالم نفی شد بماند آنکه گوئیم صانع عالم مر این عالم را از اجزای هیولی جمع کردست چنانکه جزوی نخست بنهادست دو دیگر و سه دیگر جزو به ترتیب ^۰ همی نهادست بر یکدیگر بروزگار تا این عالم کرده شد است ^(۱) ، و این روی ترکیب از آن دو روی محال تر است از بہر آنکه اگر دایره فلک نبودی نخست مر زمین را ^(۲) که ترکیب کردی و اجزای زمین را جمع شدن بر مرکز دایره فلک است ^(۳) چون دایره نبود روانبود که آن اجزا فراز آمدی البته از بہر آنکه مر این جسم خاکی را دایره فلک دفع کردست ^{۱۰} از هر جائی ^(۴) تا چنین اندر مرکز (سخت) فراز فسرده ^(۴) شد است، و نیز گوئیم فراز آوردن جزوهای مختلف اندر یک صورت ترکیب صنعتی ^(۵) است یعنی از کار کرد صانع (جسم است، پس واجب آید که صانع) این عالم که مر جواهر مختلف را اندر او جزو جزو فراز آورده است جسم است و اگر چنین باشند مر او را صانعی دیگر باید و این محال باشد از بہر آنکه صانعان ^{۱۵} بسیار شوند و چون صانعان بی نهایت باشند مصنوع پدید نیابد، و چون صانع عالم جسم ^(۶) نیست تا مر ^(۷) جزوها را جمع کند و از او ترکیب صنعتی سازد بروزگار چنانکه مردم سازند، و نیز قوتی نیست که اندر نطفه باشد یا اندر نخمی که غدای آن جسم را که ترکیب خواستش کردن ^(۸) از ^(۹) ۵۰ فلک ^(۱۰)

(۱) ک، شود.

(۲-۲) ک، ترکیب کردن و اجزای زمین را جمع شدن ممکن نبودی بر مرکز دائزه که فلک.

(۳) ک: جانبی. (۴) ک: فشرده. (۵) ک: صنعت. (۶-۶) ک: باصره.

(۷) ک، کردن،

هیولی بسته‌تار این عالم را فراز آورد بروزگار (و) چاره نیست از آنکه عالم مصنوع است بدان دلیل که حاصل شدن غرض از این صورت کلی پیداست و غرض از صورتی جز بقصد سازنده آن صورت حاصل نشود، پس پیدا آمد که مر این عالم را مرکب [این] نه از چیزی ترکیب کردست که آن چیز پیش از این صورت بصورت دیگر حاصل بود چنانکه اصحاب هیولی گفتند، و پیدا آمد که تجزیت جسم بجزوهای (۱) نا متجزّی نه بدان است که ترکیب از آن یافته است بلکه مر جسم را صانع حکیم چنین پدید (۲) آورده است از بهر آنکه تاهر صورتی که خواهد ازین (صورت) جوهری (۳) متجزّی بتواند ساختن خورد و بزرگ، و چون ترکیب بر این سه روی است که یاد کردیم و این سه روی ترکیب از چیزی بحاصل نشود (۴) که او بر صورتی باشد پیش از آنکه این مرکبات از او مرکب شوند و این ترکیبها بزمان باشد، و درست کردیم که ترکیب عالم بر این رویها محال است درست شد که ترکیب [علم] از چیزی بودست که آن چیز پیش از ترکیب این عالم بر صورتی بودست و چون چیز نبودست که مر او را از آن صورت گردانیده [کرد] است تابدین صورت آمده است که هست مر صانع او را بر ایجاد (۵) او بزمان حاجت نبودست بلکه پدید آوردن صانع او را بیک دفعت بودست نه از چیزی دیگر و نه بزمان و پدید آمدن این جواهر برین صورت بودست بفرمان نه ب فعل چنانکه خدا تعالی همیگوید **إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا** آن **يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ** (۶)، اندر این قول هم شرح [این] ترکیب است و هم نفی (۷) قدم است (۷) از هیولی و این خواستیم که یاد کنیم و لله الحمد.

(۱) ک، و جزویان. (۲) پدیدار. (۳) ک، جوهر. (۴) ک، شود.

(۵) ک، ایجاد. (۶) قر، ۳۶-۸۲. (۷) ک، قدمت.

قول دوازدهم

اندر فاعل و منفعل

بر این جای از این کتاب سخن اندر کارکن و کار پدیدر واجب آمد
 گفتن از بهر [آنکه] ترکیب بر (۱) مرکب از مرکب پدید آید و مرکب
 فاعل است و مرکب منفعل *، و این از کتابهای خدا است سبحانه از بهر ۰
 آنکه چون جوهری فعل پذیر ظاهر است این جوهر همی ثابت کند سوی
 ما مر جوهری فاعل را از بهر آنکه افعال اندر او ثابت است و از بهر آن
 گفته که این از نوشتاهای (۲) خدای است که نوشته گفتاری باشد از
 نویسنده (۳) که (آن) گوینده مر آن گفتار را جز بدان عبارت نگوید
 چنین که صانع حکیم بدانچه جوهری منفعل پدید آوردست مر آن را نوشته ۱۰
 کردست که بدان نوشته همی گوید که فاعلی هست که فعل حق مر اور است
 تا چون خرد مندان اندر جوهر منفعل نگرند غرض نویسنده اورا (۴) از
 اثبات فاعل او (۴) بر خوانند و ما بجای خویش از این کتاب اندر کتاب
 خدای تعالی سخن در شرح بگوئیم [انشاء الله]، و اکنون گوئیم که فعل پذیر
 اوّل هیولی (اوّل) است و آن چیزیست * که پدید آمدن او بصورت عالم ۱۵
 بودست و فاعل نخستین صانع حکیم است اعنی مرکب این جسم کلی که عالم
 است و او جفت کننده مر صورت است با هیولی و پدید آرنده است مر
 هیولی را بصورتهای نخستین که آن طول و عرض و عمق است که جسم جمی
 بدان یافته است و صورت انر فاعل است اندر منفعل که بصورت * پدید آید،
 و برهان بر درستی این قول آنست که ظهور مصنوعات پذیرفتن ایشان است ۲۰

(۱) ک، هر . (۲) ک : نوشتاهی . (۳) ک ، نویسنده‌گان .

(۴-۴) ک : باثبات فاعل از او .

مر صنع را از صانع خویش و هر صانعی بر مصنوع خویش مقدم است هم تقدیم (۱) زمانی و هم تقدیم (۲) شرفی و وجود هر مصنوعی بدان صورت است که (آن اثر صانع اوست اندرا او، و چون حال این است پیدا آمد که وجود هیولی بدان صورت که او) اثر است از صانع جسم و آن (۳) عظیم اوست و صانع جسم مقدم است بر هیولی [و بر صورت] هم بزمان هم بشرف،

منفعل اوّل هیولی است و منفعل دوّیم جسم مطلق

و فعل اوّل صورت جسمی که ابعاد است

پس هیولی که آن عینی (۴) فعل پذیر است و ظهور او پذیر قتن اوست ۱۰ مر فعل را (بدانچه) آغاز افعال است و صورت که (۵^b) او عین فعل است و پدید آرنده هیولی است آغاز فعل است از فاعل، آنگاه جسم مطلق پس از آن منفعل * دوّیم است (بدانچه صورتهای دوّیم و آن پنج صورت است از فلکی و آتشی و هواثی و آبی و خاکی) بر او پدید آمده است که جسم است، و بدین صورتهای جسم پنج قسم شد است و هر یکی از آن اندرا مکافی ۱۰ که آن بدو مخصوص است بدین صورتهای دوّم استاد است،

اجسام پنجگانه که عناصر و افلاک است همه

طالب مرکرند و برهان بر این قول

و مر هر پنج قسم جسم را تکیه بر مرکرست بی هیچ خلاف [نه]
چنانکه طبایعان گفتند که خاک و آب را میل سوی مرکرست و مر باد

(۱) ک : بقدم. (۲) ک : بقدم. (۳) ک : یعنی صورت.

(۴) ک : عین.

و آتش را میل سوی حاشیت عالم است، و برهان بر درستی این قول آنست که همچنان که اگر مر جزوی را از زیر آن جزو خاک یا آب که بروی زمین است بیرون کنیم آن جزو^(۱) بر این^(۱) سوی مرکز فرو شود [و نیز اگر مشتی خاک را یا کوزه آب از روی زمین و دریا بر گیریم هوا نبز بدانجا فرو نر شود] و بجای آن خاک و آب بر گرفته بایستد و این حال دلیل است بر آنکه اگر هوا را از زیر آتش بیرون کنیم آتش نبز فرود آید پس بیدا شد که سر [همه] اجسام را میل سوی مرکز (علم) است، و حرکت آتش بدان وقت که ما مر او را در هیزم یا در چیزی خاکی و آبی بر خاک [و آب] بیندیم سوی مکان خوبیش بنشتابد همچون حرکت سنگ است که سر او را بقهر سوی مکان آتش بر اندازیم تا بنشتاب فرود آید، و برشدن هوا از زیر آب تا از آب برگزد و برشدن آتش از زیر هوا تا از^{۱۰} هوا برگزد نه بدانست که از مرکز عالم همی بگریزد بلکه همی خواهد که^(۲) بر مرکز بدان ترتیب ایستند^(۲) که مرکب ایشان مر ایشان را ترتیب دادست، آنگاه بسایط طبایع * سپس از این صورت‌های دوّم منفعل است بدانچه سر صورت‌های نبات را پذیرنده است (و باز نبات سپس از آن مر صورت‌های حیوان را پذیرنده است)، پس کوئیم که صورت‌های اشخاص موالید مر هیولی (سیم^{۱۵} صورت است از بهر^(۴) ۵۲^a) آنکه هیولی از نخست مر طول و عرض و عمق را پذیرفت) تا صورت * جسمی پدید آمد و پس از آن مر صورت‌های مفردات طبایع را پذیرفت از گرسنگی و سردی و نری و خشکی تا طبایع گشت و اندر جا بهای خوبیش بایستاد و سه دیگر * مر صورت‌های شخصی را پذیرفت

(۱-۱) ک : زبرین . (۲-۲) ک : این مرکب بدان ایستد .

هر جسم که بمرکر نزدیکتر است افعال او بیشتر است
و هر چه دوز تراست فعل او بیشتر

پس گوئیم که از طبایع که آن سوم درجه منفعل * است آنچه بمرکر
نزدیک تراست افعال اوقوی تراست (۱) چنانکه مرخاک را جز افعال
چیزی نیست و همه فعلها بر او قرار گیرد و چیزی نیست که خاک اندر او
فعل کند و آب کز او برتر است افعال او کمتر است، و مر او را اندکی
فعل است نیینی که مر خاک را از جای بجای گرداننده است و مر خاک
را نیز آب همی که آن دل زمین است نبات و حیوان بهوا بریزد بتزکیب
بیاری آتش، و باز هواکز آب برتر است افعال او نیز کمتر است و اندر
او از فاعل نخستین قوت بیشتر است از آنکه اندر آب است نیینی که او
با آتش که مر او را فعل قوی تراست و بفاعل (۲) نخستین نزدیکتر است
[و] آمیزندۀ است و مر او را بر فعل یاری دهنده است تاچون بفلک رسیم
همی یعنیم که مر او را از افعال نصیبی سخت انداز است و فعل دائم و نام
مر او را همی یعنیم چنانکه مر افعال تمام را اندر خاک همی یابیم و از
۱۰ بھر آن چنین است که فلک بصانع نخستین نزدیک (۲) است و از مکان
جوهری که منفعل تمام اوست و آن خاک است بغايت دور است.

وجه گفتن انبیاء که خدا بر آسمان است و وجه

تسمیه فلک اعظم بکرسی

و از بھر آن گفتند پیغمبران علیهم السلام که خدای بر آسمان است
۲۰ و از حکیم (۲) عاقل هم چنین واجب آید گفتن و چنین شایست اشارت کردن

(۱) ک: و آنچه از سرکز دور تراست فعل او قوی تراست و بفعال.

(۲) ک: نزدیکتر. (۲) ک: حکم.

مر عاوه را سوی خدای تعالی هر چند که او جلت قدرته آفریدگار جواهر لطیف است و لطایف از مکان بی نیازند از بہر آنکه صنع بخدا ایتعالی منسوب است و تأثیرات اندر متاثرات بر مرکز عالم از حواسی عالم پیوسته شداست، و حکمای دین حق مرفلک (۵۲^۴) الا عظم را کرسی خدای گفتند بدآنچه آثار الهی از آنجا بعمرکر عالم آینده است (۱) با آنکه (۱) جملکی جسم فعل ۵ پذیر است و لیکن انفعال اندر بعضی (۲) اجسام کتر است و اندر بعضی بیشتر است، پس گوئیم که هر جهری کاندر او انفعال کتر است بر اندازه (۳) آن که مر او را کمی (۳) اندر انفعال است اندر او آن (۴) فعل بیش تر است چنانکه (چون) مر جواهر آب را انفعال کتر از خاک (است) بدآنچه از آب (۵) به تنها (۵) صورتی نباید چنانکه از (۶) جواهر خاک ۶ همی آید، [و] اندر آب بعضی از فعل است چنانکه (۷) مر خاک را اندر صورتی نبات و حیوان بجانبهای مختلف همی آب برد (۸) و آب (۸) مر خاک را که درشت و ریزنده است همی زم و پیوسته کند، و هم این است حال [این] دیگر اجسام از بہر آنکه مر آتش را گردی و خشکی صفات و صورتی جوهری (اند) که تمامی او بدبیشان است پس آتش با آنکه مر ۱۵ او را فعل است اندر اشخاص جزوی با خاک و آب آمیزنده است تا بگرمی خویش مر (خاک و آب سرد را همی بھوا برکشد بیماری دادن هوا مر اورا و خاک و آب سرد مر قوت آتش (قوى) را ضعیف کند تا او بدبیشان منفعل شود، پس پدید آمد که آتش و هوا نیز منفعلانند (و لیکن انفعال ایشان کترست از انفعال خاک و آب و فعل اندر ایشان بیشتر است و قوتهای ۲۰

(۱) ک : بر آنچه. (۲) ک : برخی از. (۳-۴) ک ، آن کمی که مر اورا.

(۴) پ ، از . (۵-۶) ک : تنها . (۶-۷) ک ، جوهر خاکی .

(۷) ک : بدآنچه . (۸-۹) ک : تا .

افلاک و انجم نیز اندر موالید عالم آینده است و بدین روی افلاک و انجم سر ایشان را افعال باشد) اعنی چون فعل ایشان بموالید رسد از فعل فرو مانند و آن زمانی سر ایشان را افعال باشد.

فاعل بودن افلاک و منفعل بودن عناصر از حکیم صانع در مرتبه عدل اند

و نیز افلاک و انجم کامروز سر ایشان را افعال نیست و فعل هست با این بسایط طبایع که سر ایشان را افعال هست و فعل نیست از صانع حکیم اندر مرتبت عدل برابرند از بهر آنکه * افلاک و انجم سپس از افعال جسمی و افعال پذیرفتن * مفردات طبایع افعال و تشکیل و تصویر (۱) یافته اند نا مشکل و ملوّن (۱) و مقدّرند بقدایر منفاوت چنانکه یکی از آن بقداری عظیم است چون قرص خوردشید و یکی بقداری خورد است چون نقطه سها و جز آن، و طبایع بسیط سپس از افعال جسمی و افعال پذیرفتن مفردات طبایع و افعال تشکیل و تصویر و تقدير یافته اند لاجرم امروز این فردینان که افعال سوم یافته اند منفعل اند و آن برینان که سوم افعال (۲) یافته اند فاعلنند تا ترتیب (۳) عدل راست باشد.

بيان فاعل مطلق که فعل پذیری ازو نیاید و دلیل

بر اینکه جملگی اجسام متأثرند ازو

و چون ظاهر کردیم که جملگی اجسام اندر مراتب خویش فعل پذیراند درست شد که فاعل (۴) مطلق است بی هیچ افعالی و او نه جسم است

(۱) ک متلوّن . (۲) ک ح : یعنی تشکیل و تقدير .

(۳) ک : بر مرتبت . (۴) ک : فاعلی .

و بهره یافتن این منفعلات برین چون افلاک و آنجم و آتش این از فعل دلیل است بر تردیکی ایشان بفاعل مطلق چنانکه بی نصیبی این منفعل فرودین که خاک است از فعل دلیل است بر دوری او از فاعل حق، و نیز اختصاص هریکی از این فاعلان جسمی کاندر منفعلات جزوی با فاعل نخستین شریکاند بفعلی کان فعل متعلق^(۱) است بحرکت قسری که آن را همی طبیعی گویند.
 دلیل است بر افعال ایشان بجملگی از بهرا آنکه هر یکی از آن فاعلان پذیرفته اند مر آن تخصیص را از مختص خویش و بدان منفعل گشته (اند، پس گوئیم که افعال) خاک و آب بدانچه مر صورهای شخصی^(۲) پذیرفته از طبایع مطلق [و] همان افعال است که باد و آتش پذیرفته اند مر آن فعل را که یافته اند از فاعل حق و همان افعال است که افلاک و کواکب بدان^{۱۰} مخصوص اند از اثر کردن (از آن) قوتها که بدیشان رسید است از مؤثر نخستین بیهیج تفاوت بلکه آن افعال که افلاک و آنجم بدان مخصوص است قوی نر از آن است که خاک و آب همی بدان مخصوص شود، نیزی که آن صورها (پاینده گشته است و این صورها استحالت همی پذیرند و از هر آن چنین است^(۳)) که آن صورها) اندر آن اجسام بیانجی حاصل^{۱۰} شد است و اندر این اجسام بیانجیان بمحاصل شود.

فرومندن فاعلان جسمی از منفعلان خویش دلیل است
 بر تأثیر این منفعلان بر آن فاعلان

پس از آنکه افعال فلك و کواکب و آتش و باد را یاد کردیم گوئیم که فرومندن فاعلان جسمی از منفعلات خویش تا مر کلیت آن را صورت^{۲۰} نتوانند کرد^(۴) یعنی مر خاک و آب را پس از آنکه همگی آن آراسته است

(۱) ک : منفعل . (۲) ک ، شخص ، (۳) ک ، کردن ،

مر پذیر قتن فعل را دلیل است بر تأثیر این منفعتات فرودین اند آن فاعلان
برین بر مثال فعل چوب تر اnder کارد تیز بکند کردن مر آن را و افعال کارد
از چوب پس از آنکه فاعل باشد اند او.

فرق میان فاعل و منفعل

و فرق بین فاعل و منفعل آن است که منفعل مر صفات فاعل را
بپذیرد چون بفاعل پیوسته شود یا بذات یا بیانجی چنانکه آهن سر کرمی
و روشنی را از آتش بپذیرد و جسم مر حرکت را و ارادت^(۱) را از نفس
بپذیرد و فاعل مر صفات منفعل را نجوید و نگیرد، پس گوئیم که افلات
و کواكب مر صانع حکیم را میانجیان نخستین اند اnder مصنوعات جزوی از
آن است که مر صفت همیشگی را اند دائمی بر فعل از او یافته اند و دیگر
فاعلان که فرود از آن اند بر اندازه نزدیکی ایشان بدو مر فعل را و صفت را
از او گرفته اند و هر یکی بر اندازه خویش فعل همیکند چنانکه خدا تعالی
همیگوید کُل يعْمَل عَلَى شَاكِلَتِهِ فَرَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَنْ هُوَ آهْدِي سَبِيلًا،^(۲)

بیان اینکه فساد پذیر قتن مر افلات را جایز نیست

پس گوئیم که تا صانع عالم صانع است افلات^(۳) فساد پذیرد و
دلیل بز درستی این قول آنست که آنچه از مطبوعات همی بفاعلان طبیعی نزدیک
شوند صفات اورا همی بگیرند و تا بدان^(۴) همی پیوسته باشند^(۵) آن صفات
از ایشان جدا نشود^(۶) چنانکه سنگ و آهن و هوا و جز آن تا آتش نزدیک
باشند که فاعل طبیعی است روشن و گرم باشند همچو آتش و اگر از آتش

(۱) ک، زیادت، (۲) قر: ۱۷-۸۶، (۳) ک، فلک،

(۴) ک، بذات، (۵-۶) ک، از صفات ایشان جدا نشوند،

هرگز جدا نشوند و از او دور نمانند روا نباشد (۱) که هرگز سرد و تاریک شوند، اما آگر صانع عالم از صنع باز استد واجب آید که سر فلک را فعل نماند و چون فعلش نماند هستیش نیست شود از بہر آنکه پیش از این درست کردیم که سر وجود او را (۲) علت این فعل است (۳) کز او همی آید و و برین صورت موجود شد است و آنچه سر وجود او را علت (۴) فعلی باشد که او آید آگر فعل از او بشود (۵) وجود او عدم شود از بہر آنکه فعل و نافعل متقابلاً نند چون وجود و عدم، و آگر صانع حکیم از صنع باز استد آنگاه او نه صانع باشد و آگر چنین باشد سر فلک را که بدرو زدیک است و وجود بصنع او یافت است فعل نماند و چون فعل (۶) که وجودش بذات است (۷) نماند س ذات او را هستی نماند و این خواستیم که بگوئیم وله الحمد.

۱۰

قول سیزدهم

اندر حدث عالم

هر چند که (۸) اندر درست (۹) کردن افعال جسم انبات حدث عالم کردیم خواهیم که قولی تمام مفرد اندر حدث عالم بگوئیم تا نفوس راه جویان جمی راسوی عالم حقیقت [از آن] دلیل باشد و توفیق برآن از خدای خواهیم، ۱۵ پس گوئیم که اختلاف اندر میان مردمان اندر قدیمی و محدثی عالم رونده است و چون دو تن یک چیز را بدرو صفت متضاد بگویند ناچار یکی از ایشان دروغ زن باشند (۱۰).

(۱) ک: علت فعلی، (۲) ک: علی،

(۳) ک: نشود، (۴) ک: فعلش،

(۵) ک: بذات است، (۶-۷) ک: بدرست،

(۸) ک: باشد،

حدّ راست گفتن و دروغ گفتن

و حدّ راست گفتن آن است که سر چیز را بصفت او کوئی و حدّ دروغ گفتن بر عکس آنست چنانکه سر چیز را بصفت او نکوئی، و حق اعتقادی است که چون سر اورا بقول بگذاری آن قول راست باشد و باطل بر عکس آنست و آن اعتقادی * باشد که چون سر اورا بقول بگذاری آن قول دروغ باشد، و خلق بجملگی اندر قول و اعتقاد بیان راست و حق و دروغ و باطل بدو فرق شده اند و راستگویان و محققان را نام مؤمنان است و دروغ زنان و مبطلان را نام کافران است چنان (۵۴^b) که خدای تعالی همیگوید ذلک بِأَنَّ (۱) اللَّهُ هُوَ الْحَقُّ وَ أَنَّ مَا يَدْعُونَ (۲) مِنْ دَوْنِهِ هُوَ الْبَاطِلُ ، (۲) و دیگر جای میگوید ذلک بِأَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَتَبْعَوْا الْبَاطِلَ وَ أَنَّ الَّذِينَ آمَنُوا أَتَبْعَوْا الْحَقَّ مِنْ رِبِّهِمْ كَذِلِكَ يَضْرِبُ اللَّهُ لِلنَّاسِ أَمْثَالَهُمْ (۴) و اندر سلب صدقی از چجزی که ایجاد ضد آن صفت باشد سر اورا چنانکه چون (۵) درست کنیم که عالم که قدمی نیست ثابت شود که حدث [است و اندر سلب قدیمی ازو ایجاد حدث باشد] (۱) و چون ثابت کنیم که عالم (۶) حدث است قدیمی را از او نفی کرده باشیم ، و خواهیم که اندرین قول هر دو روی ثابت کنیم که عالم حدث است و بدآنجه از این معنی کوئیم صلاح دین حق جوئیم از هر آنکه اندر انبات حدث عالم قوت توحید و ضعف تعطیل است و اندر توحید صلاح است و اندر تعطیل فساد و الله الموفق و المعین .

(۱) ک: آن ، (۲) ک: نَدْعُونَ ،

(۲) فر: ۲۲ ، ۶۱ - این آیه در ک محرف نوشته شده است ،

(۴) فر: ۴۷ ، (۵) ک: بحق ، (۶) ک: و سر اورا وجوب درست کنیم که ،

دلیل حدوث عالم

گوئیم که این عالم جسمی است بکلیت خویش اگر درست کنیم که جسم حدث است عالم حدث باشد از بهر آنکه صورت عالم بر جسم است، پس گوئیم که جسم که موجود است از دو بیرون نیست با همیشه موجود بوداست و این صفت چیز قدیم است یا موجود شده است پس از آنکه نبود است ۵ و این صفت حدث است^۱ و جسم یا متحرک باشد یا ساکن و هر جسمی که متحرک باشد از حالی بحالی دیگر گردندۀ باشد و جسمی که بجنبد مر اورا حالی نو شود که پیش از آن مر او را آن حال نبوده باشد تا بدان سبب بجنبد و دلیل بر درستی این قول آنست که مر جسم آرمیده را یعنیم که بجنبد پس بدانیم که (مر اورا کاری نوشد تا بدان بجنبد و) اگر مر اورا حالی نو نشده هم ۱۰ بر آن حال که بود بماندی، و چون مر اورا از آن حرکت که پدید آمد بر حالی (۵۵^۲) دیگر باقیم از آن دلیل گرفتیم بر آنکه حادثی افتاد و چون حرکت بحدث (۱) باشد هر متحرکی حدث باشد پس عالم که جسم متحرک است حدث است، و نیز ما هر (۲) جسم را هم موجود همیکوئیم (۳) و هم متحرک و ظاهر است که حرکت جسم ذات او نیست^۴ چه اگر حرکت ذات جسم بودی (او) چون ۱۵ و وجود جسم ثابت شدی^۵* حرکت او با او ثابت شدی و ظاهر حال نه چنین است پس درست شد که حرکت مر جسم را بحادث باشد که سپس از وجود او پدید آید مر اورا، و همین است * سخن اندر سکون که او نیز حادث است از مر جسم نیزی که بوجود جسم وجود سکون (او) لازم نیاید^۶ و چون این هر ۲۰ دو صفات حادثانند و جسم [از ایشان حادث است و جسم] از ایشان خالی نیست * درست شد که جسم پیش از این حادثات نبودست و با ایشان برابر موجود

(۱) ک : حدث . (۲) ک : مر . (۳) ک : یا یم . (۴) ک : آید .

شد است * و آنچه او از محدث بیشتر نبوده باشد قدیم نباشد
محدث باشد پس جسم محدث باشد .

دلیل حدوث حرکت

و چون درست کردیم که حرکت سر جسم را بحدث لازم آید نه بذات *
۰ اکنون بیان کنیم که روا نیست که حرکت قدیم باشد و برهان برین قول آن
است که گوئیم سر جسم را حرکت نیست جز بکشتن او از مکافی بعکافی دیگر ،
و اگر روا باشد که سر جسم را حرکت باشد جز بکشتن او از مکافی بعکافی
دیگر پس روا باشد که جسم از مکافی بعکافی دیگر شود بی آنکه سر او را حرکتی
باشد ، و اگر این محل باشد آن نیز محل نر باشد که حرکت جسم جز بکشتن او
باشد از مکافی بعکافی دیگر و بعکافی دیگر شدن نباشد سر جسم را مکر از مکان
نخستین خویش از بھر آنکه گفته شد که حرکت جسم با تقال باشد و انتقال گشتن
باشد از مکافی بعکافی دیگر ، پس حرکت جسم بضرورت محدث باشد از بھر آنکه
او پیش از آن حرکت * (۱) اندرا مکان نخستین بوده باشد تا بعکافی دیگر شود ،
و اگر * کسی گوید که سر جسم را حرکت نیز بکشتن حال و صورت او باشد سر
۱۰ آن حرکت را هم این (۵۵^b) حدث لازم آید از بھر آنکه جسم سوی صورتی
از صورتی آید که پیش از آن حرکت بر آن بوده باشد پس این حرکت نیز
محدث بوده باشد (و) به انتقال از حالی بحالی دیگر و این جز محدث نباشد .

دلیل دیگر بر حدوث عالم

آنکاه گوئیم اگر جسم قدیم است همیشه بوده است و اگر حرکت او محدث
۲۰ نیست پس همیشه متاخر ک بوده است و اگر چنین بود است پس همیشه [بوده

(۱) ک ، بحرکت ،

است و] حرکات موجود بودست، و اگر گویند حرکات همیشه موجود نبودست و موجود شد است کفته باشد که جسم متاخرک نبود است و باز متاخرک شدست و بحدت جسم اقرار کرده باشد^(۱) و حرکات^(۲) محدود است پس از بکدیگر.

ابطال قدم حرکت

و محال است قول آنکس که گوید حرکت یکی است و قدیم است ۰ از بہر آنکه حرکت بگشتن باشد مر جسم را از جای بجای دیگر یا از حالی و صوری بحالی و صوری دیگر و این بحدت^(۲) ظاهر باشد*، پس واجب آید که گوید حرکات همیشه (و) بسیار است و بی نهایت نه یکی است و چون مر جسم را قدیم گوید و حرکات را قدیم گوید باید که حرکات همیشه موجود باشد^۱ و روا نباشد که مر حرکات قدیم را نخستینی باشد یا حرکتی باشد که پیش از او حرکتی نبوده باشد از بہر آنکه اگر حرکتی باشد که پیش از او حرکتی نبوده باشد بضرورت آن حرکت حدث باشد و هر چه پس از آن باشند^(۲) آن حرکات نیز حدث باشند^(۴) و چون حرکات را اوّلی باشد و مر او را اوّلی نباشد و هر یکی از آن پیش از دیگری پدید آمده باشد هر یکی از آن حدث باشد و محال باشد گفتن که چیزهاییست قدیم که هر یکی از آن حدث است.

برهان برین مدعای

و برهان بر این قول آن است که بضرورت عقل معلوم است که روا نیست که چیزهایی باشد موجود کر آن بعضی هنوز موجود هی شود

(۱-۱) ک، که حرکت، (۲) ک، حدت، (۲) ک، باشد،

(۴) ک، باشد،

و (۱) او خود (۱) قدیم باشد از بهر آنکه این چیزهای قدیم از دو بیرون نیست،
 با هر یکی از آن پیشتر از دیگری موجود شد است [و] یا هر یکی از آن
 سپس از دیگری موجود شد است و اگر (۲) ^{۵۶} گوید هر یکی از این
 حرکات قدیم پیش از دیگری موجود شد است این حال باشد از بهر آنکه
 آنگاه همه یک حرکت باشد (۲) و همه نخستین باشد (۲) و اگر چنین
 باشد همه محدث باشند، و اگر گوید هر یکی از این حرکات سپس از دیگری
 موجود شد است نیز همه محدث باشد (۴) و بهر دو روی همه حرکات محدث
 باشند از بهر آنکه درست کردیم که اگر حرکت را آغاز بود محدث بود و
 اگر آغاز نبود چون بسیار بود و پس یکدیگر بود واجب آیس که مر هر
 ۱ یکی را وجود سپس دیگری بود، و حدّ محدث آنست که وجود او سپس از
 [وجود] دیگری باشد و چون ظاهر است که حرکات بسیار است و هر
 ۲ یکی از آن محدث است قول آنکس که گوید که حرکات که هر یکی از آن
 محدث است قدیم است باطل باشد، و چون درست کردیم که حرکت محدث
 است حال است قول کسی که او گوید جسم همیشه متحرّک بود از بهر آنکه
 ۳ اگر جسم متحرّک قدیم باشد حرکات او قدیم باشد و چون درست شد که
 حرکات قدیم نیست درست شد که متحرّک قدیم نیست، و گفتن که حرکات
 محدث است و متحرّک قدیم است قولی محال است و قولی که حال را لازم
 آید محال باشد، و هم این است سخن اندر سکون جسم و روا نباشد که گوید
 جسم همیشه ساکن بود از بهر آنکه امروز متحرّک است و آنچه حال او بضدّ
 ۴ آنکه بر آن باشد بدل شود قدیم نباشد، و اگر گوید هر حرکتی از جملگی
 حرکات پیش از دیگری بود تا مر جملگی حرکات را قدیم گفته باشد جواب

(۱) ک، وجود او، (۲) ک، باشند، (۳) ک، باشند،

(۴) ک، باشند،

او آن است که گوئیم هر حرکتی که موجود است^(۱) پیش از حرکتی بود که هنوز موجود نشده بود لیکن پس از حرکتی بود که موجود شده بود و قدیم مر موجود را گویند ته معدوم را، پس لازم آید بر تو^(۲) بر این^(۳) دعوی که هر حرکتی از مترکات سپس از حرکتی موجود بود و چون چنین باشد همه محدث باشد و چون حرکت امروزین مر^(۴) فلک را^(۵) محدث است بدانچه سپس آن دیگر حرکتی است هر حرکتی^(۶) که سپس از حرکتی بود (بیز محدث بود و اگر از جملگی حرکات یک حرکت بود که آن سپس از دیگری نبود) لازم آید که آن حرکت محدث بود بدانچه آغاز حرکت بود و بمحدث آن حرکت که تو همیگوئی قدیم بود همه^(۷) حرکات محدث باشد و ازین مسئله مر دهری را رهایش نیست، و اگر عالم قدیم است حال او از دو بیرون (نیست و) نبودست یا هرگز مر گشتن احوال (و) حوادث را پذیرفته است و با^(۸) وجود حوادث و برگشتن احوال او قدیم بودست و آنچه ما امروز همی بایم اندر عالم گشتن حالتا^(۹) و حوادثی که آن هر گز نبودست و اکنون همی باشد دلیل است بر آنکه نه حوادث با عالم قدیم بودست و نه عالم [از] حوادث ناپذیر^(۱۰) بودست، پس درست کردیم که عالم قدیم نیست از بھر آنکه حوادث قدیم نیست و عالم پذیرای حوادث نیست و آنچه او پیش از حوادث نبوده باشد محدث باشد پس عالم محدث است.

دلیل دیگر بر حدوث عالم

و نیز دلیل بر محدثی عالم آن است که اجسام طبیعی هر یکی از ضد خویش گزینده اند (بطیع و چون این اضداد اندر اجسام جمع اند و بطیع^(۱۱)

(۱) ک : شد، (۲-۲) ک : بدین ، (۲-۳) ک : بر فلک ،

(۴) ک : هر ، (۵-۵) ک : حوادث نبود است بر گشتن حالتا ، (۶) ک : ناپذیده ،

از بکدیگر گریز نده اند) و گریختن با جمع شدن [با یکدیگر] ضد اند، این حال دلیل است بر آنکه فراز آمدن ایشان بقهر قاهریست و قهر سپس از طبیع باشد و آنچه او سپس از چیزی دیگر باشد محدث باشد پس آنچه مرطباًع را پذیرفته است یعنی مفردات را آن جسم است و محدث است.

دلیل دیگر

و نیز گوئیم که اجسام عالم از خاک و باد و آب و آتش جزو های عالم اند و اندر این جزو ها فساد رونده است چنان که گم سرد همی شود و نر خشک همی شود و جز آن، و حکم اندر جزو چیز هم چون حکم باشد اندر کل آن چیز مگر اندر اندکی و بسیاری تفاوت باشد میان ایشان پس رفتن فساد اندر ۱۰ اجزای عالم همی حکم کند که فساد اندر کلیت عالم نیز رونده است ولیکن بدآنچه اجسام عالم بزرگ است از افلاک و اجرام و جز آن و از ما دور است مر آن نقصانها را که اندر آن همی آید اندر او نمی یا بیم، و نیز چون فساد اندر (۱۵۷^۱) (۱) بزمان دراز^۱ همی آید بسبب بزرگی آن اجسام گروهی را از مردمان همی گبان افتاد که کل عالم فساد پذیر نیست ولیکن ۱۵ فساد اندر او بحکم این فساد کاندر اجزای او ظاهر است واجب است و درازی مدت و پدید نا آمدن آن فساد بجهتی اندک مر او را از حکم فساد پذیرفتن بیرون نبرد و آنچه فساد پذیر باشد محدث باشد پس عالم محدث است.

دلیل اهل طبایع بر از لیست عالم و ابطال آن و بیان اینکه

او را مدبری هست

۲۰ و اهل طبایع مر عالم را از لی گفتند و گویند که چیزها ازین چهار طبع همی بوده شود چون گرمی و سردی و نری و خشکی بی آنکه تدبیری و

(۱-۱) ک، زمان چنان،

تقدیری از جز ایشان همی بدبیشان پیوند و همی نگرند که این چهار چیز (که یاد کردیم) صفت‌ها اند و مر صفت را از موصوف چاره نیست تا بر او پدید آید و آن موصوف که مر این چهار صفت را بر گرفته است جسم است که مر او را حرکت فسیریست و گشتن احوال است و مکان گیر و قسمت پذیر است پس این چیزی باشد بر^(۱) دارنده چهار صفت نه مفردات طبایع باشد، آنگاه گوئیم کزین موصوف که مر این چهار صفت را بر گرفته است این چنین دانایی گویای فاعل با خواست که مردم است چرا سرکب شد^(۲) چون اندر این پنج چیز که یاد کردیم و شما همی دعوی کنید که این محترک^(۳) ق الاصل (که این هرکب) که مردم است با این صفات عجایب که مر او راست از آن چیز ترکیب یافته است که او مر آن صفات را بر گرفته است^{۱۰} که مر آن صفات را با این صفات هیچ مناسبی نیست و اندر آن چیز که ازین صفات که او [را] علم و ارادت و نطق و عقل است هیچ چیز نیست، و آگر^(۴) مر آن صفت پذیر را که مر آن چهار صفت را پذیرفته است [آگر] مدبّری و مقدّری نیست آن جسم صفت پذیر بشکلها و صورهای بسیار و مختلف چرا قسمت پذیرفت، و چون بعضی ازین چیز که مر گری و سردی و نزی خشک را بر^{۱۵} گرفته است جمع شد از او مرغی بیعقل و بی نطق و بزنده آمد و بعضی هم ازین چیز جمع شد و از او گل خوشبوی و زرگن مشکین آمد و بعضی هم ازین چیز جمع شد و از او زهره گیاه و زاک ناخوش بود آمد^(۵) آمد و بعضی هم از او جمع شد و از او زهره گیاه و زاک ناخوش بود آمد دانستیم که این معانی مختلف اندر این مصوّرات^(۶) نه ازین صورت پذیر آمد بلکه از مدبّری آمد، و آگر این جوهر که مر این چهار صفت را بر گرفته بود بذات خویش

(۱) ک، مر، (۲) ک، باشد، (۳) ک، متعرک، (۴) ک، آکون،

(۵) ک، ذیرک، (۶) ک، مصور است،

قسمت پذیرفت چندین تفاوت اندر صورتها کز او پدید آمد از بجا آمد بلکه بایستی که همه یک صورت آمدنده بی هیچ دیگرگونگی، و اگر تفاوت اندر مصورات بکمی و بیشی ماده آمدی بایستی که همه موالید (با اتحاد در طبایع) بر یک صورت بودندی [آنگاه یک خردتر و یک دراز تر و بزرگتر و دیگر کوتاه پس از آنکه همه یک صورت بودندی] (و) چون یکی گرم و خشک و تبز منه آمد چون سیر و دیگری گرم و خشک و تلخ و خوشبوی آمد چون مشک و یکی سرد و خشک آمد چون کافور و دیگری سرد و خشک آمد چون افیون، و هم این اختلاف و تفاوت کاندر چیزهای بوئیدنیست اندر چیزهای خوردنی هست تا یکی گرم و نرم چون شکرست و دیگر (۱) گرم و نرم (۲) چون پیاز است، این حال دلیل است که تفاوت اندر مصورات از بر دارنده چهار طبع باصنع مصوری و مقدری حکیم است.

دلیل دیگر بر ابطال از لیت عالم

آنگاه گوئیم که معلوم است که مر این طبایع را این جوهر پذیرفته است که جسم است و روا نباشد که چیزی که مر معنیها را پذیرفته باشد از لی باشد از بھر آنکه این صفات اندر این جوهر بدانچه از جائی بمحاذی همیگردد چنانکه چنین (۲) گرم سرد همی شود و چیز خشک نز همیشود گواهی همیدهد که این جوهر پذیرنده این صفات * نبودست و سپس از آن بحدث (۳) مر این صفات را پذیرنده شدست، و هر کسی داند که پذیرفتن چیز مر چیز را سپس از ناپذیرنده کی او باشد (۴) مر آن را او پدید آمدن بعضهای این جوهر با این معنیها و بدین صفتها و صورتها که یاد کردیم امروز باز (۵) بر خاستن

(۱-۱) ک : سرد و تر ، (۲) ک : چیز ، (۳) ک : حدث ،

(۴) ک ، نباشد ، (۵) ک ، با ،

این معنیها و صور تها از آن همی کواهی دهند^(۱) که هنگامی بود کزین معنیها و صور تها (چیزی) بر این جواهر پذیرنده پدید نیامده^(۲) بود و باز پدید آمد از بہر آنکه آنچه امروز همی پدید آبد از بعضهای این جوهر (یا) این صفتها^(۳) و صور تها بیش از این بودست (و این پدید آمدن باز پسین است مر این پدید آمدن هارا که بیش از این بودست)، و آنچه^(۴) مر عدد^(۵) گشتن حالهای او (را) باز پسین باشد گشتن ها را نوبتی بیشتر باشد از بہر آنکه اگر مر نوبتهای حال گشتن او را اولی نباشد بی نهایت باشد و آنچه با آخر رسدم او را نهایت باشد و امروز حوادث با خرا است، پس پیدا آوردم که مر عدد پذیرفتن این جوهر که جسم است مر این معنیها و صور تها را نهایت است و آن نهایت این حوادث و معانی است که امروز بر اوست و آنچه او مر حوادث را که بر او پدید آمده باشد بعدی متناهی پذیرفته باشد از لی نباشد پن جسم و طبایع از لی نیست.

دلیل دیگر

و نیز کوئیم که نه اندر این طبایع و نه اندر این جوهر که مر این را پذیرفته است عقل و علم و نطق هست و نه اندر حرکت که این جوهر [ما]^{۱۵} صورت همی بدو پذیرد این معنیها هست، و محال باشد که چیزهایی که مر ایشان را قادرت (و) علم و نطق و خواست نباشد بذات ایشان چیزی آبد که مر آن را این معنیهای شریف باشد که هر یکی از آن (جز) یار خویش است و^(۶) نه جز اعراض^(۷) است از چیزی که مر او را از این معاف شریف چیزی نیست البته، آنگاه کوئیم که مردم که او جسمی است نفسانی که مر آن نفس را

(۱) ک، دهد، (۲) ک، آمده، (۳-۴) ک: بر،

(۴) ک، و جز او نه اعراضی،

زندگی و خواست و تیز و نطق و جز آن است کمال است مر آن جسم را که او سر گرمی و سردی و زری و خشکی را بر گرفته است از بہر آنکه ازین تمام تر از آن جسم چیزی نیامده است، پس پدید آمد که مردم علت نمایی جسم است و آنچه مر او را علت باشد او معلوم باشد و آنچه معلوم باشد حدث باشد پس جسم حدث است، و اگر مر کسی را اندر این قول که گفتم هر چه [که] مر او را علت باشد حدث باشد شکی افتاد و گوید این قول نه درست است باید که سخن عکس این قول درست باشد، پس گوئیم که آنچه مر او را علت نباشد حدث نباشد (۱) ولیکن این محال است از بہر آنکه خدا است سبحانه و تعالی آنکه مر او را علت نیست و چون این قول (۵۸^b) محال است آن قول که گفتم هر چه مر او را علت است حدث است درست است، و اندر این قول هم انبات حدث جسم است و هم انبات صانع حکیم است.

گفتار دهری که افلاك صانع مواليد است و رد آن

واهل مذهب دهری که مر عالم را قدیم گویند هیگویند که صانع (موالید از) نبات و حیوان و مردم (۲نجوم و ۲) افلاك است و ما اندر رد آین قول بحق ۱۰ سخن گوئیم، و گوئیم که این قول از ایشان اقرار است با نبات صانع و خلاف اندر مصنوع است که ایشان همی گویند مصنوع جز موالید نیست و ما همی گوئیم که جملگی عالم جسم با هر چه اندر اوست مصنوع است، پس گوئیم که عالم بکلیت خویش این جسم مدور است که همیگردد و از حاشیت او که آن سطح بیرونی فلک الاعظم است تا بدان نقطه مرکز (۳) که آن میانه این فلک است که یاد کردیم ۲۰ با هر چه اندر اوست و هر شخصی از اشخاص نبات و حیوان و هر جزوی از اجزاء آن از عالم است، پس اگر صانع موالید افلاك و نجوم است و عالم با

(۲) ک : باشد (۲-۲) ک : خود ، (۳) ک : کران ،

موالبد خویش عالم است بجملگی لازم آید که بعضی از عالم^(۱) بقول ایشان مصنوع خویش باشند و محال باشد که قدبی نباشد که بعضی از او محدث باشد و بعضی از او نه محدث، و چون معلوم است که این بعض از عالم که او موالید است محدث است آن دیگر بعض نیز محدث باشد. و آگر عالم صانع بعضی از ذات خویش باشد این صانع اندر از ناقص بوده باشد و آنچه اندر از ناقص باشد همیشه ناقص باشد (و آنچه همیشه ناقص باشد) روانباشد که وقتی نه ناقص باشد و عالم امروز که موالید با اوست ناقص نیست پس ییدا شد که عالم همیشه نبود است، و چون ظاهر است که بعضی از عالم مصنوع است و عالم همه جز بعضهای خویش چیزی نیست دلیل است [بر آن] که همگی عالم مصنوع باشد [از بہر آنکه آنچه نامی او بعضی ازو باشد که آن بعض جز مصنوع نباشد ناچاره او مصنوع باشد]^{۱۰} [چنانکه (چون) اندر پایهای تخت [که] نامی تخت است و پایهای تخت^(۲) مصنوع است^(۲) تخت نیز مصنوع است.

دلیل دیگر

و نیز گوئیم که عالم جسم است و با صورت است و سر جسم را صورت بدو گونه باشد، یکی آن باشد که مر صورت او را سبب سپری شدن مادت او باشد^{۱۵} و بس و آنچه از اجسام بین صورت (۵۹^a) باشد از او فعلی نیاید که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید چون پاره سنگ با سفال یا جز آن که مر او را صورتیست که فعلی اندر آن صورت بسته نیست پس دانیم که مر این سنگپاره را بین صورت کوی بقصد تنها داشت^۱ و دیگر آن است از جسم که مر او را صورتیست کن او بدان صورت فعلی آید کن آن مادت جز بدان صورت^{۲۰} آن فعل نیاید چون پاره آهن^۲ که مر او را دراز و تنگ کرده باشند و بر

(۱) ک، صانع، (۲-۲) ک: جز مصنوع نیست،

جانبهای^(۱) او دندانهای بریده و مر او را بدو سر دستها بر نهاده تا بدو مر چوب سطبر را ببرند و ^(۲) آن آره است که آن فعل از آهن جز بدان صورت نیاید پس بدانیم که مر این مادت را بدين صورت کسی بقصد کردست، و اکنون بسر سخن خویش باز شویم و گوئیم که مر این عالم را بجملگی صورتیست و شکلی که آن بهامتر^(۳) صورتی و استوار تر شکلیست و آن شکل مستدیر است که (آن) حکم تر شکلی است و معتدل تر شکلی از بهر آنکه اندر دایره جائی فراخ تر از جائی نباشد چنانکه اندر دیگر شکلها زاویه باشد که گوشة آن^(۴) تنگ باشد و آنچه جائی از آن تنگ باشد و جائی فراخ معتدل نباشد پس از شکلها شکل مستدیر است که معتدل است و بس، و دلیل بر آنکه شکل مستدیر^{۱۰} حکمتر شکلی است از خایه مرغ توان گرفتن که پوست بیرونی او سخت ضعیف است و چون شکلش مستدیر است اگرچه قوی مردی مر او را بفراز^(۵) فشدن خواهد که بشکند نتواند شکستن و اگر آن پوست ضعیف جز بشکل مستدیر باشد باندک فشدن بشکند،

بیان حکمت در ترتیب عناصر و پیدا شدن موالید ازو

^{۱۰} و اجسام چهار گانه اندر این شکل مستدیر معتدل [و] حکم بترتیب حکیمی^(۶) نهاده شد است چنانکه سخت تر جسمی که [آن] مایه موالید است و آن خاک است بمعیانه عالم (است) و آب کر او بزر (ونم تر) است و با او آمیزند است با او هم پهلوست تا نبات و حیوان از ایشان حاصل همی آید و مر نبات را سر اندر این جوهر سخت که زمین است استوار همیشود از بهر غذا کشیدن^(۷) و دیگر سرش سوی این جوهر نرم که هواست همی^۲ بر آید^(۷) تا مر بارها و برگهای او را هوای نرم نگاه دارد [و نیازارد] [و

(۱) ک، یک جانب، (۲) ک، چنین، پ، ببرند، (۳) ک، تمامترین،

(۴) ک، ازو، (۵) ک، بفراء، (۶) ک، حکمی، (۷) ک، فراید،

اشخاص نبات و حیوان اندرین جوهر همی افزایید و همی بالد. و بزر از هوا آتش است که او مر آب را و خاک را گرم کند. و مر نبات را سوی خوبش بر کشد و مر آب را به بخار بر انگیزد تا اندر هوا سپس از تلخی و شوری خوش و گوارنده بیاشد، و حکمتها اندر ترکیب عالم و اجسام او بسیار است که اگر بشرح او مشغول شویم کتاب دراز شود و از مقصود خوبیش فرو مانیم، پس ۰ این همه صورتها و شکلها و ترتیبها [است] اندر این جسم کلی که این معانی که ظاهر است ۱۱ اندرین از ۱) جسم کلی بدین ترتیبها و شکلها همی حاصل آیند، و این احوال مارا دلیل است بر آنکه مر این جسم را برین صورتها صانعی نهادست قادر و حکیم بقصد خوبیش چنانکه مر آن پاره آهن را بدان صورت که یاد کردیم صانعی بقصد خوبیش کردست تا آن فعل از آن بدان صورت [قصدی] ۱۰ آید، [و چرا دھری مر مقصود آهنگر را اندر آهن باره بسبب آن فعل که ازان همی بدان صورت آید] که بروست منکر نشود و مر قصد آن حکیم را که مر این جسم کلی را بدین صورتها بنگاشت است که چندین فعلهای شگفت بدین صورتها از آن همی بباید منکر شدست، و اگر محال باشد که [گاهی] آهن پاره از ذات خوبیش [بصورت آره شود تا دندانها کند و مر چوبی را ببرد محال تر ۱۵ باشد که این جسم بدین عظمی کسی گوید که او بذات خوبیش] بدین قسمها منقسم شدست و هر یکی از آن اقسام صورتی دیگر یافته است که از هر یکی بدان صورت که یافته است کاری همی آید که از دیگر یاران او آن کار نباید بی آنکه کسی مر او را بدین قسمها کرد و بدین صورتها مر او را بنگاشت، و چون مر صورت قصدی را اندر عالم تقدیر کردیم گوئیم قصد اندر چیزی مر خداوند ۲۰ خواست را باشد و خواست سپس از نا خواست باشد و آنچه بودش (۲) او

(۱) ک : ازین ،

(۲) ک : بودن .

سپس از ^۱ ناخواست بوده شد است محدثست ^۱ پس عالم ^۲ را (۶۰^۲) که او بخواست ^۲ سپس از ناخواست بوده [شد] است محدثست [و خواست از پس ناخواست جز زنده را نباشد] و مر عالم را زندگی نیست، و دلیل بر درستی این قول آنست که این طبایع سه گانه که تردیک ما اند از خاک و آب و باد همی بی زندگی اند پس همیدانیم که این دیگر اجسام که بر زند و فعل (از) همکنان [را] بیاری یکدیگر همی آید همچنین نازنده اند و آنچه او زنده نباشد سر او را فعل بحقیقت نباشد بلکه فعل مر زنده را باشد و فاعل قدیم باشد وزنده و آنچه زنده نباشد محدث باشد و بی فعل پس عالم که نه فاعل است و نه زنده است محدثست.

۱۱

دلیل دیگر

و قول مجمل اندر حدث عالم آن است که عالم جسم است و جسم منفعل است چنانکه پیش ازین اندر فاعل و منفعل گفته‌یم و فاعل پیش از منفعل باشد و آنچه پیش از دیگری باشد قدیم او باشد و آنچه سپس از چیزی دیگر باشد قدیم نباشد پس عالم قدیم نیست بدآنچه جسم است و جسم منفعل است و منفعل پس از فاعل است و این خواستیم که بیان کنیم اندر این قول و لله الحمد.

قول چهاردهم

اندر انبات صانع

پس از آنکه سخن اندر حدث عالم بقدر گفایت شد قول اندر انبات صانع حکیم واجب آمد گفتن، و هر چند کاندر بیان حدث عالم ایجاد صانع مر عقلا را ظاهر کردیم خواهیم که قولی شاف اندر انبات صانع بگوئیم ^{۲۰} بتصریح تا چون خردمندان بر این قول مطلع باشند دامن دین حق را بدست

(۱--۱) ک؛ چیزی باشد محدث باشد، (۲--۲) ک؛ خواست،

اعقاد درست بگیرند و از مکر و کید و دام معطلان پرهیزند و بدانند که آن کسان که مر حکمت را از رسالت حق نیاموختند پس از آنکه خدایتعالی گفته بود **وَ يَعْلَمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلِ لَفْيِ ضَلَالٍ مُّبِينٍ**^(۱) و از ذات ناقص خویش سخنان ب اصل گفتند^(۲) و مر آن را اندر تعطیل و تهمیل^(۳) مرتب کردند^(۴) تا مر ضغفاء ه [خلق] را بدان صید خویش گرفتند و اندر هلاک و زنجیج جاویدنی افکنند مانند عنکبوتان بودند از بهر آنکه عنکبوت خانه ضعیف را از ذات خویش پدید آرد و بازد بیهیچ اصلی تا بدان مر جانوران ضعیف را از مکس و پشه صید کند و بهلاک اnder افکند شان . و خدایتعالی اندر این گروه همیگوید بدین آیه **مَثَلُ الظَّالِمِينَ أَتَخْذُوا مِنْ دُونِ اللَّهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعَنَكَبُوتِ أَتَخَذَتْ بَيْتاً وَ إِنْ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَيْسَ الْعَنَكَبُوتِ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ**^(۵) .

دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم جوهری منفعل است چنانکه شرح آن پیش از این گفتم و مفعولات و مصنوعات بجملکی اجسام است^(۶) و معمور است^(۷) و صورت بر اجسام^(۸) بر آن دو رویست^(۹) که پیش از این یاد کردیم کز اویکی (بر) صورتیست کز او صورت فعلی همی نیاید^(۱۰) (چون باره سنگ یا جز آن و دیگر صورتیست کز او بدان فعلی همیاید) که آن فعل از او جز بدان صورت نیاید و آن صورت جز بقصد قاصدی نباشد بر

(۱) فر: ۱۵۸۰۳ - ۰۰۶۲۰ - ۰۰ (۲) ک: اعتقدند، ک: ح: اعتقدند یعنی کردند،

(۳) ک: تهمیل، (۴) فر: ۲۹ - ۰۴۰ - ۰۵ (۵) ک: مصور،

(۶-۷) ک: بدارد و آن این است، (۸) ک: یاید،

آن جسم چون دست افزارهای صانع که آن هر یکی از آن بصورت او فعلی آید، و چون دست مردم که چندین افعال از او بدینصورت که دارد همی بباید و چون اجسام بزرگ عالم بر صورنهای است یعنی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکیات کز ایشان هر یکی همی فعلی آید که آن فعل از یاران او همی نباید و هر یکی را از آن صوری مفرد است کآن را همی طبع گویند، پس پدید آمد که از هر صوری همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نباید از بهر آنکه آتش و هوا و آب و خاک همه یکجوهرند که آن جسم است و آن آتش بدان صورت که یافته است همی فعل آید که آن فعل اندر دیگر یاران او نباید هرچند که همه اجسام اند ۱۰ و از آن جسم که مر صورت آب را یافته است بدان صورت نیز همی فعلی (۶۱^۴) آید که آن فعل از آن جسم که مر صورت آتش را یافته است همی نباید، و چون حال این است ظاهر شد که مر اجسام را بدین صورتها صانعی حکیم نگاهداشته است از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان، واکنون که صانع را ثابت و واجب کردیم گوئیم که [چون] مر هر جسمی را صورتیست و صورت ۱۵ بر اجسام بین دو روی است که باز (۱) کردیم لازم آید که صانع عالم جسم نباشد از بهر آنکه اگر صانع عالم جسم نباشد (۲) از این دو صورت یکی بر او باشد و نباشد که بر او آن صورت بی فعل باشد از بهر آنکه فعل ظاهر است، و اگر صانع با صورت قصدی * باشد مر او را نیز صانعی لازم آید که مر او را بر آن صورت نهاده باشد آنگاه باز آن صانع (صانع) عالم اگر جسم باشد هم (از) ین سخن بر او لازم آید و اگر صانعان بی هیات شوند صنع بصنوع عالم نرسد و مصنوع عالم ظاهر است پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست و نه جسم است.

(۱) ک : یاد ، (۲) ک : باشد ،

دلیل دوم بر هستی صانع

و دلیل دیگر بر هستی صانع آنست که گوئیم پدیدآمدن مصنوعات از حیوان و نبات اندر عالم بیاری دادن اجسام است مر یکدیگر را و منازعت ایشان با یکدیگر اندر پذیرفتن صنع سپس از آنکه مر ایشان را ترکیب از طبایع متضاد نیست مگر منازعتی که اندر آن صلاح است مر پدید آینده را از این ^۰ اجسام و آن پدید آینده اشخاص موالید است و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت و عصیان گردن داده اند مر صانع را که او نه جسم است، و شرح این قول و تفصیل بجمل آن است که گوئیم مصنوعات و مصورات جزوی بر جوهر خاک همی پدید آید بآمیختن او با آب که مر آن آمیخته را کل گویند چنانکه خدا تعالی همیگوید **هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ ثُمَّ قَضَى**^{۱۰} آجالاً ^(۱)، و گشتن چیزی از حالی که بر آن (حال) باشند ^(۲) از چیزی دیگر که بدرو پیوندد دلیل است بر منازعتی که میان ایشان بیفتند تا بدان منازعت از حال خویش بگردند، پس خاک و آب ^(۳) چون بهم بیا میزند هر یکی از ایشان از حال خویش همی بگردد و هر یکی (از ایشان) مر یار خویش را همی متغیر کند و اندر این منازعت که میان ایشان است صلاح ^{۱۵} است مر آن صورت را کر آن کل همی ظاهر شود بدان قوت فاعله که او نه جسم است و اندر دانه نبات و نطفه حیوان نهفته است از حس و ظاهر است مر عقل را [همچنین] و همچنین گرم کردن آتش مر هوا را و آب و خاک را منازعت است از او با ایشان و آمیختن ^(۴) است با ایشان و برکشیدن آتش [.] مر اجزای آب را سوی هوا و جدا کردن مر اورا از حیز او و از کل او ^{۲۰} منازعتی ظاهر است، و نیز [گوئیم که] این فعل از آتش چون عصیانی است

(۱) فر ۶۰ - ۰۲ (۲) ک، باشد. (۳) ک، آمیخته.

مر صانع خویش را بدانچه سر دیگر اجسام را همی جز چنان کند که صانع
سر ایشان را چنان کردست و سر هر یکدرا جز آنها همی برد و نهد که او
نهادست [شان]^۱، و اندر این منازعت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم
است بیاطن اندر پدید آمدن مکونات جزوی و همچنین اندر تخمهای نبات
ونطفهای حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم است ولیکن مر جسم را
صورتگر است بصورتی که سر او را صانع حکیم بر او قدرت داد است^۲، و این
قوت که ما یاد کردیم اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است و نگاه
دارنده است این قوت مر آن جسم را از (فساد مگر) فسادی کاندر
او صلاحی باشد سر او را [بنگاه داشتن نوع خویش اعنی آن قوت فاعله
که اندر تخم نباشد] چون تخم اندر خاک با او آمیخته شود از بهر صلاح]^۳
بنگاهد اشت (۱) نوع خویش [را] اندر ذات آن دانه فساد کند* تا بگدازد
بدان گرمی که از بر (۲) سوبدان رسد، و آن قوت فاعله نخست مر آن دانه
را خورد آنگاه مر خاک و آب بیرونی را مزیدن (۳) گیرد و مر پاکیزگیهای
خاک و آب را بخویشتن کشد و مر آن پاکیزها (۴) را بتازی سلاله گویند،^۵
و این نیز منازعی باشد (کر او) بدانچه حاصل شود با آن دانه و جز آن
و عصیانی باشد از او سر (۶۲^a) صانع را بروئی و طاعتی باشد بدیگر روی،
اما عصیان بدان روی باشد که مر طبایع را جز چنان همیکند که بودست و صانع
سر آن را بر آن نهادست و اما طاعت بر آن روی باشد که آن فعل همیکند
که صانع مر آن را بر آن قدرت دادست، آنگاه آن نفس نامیه که مر اورا
قوت فاعله نباتی گوئیم (۵) کاندر تخم است و نه جسم است بل صورتگر
جسم است بصورتی که مر آن را آن قوت (۶) است چون مر آن گل لطیف را

(۱) ک : نگاهد اشت ، (۲) ک : هر ، (۳) ک : مزیدن ،

(۴) ک : پاکیزگیها ، (۵) ک : گویند ، (۶) ک : قدرت ،

بخویشتن کشد و مر او را از خاکی (۱) و آبی (۲) و صورت گلی بگرداند، و گرمی آتش بیانجی هوا مر آن خلاصه خاک و آب را که او فراز آورده باشد و مر آن را بغايت لطيف و زمي کرده بر يکسو کشد آن قوت فاعله از يم هلاک شدن خويش و از شفقت که بر آن صورت دارد کاندر اوست قصد بر سوي خاک کند و مر آن جسم لطيف را شاخ شانع کند و دست افزار ساده نا بخاک اندر آوريزد و غذا از او همیکشد. و گرمی آتش [هر چند] مر يك سر او را سوي هوا بر کشد و دیگر سرن سوي مر کر فرو شود و هر چند که آن جسم قوي نر شود آن قوت فاعله بدو (۳) کار بيشتر تو اند کردن و مر همکي آن را نگاهدارد [از بهر آنكه او جسم نیست تا جائی ازو بر شود وجائی خالی بماند. و این نیز منازعه باشد که آنجا حاصل شود] از بهر آنكه نبات خالی بماند. اند: حال زيادت پذيرفقن خويش بر مثال رسني باشد که بدو (۴) تن مر او را همی کشد يك سوي مر کر عالم و دیگر سوي حاشیت عالم تا دراز همي شود، پس گوئيم که تباه شدن آب بخاک و خاک با آب فسادي است کاندر آن صلاح است و تباه کردن خاک و آب مر دانه را فساديست کاندر آن صلاح است و بر آمدن يك سر از نبات سوي حاشیت عالم چون طاعت است از او ۱۰ مر (بر) کشندۀ خويش را و چون عصيانيدست مر فرو کشندۀ [اور] از دیگر سر همچنانکه فرو شدن از دیگر سر چون طاعتست مر فرو کشندۀ خويش را و چون عصيانست مر فرا کشندۀ [آن دیگر سر را و اندر جلگي آن منازعتها و متابعتها و طاعتتها و عصيانها و فسادها صالح عالمست، [و] چون حال اين است کاندر (۶۲^b) منازعه و متابعت و طاعت و عصيان فاعلات و منفعلات ۲۰ اجسام و جزان مواليد عالم را ظهور و كون است و اندر اين فسادهای ظاهر که ياد کردیم و همي بینیم [که] این صلاحها پوشیده است این حال دليلست

(۱) ک، خاک، (۲) ک، آب، (۳) ک، او، (۴) ک، دو،

بر آنکه این افعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت و فعل اندر ظهور نبات و حیوان بخواست صانعی متفق شده است که مر این فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود^(۱) قدرت او داده است، و این حال نیز دلیل است بر آنکه جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات چنانکه از زرگر استاد انگشتزی تمام جز بدست افوارها که سر هر یکی را از آن صوری و فعلی دیگر است و آن استاد اگر مر هر یکیرا^(۲) بجایگه و هنگام خویش^(۳) کار نبندد حاصل^(۴) نیابد، و شرح اندر^(۴) منازعتها و موافقتها و عصیانها و طاعتتها که میان فاعلان و منفعلن عالم است که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است هم بر این مثال است بلکه بیشتر و پوشیده‌تر از این از بهر آنکه آن مصنوع شریفتر از این مصنوع است و هر چند مصنوع شریفتر باشد آلت اندر آن بیشتر باشد مر صانع را و اگر به تفصیل آن مشغول گشتمی کتاب دراز شدی و مر نفس خردمندان را این شرح کفايت است،

دلیل سیوم بر هستی صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که (چون) جسم که او جوهری متجزیست و صورت پذیر است بغايت نجزی و نهايت افعال پیش ما حاضر است، و معنی این قول که گفتیم جسم بغايت نجزی و افعال است آن است که جزوهای او بغايت خورده نجزیت^(۵) پذیرد تا هرچه خوردتر صورتی از او مرکب شاید کردن و هرچه از او صورت خورد بیاید^(۶) صورت بزرگ نیز باید^(۷)، [و نیز] مر صورتها را بدفتعهای بی نهايت از پس یکدیگر پذیرد و صورتها بر این جوهر پدید آینده است و اگر ما مر

(۱) ک: محدود، (۲) ک: بجای خویش بهنگام، (۳) ک: بحاصل،

(۴) ک: این، (۵) ک: جزئیت، (۶) ک: باید، (۷) ک: باید،

چیزی را از این صورات نیافتیمی و مر جسم^(۱) منفعل را ندیدیمی^(۲) ما را از این جوهر بر هستی صانع^(۳) مصور [و] مقدّر دلیل پسندیده بودی و بایستی که بدانستمی که مر آن صانع را کد او منع خویش را بر این جوهر پدید آورد فوتی بی نهایت است از بهر آنکه فعل پذیری دیدیم که مر فعل را همی بدفعتات بی نهایت پذیرد و هر خردمندی بداند که اندر اثبات فعل پذیر اثبات فعل کتنده باشد از بهر آنکه این دو چیز از متضایفانست کاندر اثبات بکی از آن اثبات^(۴) آن دیگر پوشیده باشد^(۵) چون خداوند و بنده و پدر و پسر و جز آن، و چون جوهر منفعل ظاهر است فاعل ثابت است و وجود^(۶) منفعل بر وجود فاعل دلیل است و چون این جوهر منفعل سرشنته^(۷) است [پیشتر شده است] و بدفعتات از او همی صورت آید پس یکدیگر بایستی که بدانستمی که مصنوعات فاعل که بر این منفعل کارکند میرنده باشد چنین که هست از بهر آنکه اگر مصنوعش میرنده بودی منفعلش سرشنده^(۸) نبودی بلکه سخت بودی چنانکه بتکر چون همی بخواهد که مصنوع او تباہ نشود منفعل خویش همی از سنگ و آهن و جز آن گرد .

دلیل چهارم بر هستی صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع [آن] است که اجزای طبایع بی هیچ معنی ازین معانی که همی اندر موالید پدید آید از کلّیات^(۹) خویش جدا شونده است و اجزای مطبوع از کار خویش جز بقهر جدا نشود چنانکه پیوستن آن بطبع باشد و آن اجزا بشکلهای شخصی اندر اجناس و انواع

(۱) ک : این جوهر ، (۲) ک : بدبادیمی ، (۳-۴) ک : از دیگری پوشیده نباشد ،

(۴) ک : ظهور ، (۵) ک : سر شده ، (۶) ک : سر شده ، (۷) کل ،

پدیده‌هی آید و مدت‌های زمانی بر آن شکلها و صورتها همی ماند و باز باصول^(۱) خویش همی باز گردد، و جداشدن جزو‌های طبایع از کلیات خویش (و پذیرفتن آن صورتها را بر صورتها کلیات خویش ضداست مر باز گشتن آن صورتها جزو‌ها را سوی کلیات خویش) و دست باز داشتن مر این صورتها عاریتی را و نگاه‌داشتن مر آن صورتها اصلی را [دلیل است بر وجود صانع]^{*}، دروا باشد که [هر] گوهری بطبع دو فعل متصاد باید اگر جدا شدن این جزو‌های طبایع که مر صورتها موالید را همی پذیرند از کلیات خویش^(۲) و پذیرفتن ایشان مر صورتها نباتی و حیوانی را بطبع است پس باز گشت^(۳) آن سوی کلیات خویش (و افکندن مر این صورتها نوعی را باز گشتن بدان صورتها طبیعی بقسرست و اگر جداشدن این جزو‌ها از کلیات خویش و پذیرفتن ایشان مر صورتها موالیدی را بقسرست پس باز گشتن از سوی کلیات خویش) بطبع است [بهر دوری ازین دو حرکت یکی نه بطبع است و هر کسی داند که باز گشتن جزویات مطبوعات سوی کلیات بطبع است]^[۴]، پس جدا شدن آن از کلیات خویش و پذیرفتن مر صورتها خویش^(۴) را نه بطبع اوست بلکه بخواست صانع اوست که او نه جسم است و جسم مر او را مطیع است.

دلیل پنجم بر هستی^{*} صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آلت است که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت بخواست و شناخت [و خوشنودی] و خشم و شرم و جز آن از زنگ و بوی و مزه و جز آن نصیبی نیست و ازین اجسام جزو‌هایی که مر این معنیها را همی پذیرد بر آن صورتها طبایعی که دارند از گرمی و سردی و

(۱) ک، با اصل، (۲) ک، گشت، (۳) ک، شخصی،

تری و خشکی] و معنیهای [کاندر جزو های طبایع همی آیند که نشکه های شخصهای (۱) موالدى (۲) مشکل آیند با آن صور تهاتی طباعی مناسبی نیست، پس گوئیم که حال این معنیها که اندر موالید از دو بیرون نیست یا اندر او جوهر است یا عرضیست و بدرو روی ظاهر است که این معنیها که یاد کردیم از زندگی و حس و عقل و نطق و جز آن موالید را جوهری نیست، یکی °
 بدان روی که آگر این معنی ها مر این جزو ها (۳) را جوهری بودی (اندر اجسام کنی که این اشخاص از آن جزو ها اند کیست این معنیها ظاهر تو بیشتر بودی و چون اندر کلیات این اجزا این معنی نیست ظاهر است که این معنی مر این اجزا را جوهری نیست و دیگر بدان روی که آگر این معنیها مر آن اشخاص را جوهری بودی) (۴) (۶۴^a) روا بودی که این اشخاص ۱۰
 وقتی ب این معنیها ماندی چنین که همی ماند برگ طبیعی و بوسیله شدن میوه ها و جز آن، و چون ظاهر کردیم که این معنیها مر این اشخاص را جوهری نیست ظاهر شد که این معنیها اندر آن عرضیست، آنگاه گوئیم که روا نباشد که معنی از معنیها اندر چیزی بوجه عرضی پدید آید مگر از چیز یکه آن معنی اندر او جوهری باشد بر مثال روشنائی ۱۵ که بر خاک همی عرضی (۴) پدید آید از قرص آفتاب که روشنائی مر او را جوهر است و بر مثال هوا که بعرض خوبی شود از مشک که مر او را بی خوش جوهر است، پس درست کردیم که این معنیها که یاد کردیم اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید که مر او را جوهری است و آن چیز نه جسم است [و] چون جسم مصنوع است و اندر ۲۰ او از چیز دیگر این معنیها آینده است و آن (چیز) دیگر بضرورت صانع است از بھر آنکه ° جز مصنوع بضرورت صانع نباشد ° .

(۱) ک : شخصی ، (۲) ک : مولودی ، (۳) ک : اشخاص ، (۴) ک : بعرض ،

(۵-۵) ک : مصنوع بصورت صانع باشد، ک ح : یعنی بصورق که صانع آن را کرده باشد.

دلیل ششم بر هستیٰ صانع

و ششم دلیل بر هستیٰ صانع آن است که چیزها اندرا عالم سپس یکدیگر
 است بر (۱) ترتیب نخست از اجسام عالم خاک که او فعل پذیر است بیهیج
 فعلی و اندرا مرکز است و برتر از او آب است که با پذیرفتن فعل اندکی
 فاعل (۲) است چنانکه پیش ازین یاد کردیم اندرا این کتاب، و برتر از آب
 هواست که مر او را فعل قوی تر است از فعل آب و برتر از هوا آتش است
 که فعل او بیشتر است و ظاهر تر از فعل هواست و برتر از آتش فلکست
 با آنچه اندرا اوست از کوآکب که بظاهر ایشان فاعلان مخصوص اند و جز
 باستقصای عقلی افعال اندرا ایشان یافته نشود چنانکه اندرا پاپ فاعل و
 ۱ منفعل گفتیم، و چون حال این است اندرا اجسام که هر جسمی که آن از
 مرکز دور تر است مر او را از فعل بهره بیشتر است، این حال دلیل است
 بر آنکه آن اجسام برین بفاعل مخصوص که مر او را از افعال هیچ نصیبی نیست
 نزدیکند همچنانکه این (۱۶۴^b) جوهر که از حاشیت عالم بغايت دور
 است و آن خاک است که بر مرکز است [و آن] منفعل مخصوص است و چون
 ۱۵ منفعل مخصوص مر خرد را ظاهر است و آنچه بروئی منفعل است و بروئی فاعل
 است نیز ظاهر است فاعل مخصوص مر خرد را باین دو دلیل ظاهر شد است،
 و اگر مر کس را کمان افتد که فلک با آنچه اندرا اوست یک فاعل است
 مر مصنوعات جزوی را (گوئیم) صورتهای مختلف و مقدارهای متفاوت فلک
 و فلکیات که فعل ایشان بدان همی آید مر او را بر مصنوع (بودن) ایشان
 ۲ دلیل بس است از بهر آنکه هر مصوری بحقیقت مصنوع است و مصنوعات جز
 این چیزی نیست و فلک جسمی مصور است بس مصنوع است.

دلیل هفتم بر هستی صانع

و هفتم دلیل بر هستی صانع آن است که موالید کزین اجسام حاصل آمدست بر این ترتیب است که گفتیم و لیکن ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیک مکان ایشانست از صانع حکیم چنانکه گفتیم که هر گوهری (۱) کز حاشیت این جسم کلی دور نیست افعال مر او را کمز است و فعل او بیشتر است، و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است مر شرف صانع حکیم را به (۲) یعنی و کمی و برتری ایشان از یکدیگر نه برتری مکاف است بل برتری شرف است و پادشاهی، و اندر شرح این قول کوئیم که نخست از موالید معادن است که آن اندر ترتیب شرف بمیزلت خاک است اندر ترتیب مکاف و برتر از معادن نبات است کاندر ترتیب شرف بمیزلت آب است (۳) اندر ترتیب مکاف، یعنی که مر معادن را جز اندک فعل نیست همچنان که مر خاک را [فعل نیست] و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این (۴) منفعل که معدن (۵) است اندر ترتیب شرف [که] ایستاده است نه اندر ترتیب مکاف از صانع حکیم و فعل معادن اندر حیوانست (۶) بداروها (۷) کز آن سازند، و مر نبات را فعل (۸) ۶۵ بیشترست بدانچه مر حیوان را غذاست و از طبایع غذا پذیراست * و پادشاهست بر طبایع بدانچه مر او را روح نمایست و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است، و برتر از نبات حیوان است که اندر ترتیب شرف بمیزلت هواست اندر ترتیب مکاف لا جرم حیوان بر نبات پادشاهست بدانچه او از صانع حکیم از قوی تر از آن یافته است که نبات یافته است و آن اثر روح حسّی است که خداوند جنبش بخواست است، و فعل حیوان بیشتر

(۱) ک، گروهی، (۲) ک، ک، (۳-۴) ک : فعل منعقد،

(۴) کم، حیوانات، کح، حیوبات، (۵) ک، و داروها،

است از فعل نبات بدانچه او بصانع کلی نزد پکتر است نزدیکی شرف نه مکانی، و برتر از حیوان مردم است که اندر ترتیب شرف بمیزلت آتش است از ترتیب مکانی و بهره او از صانع حکیم روح ناطق است که آن برتر است از آن بهرها که مر حیوان و نبات راست از این است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات و حیوان و فعل مردم بیشتر و نیکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان، نیزی که مردم مر نبات و حیوان را کار فرمای است اندر فعلهای خویش و این قوّت مر او را بدانست که او بصانع حکیم نزدیکتر است از آن دیگران نزدیکی شرف نه مکانی، آنگاه گوئیم که فلک و آنچه اندر وروت از اجرام^(۱) از جوهر^(۱) آتش اند لیکن بخلاصه و پاکیزگی (اند) از جوهر آتش لا جرم برترند ازین هر چهار قسم جسم و حکم و قوّت آن برینان که افلاک و کواكب اند اندر این فرودینان که طبایع اند رونده است و انفعال آن برینان جز مر عقلان را باستقصای بلیغ بیدا نیست و از^(۲) اجسام بفاعل محض نزدیکتر ند (نه) نزدیکی مکانی.

بیان اینکه بحکم عقل و دین واجب است که گروهی از مردم باشند که پاکیزه‌تر از نوع خود باشند و اینان ابیاء اند

پس واجب است بحکم عقل^(۳) از این^(۳) ترتیب آفرینشی که باد کردیم کز نوع مردم که او اندر ترتیب شرف بمیزلت آتش است از ترتیب مکانی گروهی باشند که ایشان پاکیزه‌تر و دانانتر از اصل^(۴) خویش باشند [چنانکه آسمانها و کواكب از جوهر آتش اند و لیکن پاکیزه‌تر از اصل خویش اند]، و حکما و فرمانهای^(۵) این گروه که از مردمان پاکیزگان باشند [و] از

(۱) ک: وجواهر. (۲) ک: آن. (۳-۲) ک: دین، (۴) ک: نوع،

(۵) ک: امنای.

ایشان بمنزلت آسمانها باشد (۱) از جواهر آتش اندر مردم و آنچه فرود از وست رونده است چنانکه (۱) حکم و قوت آسمانها و انجام کنز خلاصه آتش اند اندر (۲) آتش و آنچه فرود از وست رونده است، پس کوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان یغمیران علیهم السلام اندر مردم و حیوان و نبات و معادن رونده است همچنان که قوت آسمانها و اندر آتش و باد و آب و خاک رونده است از بہر آنکه خلق بر حکمهای ایشان کارکننده اند و مر امر و نهی ایشان را کردن داده (۳) اند (و امام گرفته اند)، پس یغمیران علیهم السلام اندر ترتیب شرفی از آفرینش بمنزلت آسمانها اند اند ترتیب مکافی از صانع حکیم و از جوهر مردمند همچنانکه آسمانها از جوهر آتشند و برتر از مردمند برتری شرفی (۴) (همچنانکه آسمانها برتر از آتش اند برتری مکافی) و بر مردم پادشاه اند همچنانکه مردم بر حیوان پادشاهست و آسمان بر امehات محیط است، پس واجب آید که نصیب ایشان [علیهم السلام] از صانع عالم اثری قوی تر باشد از آن اثر که بر مردم رسید است پس آن نصیب که مر ایشان راست روح القدس است چنانکه خدای تعالی اند عیسی علیه السلام کفت و آیدناه بروح القدس (۵)

و اند محمد مصطفی صلی الله علیه و آله کفت هوَ الَّذِي أَيَّدَكَ بِنَصْرِهِ (۶) و دیگر جای کفت نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَى قَلْبِكَ (۷) و دیگر جای کفت وَ كَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا (۸) و چون فعل از افلاک و انجام آینده است بمرکز و غایت آن نام کردن شخص

(۱) ک : چون ، (۲) ک : از ، (۳) ک : نهاده ، (۴) ک : مکافی ،

(۵) فر : ۲۰۴ و ۸۱-۲ . (۶) فر : ۶۴-۸ ،

(۷) فر : ۱۹۳-۲۶ ، پ : قلیه دارد و آن غلط است . (۸) فر : ۴۲-۵۲ ،

مردمست لازم آید که فعل از پیغمبران که مر ایشان را مزلت افلات و
انجم است آینده باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چیزی دیگر
از بہر آنکه همه مکونات تمام همی شود مگر نفس مردم که علم پذیر است
و نا تمام است و نا تمام بتمامی حاجتمند باشد، و اگر کسی را ظن او قدر
اندر این حدیث^(۱) برین ترتیب^(۲) و گوید اگر چنین بودی باستی که
هیچکس مر پیغمبران را منکر^(۳) نشدی و از طاعت ایشان سرنگشیدی
این ظن او خطأ باشد از بہر آنکه بدانچه سنگهای سخت و شورستانها و
ریگها همی مر قوت افلات و فلکیات را پذیرند شرف مکانی افلات همی تبه
نشود چون بیشتر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است، و همچنین بدانچه
۱۰ بعضی از حیوان مردم را همی طاعت ندارند و بکوه [و دریا] و بیابان اندر
گرینخته اند شرف مردم و تزدیک او بصالح حکیم بدین بهره شریف که یافتست
از او نیقتادست پس حال عاصیان و بی فرمانان همین است با پیغمبران و
شرف ایشان بدین سبب کم نشدست و این ترتیب ظاهرست و اندر خرد
نابتست و برتری ایشان بر خلق بجملگی پوشیده نیست و بجای خویش اندر
۱۵ این معنی بشرح سخن بگوئیم و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید
واجب آمد کفتن، پس گوئیم که چون این همکان موالیدند و بدین ترتیب
بر یکدیگر پادشاهند این حال مشاهد دلیل است بر آنکه هر یکی از این
که بر دیگری مسلط است او بصالح کل تزدیکتر است از آن دیگر تزدیکی
شرف و جوهر مولودی^(۴) که آن^(۵) از حکمت و علم بهره مند نر است
۲۰ (شریفتر است و بر آنچه از حکمت و علم بـ بهره است) پادشاهست چنانکه
حیوان که او حس دارد و از دشمن خویش بگرزد و جفت خویش را بجوید
تานوع او هلاک نشود از حکمت بهره مند نر است از نبات که مر او را ازین

(۱) ک : و نه ازین ترتیب گوید، (۲) ک ، و آنکه ،

دانشها چیزی نیست لا جرم حیوان بر نبات پادشاه است، و باز مردم که مر او را نفس سخن‌گوی (و) حکمت پذیر است بر حیوان و نبات پادشاه است و پیغمبران علیهم السلام (که ایشان حکما و) دانا تران خلق بودند بر مردمان پادشا شدند، پس اینحال دلیل است بر آنکه صانع عالم اندر حکمت و علم بنهاست و غایت و کمال است و هستی صانع و حکمت او بین دلیل که باد کردیم ثابت شد.

دلیل هشتم بر هستی صانع

و هشتم دلیل بر هستی صانع آن است که مصنوعات بعضی دانشی و خوردنی و دیدنی و جز آنست و بعضی دانشی و خوردنی و یعنی دانشی و جز آنست (۶۶^۱) پس صنع اندر این دو مصنوع بخلاف یکدیگر رونده است ۱۰ و فعل بخلاف یکدیگر جز بدانش باشد از فاعل و صنع اندر جسم که اثر پذیر است اثرست و اثر اندر اثر پذیر از اثر کننده دلیل باشد و اثر کننده جز اثر پذیرنده باشد، پس تو اکنون من آن اثر کننده را که اثر کردن او بدانش ظاهر کردیم خواهی صانع گوی و خواهی نامی دیگر نہش چون دانستی که او جسم نیست از بهر آنکه اگر جسم بودی اثر پذیر بودی و ۱۵ اندر او اثر کننده دیگر لازم آمدی.

دلیل نهم بر هستی صانع

و نهم دلیل بر هستی صانع آنست که چیزهای نکو (۱) اندر عالم از ضعیفی قوی شونده است و از حال نقص سوی کمال خویش رونده است، و کلیات آن اجزا از کالاهای که جزویات نکوی (۲) بدان همی رسند چون رسیدن مردم بنطق ۲۰ و عقل و نیز و بیرون آوردن صنایعات الوان و رسیدن حیوانات بنگاهداشت

(۱) ک : تکوینی ، (۲) ک : تکوینی .

نوع خویش بتناصل (رسیدن) و بذات به پدید آوردن برها و نخمهای خویش و جز آن بی بهره اند، و روانیست که ناقص دیگر ناقصی تمام شود یا از چیزی بچیزی دیگر اثری رسید کر آن اثر مر آن اثر کننده را بهره نباشد و چون حال اینست ثابت شد صانعی که اوست بکمال رساننده این جزویات و اثر اندرا نائیر^(۱) پذیرندگان مر او راست و چون [این] اثر اندر متاثرات ظاهر است سوی خرد مند مؤثر هر چند که حواس غایبست حاضر است.

دلیل دهم بر هستی صانع

و دهم دلیل بر هستی صانع آنست که چون محسوس ظاهر و آراستت سر پذیرفتن استحالت را بصورتهای بسیار و مر او را بذات خویش خواستی نیست تا روا باشد که استحالت بخواست خویش پذیرد و توانانی ندارد کردن هستی سوی نیستی شود و چون بر نیست شدن قادر نیست روا نباشد که گوئیم از نیستی سوی هستی بذات خویش آمده است از هر آنکه این جسمی با صورت است و بی صورت شدن سر مصورات را طبیعی^(۲) است و صورت پذیرفتن مر او را بتکلیف است، و چون این جسم بدآنچه آسان تر است از دست بازداشت^{۱۰} صورت قدرت ندارد و عاجز است (۶۷^۲) از آنچه دشوار تر است از صورت پذیرفتن عاجز تر باشد، پس این حالها دلیل است بر آنکه هست شدن او نه بذات [او] بودست و آراسته بودن او سر استحالت را به پذیرفتن صورتهای دلیل است بر آنکه سر این صورت را که او برآلت امروز از دیگری پذیرفته است و با استحالت بدین صورت رسید است، پس گوئیم که صورت کننده او مر او را بدین صورت که هستی او بذات است صانع اوست و این خواستیم که بگوئیم ولله الحمد.^{۲۰}

(۱) ک : اثر . (۲) ک : طبع .

قول پانزدهم

اندر صانع عالم جسم که چیست

واجب شد بر ما که بر از اثبات صانع حکیم اندر چه چیزی صانع عالم
 جسم سخن گوئیم و مر جویندگان حقایق را بتدبیح از شناخت جسمانیات
 بانبات روحانیات رسانیم تا چون بدین مرائب بر آیند اندر علم پس از آن ۰
 سوی علم توحید راه بیابند از هر آنکه هر که مر آفرید کایرا نداند مر آفرید کار
 را نتوانند دانستن و هر که آفریده جز جسمانیات را ندانند جز جسمانی مر خدا ایرا
 ندانند^(۱) و این شرکی محض است و خدا مر شرک را نیامرد چنانکه همیگویند
 آنَ اللَّهُ لَا يَنْفِرُ أَنَّ يُشَرِّكَ بِهِ وَ يَقْرُرُ مَا دُوَّقَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ^(۲) و بیشتر
 از^(۳) گروهی که همی دعوی مسلمانی کنند و کشتن مر علما را بر خویشتن واجب ۱ .
 دارند و متابع هوای فاسد و رای ناقص و اعتقاد باطل خویشند بر آنند که فرشتگان
 جسمها اند که بپرند و با آواز و حروف سخن گویند و کار ایشان عبادت است مر
 خدای را ، و (گویند که) جبرئیل سوی رسول مصطفی صلی الله علیه و آله بران
 بیامدی وبا او با آواز حروف سخن گفتی و باز ازیش او با سهان پریدی و آگر خواستی
 خویشتن^(۴) خورد نز کردی و [اکر] خواستی بزرگتر کردی و این گروه که مر فرشته ۱۵
 را نشناسند آفریننده فرشته را چگونه توانند شناختن ، و قول خدای تعالی جز
 این است اندر حدیث جبرئیل که اعتقاد این جهال بر آن است^{(۵) ۶۷} از
 هر آنکه خدای تعالی همیگویند (مر قران را^(۶) روح الامین (که او جبرئیل
 است) بر دل رسول فرود آورد^(۷) نا اوزبان تازی مرد مانرا بتسرایید از خدای تعالی
 بدین آیه که همیگویند وَإِنَّهُ لَتَنْزِيلٌ رَبِّ الْعَالَمِينَ نَزَلَ بِهِ الْرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَىٰ ۲۰

(۱) ک : بدانند . (۲) قر : ۴-۵۱ و ۱۱۶ . (۳) ک : آن .

(۴) ک : خویش را . (۵-۶) ک : در قرآن که . (۷) ک : آمدی .

فَلِكَ لِتُكُونَ مِنْ الْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عَرَبِيًّا مُّهِينٌ^(۱) و دیگر جای اندر این معنی همیکوید قُلْ مَنْ كَانَ عَدُواً لِجَهْرِيْلَ فَأَنَّهُ نَزَّلَهُ عَلَى فَلِكَ بِإِذْنِ اللَّهِ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدِيهِ وَهُدِيْ وَبَشَّرَى لِلْمُؤْمِنِينَ -^(۲) پس کوئیم که آنچه او بر دل فرود آید مر او را عظمی نباشد و آنچه مر او را عظمی نباشد جسم نباشد بلکه روح باشد * چنین که قول خدایست و آنچه او جسم نباشد از او آواز نیاید، پس درست کردیم بقول خدا و بیان عقلی که این کروه از علم حق غافلند و دل ایشان تباہی کرفته است و بآن تباہی بر خدای و رسول دروغ همیکویندو خدایتعالی بر ایشان لعنت کردست بدین آیه که همیکوید قُتِلَ الْخَرَّاصُونَ آَلَّذِينَ هُمْ فِي نَعْمَرَةٍ سَاهُونَ^(۳) (این کروه آتشند که خود)^(۴) ندانند و چون مر ایشان را چیزی از آفرینش خدای تعالی بمنایند مر آترا نبینند و چون سخنی عقلی مر ایشان را شنوانتند گوش بدان ندارند و از ستوران گمراه تزند (و غافلان امتند) چنانکه خدایتعالی همی کوید ، و لَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِنَ الْجِنِّ وَ الْأَنْسِ لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَ لَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبَصِّرُونَ بِهَا وَ لَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا^(۵) (۰۶۸) اوْلَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَصْلَ دانند جز جسم چیزی هم نشناسند و از ایشان آنکه پرهیز کارتر * است آن است که بتقلید همیکوید خدای جسم نیست ، و ایشان که این قول گویند نزدیک عقلامشرا کانند از بهر آنکه جز جسم روح است و روحانیانند که آفریدگان خدایند و هر که مر خدای را با آفریده مانند کند مشرک باشد .

(۱) قر : ۹۷-۲ . (۲) قر : ۹۷-۲ . (۳) قر : ۹۱-۱۰ .

(۴) ک ، خدا . (۵) قر ۷-۱۷۸ . (۶) ک ، است حال .

آفریدگان خدایتعالی دو گونه اند جسمانی و روحانی

پس ما گوئیم که خدایتعالی آفریدگار این دو گونه خلق است یکی جسمانی که آن بحواس یافتن است و دیگر روحانی که آن بهظور فعل خویش تزدیک عاقلان موجود است و جوهریست قائم ذات خویش.

بیان اینکه مردم مکلف است از صانع حکیم باندر یافتن
دو گونه خلق و بیان چگونگی تکلیف

و آکنون گوئیم که مردم از صانع حکیم مکلف است بر اندر یافتن مر این دو گونه خلق را که از او یکی کثیف است و دیگر لطیف، و آن تکلیف مر او را از خدایتعالی بدانست که مر او را دو گونه آلت داد است که بدان مر چیزها را اندر یابد یکی حواس ظاهر از چشم و گوش و جز آن و دیگر ۱۰ حواس باطن چون فهم و فکرت و جز آن بر مثال خداوندی که مر بنده خویش را تیر^(۱) و بیل دهد و او را به بزر (خویش) فرستد تا به بیل مر زمین را بکند و به تیر^(۲) مر چوب را ببرد^(۳) و چون ما اندر خلقت خویش مر این دو آلت را همی‌باییم خردمند از ما آن است که بد اند که چیزهای اندر یافتنی بدين دو آلت مخالف نیز مخالف بکدیگرند یعنی نه همه محسوسند و نه ۱۵ همه معقول چنانکه ما را نه حس بیعقل دادند و نه عقل بی حس و آنچه بحس یافتنی است مر و هم را سوی یافتن او سبیل نیست و آنچه بوم و فکرت یافتنی^(۴) است مر حس را نیز^(۵) اندر آن یافتن^(۶) راهی نیست و نیز مر اندر^(۷) یا بنده محسوس را بعقل حاجت نیست چون مر دیدنیها و شنودنیها را و جز آن از محسوسات [که] ستوران و جانوران بی عقل یافته‌اند ۲۰

(۱) ک : تیر . (۲) ک : تیر . (۳) ک : بکشد . (۴) ک : یافته .

(۵-۶) ک : باندر یافتن او . (۷) ک : باندر .

و آنچه معقول است در یاقتن او بظهور فعل اوست (^b ۶۸) مر عقل را بر وجود او دلیل^{*} است و نیز آنچه محسوس است بذات خویش برخویشتن دلیلست مردم را و آنچه فعل براو پدید آید جسم است پس واجب آید که آنچه فعل از اوست نه جسم است و آنچه نه جسم باشد بجواه (ظاهر) یافته [نشود و ظاهر] نباشد بلکه (باطنی باشد) بجواه باطن یافته باشد، پس پیدا شد که صانع این عالم دانستنی است [نه دیدنی] و یاقتن باهر (۱) او را از راهِ فعل اوست یعنی فعل او که بر جسم همی پدید آید مر فکرتهای ما را بر وجود او دلیلست، و اکنون باز جوئیم تا چیست آنچه فعل اندر این جوهر فعل پذیر از او همی پدید آید و از اقسام جسم پس از آنکه افعال او درست شدست کدام یک فعل پذیر همی آید، پس بنگریم اندر آنچه بنا تزدیکتر است از موجودات بدین سبب تا اندر او ازین معنی چه بینیم آنگاه از آن چیز تزدیکتر با آنچه دور نر است دلیل گیریم و تزدیکتر چیزی از جلگی عالم بنا زمین است که غایت جوهر منفعل است بدانچه (۲) از اجسام (۳) عالم فرود از او قسمی نیست تا مر او را اندر آن فعل باشد و (او) پذیرنده ۱۰ صورتهای بسیار است (۴) که فعل (۵) صانع عالم (۶) از او و براو و اندر او همی ظاهر شود، و سپس از آن جسد های ماست که بکلیت خویش منفعل است تا بدین صورت که بدانست * پدید آمدست، پس پیداست که مر هر اندامی را از اندامهای اندروفی که اندر جسد هاست قوتی است بر فعلی چنانکه مر دل را گرم کردن جسدست و جنبایندن رگهای جهنده (۷) مر ۲۰ او راست و مر جگر را قسمت کردن غذاست بر جلگی جسد و مر هر اندامی را از اندامهای اندروفی فعلی خاصه است و همچنین مر اندامهای بیرونی

(۱) ک : مادر. (۲) ک : و آنچه. (۳) ک : اقسام. (۴-۶) ب فعل.

(۵-۶) ک : ازو بد و اندر. (۷) ک : جنبنده.

را از جسد مردم فعلهایست از دست گیرنده و پایی رونده و از حواس ظاهر که مر هر یکی را از آن فعل است، و ما را معلوم است که فعل اندرین اندامها مر چیزی راست که آن نه جسم است از بہر آنکه دل و جگر و جز آن بر جای باشد که اگر آن فاعل که اندر این اندامها مر او را دست^(۲) (۶۹) افزارها اند از جسد بیرون نشود نیز از این چیزها فعل نباید، و چون حال این است که اندر جسد ما فاعل‌اند که فعلها همی کنند که مر ایشان را صانع حکیم بر آن گهشته است و آن فاعلان جسمانیان نیستند که فعل از ایشان بر این جسمها و اندامها همی پدید آید ظاهر شد که این فاعلان فرشتگانند که این همی کنند که مر ایشان را فرموده‌اند و صفت فرشتگان این است چنانکه خدا تعالیٰ همیکوبد لا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمْرُهُمْ وَيَفْعَلُونَ مَا يُؤْمِرُونَ^(۱) .

فعل اندر جوهر زمین بر دو روی پدید آید

و فعل اندر جوهر زمین در پدید آوردن صورتها از^(۲) دو رویست یکی (از) جوهری لطیف [است] که آن اندر تخمها و نطفهایست و دیگر از جواهر عالم است که مر یکیرا از آن فعل است اندر آنچه فرود از اوست [روان است]، و فعل از افلاک و کواکب اندر جملکی آن^(۳) روانست و ما را معلوم است که فعل [که] همی آید از^(۴) تخمهای نبات نه از آن جسم همی آید که تخم (کنیف) است بلکه جوهر لطیف است اندر هر تخمی که فاعل اوست مر آن صورت را کز او همی پدید آید و اندر هر تخمی فاعلی است که مر او را (بر) پدید آوردن آن صورت (قدرتست) که او بدان مخصوصست، پس اندر تخمهای نبات نیز فرشتگانند بجوهر یکی و با شخصیتی^(۵) نهایت و هر یکی از آن بر فعلی موگل است کز آن نگذردو این همه فاعلان

(۱) فر : ۶۶-۶ . (۲) ک ، بر . (۳) ک ، اثر او . (۴) ک ، انس آن .

باختلاف فعلهای خویش متفق اند اندر بجای آوردن غرض صانع کلی از این صنع کلی.

فعل از جسد های ما بر دو روی پدید آید

و فعل از جسد های ما اندر آنچه مارا بر آن قدرت داده اندر بر دور روی پدید آید با آن باشد که مفعول ما بدان [فعل ذاتهای ما باشد یا آن باشد که مفعول ما بدان] بیرون از ما باشد، اما آنچه مفعول * ما بدان ذاتهای ما باشد چون دیدن و شنودن و بوئیدن و چشیدن و بسودن است از ما مر چیزها را که این فعلهای است که ذوات ما بدان مفعول شود از بهر آنکه چون ما مر چیزرا ببینیم صورت آن چیز اندر یعنی ما بدان فعل کز ما آید مر حاست نگرندۀ ما را از حال خویش بگرداندو آن چیز که ما مر اورا ببینیم بحال (۶۹^b) خویش بگندو دیگر گونه نشود بدين فعل کز ما آید، و هم اینست حال فعل کز ما آید بشنودن از بهر آنکه چون ماسخنی را بشنویم آن شنودنی (۱) اندر شنوانی ما انر کندو شنوانی ما از حالی که بیش از آن بر آن باشد بگردد و آن شنودنی بشنودن ما متغیر نشود، و همین است حال دیگر فعلها که از ما بحوال آید که بدين فعلها کز ما آید ذوات ما همی مفعول شودنه چیزی دیگر.

آنچه از فعل ما مفعول بیرون از ما باشد بر دو روی است

اما آنچه از فعل ما مفعول بدان بیرون از ما باشد بدوروی باشد یا بقولی باشد که بشنوانیم مر کسی را چیزی که ذات او را بدان مفعول خویش کنیم با ب فعلی باشد که بکنیم از اشارتی یا صناعی (۲) از صناعات صورتی و جز صورتی، اکنون بنگریم اندر آن فعل که منفعل بدان جوهر خاک است و فاعل آن جوهر است که اندر تخمها و بیخهای ببات است بمشاركة اجسام عالم و نخست کوئیم که آنچه اندر

(۱) ک، صورت. (۲) ک، صنعتی.

نمی است و نه جسم است جوهر است از بهر آنکه جوهر جسم بدوم منفعل^(۱) است و فعل اندر جوهر مر عرض را نباشد * بلکه مر جوهر^(۲) را باشد که بذات خویش قائم باشد .

بیان اینکه فاعل جواهر است بفرمان خدای تعالی یا خدای

تعالی است بوحدانیت خویش

پس گوئیم که جهال امت همی کویند که فاعل این صنعتها خدایست بوحدانیت خویش و چنان تصور کرده‌اند که خدای تعالی با آب همی خاک را زکند و با آتش همی ایشان را گرم کند و بتخم گندم مر خاک و آب را همی گندم گرداند و بخاک همی درخت را بر پای دارد مر چیزی را از این چیزها هیچ فعلی نیست و این همه فعلها همی خدای کند بفردانیت خویش ، و ما ۱۰ گوئیم که این اعتقادی فاسد و نصوّری بی معنی است از بهر آنکه اگر (چنین بودی که) مر هر چیزرا فعلی نداده بودی مر آهن را با آب نرم کرده و مر خاک را با آتش بیاغشی و لیکن این محالت پس پیداشد که مر هر چیزرا فعلی است از تقدیر صانع حکیم که مر او را از آن گذشتن نیست ، و نیز اگر مر جواهر عالم را فعل نبودی [فعل] فسری و کسی با آتش خانه کسی بسوختی بایستی که آن ۱۵ اکس بدان فعل گناهکار نبودی * و مر آن خانه را خدای سوخته بودی و اگر کسی کاغذ و شکر^(۳) را با آب تباہ کرده آن فساد خدای کرده بودی ، و اگر این فعلها بدین چیزها خدای تعالی همیکند نیز لازم آمدی^(۴) که خدای تعالی بزبان ما دروغگوی بودی و بدستهای ما دزد و بچشم ما خاین و بفرج ما زانی ۲۰ و اگر چنین بودی بر ما از چنین فعلها هیچ حرج نبودی و عقوبت بر ما بدین جرمها که ازا او آمدی سُم بودی تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يَقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوَّا كِبِيرًا

(۱) ک مفسول . (۲) ک ، جوهری . (۳) ک ، آبد .

بیان اینکه صانع عالم جسمی کدام است

و چون این سخن زشت و محالست گوئیم که صانع عالم جسم (۱) جوهری لطیف است و مر او را با جسم بجوهریت مشاکلت نیست و او نه جسم است و فعل از و اندر جسم (۲ پدید آینده^۲) است بی آنکه مر آن جوهر را با این جوهر آمیختنی هست یا اندر او فرود آمدنی نیست (۳) جز این (بر) مثال فرود آمدن روشناهی اندر جوهر بلور و گذشتن اندر او بی آنکه اندر بلور کشادگی هست یا سوراخی تا نور آفتاب اندر او شود، و حکمای علم فلسفه (۴) مر آن (۵) فعل کلیه^۰) را کز آن جوهر بر عالم مفاض است بنام طبیعت گفتند و این جوهر لطیف که صانع عالمست مر هر یکی را از اجسام عالم فعل داد است که مر آن جسم را از آن فعل گذشتن نیست و اندر هر یکی از تخمهای بات و بیخهای آن قوتی نهادست که آن قوت بر آن مثال که یافته است رونده است^۱ و آراسته شدن شخصهای موالید با آنار این فاعلان بر درستی این قول که ما گفتم مر این جوهر لطیف فاعل با آن جوهر کثیف منفعل بجوهریت بجانست (است) کواه است از بهر آنکه لطافتها و آرایشها اندر [این جوهر] جسم آینده است و همی دانیم که این لطایف و آرایش اندر این جوهر از جوهری دیگر همی آید عرضی و لازم همی شود بحکومت^(۶) عقل که لطافت و آرایش مر آن جوهر دیگر را ذاتی است نه عرضی^۲، و آکنون بنگریم تا مر این دو جوهر را با یکدیگر بجانستی هست یانه^۳، پس گوئیم که چیزی مر (۷۰^b) چیزی را یا جنس و مشاکل بود یا ضد و مخالف باشد و معلوم است که ضد از ضد آرایش و بها و نور نپذیرد بلکه ضد آن مر یکدیگر را تباہ کنند و از یکدیگر بگرزند؛ و پیداست که جوهر جسم منفعل از آن جوهر لطیف فاعل بر لطافت و آرایش

(۱) ک : جسمی . (۲-۲) ک : پذیرانده . (۳) ک : هستش .

(۴) ک : اوائل . (۵-۵) ک : گلی . (۶) ک : بحکمت .

و فواید شونده است پس پیدا آمد که میان این دو جوهر بجانست و مؤالفت است و خدایتعالی از آن برتر است که چیزی سر او را مشاکل و بجانس باشد.

جوهر فاعلی که با جسم منفعل بجانست دارد نفس کل است

پس سر آن جوهر را که لطیف است و با جسم بجانست دارد نفس کلی کوئیم و آگر کسی سر او را بنامی دیگر گوید با او بنام مضایقت نکنیم پس از آنکه بداند که او صانع عالم جسمست و از جوهر فرشتگانست که بفرمان [خدایتعالی] کارکنان اند، و گوئیم که] خدایتعالی پدید آرنده این جوهر لطیف فاعل است که سر او را [تعالی] بدلیل فعلهای او توان شناختن بعقل و نیز و فکرت و تدبیر، و این جوهریست فاعل چنانکه جسم جوهریست منفعل و چنانکه این جوهر منفعل آراسته شدست سر پذیرقتن فعل را بی آنکه سر او را خواستی ۱۰ است اند رآن جوهر فاعل نیز آراسته است سر پدید آوردن فعل را بخواست و قصد، و این سخنی است بترازوی (۱) عقل سنجیده (۲) و بکیال عدل پیموده از بهر آنکه [چون] ظاهر است که سر این منفعل را خواست و ناخواست ۱۵ [لیست] بظهور فعل که حاضر است فاعل ثابتست پس لازم آید که سر فاعل را خواست و ناخواست باشد از بهر آنکه فاعل و منفعل بر دو طرف تقیض (۳) ایستاده اند، و چنانکه افعال دلیل عجز و فرمان برداریست فعل از فاعل دلیل قدرت و فرمان روائیست از بهر آنکه عجز و قدرت و فرمان روائی (و فرمان برداری) که صفت‌های این دو جوهرند نیز بر اطراف تقیض (۴) اند * ، و گوئیم که جوهر فاعل لطیف است و بسیط و جوهر منفعل کثیف و مرگب است ۲۰ و این جوهر که فاعل است متکثر است بکثری که عدد بر آن نیفتد * و آن (۵ ۷۱^a) که جوهر منفعل بکثر اجزاء (آن جوهر فاعل) نیز متکثر است بکثری (۶) که

(۱) ک، از بروزن. (۲) ک، پخته. (۳) ک، تقدیر.

(۴) ک، ناقص. (۵) ک، بکثری.

زیر (۱) عدد است یعنی اندر دانه گندم دو جوهر است یکی لطیف که او فاعل است و دیگر کثیف که او منفعل است، پس آن جوهر ابداعی که اندر گندم است و لطیف است اندر جوهر جسم بسیار هزار همچو آن گندم بکند که اندر هر یکی از آن دانها همان جوهر باشد که اندر آن نخستین گندم بود، پس پیدا آمد کاندر نخم نبات قوتی هنگز است بی نهایت و چون آن [قوت] بسیار بها همچون خویشتن پدید آورد کاندر هر یکی (بز) قوتی بی نهایت [است] اندر این فعل که این جوهر فاعل کرد بسیاری پدید نیاورد که عدد بر آن اقتاد از بهر آنکه بینهایت از بینهایت بیشتر نباشد*، و چون حال اینست ظاهر شد کز آن جوهر فاعل کاندر آن دانه بود بسیاری پدید آمد که عدد بر آن نیفتاد بلکه عدد بر آن ۱۰ دانهای شخصی او قتاد که جوهر منفعل بدان صورت پذیرفت، پس کوئیم که از صانع عالم [جسم] دو قوت فاعله اندر عالم ظاهر است یکی قوت نامیه که آن صورتگر اشخاص نبات است با بسیاری انواع آن و دیگر قوت حسی که آن صورتگر اشخاص حیوان است با بسیاری انواع آن، و هر یکی را ازین دو فاعل بر آن گماشته است که مر نوع خویش را بزایش نگاهدارند و هر یکی از آن ۱۵ مانند خوبش بسیاری پدیدن آرند بشخص و از آن بکذرند (۲) و این هر دو قوت فاعلانند اندر جسم و از اثر بر مؤثر دلیل شاید گرفتن، پس این فاعلان جزوی بدین افعال کز ایشان همی پدید آید دلیلانند بر آنکه آن جوهر لطیف [گلی] که او صانع عالم جسم است مانند خویش همی حاصل آرد بدین صنع گلی.

از مصنوعات عالم شریفتر از مردم نیست که ذات او بفعل
او منفعل است که علامت تمامتری فعل است ۲.

آنگاه کوئیم اندر بیان (۳) این قول که اندر عالم جسم که مصنوع کلیست از مردم شریفتر چیزی پدید نیامدست لاجرم فعلهای او تمام تر از همه فعلهای است

(۱) ک : درین . (۲) ک : نگذرند . (۳) ک : میان .

بدانچه ذات او ب فعل او منفعل است، و دلیل بر درستی این قول آلت^(۶) که مردم خویشن را نعت کنند بر فعلهای ستد و باز ایستند از فعلهای تکوهیده و آن فاعل که ذات او ب فعل او منفعل باشد آن فعل بر غایت و نهایت باشد و او نزدیکتر مصنوعی باشد ب صانع عالم جسم ب ترکیب خویش* و از جوهر صانع کلی باشد بنفس خویش، و دلیل بر درستی این قول آن است که هر چه (بر او) اصنع صانع کلی رونده است [صنع مردم بر قدر و جزویت او از آن کل نیز بر رونده است* چنانکه صنع صانع کلی بر طبائع رونده است*] بدانچه سر هر یکی را از آن کاری فرمود است بکلیات آن که بر آن همی روند، مردم نیز سر بعضهای طبائع را کارها همی فرماید که آن اجزای طبائع از فرمان او نگذرند چنانکه سر بعضی را از آب اندر گردانن^(۱) ۱۰ آسیابها و دولابها و جز آن همی کار فرماید و بارهای گران اندر کشتهها و عمدتها بر پشت آب از جائی بجایی برد و اندرین کار بستن اوست سر اجزای آب و باد را و سر باد را اندر گردانیدن آسیابها (بجایها) و قوى گردن سر آتش را بدو از بهر گداختن گوهرها و بختن و بریان کردن طعامها و جز آن کار همی فرماید و سر آتش را به بسیار رویها [معنی و گردن کشی] کار همی ۱۵ فرماید و سر بعضهای خاک را اندر بنها و ساختن خشت بخته و سفال و آبگینه و جز آن ازاو همی بطاعت خویش آرد.

صنع مردم ب صنع صانع نزدیک است پس مردم اثر صانع

باشد یا جزو صانع

پس گوئیم که چون صنع مردم ب صنع صانع عالم نزدیک است از دو ۲۰ یرون نیست یا مردم از صانع عالم اثرست یا جزوست، و اثر از مؤثر چنان

(۶) ک : گردانیدن .

باشد که دیگری از دیر و درودگر که ظهور او که از اثرست جز^(۱) اندر اثر پذیر نباشد^(۲) چنانکه دیگری بر کاغذ باشد و درودگری بر چوب و از اثر فعل نیاید و فعل از مردم ظاهرست^۳ پس درست شد که مردم از صانع عالم اثر نیست و چون اثر نیست ازو جزوست و روانیست که مردم از خدایتعالی که مبدع حق است و^(۴) با عزت و قدرت که مر هیچ چیز را^(۵) اندر صنع او که آن ابداع است مشارک نیست جزو باشد* بلکه واجب است بحکم این مشارک است که مردم^(۶) را با صانع عالم جسم است اندر صنع که مردم^(۷) از نفس کلی که صانع این عالم است جزو باشد.

دلیل بر اینکه صانع عالم جسمی نفس کلیست

و نیز دلیل بر آنکه صانع عالم جسم نفس کلیست و او جوهری لطیف است که مر او را بفعل او شاید^(۸) دانست و او بر جسم پادشاه است و او نه آن فرد احد صمد است که خدایتعالی آن است که این دو گونه فاعل جزوی که هر یکی از آن بنویهای بسیار متنوع است اندر عالم ظاهر است یکی نفس بانی و دیگر نفس حیوانی^۹ و فعلهای این دو نفس بر تراز فعلهای طبایع است از بھر آنکه طبایع ب فعلهای خوبش مطیع اند مر این دو نفس را بر تمام کردن مصنوعات بایشان چنین که همی یعنیم که افلاک و فلکیان و جز آن از طبایع جوهر فاعل را کاندر دانه گندم یا اندر دانه خرماست ب فعلهای قسری خویش که دارد^(۱۰) و مر آن را همی گروهی طبع گویند مطیع‌اند بر تمام کردن فعلهای ایشان بسبب^(۱۱) آنکه آن جواهر کاندر دانهاست اجزای نفس کلی اند* و فعل ایشان شریفتر از افعال طبایع است و هم بر این ترتیب آن فاعلان نمائی فرود از فاعلان حسی اند ب فعلهای خویش (نیز) مطیع‌اند مر فاعلان حسی را اندر

(۱) ک : چون . (۲) ک : باشد . (۳-۲) ک : با و عزت قدرته مر هیچ را .

(۴) ک : مر او . (۵) ک : باید . (۶) ک : دارند . (۷) ک : و سبب .

نام^(۱) کردن فعلهای ایشان، نبینی که نباتها یاری دهنده‌اند مر هر حیوان را کز ایشان بر نام کردن صوت و بیای داشتن نوع خویش یاری خواهد اعني اگر مردم گندم را خورد بصورت مردم شود و مر او را بر افعال مردمی یاری دهد و آگر گاو خوردش بصورت گاو شود و مر او را بفعل گاوی یاری دهد و این طاعت کز نبات مر حیوان راست همان طاعت است کز طبایع مر نبات^۰ راست برابر، پس گوئیم که مردم غایت صنعت (مانع) عالم جسم است و باز پسین مصنوعیست از بهر آنکه صنع اندر او بنهایت رسیده است و بمثیل عالم بکلیت خویش درختیست که مردم بار آن درخت است که نه بهتر ازاو بر درخت چیزی باشد و نه سپس^(۲) نه ازاو بر درخت چیزی پدید آید و مردم نوع الانواع است، آنگاه گوئیم که شرف مر نبات را بر یکدیگر * بحکم شرف^(۳) در ۱۰ حیوان است که فعلهای خاص آن دو حیوان (از ایشان) بدان پدید آید چنانکه چون مردم را بر اسب شرف ظاهر است بدآنچه اسب مر او را محتر است و فعل خاص مردم عقل و نیز است و خاص اسب شناقتن است با بار گران، و آلت پذیر قتن عقل و نیز مردم را از خوردن گندم قوی شود و قوت بر شناقتن و بار کشیدن مر اسب را از خوردن جو افزاید همیدانیم که گندم از جو ۱۵ شریف نه است،

بیان شرف حیوانات بر یکدیگر

و شرف حیوانات بر یکدیگر پذیر قتن ایشانست مر اخلاقی را که مردم ایشان را بر آن دارد و آن اخلاق از ایشان بطاعت مردم پدید آید، و این شرف نه بدانست اندر حیوان که مردم را از او غذاست و بس چنانکه اندر نبات^۰ است بل بوجهی دیگر است و از بهر آن چنین است که حیوان با مردم اندر جنس است و نبات از ایشان دور است و هر چند که هر دو نوعها اندر^(۴) مر

(۱) ک، صنع صانع. (۲) ک. پس. (۳) ک: اند.

جنس جسم نفسانی را، پس گوئیم که هر حیوانی که مردم را طاعت دارد شریفتر از آن حیوانست که مردم را طاعت ندارد و تقاویت حیرانات مطیع بر یکدیگر بزدیک مردمان بر اندازه همتهای مردمان است اnder آن منافع کز آن گیرند اندر زندگی گذرنده^(۱) خوبش اعنی مردم هست که سوی او گاو عزیز نرا از اسب است و کس هست که منافع او از خر بیشتر از آنست کز اسب، اما هر حیوان که خوی مردم را بیشتر گرد سوی مردم قیمتی شود چون اسب و بازو یوز و جز آن، و بدین شرح که کردیم ظاهر شد کاندر عالم نخست فعل مر طبایع راست که بحرکات طبیعی متخرّکند و هر حرکتی فعل^(۲) ناقص باشد * بقول حکما، و دیگر فاعل نفس نمایست که اندر تخمها و بینخهای خوبش ۱۰ حسی است کاندر حیوانات و نطفهای است (و این هر سه فاعل ب فعلهای خوبش مردم را که او را صنع قوی نراست مطیعانند)، و چون حال این است ظاهر شد که مردم ب صانع کلی بغایت تزدیکست بلکه جزوی است ازوی بدان برهان که بیش از آن گفتیم و بدان^{(۳) f} نیز که همه مطیعان نفس کلی [اند] که او صانع عالم است هر آن فاعل را مطیعند، و درست کند مر این معنی را ۱۵ قول خدای تعالی بدین آیه که همیگوید و سَخْرَ لَكُمُ الْفُلَكَ لِتَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِأَمْرِهِ وَ سَخْرَ لَكُمُ الْأَنْهَارَ وَ سَخْرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ دَائِبِينَ وَ سَخْرَ لَكُمُ اللَّيلَ وَ النَّهَارَ^(۴) و چون این مصنوعات که فاعلانند بین ترتیب که شرح کردیم سر یکدیگر را مطیعانند و مردم یکیست از فاعلان که از جمله مصنوعات است و بر تراز صنع او جز صنع صانع کلی ۲۰ صنعتی نیست و بر تراز (او جز صانع کلی صنعتی نیست لازم است از حکم عقل بر او طاعت) صانع کلی واجبست از بهر آنکه اندرین نوشته آله‌ی همی نمائیم

(۱) ک : ارزنده. (۲) ک : فعلی. (۳) ق : ۱۴-۳۷.

مر خردمندان را که بر هر فاعلی که فرود از مردمست طاعت آن فاعل که فرود تراز اوست بخط آفرینش نوشته است * تا بردم رسید است که بر حیوان و جز آن طاعت او لازمست و همی دارند و بر ترازین فاعل که مردم است جز صانع عالم صانعی نیست پس درست کردیم که بر مردم بخط آلهی طاعت صانع عالم نوشتست.

۵

بیان اینکه طاعت هر فرودین مر زبرین را پذیرفتن صورت زبرین است و بر آن صورت شدن

و بر عقب این سخن گوئیم که طاعت از منفعل باز پسین که آن زمین است مر فاعل باز پسین را که آن اندر تخم نبات است بدان است که مر آن صورت را که او بر آن است پذیرد و بدان صورت شود، و دیگر طبایع که برتر از خاک است^(۱) و مر ایشان را از فعل نصیب است یاری دهنده‌اند مر این فاعل نباتی را و بطاعت خویش آوردن^(۲) مر آن منفعل باز پسین را، و همین است حال اندر طاعت نبات مر حیوان را که نبات بصورت حیوان شود چون مر او را مطیع شود و فعل او از او بشود * و بفعل حیوان رسد، و چون این ترتیب شناخته شود^(۳) گوئیم که طاعت مردم صانع عالم را بخاک فعلهای او یابد^(۴) و مردم را دو قوت است که او بدان از دیگر حیوان جدا است یکی علم و دیگر^(۵) ۷۳ عمل بدان پس باید که مردم بعلم و عمل مر صانع خویش را طاعت دارد تا بصورت صانع خویش شود و چون ازین کالبد جدا شود فعل او فعل صانع عالم باشد همچنانکه چونفس نهائی مر کالبد خویش را دست باز داشت فعل او فعل حیوان شد،

۲۰

(۱) ک : اند. (۲) ک : آورند.

(۳) ک : شد. (۴) ک : باید.

علت عمل نیازمندی است

و هر که اندر این عالم بچشم بصیرت بنگرد [و به] ییند که این عالم عملیست بعلم کرده و بشناسد که نفس کلی بدین صنع سر مبدع حق را همی عبادت کند ، و چون علت عمل نیاز است و بی نیازی سر نیاز مند را از کار کردن بعلم حاصل آید ظاهر است که عمل میانجی است میان نیاز مندی و بی نیازی و هر نیاز مندی که دست بکار اندر زند بی نیازی رسد ' پس پیدا شد که صانع عالم ازین صنع که همی کند بی نیازی را همی جوید و چون از این عالم برتر از مردم چیزی همی حاصل ناید این حال دلیلست بر آنکه بی نیازی نفس کلی اندر حاصل کردن مردمست آن مردم [از مردم] که مر او را با عمل و علم طاعت دارد، [و] بدین سبب بود که مردم را بطاعت خویش خواند چنانکه گفت یا *أَيُّهَا النَّاسُ أَعْبُدُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقُوكُمْ*^(۱)

دلیل بر اینکه مردم نزدیکتر چیزی است بصانع عالم جسمی و نیز دلیل بر آنکه مردم نزدیکتر چیزیست بصانع عالم آنست که صنعتهای او بر مقتضای عقل است و آثار حکمت اندر صنعتهای او پیداست ۱۰ همچنانکه اندر صنعت صانع عالم پیداست و چون شرف صنع بحکمت و حکمت اثر عقل است و صنع مر نفس راست و حکمت مر عقل را اینحال دلیل است بر آنکه عقل از نفس بر قرست و شرف نفس بعقلست ' و چون از جمله فاعلان که یاد کردیم هیچ فاعلی از عقل بهره نیافتست مگر مردم نیز ظاهر شدست که مردم نزدیکتر چیزی است بصانع حکیم بدان روی کز آنچه شرف صانع عالم بدان است و آن عقلست که شرف نفس بدوست مردم [ازو] بهره یافست ' ۲۰ و چون پدید آمد که مردم بغايت نزدیک است بصانع عالم و از جنس اوست

و هر چیزی سوی آنچه مر او را جنس و شکل است (۱) میل و غایت دارد و با او موافیست (۲) کند و از مخالفت خویش پرهیزد، و اندر عقل ثابت شد که خواننده (۳) مردم مردم را (۴) سوی طاعت خویش از جنس اوست و آن نه باری (۵) (است که) احد و صمد و فرد است که هیچ مر او را مثل و کفو نیست و چون بدآنچه نفس مردم بر جملگی چیزهای عالم حاکم است چه بشناختن مر ذوات (۶) طبایع و افعال [نفوسی و ذوات] آن را وچه بطاعت یافتن (۷) از چیزهای عالمی (۸) ظاهر شدست که جوهر مردم جوهر صانع عالم است، واز حکومت عقل واجب است دانستن که صانع عالم مر این هم جوهر خویش را بطاعت خویش همی بدان خواند تا مر او را همچو خویشن کند و در خبر است از سول مصطفی صلم که گفت بحکایت از خدابتعالی که مر او را گفت بگوی مردم را این چیز (۹) یا بني آدم آطیعی آجعلك مثل حیاً لا يموت (۱۰) و عزیزاً لا يذل و غنیماً لا يفتقر (۱۱) و [دیگر] قول خدای که همیگوید و من احسن دیناً مِنْ أَسْلَمْ وَجْهَهُ لِلَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ وَأَتَبْعَمْ مِلَةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفاً وَأَنْهَدَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا (۱۲) دلیل است بر آنکه میان دوست گیرنده و دوست گرفته بجانست است، اما سخنی کلی اندر نام الله آنست که گوئیم هر مطاعی مر مطیع خویش را چون مطاع فرمان گذار خدای باشد بمزلت خدای باشد نیینی که طاعت رسول طاعت خدای است چنانکه همیگوید من يطیع الرّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ (۱۳)

(۱) ک : کاندرو . (۲-۲) ک : مردم از بر مردم .

(۳) ک ، ثان . (۴) ک ، افعال .

(۵-۵) ک : آن چیزهای عالمی را . (۶) ک : خبر خیر .

(۷-۷) ک ، و غنیماً لا يفتقر و عزیزاً لا يذل .

(۸) قر : ۴-۱۲۴ .

(۹) قر : ۴-۸۲ .

دليل ديکر بر اينکه مردم از جوهر صانع عالم است

ونيز دليل بر آنکه مردم از جوهر صانع عالم است آن است که مردم از بهر پديد آوردن صنعتهای خويش دست افزارها سازد بر مقتضی حکمت که آن دست افزارها بر اختلاف صورتها و فعلهای خويش مر او را اندر حاصل کردن مقصود او طاعت دارند همچنانکه اين فاعلان که ياد کرديم از طبائع مختلف صورت [و] فعل و [از] نفوس غائي و حتى مر صانع عالم (۱) را اندر اين فعل کلی مطيعاند چنانکه خايک (۲) و سندان و سوهان و جز آن مر زرگر را و تيشه و دست آره [و بره] درودگر را مطيعاند، و مر نفس ناطقه را اندر راست کردن اين خانه بر (۳) دست افزارها که جسد ماست از حواس ظاهر و باطن نيز دست افزارهاست مختلف صورت و فعل چون معده و امعاء و دل و جگر و جز آن که هر يك از آن اندر ساخته کردن اين خانه (۴) بر آلت (۴)

(که عالم است) مر صانع عالم را مطيع آند، پس ظاهر کرديم که صانع عالم جسم نفس کليست و ما را بر اين قول گواهي داد اين نسنهای جزوی کاندر اجداد است و هر يك از آن صانع جسدیست، و پيدا کرديم که ياري دهنده مر نفس کلی را برین صنع عظیم عقل کلی است و ما را برین قول همی گواهي دهد استواری و نیکوئی مصنوعاتی کز نفس جزوی آيد چون مر او را از عقل ياري باشد، و اين دليلهای است که ما ياد کرديم که مر خردمندان را ظهور آن از اين دوچيز است که بما تزديک است يكى زمين و يكى جسمها، هر که چشم خرداندر آفرینش بنگردو مر اين قول را که گفتيم تأمل کند و از اين دو گواه نزديک بر درستي اين قول گواهي خواهد مر آفریدگان خدای را بشناسد و از آن بر وحدانيت خدای نشان يابد چنانکه خدای تعالی همیگويد و فی الأرض

(۱) ک : خويش . (۲) ک : خايک . (۳) ک : ير .

(۴) ک : پر آلات .

آیات لِلْمُوْقِنَ وَ فِي آنْفِسِكُمْ أَفَلَا تُبَصِّرُونَ^(۱)، این قول مبرهن و شاف است مر اهل بصیرت راolle الحمد^(۲).

قول شانزدهم

اندر مبدع [حق] وابداع [و] مبدع

عادت بیشتر^(۳) از حکمای دین آن بوده است که باغاز کتاب سخنی اندر توحید گفته‌اند که یعنی صواب آن است که نخست سخن از خدای گفته شود که نخست اوست و ما گوئیم که بر خردمندان واجب است که سخن بر ترتیب گویند واز آفریدگان سخن آغاز کنند و بافریدگار رسانندش، وچون همی بینند که نخست مردم را حواس آمد از آفرینش ویس از آن بزماني دراز محسوسات را بحواس اندر یافت آنگاه عقل بدو سپس از آن پیوست و حواس مر او را از محسوسات بر معقولات دلیل شد باید که خردمند نخست سخن اندر محسوسات گوید اندر مصنفات خویش آنگاه بتدربیش مر شنوندگان و خوانندگان را بشناخت^(۴) توحید رساند، و ما چون اندر این کتاب تا این غایبت سخن گفتیم اندر آنچه واجب آمد بر ترتیب آفرینش صواب آن دیدیم که بین جایگاه اندر مبدع حق وابداع و مبدع سخن گوئیم واز او بمحجّتهاي عقلی مر قول گروهی را که اختراع وابداع را منکر شدند و سوی اثبات مبدع حق [تعالی] راه نیافتند چون مر دین حق را از رسول مصطفی صلمع نپذیرفتند واز پس هواں هلاک کننده خویش رفتند بقولی مشروح بگوئیم [و باطل بحائیم] چنانکه [موحدان] عالم ما را بر درستی آن گواهی دهد^(۵)، و بر اختصار سخن بگوئیم نه چنانکه بیش از ما مصنفانی^(۶) گفته‌اند

(۱) قر، ۵۱-۲۰. (۲) ک : بیشین. (۳) ک : بساحت.

(۴) ک دهنده. (۵) ک : مصنفان.

[برآن] بی بنیادی استوار و بی اشتهادی^(۱) از اعیان عالمی بر درستی آن و بدان بر ضفای امت ریاست جسته‌اند و سخن را بنامهای غریب [فرعی] و گفتهای^(۲) بیمعنی بیار استه‌اند تا متابعان ایشان گمان برند که این سخنانی سخت بلند است و مر عجز را بنا دانستن از آن مقصود گوینده را سوی خویش گرفتند*، و این قول مشروح که ما قصد آن کردیم که بگوئیم آنست که گوئیم [که]^۳ هر (۷۵ f) موجودی که در عالم جسمانیست معلوم است و هر معلومی بعلت خویش پیوسته است و محدث است پس عالم که معلوم است محدث است و مر محدث را قدیم علت است و علت از معلوم جدا نشود (و آنچه وجود او بوجود جز او باشد واز او جدا نشود) [و] جفت کرده باشد و مر جفت کرده را جفت کننده لازم آید* و آن جفت کننده که مر علت را با معلوم جفت کند عالمی^(۴) باشد و او فرد احمد (و) صمد باشد بی هیچ پیوستگی که مر چیزی را با او باشد بدانچه مبدع از او اثر باشدو مر اثر را با مؤثر پیوستگی نباشد.

بیان آنکه مردم مکلف است

و اکنون بشرح این قول بحمل که گفتم باز گردیم و سخن اندر این معنی از مردم گوئیم از بهر آنکه بر مردم از آفرینش تکلیف آمد است تا باز جوید از اجزای آفرینش عالم ، و آن تکلیف کننده مر او را عقل است که بر او موکل است و همیشه مر او را این تقاضا همی کند و مر او را بر این باز جستن همیدارد ، و خدا تعالی همی تهدید کند مر آن کسها را کز این مهم عظیم غافل باشد بدین آیه که همیگوید آولم یَتَفَكَّرُوا فِيْ أَنْفُسِهِمْ مَا خَلَقَ اللَّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا يَنْهَمَا إِلَّا بِالْحَقِّ^(۴)

(۱) ک : استهادی . (۲) ک : لفجهای .

(۳) ک : عالی . (۴) قر : ۳۰-۷ .

یکی از معلومات مردم است و علت نزدیک میانجی است
 پس گوئیم که معلومات یکی مردم است و علت نزدیکتر او بدو پدر و مادر
 اوست و علت دورتر او غذاست، و از بھر آن گفته که هر مردمی معلوم است
 و پدر و مادر (وغذا) سر او را علتها اند که معلوم آن باشد که چون سر
 علت آن را بر گیری او بر خیزد و آنچه به برخاستن او (۱) چجزی دیگر (۲) بر
 خیزد او علت آن دیگر باشد، و پیداست که اگر مادر و پدر نباشند مردم نباشد
 و اگر غذا نباشد مردم نیز نباشد و پدر و مادر میانجیان بوده اند میان مردم
 و میان غذا از بھر آنکه این علت یعنی غذا از او دور بوده است بسبب ضعیفی
 او از پذیرفتن آن تا چون میانجی پدر و مادر بدان نزدیک شد و (۳) قوی
 گشت (۴) و بعلت خوبیش پیوست اعنى غذا را بی میانجی بتوانست پذیرفتن ۱۰
 آنگاه از میانجیان بی نیاز شد.

غذا معلول طبایع است

و غذا که او علت مردم است معلول طبایع است از بھر آنکه اگر طبایع بر
 خیزد نبات بر خیزد و غذا نبات است سر حیوان را، و طبایع نیز معلول است
 از بھر آنکه مفردات آن از کرمی و سردی و تری و خشکی علت اند سر ۱۵
 طبایع را و اگر این مفردات بر خیزد سر طبایع را وجود نمایند، و اکنون
 گوئیم که پدید آوردم که مردم و پدر و مادرش و غذاش و طبایع همه معلوماتند
 از بھر آنکه وجود معلول بوجود علت خوبیش باشد و پیدا است که وجود
 مردم بوجود پدر و مادر اوست وجود پدر و مادرش بوجود غذاست و وجود
 غذا بوجود نبات است و وجود نبات بوجود طبایع است و وجود طبایع ۲۰
 با جتماع مفردات است با بر دارنده آن و نه [سر مفردات طبایع را بذوات

(۱) کح، یعنی علت. (۲) کح: یعنی معلول. (۳) ک: بدو.

خویش بی آن حامل خویش وجود است و نه [آن] حامل مفردات را بی
مفردات وجودست، پس گوئیم که چاره نیست از پدید آرنده سر این نایدیدان
را و از جفت کننده سر این جدا یا ترا تا چون جفت گشته آن بر گیرنده
مفردات که سر آن را هیولی گویند بدیشان پیدا شد بذات خویش و موصوف
کشت چون صفات را بیافت و این مفردات بیاری او بلکه بپذیرای^(۱) او
 فعلهای خویش را پدید آوردن.

آغاز حدوث

پس گوئیم که جفت گشتن این چهار مفرد با این حامل که باد کردیم
آغاز حدث بود و گواهی داد ما را بر درستی این قول گشتن این مفردات بر
۱۰ این چیز که بر گیرنده ایشان است [از حالی بحالی] چنانکه گرمها [که] سرد
شود و سردها [که] گرم [همی شود] و خشکها [که] نز همی شود
و نرها [که] خشک تا همان بر گیرنده که [نام] او آتش است بوقتی دیگر همی
نام او آب باشد و گشتن حال بچیز^(۲) بر حدث او گواه باشد، پس ظاهر
کردیم که طبایع مرکبات با مفردات و بر گیرنده ایشان همه محدثانند، آنگاه
۱۵ گوئیم که این طبایع که (۳) ۷۶ او چیزی نیست مگر این صورتها و بر گیرنده
آن و مر یکی را از این چیزها^(۴) که علتهای وجود طبایع اند بذات خویش
قیام نیست، [و] روا نباشد که فراز آرنده یکدیگر باشند از بره آنکه اگر
چنین باشد روا باشد سر چیزی را که بذات خویش قائم نباشد فعل باشد و
[لیکن] این الحال است، و چون طبایع معلوم است که مر علتهای او را بذات
۲۰ خویش قیام نیست و این معلوم حافظ است چاره نیست از آنکه مر این
صفتها را با این موصوف فراز آرنده است که محدث از او پدید آرد^(۴) قدیم باشد.

(۱) ک پذیرفتاری. (۲) ک، چیز. (۳) ک ح: یعنی کفیات.

(۴) ک، آمده باشد.

تفتیش از علت محدثات

وآکنون باز جوئیم از علت این محدث باز جستنی تمام و بسبب این باز
جستن باز گردم که او معلوم است و ماسخن را بدین جای او رسانیدم
و گوئیم که مردم مغلول است و علت او نیز نفس است که گرد آرنده و نگاه دارنده
مر طبایع را اوست اnder جسد مردم و نفس مر جسرا بهترلت صورت است مر ۰
هیولی را و گواهی دهد ما را بر درستی این دعوی ظاهر شدن جسد مردم از
نفس، چون ظاهر شدن هیولی بصورت و ظاهر شدن افعال نفس از راه جسد
چون ظاهر شدن افعال صورتهای مفردات از راه هیولی و شرف جسد بنفس
چون شرف هیولی [است] بصورت، پس گوئیم که فراز آمدن این (صورتهای)
مفردات از گرمی و سردی و تری و خشکی با این بر گیرنده ایشان که هیولی نام ۱۰
است تا طبایع از آن همی^(۱) یافته است و صورت عالم بر طبایع باستادست* بفعل
نفس است، و آن نفس کلیست که نفس انسانی اnder عالم اجزای اوست و گواهی
دهد ما را بر درستی این قول فراز آمدن لطایف * ازین^(۲) طبایع و پذیرفتن
ایشان اnder آن فراز آمدن مر صورتهای دیگر را پس از آن صورت پیشین اnder
جسد ماکه صورت او برین لطایف طبایع بر مثال صورت عالم است بر طبایع ۱۵
کلی، و (فعل) این نفس جزوی کاندر ماست^(۳) ۷۷) اعنی له چون همی
بینیم از فعل این نفس جزوی که مر این طبایع درشت تیره [و] بی حس
را همی مصفا کند واز او چندین کونه آلت همی سازد کاندر جسد ماست
که مر هر یکی از آن صورتی و فعلی دیگرست چون دل و جگر و جز آن و چون
گوشت واستخوان و جز آن کزین صورتهای و فعلها مر طبایع بسايط راهیچ ۲۰
یست و مر جسد را با این ترکیب عجیب همی حس دهد، و چون این نفس
جزوی کد صانع این جسد بر شکفتی اوست دست ازین مصنوع که جسد است

(۱) ک : هستی . (۲) ک : برین .

باز دارد مر این [جسد] را از (۱) صور تها و فعلها و لطافتها (۲) هیچ چیز نماند بلکه بدان اصول باز گردد که نفس جزوی مر او را از آن جدا کرده باشند (۳)، و چون عقل پروردۀ شده باشد بعلم (که) حقایق بداند فراز آوردها از آن اصلها بود، و [بدان] باز گشت این حال ما را همی گواهی دهد که مین طبایع را از مفردات و بر گیرنده آن نفس کلی فراز آورد است و از آن مر صفوتها را و لطافتها را جدا کردست و از آن آلت ساختست مر این صنعت را و آن آلت [مر او را] افلاک و نجوم است تا بدان آلت بر باقی فعلهای طبایع کار همی کند، و اگر نفس کلی از این مصنوع که عالم است دست باز دارد همگی این صورتها از صورت پذیر جدا شوند و مر طبایع را هست ۱۰ نماند همچنانکه بست باز داشتن نفس جزوی هست آن مصنوع که او ساخته بود بر خاست، و اگر کسی گوید چو نفس جزوی دست از این مصنوع جزوی باز داشت صورهای (او) از این مصنوع برخاست که این نفس مر آن را بر آن اصول نهاده بود و اصلها همی بطایع باز گردد پس چون این نفس کلی دست از این مصنوع کلی باز دارد واجب آید که مفردات طبایع و بر گیرنده آن از یکدیگر جدا ۱۵ شوند و (۴) بحال جدائی باشند (۴) جواب ما مر او را این است که گوئیم گرمی و سردی و خشکی و تری صفت‌هایند و صفت را بی موصوف بذات خویش وجود و قیام نیست [و آنچه مر او را همی هیولی گویند مر صفتها را او بر گرفته است وجود او بذین صفت‌های است و بی این صفت‌های مر او را بذات خویش ۲۰ قیام نیست].

دلیل بر اینکه صفت بی هو صوف و هو صوف

بی صفت قیام و وجود ندارند

و حجّت معقول بر درستی این قول آنست که گوئیم خردمند را معلوم است

(۱) ک : از ن. (۲) ک : لطافتها. (۳) ک . باشد. (۴-۴) ک : الحال جدا نیستند.

که آنچه او سرگرمی را پذیرد گرم نباشد از بهر آنکه (۴۷۷^b) اگر خود گرم بودی سرگرمی خود پذیرفته بودی و باستی که سر او را پذیرفته و همچنین آنچه سردی را پذیرد نیز سرد نباشد، و همین است سخن اندر پذیرنده خشک و تری و چون ما جوهری ثابت کنیم که آن پذیرنده این مفردات بود است باعاز حدث واجب آید که آن جوهر بذات خویش نه گرم بوده باشد نه سرد ^۰ [و] نه خشک نه تر تا سر این صفات مختلف متضاد را پذیرفته است و عقل مر چیز را بصفت او ثابت کند و آنچه سر او را هیچ صفت نباشد ناموجود نباشد و اگر کسی گوید سر نفس را ازین صفت‌ها چیزی نیست و او موجود است گوئیم که وجود او بظهور فعل او ثابت است و هر جوهر منفعل را وجود او بصفات اوست که بر (۱) ذات او باشد و آنچه صفات از او منتفی (۲) باشد آن چیز بذات خویش قائم نباشد پس ظاهر کردیم که علت هستی طبایع اندر جسد‌های ما نفس جزوی است و سر نیست شدن آن را بدست باز داشتن نفس از او بر آن گواه آوردیم، و اکنون گوئیم که چنانکه وجود این کار پذیر که جسم است بدین کار کن است که نفس است وجود فعل نفس نیز بوجود این فعل پذیر است و اگر سر نفس را فعل نباشد او نفس نباشد و وجودش نباشد چنانکه یعنی ازین بیان کردیم که این دوچیز علت و معلولند ^{۱۵} واژ یکدیگر جدا نشود البته.

شرف خداوند فعل بشرف خداوند حکمت است

آنگاه گوئیم که اندر این مصنوع کلی که عالم است آثار حکمت است و فعل جز حکمت است از بهر آنکه فعل نی حکمت بسیار است و شرف فعل نی حکمت است، پس واجب آید ازین ترتیب که شرف خداوند فعل بخداوند حکمت

(۱) ک : نه از . (۲) ک : منفي

باشد و مر فعل را که او شرف پذير است * خداوندي ياقتيم و آن نفس است پس لازم آيد که مر اين شرف را که او حکمت است نيز خداوندي باشد و ما مر آن خداوند حکمت را عقل گوئيم ، پس پيدا شد که شرف نفس بعقل است و آن چيز که شرف او بچيزی ديگر باشد آن چيز [بيشت] تمام ۰ کننده او (۷۸^۲) باشد و آنچه مر چيزی ديگر را تمام کننده باشد او علت آن چيز باشد و چون عقل تمام کننده نفس است پيدا آمد که عقل علت نفس است و نفس معمول عقل است بدانچه از او شرف پذير است و بدو تمام شونده است همچنانکه جسم که او معمول نفس است ازو شرف پذيرنده و تمام شونده است .

۱. بيان اثبات وجود عقل و جوهریت او

و گواهی (۱) بر جوهریت عقل و تمامی و شرف او بر تمام کردن او مر نفس را از آفريش گواهی خواهيم بدانچه گوئيم هر تمامی را بر ناقص (۲) شرف است و تمام شدن ناقص نباشد جز بتمامی ديگر يعني آن ديگر جز (۳) ذات ناقص باشد ، [و شرف نفسی مردم بر هر چه موجود است اندر عالم ظاهر است پس او تمامتر از ديگر چيزهای عالم است] و شرف نفس مردم بر ديگر چيزها آنست که او (مر عقل را پذيرنده است پس اگر درست است که آنچه) مر عقل را پذيرنده است [که] تمام تر از ديگر چيزهاست و جوهر است ، پس عقل که مر تمامترین را از ياران * خويش شرف دهنده است جوهر تر از او باشد و محال باشد که شرف پذير جوهر باشد و شرف دهنده عرض باشد پس ظاهر كرديم که عقل جوهر است و علت نفس است .

(۱) ک : گواه .

(۲) ک : ناقصی .

(۳) ک : نه چون .

علت علتها عقل است

و علت همه علتها اوست و بر ز از او علت نیست و گواهی خواهیم بر درست این دعوی از آفرینش این معلوم که مردم است و ما مر این سخن را از او آغاز کرده ایم، و گوئیم که مردم جسد است و نفس و تمامی جسد او بنفس است لاز بهر آنکه جسد با نفس بغاای تمامی باشد و مر جسد را پس از آنکه نفس بدو پیوسته باشد نیز زیادتی ممکن نیست و ظهور فعل نفس او بجسد اوست و دلیل بروجود نفس ظهور فعل اوست از راه جسد و فعل بحکمت تمام را از فعل بیحکمت است، پس هم کننده نفس عقل است و پس از آنکه عقل بنفس متعدد شد نیز سر نفس را زیادتی ممکن نیست پذیرفتن و نیز اندر اینکه او شریفتر از معلومات عالم است و آن مردم است جز ۱۰ این سه چیز دیگر چیزی (۷۸^b) نیست * و چون مردم بعقل رسید هم شد، و هر چیزی که اندر این عالم پدید آید (با آخر تمام شدن او اندر او چیزی پدید آید) که وجود او از آن بوده باشد، چنانکه مر (۱۱) هر درخت و نباتی که پدید آید با آخر تمامی او تخم حاصل شود که پدید آمدن آن درخت و نبات از او بوده باشد، و چون بر این درخت که مردم است با آخر عقل حاصل آید و پس از آن بر این درخت که شریفتر موجودی است از موجودات عالم نیز چیزی پدید نماید دانستیم که علت عالم با آغاز عقل بوده است و دیگر علتها همه فرود این علت است،

خاصیّت هر چیز هست کننده آن چیز باشد

و چون هر علتی بعلم (۲) خویش پیوسته است و فعل از هر علتی اندر معلوم او پدید آینده است و اگر آن معلوم نباشد مر علت او را فعل نباشد

(۱) ک، در. (۲) ک، بعمولی.

و اگر مر علت را فعل نباشد او خود علت نباشد مر علت را پدید آوردن فعل خویش اندر معلول خویش خاصیت باشد، و خاصیت اندر چیزی هست کننده آن چیز باشد و چون چیزی بخاصیت مخصوص باشد مر او را مختصی لازم آید پس مر علت را علت کنندگان [که] مخصوص اوست ثابت کردیم^۱ و آن عال^(۱) باشد اعنی سازنده علت و دهنده علت مر علت را و آن عال مبدع حق است که او پدید آرنده علت همه علتهاست که عقل است نه از چیزی، و چون عال^(۲) بحکم عقل لازم است واجب نیاید که مر او را اختصاصی باشد البته بلکه او بخشنده خاصیتها باشد علتها را.

فرق میان مبدع و علت

و دلیل بر درستی این قول که گفته‌یم [که] مبدع حق مر عقل را نه از چیزی پدید آورده است آن است که کوئی آنچه پدیدین^(۲) او از چیزی دیگر باشد معلول باشد پس واجب آید که آنچه او نه معلول باشد نه از چیزی پدید آمده باشد، و ما درست کردیم که عقل معلول نیست بدانچه مر او را از چیزی تمام شدن نیست بلکه او تمام کننده فاعل کلی است^(۳) پس ظاهر کردیم که مبدع حق مر عقل را نه از چیزی پدید آورد و آنچه از چیز دیگر نباشد مر او را بچیزی باز گشتن نباشد بفساد و آنچه او را فساد نباشد از لی باشد پس عقل از لیست، و اگر کسی کوید چون هیکوئی که مبدع حق مر عقل را پدید آورد گفته باشی^(۴) که عقل محدث است باز چرا هیکوئی که عقل از لیست که این دو سخن متناقض اند^(۵) جواب ما^(۶) مرا در آن است که گوئیم درست است سوی خرد که آنچه وجود او از چیزی دیگر است محدث است و ما ثابت کردیم که وجود عقل از چیز دیگر نیست پس از عکس

(۱) ک : عال . (۲) ک ، عال . (۳) ک ، پدید آمدن .

(۴) ک ، باشد . (۵) ک ، آید . (۶) پ چنین ، ک : مر او را

فیاس چون محدث آن باشد که وجود او از چیزی دیگر باشد از لی آن باشد وجود او از چیزی دیگر نباشد، پس اگر روا باشد که آنچه وجود او از چیزی دیگر نباشد از لی نباید نیز روا باشد که آنچه وجود او از چیزی دیگر باشد محدث نباشد و لیکن این چنان باشد که محدث از لی باشد و از لی محدث باشد و لیکن (۱) این محال است آنچه ما گفتیم حق است، و این غلط مر آن کسها را او قند که روحانیت را بر (۲) زمان گمان برند (۳) و لطایف از زمان بر ز است پس پدید آرنده لطایف را چگونه بزر زمین شاید گفتن و ظن نادان چنانست که خدای تعالی از لیست و این محال است از بهر آنکه از لی آن است که مر او را باز باز خوانند و آنچه مر او را باز خوانند بچیزی و نسبت او سوی چیزی باشد خدای نباشد.

۱۰

فرق میان ازل و از لی و از لیست

و ازل اثبات وحدت خدایست که عقل را همی بدان باز باید خواندن و از لیت آن معنی که از لی (۴) را ثبوت از اوست و آن ابداع است و آنکه میان ازل و از لیت و از لی فرق نداند کردن این معنی را اندر نیابد، و آکنون که اثبات مبدع حق کردیم و گفتیم که مبدع اوی عقل است گوئیم که ابداع صنع مبدع حق است و مر آن را گروهی از حکما امر گفتند و گروهی ارادت گفتند اندر این صنع مر مبدعات و مخلوقات را شرکتی نیست و آن یکی بود و دیگر نباشد مر او را و پیش از آن چیزی بود و سپس (۵ ۷۹^b) از آن [و] جز آن و آنچه [از آن] اندر آن بود از بودنیها چیزی نباشد چنانکه خدای تعالی هیکوید وَمَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ كَلْمَحٌ بِالْبَصَرِ (۶)

۱۵
۲۰

(۱) ک، اگر. (۲) ک، از زیر. (۳) ک، برند.

(۴) ک، ازل. (۵) فر، ۴-۵۰۰.

عقل را بر ابداع اطلاع نیست

و از بهر آن گفتم که بر ابداع مر عقل^(۱) را اطلاع نیست که عاقل^(۲) تواند توهمند که چیزی نه از چیزی چگونه شاید کردن و مر چیزی [را]^(۳) از چیزی دیگر کردن منکر نشود و از بهر آن چنین است که چیزی نه از چیزی کردن ابداع است و آن بر تراز عقل است، و گروهی کویند که ابداع علت عقل است علّتی که با او یک چیز گشته است چون نور که با قرص آفتاب یک چیز است و لیکن ما سخن بی برهان نگوئیم و ما دانیم که قرص آفتاب شکل گرد آرد^(۴) و روشنائی را شکل نباشد که شکل سر جسم را باشد و روشنائی شکل پذیرد بذات خویش مگر بر چیزی دیگر، پس کوئیم که ابداع از یک صنع^(۵) است که مر او را دوئی نیست و نبود و نباشد و مر آن را بارادت^(۶) به حقیقت نشاید گفتن از بهر آنکه ارادت میانجی باشد بیان مرید و سرادر نبود [چه] کوئیم که ارادت بر چه افتاد، و نیز مر آن را جز بر سبیل مجاز امر نشاید گفتن از بهر آنکه امر فرمان باشد و فرمان از فرماینده بر فرمان بردار باشد و چون فرمان بردار نبود چگوئیم که فرمان بر چه چیز کرد و داد پس از^(۷) صنع مبدع حق است و عقل بذات مبدع است و نخستین موجود و علت همه علّتهاست چنین که برهان بر آن نمودیم باز کشت سردم بعقل است^(۸) و شمارا بر او^(۹) بسبب عقل واجب شد است، نیزی که مر دیگر جانوران را کز عقل نصیب ندارند شمار و عده نکرده است و نفس معلول عقلست و نبات هر معمولی بعلّت خویش است و نبات نفوس جزوی بنفس کلیست، پس مر نفوس جزوی را باز کشت بکل خویش است و مر آن کل را باز کشت بعقل است که هست است از بهر آن گفت خدای تعالیٰ إِنَّ إِلَيْنَا إِيَّا بِهِمْ ثُمَّ إِنَّ

(۱) ک : حقل. (۲) ک : حقل. (۳) — شاید گرد دارد؟ (۴) ک : صفت.

(۵) ک : ارادت. (۶) ک : آن. (۷-۹) ک : و شمار از او.

عَلَيْنَا حِسَابُهُمْ (۱) و ایشان در جاتند سوی خدای (۴۸۰^۲) عزّ و جلّ نبینی که خدای تعالیٰ مرگوندگان (۲) خویش را همیگوید که درجات هستند (بر) تزدیک خدای بدین آیه هُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللَّهِ وَ بَصِيرٌ بِمَا يَعْمَلُونَ (۳) و هر که مر درجات خدایرا از روحات و جسمات بشناسد بعلم توحید از نواب ابدی (۴) نصیب یابد و هر که بر جسم باشد و جز جسم را تصور نتواند کردن و مر خدای را سبحانه و تعالیٰ روحانی گمان برد مشرک باشد و جای او آتش جاوید باشد و این خواستیم که بگوئیم و الله الحمد.

قول هفدهم

اندر بیان قول و کتابت حق سبحانه و تعالیٰ

بر عقب اثبات مبدع حق پس از آنکه سخن اندر لطایف و کنایف گفته شد است سخن گوئیم اندر قول و کتابت خدای تعالیٰ از بهر آنکه اندر کتاب خدای تعالیٰ آیات بسیار است اندر اثبات قول خدای تعالیٰ چنانکه همی گوید و قَالَ اللَّهُ لَا تَتَخَذُوا إِلَهِينَ أَتْنِينَ (۵) و جای دیگر همیگوید وَأَذْ فَالَّ اللَّهُ يَا عِيسَى اُبْنَ مَرِيمَ اذْكُرْ نِعَمَتِي عَلَيْكَ وَ عَلَيْ وَ أَلِدِتِكَ (۶) و جز این نیز آیات بسیار است اندر اثبات کتاب خدای تعالیٰ چنانکه همیگوید كَتَبَ اللَّهُ لَا يَغْلِبَنَّ أَنَا وَ رُسُلِي (۷) و دیگر جای گفت سَنَكْتُبُ مَا فَالُوا (۸) و جز آن، پس خواهیم که نرح قول و کتابت الٰهی بکنیم که چگونه است چنانکه عقل عقلامر (۹) آن را پذیرد (۱۰) و ایشان مر او را نبیند و بدانجه

(۱) قر: ۲۵-۸۸ و ۲۶، (۲) ک: گریدگان، (۳) ک: قر: ۳-۱۵۷،

(۴) ک: اندر، (۵) قر: ۱۶-۵۲، (۶) قر: ۵-۱۰۹، (۷) قر: ۵۸-۲۱،

(۸) قر: ۳-۱۷۷، (۹) ک: جز، (۱۰) ک: پذیرد،

سفهای امت همیگویند از سخنان مجال [و] روی از دن حق (۱) نگرداشدو بدانند^(۱) که دن خدای بر مثال خرما بُنی است که جاهلان و غوغای امت لیف و خار آن درختند و حکمای علم حقیقت کتاب خدای بر مثال خرما بر این درخت اندر [و] میان خار و برگ ولیف پنهان شد و دن حق بدیشان عنز بر است^(۲) همچنان که درخت خرما بخرا ما گرامیست و خردمندان مر [این] درخت خرما را بدانچه بر او خار و لیفست خوارندارند و نسوزند، پس گوئیم که جاهلان امت که گویند جبرئیل باواز و حروف با رسول سخن گفت و گویند هر کس را بروز قیامت نامه بدمند از پوست پیراسته که مر آن را رق گویند و اندر آن کردارهای^(۳) (۴) او نوشته باشد و گویند که آیة الکرسی بر گرد عرش خدای نوشته است و عرش (۵) هزار بار ییش از^(۶) چندین جهانست و جز مر جسم را چیزی دیگر همی نشناشند و جوهر^(۷) معنی کتاب خدای را از خزنه داران علم حقیقت نشودند و متابع دیوان گشتند و بر ظاهر قول باستانند از علم حق دور مانندند و هر که روی سوی فضل و رحمت خدای کند سلطان شیطان از او معزول شود چنانکه خدای تعالی همیگوید وَلَوْ رَدُّهُ إِلَى الرَّسُولِ وَإِلَى أُولَى الْأَمْرِ مِنْهُمْ لَعِلَّهُمُ الَّذِينَ يَسْتَطِعُونَهُ مِنْهُمْ وَلَوْ لَا فَضْلٌ لِلَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَا تَبْغُوا الشَّيْطَانَ إِلَّا فَلَيْلًا^(۸)

بیان عام بودن گفتار مردم را

و ما گوئیم که مردم را قول اعني گفتار صناعی غامیست و کتابت مر او را صناعی خاصی است، اما عامی قول مردم را بدو رویست یکی بر آنکه مر

(۱) ک، بگردانند و ندانند، (۲) ک، کردهای، (۳-۴) ک، بسیار بارها،

(۴) ک، چون، (۵) قر، ۴-۸۰،

دیگر جانوران را نیز مانند گفتار آواز هاست که آن آوازهای مختلف که ایشان آید هم مردم و هم باران آن جانور بر رنج و راحت آن آواز دهنده دلیل تواند گرفتن و یافتن هر چند که قول مردم مفضل‌تر است، و شرح این معنی پیش ازین اندرا این کتاب یاد کردیم پس قول که اندرا او مر دیگر جانوران را با مردم مشارکت باشد عامی باشد بدین روی^۱، و دیگر بدان روی که قول سر همه مردمان را هست بجملگی نه مر یکی است بیرون دیگری اعف که چون گوینده بگوید همه شنوندگان از مردم سر آن گفته را بیابند و همه مردمان نیز بتوانند گفتن پس قول بدین دو روی عامپیست مردم را.

بیان خاص بودن کتابت مردم را

و اما خاصی (۴۸۱^۲) کتابت مردم را نیز بدو رویست یکی بدان ۱۰ روی که مر هیچ جانور دیگر اندرا نوشتن اعنى گفتار خویش را بفعل آوردن و نمودن بهره نیست البته و این صناعت خاص مردم راست، و دیگر بدان روی که کتابت مر همه را نیست چنانکه قول مر همه مردم راست بل کتابت مر بعضی را از مردم هست و بعضی را نیست و نه همه مردمی نوشته را بتوانند خواندن و نه هر مردمی بتوانند نوشتن. ۱۵

اگرچه نویسنده‌گان را بر نانویسنده‌گان فضل است

اما پیغمبران را بنویشن شرف نیست

و از امت گروهی را که نوشتن داشد بر آن گروه که نوشتن نداشت فضل است و ایشان نویسنده‌گان خاص اند، و اما مر پیغمبران را بکتابت که آن بشری است شرفی نیست از هر آنکه کتابت دست افزار فراموش کاران است ۲۰

و پیغمبران خدای فراموش کار نباشد بلکه پیغمبران یاد کننده بودند خلق را از خدای و یاد کننده خلق فراموش کار نباشد که فراموشی با یاد نمود آند و خدای تعالی هم گوید **فَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ ذِكْرًا رَسُولًا يَتَلَوَ عَلَيْكُمْ آيَاتِ اللَّهِ مُبَيِّنَاتٍ**^(۱) و چون رسول خدای ذکر است و کتابت آلت اهل نسیانست مر اهل ذکر را بدو حاجتی نباشد و مر کسی را بدانجه مر او را بکار نیابد فخری نباشد.

کتابت پس از قول است

آنگاه گوئیم کتابت نوعی از قول است و پس از قول است، نبینی که نخست مردم را بقول باید رسیدن تا از قول بکتابت راه باید و بیز هر کتابتی قول است و هر قولی کتابت نیست چنانکه هر مردمی جانور است و هر جانوری مردم نیست، پس چنانکه مردم نوع حیوان است کتابت نوع قول است و قول کتابتی است که زبان مر او را قلم است و آن هوا کردہان مردم بیرون آید بجزله خطی دراز است و آواز بر آن هوا بجزلت سیاهی است بر خط و لوح این کتابت هوای بسیط است و بیننده مر آن کتابت را بر این لوح که یاد کرده شد بگوش بینند، و کتابت بیز قولیست که قلم مر او را بجای زبان است و خط مر او را بجای آن هواست کردہان گوینده بیرون آید و سیاهی بر آن خط بجای آواز است بر آن هوا^(۲) و لیکن پذیرنده این قول سطح خاک است یا چیزهای خاکی و مردم مر این قول را بچشم شنوند، پس باینده این هر دو گفتار نفس مردم است و دست افزار نفس از بهر او مر قول را و آواز را شنوائیست و مر کتابت را بینایی است چنانکه طرف ازین معنی با آغاز این کتاب گفته ایم بیش از این، و اکنون همی گوئیم که کتابت قولیست از

گوینده آن که خاصه است سر غایبان را از حضرت دانا و زمان او اعني که غایبی بدو گونه باشد یکی آنکه مکان حاضر نباشد و دیگر آنکه بزمان حاضر نباشد و قول (خاصه است مر) (۱ حاضران مکانی و زمانی را ۱).

حکم عقل لازم است

که آفریدگار عالم را سخن با مردم باشد

و چون (این) حال (را) تقریر کردیم گوئیم که از حکم عقل چنان واجب آید که مر آفریدگار عالم را سخن گفت با مردم باشد خاصه بیرون از دیگر جانوران و آن سخن کفتن از او مردم را برآه کتابت باشد بصورت کردن مر آن فرمان را که دهد بر گوهر خاک که حد کتابت این است که او از این باشد بر خاک پدید آورده و قول گوینده از آن نوشته عبارت باشد و ۱۰ مقصود او سبحانه از آن سخن که بگوید از راه کتابت مر مردم را صلاح حال او باشد پس از آنکه نفس او از جسد جدا شده باشد.

دلیل بر اینکه واجب است آفریدگار را

که با مردم سخن گوید

و برهان بر این سخن خویش که گفتیم واجبست که آفریدگار عالم با ۱۵ مردم سخن گوید بیرون از دیگر جانوران آن است که مردم را از آفرینش قوت ناطقه بهره آمده است، و آن قوتیست که مردم بدان مر کاربرآ و معنی را که آن بر دیگری پوشیده است چون بداند آشکارا توانند کردن و چون ندانند از دیگری بدین دست افزار [که مر اوراداده اند] طلب توانند کردن اعفی بتوانند بر سیدن، و مر آن قوت ناطقه را از آفرینش قوتهای بهره آمده ۲۰

است چون شنودن و اندر یافتن و تصور کردن و یاد گرفتن و معرفت را از آواز و حروف جدا کردن و باز مر آن را اندر آواز و حروف پنهان کردن که مر هیچ نفس را که آن جز ناطقه است این قوّتها نیست، و چون از مردم بهر و برتر اندر عالم چیزی نیست این حال که اندر او موجود است دلیل است بر آنکه (۸۲^a) آفریدگار او با او همی سخن خواهد گفتن تا مر او را از بھر واقف شدن بر گفتار او این آلتها بکار آید و اگر نه چنین بودی این آلتها فاسد و باطل بودی و آفرینش باطل نیست، پس گوئیم که این همه که یاد کردیم نوشتھای خدایست بر این خاک کر او جسد مردم کرده اند و اندر این نوشته چنان پیداست که مردم را چیزی شنودنی است و اندر یافتنی [است] ۱ که اندر آن صلاح کار اوست پس از فساد کالبد او بمرگ جسدی، و دلیل بر درستی این قول آن است که اندر آفرینش چیزی باطل و بیکار نیست چنانکه چون مر جسدھای مارا بعذا حاجتمند آفریدند اندر جسد ما قوت جاذبه را بنهادند اعنی آن قوت نفسانی که طعام و شراب را بخواهد و بکشد و چون مر قوت جاذبه در جسد ما نهاده اند راهی بر این جسدھا نهاده اند که مر طعام و ۱۰ شراب را قوت جاذبه از آن راه اندر جسد کشد و چون ازین طعام و شراب اندرین جسد جز لطافق نشایست کار بستن.

بیان نوشتھای آفریدگار اندر جسد ما که کدام است

و از آن سپس از آن لطافت نفل بی نفع بخواست ماندن و آن افکندنی بود اندر جسد ما با قوت جاذبه قوت دافعه نهادند تا مر آن نفل بی منفعت را ۲۰ بیرون کند، و چون مر قوت دافعه را اندر جسد نهادند [و] نیز اندر این جسد راهها نهادند که این قوت مر آن نفلها را از آن راهها بیرون کند پس این نیز نوشتھای الهی است، و نوشته گفتاری باشد که گوینده آن از آن باز

نگردد نیاف که چنان است که آفریدگار مر مردم را از راه این نوشه بقوت جاذبه همیگويد که بوقت گرسنگی و تشنگی طعام و شراب خورتا هلاک نشوي و بقوت دافعه همیگويدش که نقل نا شایسته را دفع کن تا تندرست باشی ، و این نوشه ظاهریست الهي که هر گز از حال خوش نگردد چنانکه مردم از نوشه خود که آن قول اوست اگر خواهد که باز گردد باز تواند گردیدن و از بهر آن چنانست که نوشه او قولی است بر مثال قول خدایتعالی که مر او را از آن باز گشتن نیست ، و اگر خدایتعالی بر خلق بنوشتی که طعام را بخورد و نقل آن را (۸۲^b) بیفگنید مر آن را بخطی ازین مؤ کد تر نشایستی نوشتمن که نوشتست و چون این خط خدایست و خط قول باشد پس این قول خدایست که ما را گفته است از راه آفرینش ، و پیدا آوردم بدن شرح کاندر آفرینش ۱۰ چجزی باطل نیست بلکه یک چیز هست کاندر او مردم را فایده های بسیار است چنانکه دهان مردم هم راه طعام و شراب است که بدو فروشود و هم راه نفس فروشدن است و هم راه آواز برآمدن است (۱) بربازان (۱) و دندانها و هم آلات سخن گفتن است و هم ادوات طعام خوردن است . پس گوئیم چون ظاهر کردم که خدایتعالی بنهادن قوت جاذبه و قوت دافعه [را] اندر جسم ما (۲) سر ما (۲) را همیگوید ۱۵ غذابکشید و نقل را دفع کنید پیدا آمد که بنهادن قوت سامعه اندر ما را همیگوید بشنوید و بقوت حافظه همیگوید یاد گیرید و بقوت ذاکره همی گوید مر شنوده و یاد گرفته را یاد کنید ، آنگاه گوئیم چون این قوتها اندر جملگی خلق بود واجب آید که خدای بدن آفرینش همی گوید مر جملگی خلق را که بشنوید چجزی که آن (به) شنودنیست و آن شنودنی اندر یافتنی [و یاد گرفتنی] و ۲۰ یاد گرددنیست و چون همه مردمان بدليل این قوتها که مر نفوس ایشان (۳) راست از آفرینش [بدان شنودنی حاجتمندند کوینده آن گفتار جز آفریدگار

(۱-۱) ک : و بربان ، (۲-۲) ک : مردمان ، (۲) ک : انسان ،

نباشد، پس درست کردیم از راه آفرینش] که واجبت از حکم عقل که آفریدگار عالم با مردم سخن گوید بیرون از دیگر جانوران و این خواستیم که بیان کنیم.

دلیل بر اینکه سخن آفریدگار باید که از راه کتابت باشد

و برهان بر درستی این قول که کفته واجب آید که آن سخن کفته از آفریدگار با مردم بکتابت باشد نه با آواز و حروف آن است که ایزد تعالی بلکه فرشتگان او جسم نیستند و آواز جز از جسم نیاید، و نیز کفته که نوشته کفتار است از گوینده می غایبان مکانی و زمانی را و مردمان که حاضران اند اندرا عالم بدانچه ایشان اجسام نفسانیند و خدای تعالی آفریدگار اجسام و ارواح است بر مثال غایبان مکانی اند از خدای تعالی که نه اندرا مکان است و نه اندرا زمان و نیز آن (۱) مردمان که هنوز موجود نشده اند غایبان زماینند بر گذشت زمان ازو سبحانه، و چون کفتار خدای تعالی با این دو نوع غایبان است (۲ ۸۳) و کفتاری که غایبان بدرو مخصوص اند کتابت پس درست شد که واجبت که خدای تعالی با مردمان سخن بکتابت گوید نه با آواز.

بیان اینکه لازم است که نوشته خدای تعالی

اندرین عالم همیشه باشد

و چون بر هر مردمی واجبت که سخن خدای را بشنو واجب آید که نوشته خدای تعالی همیشه اندرا عالم حاضر باشد لاجرم این نوشته که سخن خدایست بیش از آمدن مردم اندرا این عالم حاصل و حاضر بوده است اندرا عالم چنانکه بطاعت داشتن طبایع مر نبات را و بطاعت داشتن نبات

(۱) ک، از،

و طبایع مر حیوان را و بطاعت داشتن نبات و طبایع و حیوان مردم را، [و ایزد تعالی] طاعت خویش بر مردم نوشتست و لیکن بیشتر از مردمان از این فرمان غافلند چنانکه خدا تعالی همیگوید وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسْبِحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَقْعُدُهُنَّ تَسْبِيْحَهُمْ (۱) و جز آن، پس درست کردیم که سخن کفتن خدای با مردم از راه کتابت است.

دلیل بر اینکه مقصود گوینده ازین کتابت نگاهداشت صلاح مردم باشد در سرای آخرت

و بر هان بر آنچه گفتیم که مقصود گوینده از این کتاب واجب آید که نگاهداشت صلاح مردم باشد اnder سرای آخرت پس از گذشتن (۲) زندگی فانی (او) آنست که جانوران بسیارند که ایشان بدانچه (۳) آلت اnder یا فتن سخن خدای ندارند خدا تعالی با ایشان سخن همی نگوید و صلاح اجساد ایشان از آفرینش نگاهداشته تراز صلاح (۴) جسد مردم است و عمرهای ایشان دراز تراست چون گوران (۵) بیا بانی و بیلان دراز عمر و گنجشکان خانگی که عمرهای دراز یابند و گرگسان و جز از آن واژ علّتها که مردم را افتد مر ایشان را چیزی نیفتند و بسبب زندگی دراز خویش بدین آللها (۶) نطقی که مردم راست حاجتمند نیستند، پس پیدا آمد که صلاح مردم را اnder سخن کر خدای شنود نه اnder زندگی (۷) گذرنده است بلکه پس مرگ جسد (۸) اوست مر نفس او را و بز این هر سه دعوی * که باعتراف این قول (۹) کردیم بر هان قائم کردیم چنانکه خر درا از آن گذر نیست و اکنون لشوح و بیان کتابت خدا مشغول شویم.

(۱) فر: ۱۷ - ۴۶ - ۰ (۲) ک: بیرون شدن، (۳) ک: ایج (۴) ک: نگاهداشت،

(۵) ک: غولان، ک: ح، گوران، (۶) ک: زندگان (۷) ک: جسدان،

(۸) ک: کتاب،

بيان اينكه از نوع مردم يكتن بخواندن اين

كتاب مخصوص است

و گوئيم چون لازم كرديم بحکم عقل سخن كفتن آفريدگار با مردم از راه کتابت و معلوم گردانيديم مر خرد مند را كه مردم را فايده شنودن اين (۱) سخن و كار كردن بر آن سپس از گذشتن زمان فاني او حاصل آيد كه واجبست كر نوع جانور سخن گوي يكتن باشد كه او بخواندن كتاب خدايتعالي مخصوص باشد تا مر نوشته اورا بر اميانت (۱) خلق خواند، و قول آن يكتن قول خدائی باشد از بهر آنکه خواننده نوشته کس را از آن نويسنده گويد آنچه گويد نا اميانت مر آن گفته را بشنوند و مر نوشته را ببینند، و خدايتعالي مر رسول را فرمود كه بگوي مر ايشان را تا قولی شناخته گويند بدین آيه وَقُولُوا قَوْلًا مَعْرُوفًا (۲) شناخت بدیدار باشد يس رسول آن گفت كه چون خرد مند اندر آفرينش نگریست مر آن را كه او گفت اندر او بدید و بشناخت، يس گوئيم كه نوشته خدائی كه مر آن را همی بيايد خواندن آفرينش عالم و جسد مردمست كه آن نيكوت آفرينشی است چنانكه خدايتعالي همیگفت لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ طَوِيلٍ (۲)

دليل بر اينكه نوشته آفريدگار را يكتن باید که خواند

اما برهان بر آنکه از مردم يكتن باید که نوشته خدائی را بر خلق خواند نه بسيار مردمان آنست كه پيش ازین بيان كرديم كه كتاب صناعي خاص است و قول صناعي عامست مردم را، و چون حال اندر كتاب بشري اينست كه بيشتر از مردم بدان همی نرسند سزاوار باشد كز جملگي اين نوع سخنگوي

(۱) ک.م، اميانت، ک.ج: اميانت (۲) فر: ۴-۴ و ۹۰، (۳) فر: ۹۵-۴

اندر عصرهای بسیار جز یک شخص بكتابت خدای نرسد، و روایت است که هیچکس بخواندن کتابت الهی نرسد هرگز از بهر آنکه برهان قائم کردیم بر آنکه خدای با مردم بكتابت سخن گوید و سخن کفتن بالانی که هیچکس مر آرا اندر نیابد سخن کفتن نباشد و چون سخن کفتن بكتابت لازم شد خواننده آن کتابت لازم شد و چون کفnar از جنس حیوان که آن بسیار انواعست بدین کتابت با یکنوع است که آن مردم است واجب آید که خواننده این کتابت ازین یک نوع^(۱) بر این^(۱) یک شخص باشد نه بیشتر از آن البته از بهر آنکه شخص از نوع کائن اشخاص است بجزلت نوع است از جنس که آن انواع است، پس گوئیم که آن یکتن که او کتابت باری سبحانه^(۲) (۸۴^۲) بر خلق خواند پیغمبر خدای باشد سوی خلق.

دلیل بر اینکه نوشته خدای آفرینش عالم است
اما برهان بر آنکه نوشته خدای تعالی آفرینش عالم [است] اینست که نوشته از نویسنده از این باشد بصنعت بیرون آورده بر خاک یا بر چیزهای خاکی و از از آفریدگار عالم این صورتهاست که بر اجسام عالی پدید است و دیگر چیزی نیست جز ازین^(۲)، و ازین گفت خدای تعالی وَ فِي الْأَرْضِ آیات^{۱۰}
لِلْمُوقِنِينَ وَ فِي الْفُسِّكِمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ^(۳) و اگر قول خدای آیتهاست پس همیکوید که آیتها اندر زمین است و اندر نفشهای شماست و همی نیز نیشنند^(۴) و چون نوشته خدای سبحانه را که بدان با خلق سخن گوید واجب آوردم و سخن از نویسنده باشکال باشد بر خاک چه شک ماند^(۵) خردمند را اندر آنکه نوشته خدای که بدان همی با مردم سخن گوید اینست که همی بینیم^۶

(۱-۱) ک: بدین، (۲) ک: این، (۳) فر: ۵۱-۲۰، (۴) ک: بینید،

(۵) ک: ما مر،

از آفرینش اند را این جسم کلی و موالید او با آنکه جملگی مردم متفقند بر آنکه دلیل بر درستی^(۱) صانع حکیم مرید این صنع بر حکمت (است) و بر آثار مرید است و چنان است که این مصنوع عظیم نوشتہ خدایست سوی خلق بقولی کلی که من حکیم و مریدم.

اثبات نبوّت بقول مشرح

(اکنون) که ببرهان درست کردیم بدین که خوانده واجب است اند اثبات نبوّت فصلی مشرح بگوئیم و ببرهان عقلی سر آن را ثابت کنیم، و گوئیم که کسی منکر تواند شدن مر این عطاها الهی را که از جملگی جنس حیوان با بسیاری انواع آن بنوع مردم رسید است و عظیم تر عطائی این عقل شریف است که بر این سخن‌گویی اندیشه‌نده باز جوینده [و] ^۱ باد گیرنده دلیل جوی از چیزهای آشکاره بر چیزهای پوشیده موگل است که دیگر حیوانات ازین عطا بی بهره اند، و عقل صورتگر است مر این نفس ناطقه را با دست افزارهای بسیار که آن قوّتها نفس ناطقه است و این همه آنها (است) که مر^(۲) آن صورت گری^(۲) را شاید [و بس] ، پس این عقل شریف چون^۳ (۳) ییشه وری است^(۳) با آنها او خود لطیفست و نادیدنی است و دست افزار هاش نیز همه اطیف و نادیدنی اند چون قوّتها مفکره و مصوّره و حافظه و ذاکره [و جز آن] واجب آمد^(۴) (۴) که آنچه (۴) این ییشه ور^(۴) لطیف نادیدنی مر این دست افزارهای شریف نا بسودنی [را که] همی بر آن کار بخواهد بستن چیزی لطیف و نادیدار است چنانکه ییشه ور^(۵) دیداری (که آن) درودگر است مر دست افزارهای بسودنی را از ییشه و دست ارّه و برمه و

(۱) ک : هستی ، (۲ - ۲) ک : فقدن ،

(۲ - ۳) ک م : نیشه ویست ، ک ح : یعنی الهی ، (۴ - ۴) ک : ازین نیشه وز ،

(۵) ک : ییشه .

جز آن بر چیزی دیداری همی کاربندد که آن چویست و مر آن چوب را بدین دست افزارها صورت کند (صورتی) که مر آن را پیش از آن اندر ذات خویش نگاشته باشد تا مر آن چوب را بدان صورتی قیمتی گرداند، پس گوئیم که عقل بر مثال آن درودگر است و قوتهای عفگره و حافظه و ذاکره و جز آن مر او را بر مثال نیشه و دست اره و جز آن است مر درودگر را و نفس مردم مر او را بمزلت آن چویست مر درودگر را و صورتگری عقل بر این چوب خویش بدین دست افزارها آن است که مر او را بسزای او صورت کند که آن صورت که عقل مر او را اندر ذات خویش دارد و صورت بسرا مر نفس را آن است که مر خویشتن را بشناسد که او جوهری لطیفست و زنده است ابدی، [و] مر او را اندر این عالم بدان آورده اند تا از این راه مر عالم معقول را بشناسد و بداند که این سرای اونبست و بداند که طاعت مبدع حق بر او واجبست بعلم و عمل و عدل را کار بند از خویشتن بر دیگران و بر خویشتن بنا پسندیدن مر خویشتن [را] و ایشان را بدرجۀ جانورانی که مر ایشان را از آفرینش این عطانیست از آفریدگار و جز آن از صورها که مر آن را بجای خویش گفته شود تا چون نفس از عقل مر این صورت سزاوار خویش را پذیرد بثواب ابدی رسد و آن نواب مر اورا بیازگشتن او باشد سوی سرای^(۱) خویش بر صورت [اصل] خویش و اگر سیرت ستوران^(۲) را کار بندد^(۳) بخلاف صورت اصل خویش [بود] بخلاف اصل صورت خویش [بدو باز گردد و از آن خلاف بعقوبت ابدی بیاویزد، پس گوئیم اندر انجاب وحی و نبوت که مردم بآغاز بودش بر زندگی با دیگر حیوان برابر بود پس از آن چون بکمال جسمانی خویش تزدیک آمد بدو چیزی پیوست که بآن چیز مر چیزها را بحقیقت بشناخت و رمزها را بدانست و (از)

(۱) ک، سرای، (۲-۲) ک : پذیرد،

چیزهای آشکاره بر چیزهای پوشیده دلیل کرفت ، و دیگر حیوانات ازین (۱) دو چیز که بدو رسید^{۱)} بهره نیافتند و این چیز که بدو رسید عقل لطیف بود [و] این عقل سوی (۲-۸۵) او از فرستنده (عقل چون وحی بود و او بدین وحی پوشیده) که بدو رسید چون پیغمبری کشت و شکی نیست اندر آنکه این و جی بذات او نه از ذات او آید چه^(۲)) اگر بدانکه او یکی جانور بود این چیز شریف که او عقل است از ذات او (۳) پدید (آمد لازم آمدی که از ذات جانوری این عقل نیز پدید) آمدی با آنکه این نفس که سر این چیز شریف را پذیرفت بمردم از کسی آمد نیز جز ذات او از هر آنکه مر او را پیش از بودش خویش توانائی نبود، و چون عقل بمردم نه از ذات او ۱۰ آمد درست سد که سردم را بدین گوهر شریف که عقل است خداوند این . گوهر مخصوص کرد، پس بدین شرح که بکردیم پیداشد که سوی هر کس از آفریدگار او وحی پوشیده و ضعیف همی آید و مر او را بعثت^(۴) همی کند این وحی که عقل است که باز جوی تا این عالم [را] چرا کرده اند و سرین را بدینجا پچه کار آورده اند و چگونه خواهد بودن حال تو پس از آنکه از ۲۰ این سرای بیرون شوی . و چون (۵) این باز^ه جوینده بمردم همی از آفریدگار او آید مانند وحی پوشیده واجب آبد که آنچه این جوینده بدان خوشنود شود هم از آفریدگار آمده باشد چنانکه (آنچه قوت جاذبه بدان خوشنود شد آفریدگار آفریده بود) پیش از آنکه قوت چاذبه * را اندر سردم نهاد و آن غذا بود، و مر این باز جوینده عقلی را خوشنودی بعلم است ازین حالها که یاد کردیم چنانکه مر آن باز جوینده حتی را خوشنودی بغذا است پس علم خدای^(۶) نفس [است] و از آفریدگار او باید که بیاید همچنانکه

(۱-۱) ک : چیز بدو رسیده، (۲) ک ، که ،

(۲) ک ح : معتبر جانوری ، (۴) ک : بعثت ، (۵-۵) ک : پس آن ،

(۶) ک م چنین ، ک ح : غذا ،

غذای جسد از او همی آید و علم بگردم یا بقول رسد یا بکتابت و قول^(۱) و آواز^(۲) و حروف از خدای تعالی ممتنع و محالت و کتابت (از کتابت) اُری باشد نگاشته پر خاک و نگاشته خدای بر خاکست و آن^(۳) این عالم محسوس است، پس لازم شد بر هر کسی که مرا این نوشته الهی را برخواند و این وحی ضعیف که او عقل عزیز است و بهر کسی آینده است متفاوت است اندروشنی^۴ و تیرگی و ضعف و قوت تایک مردم (چنان است) کز اندک گفتاری بسیار معنی را بداند و باشارفی بر بسیار مقصودها واقف شود و دیگر چنانست که تایک مرد^(۵) معنی را بسیار الفاظ عبارت (۸۵^۶) نکنند او بدان اندرون رسد. و یک مردم^(۷) کز نوشته مقصود نویسنده را شناسد و دیگریست که مر نوشته را (بتصحیف خواند و بیشتر خود آند که نوشته را) البته [خود]^{۱۰} نشناشند و نوشته از نوشهای الهی (لطیفست چون نفس و خواننده آن نوشته فکرت لطیف است و نوشته از نوشهای الهی) کثیف است چون جسم و خواننده آن کثیف چون حس است و نوشته از نوشهای خدای تعالی آنست که آفرینش را ترتیب است و مر هر (فرو دینی را از مخلوق^(۸)) طاعت آنکه برتر از اوست نوشتست چنانکه بر طبایع طاعت نبات نوشتست، نیینی که چگونه طبایع مر^{۱۰} نبات را مطیع است و نبات مر طبایع را بدان طاعت کز او همی یابد^(۹) شریفتر از آن کند که هست بروح نمای و آن از او مر طبایع را نوابست بر طاعت و بر نبات طاعت حیوان نوشتست لاجرم حیوان مر نبات را بدان طاعت کز او همی آید بحس و حرکت بخواست رسانیده است بروح حتی و بر طبایع و نبات و حیوان طاعت مردم نوشتست، نیینی که مردم از هر چیزی از آن^{۲۰}

(۱) ک : بآواز ، (۲) ک : از ، (۳-۲) ک : یک سخن به بسیاری عبارت

و الفاظ بنه گوفی او بدان معنی نرسد و یک مردم است ،

(۴-۴) ک : فرو دینی از مخلوقات را ، (۵) ک : آید ،

فایده گیرنده است و نبات و حیوان از او بروح ناطقه رسیده^(۱) اند و چون برتر از مردم اندر این عالم چیزی نیست و او مصنوعیست از مصنوعات الهی و بر او بخط الهی ازین ترتیب که یاد کردیم و^(۲) همی بر خواند طاعت صانع عالم [برو] نوشته است از بهر آنکه این نوشته از بهر او ثابت شد است و این نوشتن بر او نه جبری و قسری است که مانند آن دیگر طاعتها بالقروده برآن برود بلکه اختیاریست تا باختیار بر آن برودو س خداوندان^(۳) عقل بی خلل را^(۴) اندر این نوشته الهی که ما بدیشان نمودیم شکی نیفتند.

مردم بطاعت صانع بالذّانی رسید که بوصف در نیاید

پیداست از این ترتیب که هر که مر صانع عالم را طاعت دارد بدو پیوسته شرد و بلذّانی و احسانهائی رسید که وصف و قول و سمع بر آن محیط نشود بلکه مر آن را همان باشد که مر صانع عالم راست و رسیدن آن فرودینان که یاد کردیم بدان برینان بطاعتی است که دارند مر ایشان را و بر درستی این قول گواست، آنگاه گوئیم که آن کس که مر نوشته الهی را که آفرینش عالمست بر خواند او پیغمبر خدای باشد^(۵) و قول آن کس قول خدای باشد و آنکس بخدای تزدیکتر از همه خلق باشد^(۶) و اوقف^(۷) شدن بر این نوشته الهی^(۸) و حی باشد نه بوقوفی^(۹) که وحیهای ضعیف را که بهر کسی آمد است او بدان [قوّت] قوی تواند کردن بر دیگران، و نفس آن یک تن که مر این نوشته را بر خواند از نفوس دیگر سردمان هم بدان منزلت باشد که نفس مردم از نفوس دیگر حیوانات و آن نفس از روشنی و باکبزگی و ادرآک بدان محل رسید که چون بدين نوشته الهی اندر نگرد که صورت عالم است مقصود آفریدگار

(۱) ک : رسنه، (۲) ک : ازو، (۳-۲) ک : عقل را که خلل را،

(۴-۴) ک : بواقف، (۵-۵) ک : وحی باشد بدو بقوی که،

ازین بداند، و چون آمدن این نفس جوینده مر چون و چراشی را از^(۱) کارهای الهی بهر مردمی ظاهر است^(۲) و مر آن را کسی همی منکر نشد چرا آمدن آن نفس آموزنده را که مر این جویندگان را خوشنود کند همی منکر باید شدن بلکه جوینده است که از جملگی جنس حیوان قوت جوینده علم بر این یک نوع فرود آمد لازم آید که قوت دهنده علم بر یک شخص ازین نوع فرود آید از بهر آنکه شخص از نوع هم بدان منزل^(۳) است که نوع از جنس است، و آگر معلوم است که این روح که عقل پذیر است نه آن است که مر دیگر حیوان راست بلکه این روح ناطقه است و برتر از آن است بافرینش و جوینده علم است چرا منکر باید شدن که مر آنکس را علم^(۴) بدین جویندگان از او^(۵) رسد روحی است برتر از این ارواح و نام آن روح الامین^{۱۰} با روح القدس است، و چنانکه اندر روح ناطقه علم جوی بجملگی این نوع حیوان که سردم است از آفریدگار عالم آمد است روح الامین نیز از آفریدگر بدان یک شخص آمد است تا بدان یک تن نقصان این نوع بیافتن آنچه همی جویند تمام شود چنانکه خدای تعالی همیگوید وَكَذِلَكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا إِلْكِتَابٌ وَلَا إِيمَانٌ وَلَكِنْ جَعَلْنَاهُ نُورًا^{۱۵} تَهْدِي بِهِ مَنْ نَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا وَإِنَّكَ لَتَهْدِي^(۶) (۷) أَلَى صِرَاطِ مُسْتَقِيمٍ صِرَاطِ اللَّهِ الَّذِي لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ أَلَا إِنَّ اللَّهَ لَصِيرُ الأُمُورِ^(۸) صراط راه باشد و راه خدای که اشارت اندرین آیه بدان است و رسول را همیگوید تو خلق را آن راه همی نمای این است که چیزها اندر آفرینش بر آن رونده‌اند^(۹) از طاعت فردینان مر برینان^{۲۰}

(۱) ک : آن، (۲) ک : نیست، (۳) ک : منزل.

(۴) ک : بر این جویندگان بدو، (۵) فر : ۴۲-۵۲ و ۵۳. (۶) ک : آمد.

را و (از) رسیدن بـهـرـهـایـ الـهـیـ بـهـرـ بـرـیـنـیـ تـاـ فـرـوـدـینـ مـرـ اوـرـاـ طـاعـتـ دـارـدـ اـزـ آـنـ بـهـرـهـ خـوـیـشـ بـیـابـدـ.

رسیدن علم بـمـرـدمـ یـاـ اـزـ قولـستـ یـاـ اـزـ کـتابـتـ

واندر این آیه پیداست که وحی سوی رسول صلعم روحی بود نه جسمی و آواز از جسم آید نه از روح پس ظاهر است بحکم این آیه که وحی اشاری بود نه آوازی و چون این گفتار باواز بود باشاری بود سوی این نوشته الهی که عالم است از بـهـرـ آـنـکـهـ سـرـ رـسـانـیدـنـ عـلـمـ رـاـ بـمـرـدـمـ جـزـ اـینـ دـوـ طـرـیـقـ سـیـوـیـ نـیـسـتـ، وـ نـمـوـدـنـ آـفـرـیدـگـارـ مـرـ آـنـ یـکـنـ رـاـ نـوـشـتـهـ خـوـیـشـ بـرـوـشـ(۱)ـ کـرـدـ بـودـ سـرـ بـصـیرـتـ اوـ رـاـ بـرـوحـیـ کـهـ بـدـوـ فـرـسـتـادـ اـزـ اـمـرـ خـوـیـشـ تـاـ اـنـدـیـشـ کـرـدـ اـنـدـرـ ۱۰ـ آـفـرـینـشـ بـرـشـگـفـتـیـ عـالـمـ وـ بـیدـارـ شـدـ بـرـ آـنـچـهـ دـیـگـرـانـ اـزـ آـنـ غـافـلـ وـ خـفـتـهـ بـودـنـ وـ بـدـیدـ آـنـچـهـ دـیـگـرـانـ هـمـیـ نـدـیدـنـ چـنـانـکـهـ هـانـدـانـ بـکـسـیـ رـسـدـ اـزـ وـاقـفـ شـدنـ بـرـ چـیـزـیـ کـهـ آـنـ بـیـشـ اـزـ آـنـ بـرـ اوـ پـوـشـیدـهـ باـشـدـ بـانـدـیـشـهـ رـوـشـ کـهـ پـدـیدـ آـیـدـ سـرـ کـسـیـ رـاـ بـیـرونـ اـزـ دـیـگـرـانـ چـنـانـکـهـ خـدـایـعـالـیـ هـیـگـوـیدـ خـتـمـ اللـهـ عـلـیـ قـلـوـبـهـمـ وـ عـلـیـ سـمـیـهـمـ وـ عـلـیـ آـبـصـارـهـمـ غـشـاوـةـ(۲)ـ وـ چـونـ سـرـ ۱۵ـ جـاهـلـانـ رـاـ هـمـیـ نـیـکـوـهـدـ(۳)ـ بـدـانـچـهـ بـرـ [ـ دـهـاـ]ـ وـ گـوشـهـایـ اـیـشـانـ مـهـرـیـسـتـ وـ بـرـ [ـ چـشـمـهـایـ اـیـشـانـ بـرـدـهـ اـسـتـ، اـینـ قـوـلـ دـلـیـلـ اـسـتـ بـرـ آـنـکـهـ بـرـ دـلـ وـ گـوشـ رـسـولـ مـهـرـ نـیـسـتـ وـ بـرـ چـشمـ اوـ بـرـدـهـ نـیـسـتـ وـ هـمـیـ بـیـنـدـ (ـ چـیـزـهـائـیـ کـهـ آـنـهـاـ کـهـ بـرـ چـشـمـهـایـ اـیـشـانـ بـرـدـهـ اـسـتـ هـمـیـ سـرـ آـنـ رـاـ بـیـنـتـدـ)ـ وـ فـضـلـ رـسـولـ بـرـ خـلـقـ بـلـمـ بـودـ پـسـ وـاجـبـ آـیـدـ کـهـ بـدـینـ کـهـ بـرـ چـشمـ رـسـولـ بـرـدـهـ نـبـودـ مـرـ اوـ رـاـ ۲۰ـ عـلـمـ حـاـصـلـ شـدـ وـ عـلـمـ اـزـ رـاهـ بـیـنـانـیـ جـزـ بـخـوـانـدـنـ نـوـشـتـهـ حـاـصـلـ نـشـوـدـ پـسـ پـیدـاـ

(۱) کـ: پـرـورـشـ. (۲) قـرـ: ۶ـ۲ـ.

(۳) کـمـ: بـنـکـوـهـدـ، کـحـ: یـعنـیـ نـکـوـهـشـ کـنـدـ.

شد که رسول (۸۷^۱) به برگرفتن آن غشاوه (از چشم) او توانست مر این نوشته الهی را خواندن و پیش از آنکه بر چشم او نیز غشاوه بود مر این نوشته را همی توانست خواندن و از این کتابت امی بود چنانکه خدابتعالی گفت **هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمَمِ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتَلَوُ عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُنَزِّلُ عَلَيْهِمْ وَيَعْلَمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلِ لَفْقَصَالِ مُبِينٍ** (۱) .

اندر این آیه نیز پیداست که پیش از رسیدن وحی رسول نیز امی بود و اتی آن باشد که نوشته را تواند خواندن، و چون همیگوید پس از بعثت و نبوت بر خلق آیات را خواندن گفت و بفرمودش تا مر ایشان را کتاب و حکمت بیاموزد هر چند که پیش از آن (۲) اندر کم بود که بودند^۲) این سخن دلیل است بر آنکه (بدانچه) پرده از چشم او برداشت از امیان جداد و خوائنه گشت مر کتاب را تا مر ایشان را بتوانست آموختن و آن پوشش با^(۳) پرده بر چشم رسول پیش از وحی بود و و بر چشم کافران نه برده جسمی بود بلکه مانند آن پوشش امروز بر چشم هر کسی که نوشته نداند هست ، (و آن پوشش که بر چشم امیان افتاده است از چشم نویسندگان بر خاسته است) و پرده بر^(۴) چشم امیان اندر خط بشری بدان بر خیزد که نقوص ایشان آراسته شود مر پذیرفتن علم را و پوشش از چشم آن یکتن که امی باشد از خط الهی بدان بر خیزد که آراسته شود مر پذیرفتن تأیید را^۱ و چون مر نوشته بشری را بشنوید آواز توان آموختن و خدابتعالی جسم نیست نوشته او جز بنمودن بچشم توان آموختن از بر آنکه مردم از زاه این دو مشعر بعلم رسید کن او یکی گوش است و دیگر چشم است و چون نمکن نیست کز خدای آواز شنوند جز آنکه اندر آفرینش بنگرنند و اندر آن^{۲۰}

(۱) ۶۲، ۲، (۴-۲) ک : که او بود که بودند که بودند .

(۲) ک : از .

(۴) ک : از .

بِحَقِّ تَفَكَّرِ كُنْدَمْ رَجْسْتَنْ عَلَمْ الْهَىْ رَانِزْ رَوْفِيْ نِيْسْتَ چَنَانَكَهْ خَدَايَتَعَالَىْ هَمِيكَوِيدْ وَيَتَفَكَّرُونْ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ (۱) رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ قَهِنَا عَذَابَ النَّارِ (۲) پِسْ كَوْئِيمْ كَهْ خَلْقَ [جَمِيلَكِيْ] اَنْدَرْ نُوشَتَهْ الْهَىْ اَمِيَانَدْ وَرَسُولْ مَصْطَفِيْ صَلَعْ يِيشْ اَزْ آنَكَهْ رَوْحَ الْقَدِيسْ بَدُو رَسِيدْ نِيزْ اَزْ اَيْنَ نُوشَتَهْ اَمِيْ بَودْ وَچُونْ بَتَأْيِيدْ خَوَانِدَهْ خَطَ الْهَىْ كَشْتَ اَزْ نُوشَتَهْ بَشَرِيْ بِنِيَازْ شَدْ وَامْتَ كَزْ خَطَ الْهَىْ اَمِيَانَدْ بَنُوشَتَهْ بَشَرِيْ حَاجِتَمَندَنَدْ وَبَدَانْ مَفْتَخِرَنَدْ . وَ مَعْلُومْ اَسْتَ كَانَدَرْ (۳) شَهَرْ اَمِيَانْ هَرْ چَنَدْ كَهْ دَيْرَ كَمَرْ باَشَدْ عَزِيزَنْ تَرْ باَشَدْ پِسْ اَنْدَرْ عَالَمْ كَهْ اَيْنَ شَهَرْ اَمِيَانْ اَسْتَ اَزْ نُوشَتَهْ خَدَايِ يَكْ خَوَانِدَهْ يِيشْ رَوَا بَنُودْ مَرَايَنْ خَطَ اَبَدِيْ رَأَا تَاعَزَّتْ اوْ يِيشَرْ باَشَدْ . وَ چُونْ بَرَدهْ اَزْ چَشَمْ بَصِيرَتْ رَسُولْ بَرْ خَاسَتْ سَرْ اَيْنَ نُوشَتَهْ الْهَىْ رَا بَرْ خَوَانَدْ وَ بَشَنَاخَتْ وَآنَچَهْ سَرْ خَلْقَ رَا بَدَانْ حَاجَتْ بَودْ بَرْ خَوَانَدْ بَرْ خَلْقَ اَيْنَ نَشَانِيهَا رَا وَ يَكَىْ اَزْ آنَ اَيْنَ مَعْنِيهَا (الْهَىْ) رَا بَزَبَانْ تَازِيْ بَهْنَلَهَا وَ رَمَزَهَا (اَنْدَرْ) پَوْشِيدَهْ نَهْ مَشْرَحْ وَ مَصْرَحْ چَنَانَكَهْ هَرْ كَسَىْ بَرْ آنَ مَطْلَعْ تَوَانَستْ شَدَنْ وَچَنَينْ وَاجَبْ آمَدْ اَزْ حَكْمَتْ وَبَدِينْ مَعْنِيْ رَسُولْ صَلَعْ نِيزْ بَرْ سَتَتْ خَدَايَتَعَالَىْ رَفَتْ وَبَرْ صَرَاطْ ۱۰ مَسْتَقِيمْ كَذَشتْ اَزْ بَهْرَ آنَكَهْ سَخَنْ خَدَايَرَا اَنْدَرَايَنْ نُوشَتَهْ بَافتَهْ كَهْ جَمِيلَكِيْ خَلْقَ اَزْ خَوَانِدَنْ آنَ عَاجِزْ بَوْدَنَدْ، پِسْ بَرْ اوْ وَاجَبْ شَدْ كَهْ مَرَايَنْ كَفَتَهْ رَا چَنَينْ كَذَاردَ كَهْ جَزْ عَاقِلَانْ وَ مَطْبِيعَانْ وَ دَوْشَنْ بَصِيرَتَانْ سَرْ آنَ رَا اَنْدَرْ نَيَافَتَنَدْ (۴) تَاعَزَّتْ عَلَمَا اَنْدَرْ اَمَتْ باَقِيْ باَشَدْ چَنَانَكَهْ خَدَايِ تَعَالَىْ عَزْ اوْ رَا باَقِيْ كَرَدْ اَسْتَ .

(۱) قَرْ : ۱۸۸-۳ .

(۲) کَ : شَهَرِيْ كَهْ اَيْشَانْ اَنَدْ .

(۳) کَ : نَيَابَنَدْ .

بیان آنکه گفتار رسول گفتار خداست

پس رسول صلم بمقتضای این نوشته سخن همیگفت و همی گفت که این که من همیگویم خدای همی گوید و راست گفت از بهر آنکه آنچه گفت از نوشته خدای گفت و نوشته از نویسنده گفتار او باشد و خواننده نامه آنچه از نوشته همی برخواند از گفتار نویسنده گفته باشد. پس درست ۰ کردیم که آنچه رسول صلم از خدای گفت قول خدای بودی آنکه مرخدای تعالی را آواز و کام و زبان باشد چنانکه جاهلان گفتند تا بر عجز ^۱ نایستادیم که بدانیم ^(۱) که چگونه گفت و لیکن گوئیم که او گفت چنانکه ضعفای امت ایستاده اند بر این عجز و جهل . آنگاه گوئیم که آفریدگار عالم نویسنده است (۸۸^۲) و عالم و آنچه اندر اوست نوشته اوست و رسول صلم او ۱۰ خواننده این نوشته است و گفتار رسول عبارتست از گفتار خدای کنز راه این کتابت گفتست ، و روح ^(۲) رسول روحیست زیر از روح مردم که او بدان مخصوص است (چنانکه مردم نیز از جملگی حیوان بروحی بر زر از ایشان مخصوص است) پس رسول صلم که او خواننده نوشته خدای است نزدیکتر ۱۵ کسی است بخدای همچنانکه مر خواننده از مردم بنویسنده نزدیک باشد نزدیک آشنا و دیگران که نوشته را نتوانند خواندن از نویسنده دور باشند دوری بیگانگی و هر سخن آن نویسنده را جز از زبان آن خواننده نتوانند یافتن و هر رسول را که او هر نوشته الهی را بخواند بر همه مردم که آرا ۲۰ نتوانند خواندن همان فضلت که خواننده خط بشری را بر ناخوانندگان است.

نوشته الهی را که آفرینش است کسی تمام برخواننده است

و گوئیم که مر این نوشته الهی را که آفرینش است کسی نام برخواننده

(۱-۱) ک : بایستادیم که ندانیم . (۲) ک : وحی .

است و معانی را که اندر این نوشته است نهایت نیست، و هر کسی از رسولان ازین نوشته مقداری بر خوانده اند بر اندازه تایید که یافته اند و هر کسی از این نوشته معنی را بیشتر یافته است مر او را بر دیگر رسول که مر آن معنی را کمتر یافته است فضل بود است چنانکه خدای تعالی همیگوید **وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ الَّذِينَ عَلَىٰ بَعْضٍ وَّأَتَيْنَا دَادُهُمْ زَبُورًا**^(۱) و زبور نوشته باشد واز آن است که همه رسولان گفتند واندر قران ثابت است که سخن خدای سپری نشود **قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا**^(۲) و اگر در یاهای همه مداد گردند و در ختام قلم همه تمام شود و شرح نوشته خدای نتوان کردن، و اگر کسی گوید که اندر قرآن سخنایی هست که آن اندر آفرینش نوشته نیست چون قصه ها و حکایتها از فرعون و موسی و جز آن جواب او آن است که گوئیم بنیاد کتاب **(۳) ۸۸**^b خدای برا حکام است و تعلق آن با مر و نهی است و قصص و حکایات اصول دین نیست و اندر آن از احکام و طاعت و معصیت چیزی نوشته نیست و احکام که آن اصول دین است بر مقتضای آفرینش است بی هیچ تفاوتی و درست کند مر این دعوی را قول خدای تعالی که همی گوید **هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحَكَّمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَآخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ**^(۴) پس احکام است در **(۵)** کتاب و حکایات [و قصص مانند اخبار] و قصص است و متابعت آن واجب نیست بلکه متابعت احکام واجبست چنانکه همیگوید. فَامَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَغْرَفَتِهِمُونَ مَا تَشَابَهَ مِنْهُ ابْتِغَاءُ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلَهِ

۱۰ را آخر آیه مرتخلق را از معنی یافتن حکایات بدانچه گفت تأویل آن را جز

(۱) قر، ۱۷-۵۸. (۲) قر، ۱۰۹-۱۸. (۳) قر، ۵-۳. (۴) ک، مادر.

(۵) قر، ۵-۳.

خدای نداند نومید کرد تا سپس آن نشونند، و هر که از روح قدس بدو بهره برسد (۱) بداند که مر این کار عظیم را عاقبی بزرگ است و خلق را آگاه کند از آن و بتراشد شان از او فتادن اندر آن چنانکه خدای همیگوید **رَفِيعُ الْدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ يُلْقِي الرُّوحَ مِنْ أَمْرِهِ عَلَى مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ لِيُنذِرَ يَوْمَ الْتَّلَاقِ يُوْمَهُمْ بَارِزُونَ** (۲) و نیاید (۳) کی را که گوید [چون] خدای تعالیٰ ه مر هر کس را روحی جوینده داد (۴) از عاقبت کار این عالم باستی هم او آنچه همی جوید بدادی و سر اور آگاه کردی که عاقبت این کار چیست تا این اختلاف اندر خلق نیفتادی بطاعت و معصیت رسولان.

بيان اعتراض و جواب آن

و هر که گوید چنین باستی آفرینش مر او را دروغ زن کند و گوید ۱۰ چنین (۵) بیان است ه بلکه طلب کنند گان (۶) و حاجتمندان بسیار را دهنده و حاجت روا کننده یکی باست از آفریدگار جز آفریدگان (۷) از هر آنکه حاجتمندی مردم بدو گونه است یکی حتی و یکی (۸۹^۳) عقلی و متفاضی حاجت حتی او [از قوت] غاذیه است یعنی گرسنه شونده و آن حاجت (۹) که مردم راست (۱۰) از این معنی * اندر جسم است خاصه اندر ۱۵ زمین که مردم را غذا از زمین باید بیرون کردن، پس این متفاضی که (او) گرسنه شدن است بدو از خدای آمده است و لیکن حوالت او بروآ کردن این حاجت سوی زمین است مر همه خلق را و چنانکه این کس همی نلن برد بایق که خدای چون مر هر کسی را قوت غاذیه داد مر هر کسی را

(۱) ک : بر سید. (۲) فر : ۱۰۰-۱۶۰. (۳) ک : ناید.

(۴) ک : او. (۵-۶) ک : نایست. (۶) ک : پیگان.

(۷) ک : آفریدگار. (۸-۹) ک : که در مردم نیست.

خود طعام دادی و اصلی پیدا نکردی که حوالت ایشان بدن سبب بدان اصل کرد چنین که این زمین است، و چون ماه و ستارگان را و دیگر اجسام را پذیرای روشنی آفرید و مر هر یکی را روشنی نداد جداگانه بلکه مر نور را اصلی پدید آورد که از او نور همگان پذیرند و آن فرص آفتابست، پس آفرینش بدن رو بها که یاد کردیم گواهی همی دهد که قول آنکس که گوید باستی که خدای هر کسی را راه خود^(۱) بنمودی و بر رسول حوالت نکردی باطل است و از حکمت چنان واجب نیست بلکه چیزی واجبست که آفرینش بر آن است، و آنکه مر این حال ببرهانهای آفرینشی^(۲) تقریر کردیم^(۳) خواهیم کرد آنچه مارا [برآن] واقع کردند از (قرآن) کتاب

۱. الهی آن مقدار که مر آن را اندرازن کتاب بشاید گفتن بگوئیم و ثواب بر آن از خدای چشم داریم، گوئیم که رسول مر خلق را دعوت کرد سوی یکانگی خدای تعالی و اقرار بدان و به نبوت خویش و گفت بگوئید لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وابن قول از نظام رسول بود بر مقتضای^(۴) (دو آیه^(۵)) که فرمان خدای تعالی گذارد یکی آنکه بفرمان خدای تعالی گفت

۲. فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ^(۶) و دیگر گفت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ^(۷) پس رسول مر این قول را که بنیاد دین حق برآن است واندر دار اسلام آن کس آید که مر این را بگوید ازین^(۸) دو آیت گرفته^(۹) و هم برین نسق است * آن آیه که گفت قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَى إِلَيَّ إِنَّمَا إِلَهُكُمْ إِلَهٌ^(۱۰) (۸۹) وَاحِدٌ^(۱۱) و دیگر آیه گفت

(۱) ک ح : یعنی بذات خود.

(۲-۲) ک م : که بقهر کردیم، ک ح : یعنی آفرینش که ترتیب وجود آن بقهر قاهر است.

(۳-۳) ک : روایت . (۴) قر : ۴۷-۲۱ . (۵) قر : ۴۸-۴۹ .

(۶-۶) ک : روایت گرفت . (۷) قر : ۱۸-۱۱ .

فُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّى رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعاً^(۱) و سر این آیتها را رسول ازین کتاب الهی برخواند و راست گفت که این همی خدای گوید.

بیان اینکه این قول لا اله الا الله که پیغمبر گفت
چگونه از نوشتة خدا ظاهر است

اما اندر نوشتة الهی این قول که گفت خدای یکیست و جز او خدای °
نیست چنانکه ما همی بینیم که اندر عالم این جواهر که طبایع مختلف اند
تا از او یکی گرم و خشک است و دیگر سرد و تراست و سه دیگر گرم و تراست
است و چهارم سرد و خشک است و اندر جایهای مختلفند تا از او یکی
محواشی عالم برست و دیگر اندر مرکز عالم است و سه دیگر بمحاشیت نزدیکتر
است و چهارم بزرگ نزدیکتر است و بحرکات مختلفند تا از او بعضی (۲) بقهر °
فروود آید و بطبع بر شود چون آتش و هوا و بعضی بقهر بر شود و بطبع
فروود آید چون آب و خاک و با فعال مختلفند تا یکی روشن کننده است
و دیگری تاریک کننده است و یکی سوزننده است و دیگری افروزنده (۳)
است و بصورتهای مختلفند تا یکی چون گوئی است میانه آگنده چون خاک
و دیگری چون سطحست و (۴) بعضی ازین گوئی چون آب و سه دیگر چون °
قبه محوافت بگرد ایشان اندر آمده چون هوا و آتش ، آنگاه این همه
کوهران با این اختلافها که بهمه رویها اندر ایشان است اندر پدید آوردن
موالید عالمی که مقصود ازین صنعت عظیم آن است متفق اند ، و روا نباشد که
چیزهایی که آن بصورتهای حرکتها و فعلها و طبیعتها و مکانهای مختلف باشند
اندر یک چیز و یک جای فراز آیند و صلاح آن چیز اندر فراز آمدن ایشان °

(۱) قر : ۷ - ۱۵۷ . (۲) ک : یکی . (۳) ک : افسرنده .

(۴) ک : برو .

باشد اندر او چنین که اندر مردم فراز آمده اند و صلاح او اندر متفق شدن ایشان است جز بقهر یکقاهر * حکیم نباشد (۱) چنین که مر ایشان را فراز آورد بقهر و جبر و آن فراز آرنده یکی نباشد ازین چهارگانه البته از بقهر آنکه همگان مقهورند، پس درست کردیم که این قول که گفت لَإِلَهَ إِلَّا اللَّهُ از نوشتة خدای برخواند و راست گفت بدانچه گفت که این خدای همی گوید و موجب این کلمه آن بود که چون این صنعت بین میانجیان مختلف الصور والفعال والطبایع والحرکات همی پدیدآید مردمان را (۹۰°) همی ظن افتد که این کار خود ایشان همی کنند تا واجب شد بیان کردن کریں مخالفان هیچ خدای نیست و همگان کار بفرمان یک خدای همی کنند.

بیان اینکه چگونه محمد رسول الله

۱۰

از نوشتة خدای تعالی ظاهر است

و اما اندر [نوشتة الهی] این قول که گفت من رسول خدام چنان است که چون مر همه مردم را نفس سخن گوی است که خاصیت آن پذیرفتن علم است و اندر او قوت مفکره است که آرزومند است بدانستن چرائی آفرینش عالم و عاقبت حال خویش از پس مرگ جسدی حاصل شدن این قوت اندر مردم و پدید آمدن این (۱۲ او ۲) از دیگر حیوانات (گواهی همی دهد که این علم مر او را یافتنی همچنان که حاصل شدن نفس حتی اندر حیوان) و پدید آمدن قوت گرسنگی * اندر او گواهی همی دهد که غذا او یافتنی * است، و چون رسول مر این (۳) حال را (۳) بپدید دانست که این علم که همه خلق بدان حاجتمند است بمردم یا لیز [راه شناوی او رسید یا از راه بینائی او و چون] (زاه) شناوی مر خلق را اندر معنی قول هم قوتی

(۱) ک : باشد. (۲) ک : بحسن یرون. (۳) ک : عالم.

عام (بود) و بینائی قوتی خاص بود چنانکه پیش از این شرح آن گفتیم دانست که این علم به نخستین [کفتن] از راه شناوی بیسد^(۱) البته و نیز دانست که آنکس که مر علم را بشنودن باید او نخستین دانائی بباشد بدان علم بلکه آن^(۲) کس نخستین ز^(۳) از او باشد که مر او را آن بگوید و شنواند و روا نیست که نخستین (دانای) بشنودن دانا شود از بہر آنکه شنواندء او حاضر^(۴) باشد و دانا او باشد، پس واجب آید که نخستین دانا از مردم آن باشد که دانا کننده او غایب باشد و او علم از نوشته او خواند که آن قول است بغايان مخصوص چنانکه پیش ازین گفتیم و براه چشم و فکرت دانا شود نه براه گوش ، و چون این حال مر او را عليه السلام معلوم بود و از روح القدس که او بر این نوشته که خلق از آن غافلند بدان واقف شد^{۱۰} بدو^(۵) رسید دانست که اوست [آنکس] که بنویسنده این کتابت عظیم باقی^(۶) تزدیک گشت و چون دانست که کسی دیگر میرین نوشته را هی ببیند دانست (که خلق بجملکی برتر است و اویست عبارت کننده قول و نیز دانست) که بدآنچه مرا او را سوی خواندن این نوشته راه داده اند^(۷) (۹۰^b) مر او را همی پیغام دهنده بخواندن این نوشته بر امیان خلق ، و چون مر این نوشته را^{۱۵} جزو او [علیه السلام] خواننده نبود چنان بود که مر این کتابت را از بہر او نوشته بودند تا او [علیه السلام] مر آن را بخواند و چون خواننده نامه از نویسنده آن سخنگوی باشد قول او قول نویسنده باشد و چون نویسنده خدای بود و خواننده محمد مصطفی بود قول او قول خدای تعالی بود و آنکس که قول او قول خدای تعالی باشد رسول خدای باشد پس محمد مصطفی رسول خدای بود^{۲۰} لا جرم پیغام داد بفرمان خدای تعالی بخلق او و گفت آلم ذلک الْكِتَابُ

(۱) ک : نرسد . (۲-۲) ک : کس که وی نخستین است به .

(۲) ک : خاصه . (۴) ک : و . (۵) ک : باقی .

لَأَرِبَّ فِيهِ هُدًىٰ لِّمُتَّقِينَ (۱) و (۲) بدین کتاب که یاد کرد ^۲ آفرینش عالم را خواست که هر که اندر این بخشش بصیرت بنگرد بی کمان شود که مرا این را فراز آور نده (۳) و سازنده هست [برین نظم همچنانکه هر که این نوشه را بینند و از و مقصود نویسنده را بشناسد بیگمان شود که مر او را نویسنده هست] و از آیتها که اندر این مر خلق را صالح گلیست آن است که همی کوید *إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَا عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعْظُمُ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ* (۴)

و اندر آفرینش عالم پیدا است که این قول آفریدکار است از بهر آنکه نوشه با گفته برادر است، و دلیل بر درستی این قول آن است که عدل راستی باشد و وجود هر موجودی باعتدال است و هر موجودی که اعتدال اندر او قوی (۵) تر است شریف تر لست، و تا اجزای طبایع اندر جسد مردم که او عالم کهین است براستی نباشد نفس جزوی، که کد خدای عالم جزوی است بدو عنایت نکند و اگر این جزوها اندر عالم او باعتدال (۶) باز نیاید (۶) او دست ازین خانه که جسد ماست باز دارد تا ویران شود و جسد بر آنچه عدل نباشد از لذت‌های خویش (۷) باز هاند (۷) و این حال ظاهر دلیل است بر آنکه اگر مردم اندر بجای آوردن عمل و علم و عادل نباشد بلذات عالم لطیف که آن ثواب تمام است نرسد و نفس کلی که صنع او بعد لست (۸) چنین که مر طبایع اندر ترکیب عالم بر اعتدال نهادست هر او را پذیرد بدآنچه مر او را اندر فعل مخالف خویش یابد و آن مر او را عقاب باشد، و از بهر ان گفتیم (۹) که مردم عمل (۱۰) و علم بعد حاصل شود که مردم از دو جوهر است یکی لطیف علمی

(۱) فر: ۱-۲. (۲-۲) ک: و برین که یاد کردیم. (۳) ک: آرنده.

(۴) فر: ۹۲-۱۶. (۵) ک: خوب. (۶-۶) ک: نباشد.

(۷-۷) ک: دست باز دارد. (۸-۸) ک: که ثواب مردم بعمل.

و آن نفس است و دیگر کثیف عملی و آن جسم است و هر که مر این دو جوهر خویش را اندر ظاعت آفریدگار خویش کار بندد عادل باشد و چون با هر کسی آن کند که سزاوار باشد و مر خویشن را آن پسندد عدل کرده باشد و از جوهر بد هیزیده باشد.

تفسیر احسان

و احسان نیکوئی باشد و اندر آفرینش پیداست که هر کی از فاعلان کار بست قوتهای خویش اندر منفعتان [خویش] بتعهد ایشان با ایشان نیکو کار آنند چنانکه آتش که جوهر او گرم و روشن است هوا و خاک سرد تیره را همی گرم و روشن کند و آب نرم نیز مر خاک^(۱) ریزیده خشکرا^(۱) نزکند و فراز آرد و باد مر آتش را همی یازی دهد و آب شور را همی خوش کند. و نبات کز طبایع برتر است مر خاک و آب را همی رنگ و بوی و مزه و آرایش دهد و حیوان کز نبات برتر است همی مر نبات را حتاً کند و آفریدگار عالم را بامجاد این موجودات سپس از نیتی آن نیکوئی کردست کد هیچ زبان مر او را وصف نتواند کردن، پس این احوال کز آن اند کی باز نمودیم همی گواهی دهند که آفریدگار بدین آفرینش مردم را که مقصود از (جمله آفرینش) عالم اوست و مر او را نفس علم جیوی و قیاس گیرنده دادست همی نیکوئی فرماید کردن نخست با خویشن بطلب علم و نا پسندیدن مر خویشن را بدرجۀ ستوران آنگاه با همصور تان خویش هم بعلم و هم بعمل که نواند مر او را بر این دو چیز داده اند تا مر خویشن را بطاقة خوبش مانند آفریدگار خویش کرده باشد تا چون بعام لطیف باز گردد بر آن ثواب ۲۰ جاویدی یابد.

(۱-۱) ک: وخت ریزنده را.

تفسیر ایتاء ذی القربی

و بیان اینکه میان عناصر قرابت و خویشی است

ایتاء ذی القربی مهربانی کردن باشد با خویشان و چیز بخشنیدن مر ایشانرا، و اندر آفرینش عالم بیان طبایع بر ترتیب که اندر ترکیب عالم است خویشی و نزدیکی است و هر یکی از طبایع با خویش و نزدیک خویش بدان [دو] قوت خویش که دارد نیکوئی کننده است چنانکه گوئیم آتش برتر از خواهران^(۱) (۹۱^b ۴) خویش است که امهاهند و مر او را با هوا بگرمی خویشی است لا جرم با یکدیگر خویشی پیوسته اند و حق یکدیگر همی گذارند بدان قوّتها که دارند، نبینی که آتش مر هوا را گرم و روشن همی کند و باد مر آتش را قوی همی کند بیاری دادن و مر باد را فرو سوی با آب خویشی است [بهتری] لا جرم باد مر آب تلخ و شور را خوش همی کند و بخویشتن همی کشش و آب مر باد را بهتری مایه همی دهد و قوی همی داردش و آب بیخار بر هوا همی شود و با او همی آمیزد^{*}، و مر آب را با خاک بسردی خویش^(۲) است لا جرم آب مر خاک پرآگنده را جمع همیکند و صورت پذیر و قوی همی گرداندش و از دیگرسو خاک را خویشی با آتش بخششی است، نبینی که آتش مر خاک را بیاری آب و هوای اندر نبات سوی خویش همی بر کشد و پس از تیرگی و خشکی^(۳) همی روشن و نرم^(۴) کندش و خاک مر آتش را بیاری آب همی پذیرد^{*} و پدید آورد و بر بازگشتن مر او را سوی مرکز او بیاری دهد اعنی مر آتش را نبات پذیرد که او خاک و آبست و بیکدیگر پیوسته.

(۱) ک : جوهران.

(۲) ک : خویشی.

(۳) ک : سردی.

(۴) ک : گرم.

نفس کلی را با نفس ناطقه قرابت و خویشی است

و آنگاه گوئیم که صانع عالم که او نفس کلیست نفس ناطقه مر اورا خویشی تزدیکست که هم گوهر اوست لا جرم بدین خویشی که با مردم دارد مر اورا از عنایت خویش بهره تمام داده است چه بدانکه مر اورا بر جملگی مصنوعات خویش پادشاه کرد است و چه بدانچه مر اورا از عقل شریف که شرف او خود بدان است بهره داد است، پس اندر آفرینش پیداست که ازین رویها که یاد کردیم که آفریدگار عالم بدین خط الهی مردم را همی فرماید که با هم جنسان خویش بکار بستن عدل و احسان تزدیک جوی و نیکوئی کن تا بمانند من شوی و بنواب ابدی رسی، پس ظاهر کردیم که [آفرینش عالم که] آن نوشته خدای است با این قول برابر است و این قول خداوند [این] ۱۰ صنع است (چنانکه رسول او گفت و بیان آیه آفریدگار مردم را از خلاف این فعلها باز داشت) و اندر آفرینش هم چنین است، بیانی که میان آب و (میان) آتش و میان هوا و (میان) خاک نیکوئی کردن و یاری دادنی نیست مر یکدیگر را بلکه باز داشت از هر یکی مر آن بیگانه خویش را از خاص فعل او بدانچه مر یکدیگر را منکران و بیگانند^(۱) (۹۲۴)، و چون ۱۵ او فتادن آب اندر آتش و باد اندر خاک زشتست و از آن فساد همی حاصل آید خدای تعالی بدین ترکیب که اندر ترتیب عالم است آتش را از آب باز داشت بدانچه [هوا را بیان آب و آتش جای داد است تا فساد نکنند و همچنین مر باد را از خاک باز داشت است بدانچه] آب را اندر میان هوا و خاک جای داد است تا فساد نکنند که اندر او فتادن آتش با آب و خاک با ۲۰ باد منکر است و فاحش.

(۱) ک، بیگانگانند،

تفسير و ينهى عن الفحشاء والمنكر

و اين نيز (مصالح) كليست که خدای مرطبايع را ازین فاحشها و منکرها بافرينش کردست از آن گفت و ينهى عن الفحشاء و المنکر
 که اين معاني اندر آفرينش نوشته ديد، و اگر کسی گويد که (اگر) مصنف اين
 کتاب اين سخن راست گفت چرا همه قرآن (۱) را از آفرينش تفسير (۲) نکرد
 جواب ما مر او را آن است که گوئيم ما برهان عقلي درست کردیم مر سخن
 خدايرا با مردم از راه نوشته نه باواز و حروف و درست کردیم که خواننده
 نوشته خدای رسول نويسنده باشد و ما دعوي نکنیم به (۳) پیغمبری بلکه من
 بنده از بندگان خاندان رسول خدام و آنچه اهل دین حق بر آن است از کله
 اخلاص بيان آن (را) از آفرينش نمودیم و همیگوئیم که هر آیتی که آن از اصول
 دین است بر اصل آفرينش راست است و عقلا مر آن را اندر آفرينش بتائید الهي
 همی بینند چنانکه خدای گفت سُرِّيْهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ
 حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ (۴) و تمامی آن را ممکن نبود اندر اين کتاب
 جمع کردن، و مراد ما اندر اين قول اين بود که باز نمودیم و مر متابع حق را
 اشارني پسندیده (۵) باشد و مر منازع را (با) بيان و حجت جز مخالفت
 نيفزايد و ازین قول گذشتيم يعون الله و حسن توفيقه .

قول هجلهم

اندر اثبات لذات

بر اين جايگه ازین کتاب واجب آمد اندر شرح لذت سخن گفتن از

(۱) ک : اقرارنش . (۲) ک : تقسيم . (۳) ک : که .

(۴) فر : ۴۱-۵۳ . (۵) ک : بسنده .

بهر آنکه لذت مطلق (۱) از کتابهای^۱ الهی است که بر صحیفه نفس مطلق نوشست، و معنی لذت مطلق و نفس مطلق اندر قول ما آن است که درجات لذات بحسب درجات نقوس است یعنی هر نفسی که (۲) او شریف ترست لذت مر او را بیشترست چنانکه چون نفس مردم از دیگر نقوس شریف است مر او را لذت بسیار است چنانکه جانوران ییدخن از آن بی نصیب اند، و لذت مطلق بر مثال جنس است که ثبات او بثبات انواع لذات است که زیر اوست چنانکه نفس مطلق نیز جنس است و مر او را انواع است ار نامی و حسّی و ناطقه و جز آن، و از بهر آنکه اندر شناخت لذت مر نفس را پنداریست و قوت (۳) یقین و دین وضعف شک و الحاد^۲) اندر آن است خواهیم که قول محمد ذکریای رازی را که گفت اندر انبات لذت [که لذت] چیزی نیست مگر زایل شدن رنج و تاخیست رنج نباشد لذت نباشد بدین قول رد کنیم، و از بهر آن گفته که اندر انبات لذت قوت دین وضعف الحاد^۳) است که بنیاد دین حق برای جواب بهشت است مر مطیعان و نیکو کاران را که آن معدن غایت لذات است و آنجا رنج نبست البته چنانکه خدای تعالی اندر نواب بهشتیان پس از یافتن لذات بسیار گفت مُتَكَبِّرُ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَ لَا زَمْهَرِيرًا وَ دَانِيَةً عَلَيْهِمْ ۱۰

ظَلَالُهَا وَ ذُلَّلُتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا^۴) و نیز (بر) الزام دوزخ است مر عاصیان و بدکرداران را که آن مکان نهایت رنجهاست و آنجا هیچ لذت نیست البته چنانکه خدای تعالی گفت بمحابیت از دوزخیان * وَ قَالَ الَّذِينَ فِي النَّارِ لَغَرَّ نَّهَاءَ جَهَنَّمَ أَدْعُوكُمْ يُخَفِّفَ عَنَّا يَوْمًا مِنَ الْعَذَابِ وَ قَالُوا أَوْ لَمْ تَكُ تَأْتِيْكُمْ رُسُلُكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا بَلَى قَالُوا فَادْعُوكُمْ وَ مَا دُعَاكُمْ إِلَّا فِي ۲۰

(۱-۱) ک، اندر قول. (۲-۲) ک : نفس در دین وضعف او شک.

(۲) ک : شیطان. (۴) قر، ۷۶-۱۳.

صلالی^(۱) وعدل که صلاح خلق اندر آن است و پرهیز و راستی و بخشاریش و مهر و
وفا و کم آزاری و دیگر اخلاق (۹۳^۴) ستوده میان خلق باشد بهشت بر
لذت و بیم از دوزخ بر شدت گسترد شدست، و [چون] جور که فساد خلق
اندر آن است و دلیری و بیباکی و بیرحمی و جفا و آزار بیان ملحدان و
بیدینان از آن فاش کشته است که مر نواب و عقاب را منکرند و نواب غایت
لذات است و عقاب نهایت شدت و یافتن نفس مردم مر لذتها بسیار [را] و
همچنان رنجها گونا گون را گواهست بدان که معدن غایت لذتها بینج که
آن بهشت و مکان رنجها ییراحت که آن دوزخ است از هر او موجود
است و این نوشتہ الهی است بر نفس مردم بیرون از دیگر نفسها * و چون بجای
۱۰ شرح لذات رسیم ازین قول سخن اندر آن تمام بگوئیم.

گفتار در اثبات بهشت

آه معدن لذتست و رنج در آن نیست و در اثبات دوزخ که
مکان رنج است و لذت در آن نیست

و اکنون بر طریق برهان اندر اثبات بهشت و دوزخ گوئیم که اخلاق
۱۵ ستوده که یاد کردیم از عدل و انصاف و راست گفتن و امانت گذاردن و مهر
و وفا و بخشاریش و جز آن میان خلق بر امید یافتن بهشت و رستن از دوزخ
مبسط گشته است و اندر این اخلاق صلاح عالم و خلق است، و این مقدمه
اویست اندر عقل ثابت پس پیدا شد که این اخلاق معلومات بهشت و
دوخند و بهشت و دوزخ علت‌ها است * مر وجود این اخلاق ستوده را کاندر آن
۲۰ صلاح خلق است بیان خلق و این (دیگر) مقدمه راست است و نتیجه ازین

(دو) مقدمه آن آید که کوئی چون معلومات موجود است ناچار علت آن موجود باشد که محال باشد که معلولی موجود باشد و علت آن معدوم باشد و این برهانی منطقی است و اکنون نخست آنچه محمد ذکریا کفت است اندرا مقالات خویش اندر لذت یاد کنیم (آنگاه سخنان متناقض او را برآورد کنیم آنگاه) سپس از آن بیان کنیم که سوابق لذات بر حسب مرانب نفوس است و توفیق بر آن از خدای خواهیم.

گفتار محمد ذکریا در لذت و ام

قول محمد ذکریا آن است که کوید لذت چیزی نیست مگر راحت از رنج و لذت نباشد مگر بر اثر رنج و کوید که چون لذت پیوسته شود رنج گردد و گوید حالی که آن نه لذتست و نه رنج (است) آن ^(۱) طبیعت است و آن بحس یافته نیست . و گوید که لذت (در) حتی رهانده است و درد ^(۲) حتی رنجانده است و حس تاثیریست از محسوس اندر خداوند حس و تاثیر فعل باشد از اثر کننده اندرا اثر پذیر ^(۳) و اثر پذیر قلن بدل شدن حال اثر پذیر باشد و حال یا [از] طبیعت باشد یا بیرون از طبیعت باشد . و گوید که ^(۴) اثر کننده مر آن اثر پذیر را از حال طبیعی او بگرداند (آنجا) رنج ^(۵) و درد ^(۶) حاصل آید (و چون مر اثر پذیر را بحال طبیعی او باز گرداند آنجا لذت حاصل آید) و گوید که اثر پذیر مر آن تاثیر را بدین هر دو زوی ^(۷) همی یابد تا آنگاه که بحال طبیعی خویش باز گردد و مر آن تاثیر را که همی یافت اندر آن حال متوسط ^(۸) نیابد ^(۹) و گوید پس اثر پذیر درد و رنج از آن یابد که طبیعت بیرون شود و لذت آنگاه یابد ^(۱۰) کزین بیرون شد که طبیعت ^(۱۱) باز آید . آنگاه گوید و باز آمدن طبیعت که لذت از او همی یابد نباشد مگر سپس از بیرون شدن از

(۱) ک : از . (۲) ک : درو . (۳) ک : چون . (۴-۶) ک : بالذت .

(۵) ک : بیامد البه . (۶-۱۰) ک : که از صیمت بیرون شدن که طبیعت

طبعیت که رنج از آن یافته باشد پس گوید که لذت چیزی نیست
 مگر راحت از رنج، و گوید حال طبیعی از هر آن محسوس نیست که یافتن بحث
 از تأثیر باشد و تأثیر آن مؤثر مر حال اثر پذیر را بگرداند از آنچه او
 بر آن باشد و حال طبیعی آن باشد کز حال دیگر بدان نیامده باشد به تغییر و
 تأثیر، و چون از^(۱) حالی دیگر بمحالی طبیعی نیامده باشد آنچا حس حاصل
 نشده باشد تا اثر پذیر مر آن را باید از هر آنکه یافتن مردم بحث مر گشتن
 حال راست که آن با یرون شدن باشد از طبیعت یا باز آمدن بطبعیت پس حال
 طبیعی نه یرون شدن باشد از طبیعت و نه باز آمدن باشد بدان، پس گوید
 (که ظاهر کردیم) که حال طبیعی محسوس نیست و آنچه [بحث] یافته نباشد
 ۱۰ نه لذت باشد و نه شدت و گوید [که] تأثیری که پس از تأثیری باشد و هر دو
 مر یکدیگر را ضدان باشند لذت رساند^(۲) [با اثر پذیر چندانکه آن تأثیرپیشین
 از اثر پذیر بحملگی زایل نشده باشد و اثر پذیر بحال خویش باز نیامده باشد
 و چون تأثیر پیشین زایل باشد و اثر پذیر بحال طبیعی خویش باز آید آنگاه
 همی آن تأثیر که همی لذت رساند با اثر پذیر درد و رنج رساند]، و از هر آن
 ۱۵ چنین است [که] گوید که چون مر آن تأثیر پیشین را زایل کند و (مر اثر
 پذیر را بحال طبیعی باز دارد باز) مر اثر پذیر را از طبیعت بدیگر جانب یرون
 بردن گیرد و از یرون شدن از طبیعت مر اثر پذیر را رنج حاصل شود پس آن
 تأثیر از باز پسین [نا] همی مر اثر پذیر را سوی حال طبیعی او باز آورد لذت
 بدو همی رساند و [چون] اثر پذیر بحال طبیعی خویش باز رسید لذت از
 ۲۰ او بریده شود، آنگاه آن تأثیر^(۳) باز پسین دایم گشت و مر او را از جانب
 دیگر از طبیعت یرون بردن گرفت باز مر اور ارجانیدن گرفت، پس گوید پیدا
 شد که حال طبیعی مر اثر پذیر را چون واسطه است میان یرون شدن از طبیعت

(۱) ک : آن . (۲) ک : رساند .

کزان درد و رنج آید و مان ماز آمدن بطبعیت کنز آن لذت و آسانی یابد و آن حال که طبیعت است نه رنج است و نه لذت.

گفتار پسر محمد زکریا

آنگاه پسر زکریا مر این قول [را] شرح کند و گوید که مثال این چنان باشد که مردی اندر خانه باشد که آن خانه نه چنان سرد باشد که او از سرما بلرزد و نه چنان گرم باشد که مر او را اندر آن عرق آید تا جسد او اندر آن خانه خوکند و نه گرما یابد و نه سرما، آنگاه مفاجاهه آن خانه گرم شود چنان که آن مرد اندر او بگرما رنجه شود سخت و بی طاقت شود آنگاه پس از آن بادی خنک اندر آن خانه آمدن گیرد اندک، پس آن مرد که اندر او از گرما رنجه شده باشد (بدانچه از طبیعت که بر آن بود بیرون شده باشد) از آن خنکی لذت یافتن گیرد از بهر آنکه همی سوی طبیعت باز آید تا آنگاه که آن خنکی مر او را بدان بیشین او باز رساند که آن نه سرد بود و نه گرم، آنگاه پس (۱) از آن اگر (۱) خنکی پیوسته شود هم از آن سرماکز او لذت یافت رنجه شدن گیرد بدانچه از طبیعت همی باز بدیگر جانب بیرون شود و اگر باز پس از آن سرما گرما بدان خانه بیوستن گیرد (آن مرد از آن گرما باز لذت یافتن ۱۵ گیرد) بدانچه همی سوی طبیعت باز آردش هم چنین تا باز بدان حال طبیعی خویش باز رسد [لذت یابد]، پس [گوید که] ظاهر شد که لذت حسی چیزی نیست مگر راحت از رنج و رنج چیزی نیست مگر بیرون شدن از طبیعت و طبیعت نه رنج است و نه لذت، آنگاه گوید و چون بیرون شدن از طبیعت اندک اندک باشد (۲) (و باز گشتن بطبعیت بیکدفعت باشد درد پیدا نیاید و لذت پیدا آید و چون بیرون شدن از طبیعت بیکدفعت باشد باز آمدن بدو اندک

(۱-۱) ک : آن . (۲) ک ، در و پیدا آید .

اندک باشد درد پیدا آید) و لذت پیدا نماید پس گوید مر آن باز آمدن را بطبعیت بیکدفت لذت نام نهادند هر چند که آن راحت بود از رنج^a و گوید مثال این چنان باشد که مردم را گرسنگی و تشنگی اندک اندک رنجاند و آن مر او را (۹۴^b) بیرون شدن است از طبیعت تا چون سخت گرسنه یا تشنگه شود، آنگاه بیکبار طعام یا شراب بخورد تا بحال خویش کز آن بیش بر آن بود باز رسید از آن لذت یابدو لذت پیدا آید مر او را بدانچه بیکدفت بطبعیت باز آمد و رنج گرسنگی یا تشنگی که مر او را اندک اندک [از طبیعت] بیرون برده بود پیدا نیامدش^{*}، و مر آن باز آمدن را بحال بی رنجی لذت گفتند و آن چیزی نبود مگر راحت از آن رنج خورد خورده که جله شده بود (۱) بیکدفت و گوید چون باز از حال تندرستی کی را ناگاه جراحتی رسید که بدان از حال طبیعی خویش بیکدفعه بیرون شود از آن درد و رنج یابد و چون بروزگار آن جراحت او اندک اندک بحال درستی باز آید لذت هیچ نیاید پس مر آن [بیرون]^c شدن را از طبیعت بیکدفت درد و رنج گفتند که پیدا آمد و مر آن باز آمدن را بحال اوّل لذت نگفتند که پیدا نیامد (۲).

۱۰

گفتار محمد زکریا در لذت مجامعت

آنگاه اندر لذت مجامعت گوید آن نیز بدان است که مادّتی همه جله شود اندر مکافی که آن مکان بغاوت بیداریست (۳) و بنها یات بایندگی (۴) حس است و چون آن مادّت بزمان دراز جمع شود [و] بیکبار از آنجا بیرون آید از آن هی لذت حاصل شود، و گوید آن لذت بر مثال لذتی است که مردم از خاریدن گری (۵) یابد.

(۱) ک ح : یعنی رفته بود. (۲) ک : نباشد. (۳) ک ح : یعنی بایندگی است.

(۴) ک : بایندگی. (۵) ک : گر.

گفتار محمد زکریا

در لذت دیدن نکو رویان و شنودن آواز خوش

و اندر لذت نگرسته سوی نیکو رویان گوید که آن از آن باشد که مردم از جفت نا موافق زشت روی سیر شده باشد و از طبیعت بیرون آمده، و اندر لذت شنودن آواز خوش گوید هم این ترتیب موجود است از هر آنکه هر که (۱) آواز باریک را بشنود از شنودن آواز سطیر^(۱) سپس از آن لذت یابد، و گوید هر چند مردم (را) از دیدن روشنایی لذت یابد چون روشنایی را بسیار بیند از چشم فراز کردن و تیرگی نیز لذت یابد، این جله که باد کردیم قول محمد زکریاست اnder مقالتی که مر آن را مفرد^(۲) بر شرح لذت بنادرد است^(۲) و مأکوئیم اnder این معنی آنچه حق است و تناقض قول این مرد بعقولاً نمائیم بتوفیق الله تعالیٰ.

در رد قول محمد زکریا

گوئیم که این مرد باغاز مقالت گفتست که لذت حسی چیزی نیست مگر (راحت از رنج و درنج نیز چیزی نیست مگر) بیرون شدن از طبیعت و لذت چیزی نیست مگر باز آمدن بطبیعت و باز آمدن طبیعت نباشد مگر سپس از ۱۵ بیرون شدن^(۲) از آن، (۴۹۵^۲) آنگاه گفتست درست شد که لذت نباشد مگر سپس از رنج (و) بیرون آمدن از آن، آنگاه باآخر مقالت گفتست که مردم از نگرستن سوی نور لذت یابد و لیکن چون سر نور را بسیار بیند از دیدار تاریکی و چشم فراز کردن نیز لذت یابد، و این سخن باز پسین او تقض کند مر آن مقدمه را که باغاز مقالت گفت لذت نباشد مگر بر اثر رنج و لذت نباشد مگر بیاز آمدن سوی طبیعت پس از بیرون شدن از آن و گفت که طبیعت بیان رنج و لذت میانجی است و محسوس نیست پس باید که مارا بگوید که طبیعت میان

(۱-۱) ک: باواز باریک خوکده باشد و بسیاری بشنود از شنودن آواز خوش.

(۲-۲) ک: تفسیر شرح لذت کرده است. (۲) ک: شدگی.

نگرستن اندر نور و میان نگرستن اندر ظلمت کدام است و چون مردم از دیدن نور لذت یافت سوی کدام طبیعت همی باز شد، و چون باقرار این مرد نگرنده از دیدن نور لذت یافت و آن (۱) مر او (۱) را باز آمدن بود سوی طبیعتی کزان آن بیرون شده بود پس مقدمه اش باطل بود یا (با) نتیجه اش دروغ زن و حرام (۲) زاده اند (۲)، آنگاه گفت چون که از دیدن نور ستوه (۳) شود از دیدن تاریکی و چشم باز (۴) کردن لذت یابدو این قول نیز متناقض است و همی باطل کند مر آن مقدمه را که گفت لذت نباشد مگر بیاز گشتن مر از پذیر را سوی طبیعت خویش پس از بیرون شدن او از آن از بهر آنکه بیرون شدن نگرنده سوی روشنایی از طبیعت خویش (۵) که پیش از آن بر آن بود به لذت بود نه برجخ (۶) و این خلاف حکم پسر زکریاست، و باز گشتن بدان نیز هم بلذت بود باقرار او و میان نگرستن و نا نگرستن حالی میانجی نیست که آن نگرستن نیست و نا نگرستن نیز نیست چنانکه او دعوی کرد که آن نه رنج است و نه لذت بلکه این هر دو لذتست، و نیز گفت که مردم از نگرستن (سوی) زنی خوبروی لذت بدان یابد کز دیدن مر (زن) زشت روی (را) رنجور (۷) شده باشد، (۸) و این سخنی سخت ریکیک و یعنی است از بهر آنکه مردم را از نگرستن سوی خوبرویان نه بدان لذت رسد که از کسی زشت روی ستوه (۷) شده باشد بلکه نفس مردم مر آن را یافتن این لذت جوهریست و مر دیگر جانوران را با مردم اندرین لذت و اندر لذت یافتن از سماع خوش و ایقاعهای بنظم بر سخنان موزون انبازی نیست، و این قول نیز متناقضست (۹۵) (۹) مر آن قول را که بیش از آن گفت اندر معنی لذت از نگرستن سوی روشنایی و تاریکی از بهر آنکه اگر مقدمه راست گوی بودی بایستی که هر که نه نیکو روی دیدی و نه

(۱-۱) ک : سرد. (۲) ک ، آمد. (۳) ک چنین ، پ ، ستوده . (۴) ک : فراز .

(۵-۵) ک : پس از بیرون شدن او از آن به لذت بود بی رنج .

(۶) ک ، رنجه. (۷) ک چنین ، پ ، ستوده .

زشت روی بر طبیعت بودی ^(۱) و چون نیکو روی را بدیدی رنجه شدی از بهر آنکه بدان از طبیعت بیرون شدی و باز پس از آن چون زشت روی را دیدی از آن لذت یافقی از بهر آنکه بدان سوی طبیعت باز کشته و لیکن حال بخلاف این است، پس ظاهر کردیم که مقدمه این مرد بدانچه گفت لذت جز بر عقب رنج نباشد نه راستست باید که متابعان این فیلسوف ما را بگویند که چون مردم ^۰ زنی نیکوروی را یا نگاری نیکورا بینند و از آن لذت یابد بکدام طبیعت (همی باز کردد و یچه وقت از آن طبیعت) بیرون شده بود تا چون بدان باز کشت لذت یافت، پس ظاهرست که این لذت بدان نگرنده سوی خوب روی نه سپس از بیرون شدن او رسید از آن طبیعت خویش که آن نادیدن بود البته نه مر خوب روی را و نه مر زشت روی را، باطل شد قول محمد زکریا که گفت لذت ^{۱۰} نباشد مگر بیاز شدن سوی طبیعت.

ایضاً در رد محمد زکریا

و نیز گوئیم بر رد حکم پرسکریا که گفت یاقتن بحس نباشد مگر بتأثیر کردن از محسوس اندر حاس ^(۲) تا خداوند حس مر آن را باید و بدان یاقتن از حال طبیعی خویش بگردد و از طبیعت بیرون شود و از آن رنجه شود ^{۱۵} و این تأثیر پیشین باشد، آنگاه چون تأثیر دویم بدو پیوندد که تأثیر آن خدّ پیشین باشد و مر آن را بدان حال اوّلی باز آرد از آن لذت یابد که خداوند حس بینلّ و شنوائی پس از آنکه ^(۳) نشنود و ننگرد ^(۴) از حال طبیعی خویش باشد و چون نگاری نیکو یا باغی خرم یا صورتی آراسته بینند حال او که طبیعی بود متبدل شود و آن بیرون شدن او باشد از طبیعت و از آن لذت هی ^{۲۰} باید، و هم چنین ^(۴) چون آواز رودی ساخته بوزن ^(۴) رود زنی ابتداد مر آن را

(۱) ک ح : یعنی بر حال طبیعی بودی . (۲) ک : حساس .

(۳-۴) ک : بشنود و بنگرد . (۴) ک ، چون کسی آواز رودی که ساخته بود و .

با نفمه درخور آن بقولی موزون و الفاظی روان هموار بشنو دحال او بدان نیز متبدل شود و این نیز مر او را بیرون شدن باشد از [حال طبیعی خویش، و از آن پس این حال همی بضد آلت است که مقدمه این فیلسوف بر آلت است از بهر آنکه این کس به بیرون شدن از] طبیعت که او بر آن است همی لذت یابد آنگاه اگر این مرد که مر آن زن نیکوروی را بسیار بدیدو از دیدار او لذت یافت و بدان از طبیعت بیرون شد اگر نیز مر آن (۹۶^۱) زن را نییند سخت رنجور شود از نادیدن آن چنانکه خویش را بر طلب او بر مخاطرهای عظیم عرضه کند و از هلاک خویش باک ندارد و این مرد بنا دیدن (۱۱) مر آن زن را همی بحال طبیعی خویش باز شود که پیش از دیدار او مر آن زن را بر آن بود، پس این نتیجه بر عکس آن مقدمه آمد که [این] فیلسوف با غاز مقالت خویش گفت از بهر آنکه او حکم کرد که رنج از آن حاصل آید که خداوند حس از طبیعت بیرون شود پس از قتن تأثیر از اثر کنند، و لذت یابد چون بحال طبیعی خویش باز گردد، و این مرد آنگاه که مر این زن نیکو را ندیده بود بر حال طبیعی بود و چون مر او را بدید و از حال طبیعی خویش بیرون شد واجب آمد بحکم این فیلسوف [که رنجه گشتی و لکن لذت یافت و باز چون دیدار آن خوب روی ازو زایل شد و بحال طبیعی باز گشت واجب آمد بحکم این فیلسوف) که لذت یافتی و لیکن رنجه گشت، از این ظاهر تر ردی و [ازین] درست نز نقضی چگونه باشد که ما بر این فیلسوف کردیم، و هم این است حال سخن اندر حال شنونده آواز خوش و سخن موزون که چون مر آن را بشنو د و از طبیعت بیرون شود لذت یابد و چون آرا کم کند یا بر عقب آن بانگ خر یا بانگ ستور (۲) شنود همی بطبيعت باز گردد و لیکن رنجه شود، و نیز گوئیم که قول این مرد بدانچه

(۱) ک : بدیدن . (۲) ک : شیر .

کفت چون کسی آواز باریک بسیار بشنود (هر چند کز آن لذت یافته باشد چون پس از آن آواز سطبر بشنود) از آن نیز لذت یابد همی تقص کند مرس آن مقدمه را که کفت لذت نباشد مگر بیاز آمدن بحال طبیعی پس از بیرون شدن از آن از بیر آنکه حال طبیعی شنونده آن است که هیچ آواز نشنود البته نه باریک و نه سطبر همچنان که حال طبیعی بساونده است که نه سرما ۰ یابد و نه گرما و نه درشت بساود و نه نرم، و چون شنونده مر آواز باریک (۱) بنظم را ^a بشنود همی از حال طبیعی بیرون شود بجانبی (۲) و از آن همی لذت یابد بخلاف قضیت این فیلسوف که کفت از بیرون شدن از حال طبیعی مر خداوند حس را رنج آید، و این لذت مر او را گوئیم کز آواز چنگ و چنگ زنی خوش رسید که مر آن را با قولی منظوم در خور بدورساند ۱۰ پس واجب آید از حکم این فیلسوف باز آمدن این سرد بحال (۳) طبیعی خویش حالی (۴) باشد بضد این حال که یاد کردیم و آن با آواز خری باشد که برآز شود با (۵) دشنام خربنده سطبر. آواز تا حس سمع آن مرد کز آواز چنگ و نعمه باریک از طبیعت بیرون شده بود به طبیعت باز آید و از آن لذت یابد، ولیکن هر کسی دارد که هیچ مردم از آن نعمه خوش و آواز ۱۵ چنگ رنجه نشود و نه از بانگ خر لذت یابد با آنکه اگر چنانکه این سرد کفت مردم کز شنوند آواز باریک بر عقب آن آواز سطبر لذت یافته حکم این مرد راست نبودی (۶) از بیر آنکه این مردم [به] بیرون شدن از طبیعت | یافتن آواز باریک لذت یافته بودی و هم بیازگشتن بدان یافتن آواز سطبر یافته بودی و حکم او چنان است که مردم به بیرون شدن از حال ۲۰ طبیعی رنجه شود نه لذت یابد، و مردم از آواز باریک و سطبر لذت یابد

(۱-۱) ک، را بنظم . (۲) ک، بحالی . (۳) ک، بحال .

(۴) ک، با . (۵) کم چنین . ک ح، بودی .

نه بباريکی و سطبری آواز [لذت] يابد [بل بنظم آن يابد] نبيني که هیچ آوازی از آواز [بر] پشه باريکتر نیست و آوازی سطبر تر از بانك خر نیست و مردم از این لذت هیچ نیابند، پس چنین سخن گفتن فلسفة^(۱) نباشد بلکه عرضه کردن جهل و سفاهت باشد، و نیز گوئیم اندر لذت که مردم از (۲ راه بساونده يابند که بسودنها^(۲) چجزی از هوا نرمتر نیست و اگر مردی بر هنر بشنیند/تا جسد او با هوا خوکند و آن حال طبیعی او باشد آنگاه پس از آن اگر جبه از موی سمور بپوشد بدان از حال طبیعی خویش بیرون شود و لیکن رنجه نشود بلکه از آن لذت يابد بخلاف حکم این فيلسوف [باشد] /که گفت رنج از بیرون شدن آید از طبیعت و لذت باز بگشتن باشد به طبیعت، او اندر حال^(۳) چشنه گوئیم که چون مردم چجزی نجاشیده باشد حاست چشنه او بحال طبیعی باشد و چون قدری انگیین بدھان اندر نهد حاست او از حال طبیعی بگردد و بیرون شود و از آن لذت يابد و بحکم این فيلسوف بايستی [که رنجه شدی بدآنچه انگیین مر حاست چشنه او را از حال طبیعی بیرون برد، و این تأثیر کننده نخستین بود اندر حاست این مرد و چون بر اثر این تأثیر کننده و بدیگر تأثیر کننده بضد این يابد و آن پاره شحم حنظل بود تا مر او را از بیرون شد از طبیعت به طبیعت باز برد بايستی] که آن لذت يافتی بحکم این فيلسوف، و لیکن ازین باز برندۀ مر او را بطبیعت سخت رنجه گشت و بخشیدن انگیین که بدان از حال طبیعی بیرون شد لذت^(۴) (۹۷) یافت و از چشیدن شحم حنظل که بدان بحال طبیعی باز گشت رنجه شد ظاهر شد که قول این مر اندر این معانی نادرست است، پس این حال چنان^(۴) است که چشنه شکر و انگیین همیشه بطبیعت باز

(۱) ک : فيلسوف . (۲-۲) ک : راه حاست بساونده يابد بسودنها .

(۲) ک : حاست . (۴) ک : جز آن .

آید و چشندۀ هیله و خنطل همیشه همی از طبیعت بیرون شود، و نیز گوئیم که این مرد (باوّل) آغاز مقالات خویش گفت که لذت حسی یافتن^(۱) راحتس است از رنج و رنج از آن رسید که خداوند حس از حال طبیعی بیرون شده باشد و از یافتن گرما بر عقب سرما و یافتن خنکی بر عقب گرما (برآن) برهان آورد پس گفت^(۲) همین است حال دیگر حواس و گفت ظاهر کردیم که لذت جز بر عقب رنج نباشد و این راحت باشد از رنج که مر او را لذت نام نهادند، و ما گوئیم اندر ردّ این قول که اگر مردی باشد تدرست و درست حواس و دیگری بیاید و شکری بدهان او اندر نهد و نافه مشک و دسته گل بیش او نهد و باوازی خوش شعری معنوی بر خواند بیش او و دیباي منقش بیش او باز کند و بجامه نرم تنفس را پوشد تا همه حالهای طبیعی او متبدل شود پس بحکم این فیلسوف که گفت چون حال طبیعی مردم متبدل شود مردم را رنج آید واجب آید که این مرد سخت رنجه شود از چشیدن شکر و یافتن^(۳) بوی (چون) مشک و گل و شنودن سماع خوش و پوشیدن جامه نرم و دیدن دیباي منقش^(۴) بیش او باز کند و بجامه نرم تنفس را پوشد تا همه حالهای طبیعی او متبدل شود پس بحکم این فیلسوف که گفت چون حال طبیعی مردم متبدل شود مردم را رنج آید واجب آید که این مردم سخت رنجه شود از چشیدن شکر و یافتن بوی چون مشک و گل و شنودن سماع خوش و پوشیدن جامه نرم و دیدن دیباي منقش^(۴) و لیکن همه عقلاً دانند که حال این مرد بخلاف آن باشد که این فیلسوف حکم کرد است، و اگر حکم این مرد را است بودی چیزهای مکروه نبودی اندرین عالم که مردم برنج آن مخصوص است از دیگر ۲۰ حیوان، و ظاهر است مر عقلاً را که حاست بساوندۀ مردم مر موی سور

(۱) ک : یافتن . (۲) ک چنین ، پ : گفتم . (۳) ک : یافتن .

(۴) این مه تکرار عبارت سابق است و در پ زاید است .

را بساود از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه چون مر پلاس^(۱) پرموی را یا^(۱) خارخسک را بساود از طبیعت (تأثیر) بیرون شود و لیکن از آن یکی لذت یابد و ازین دیگر رنجه شود. و حاست نگرنده مردم چون دختری خوب روی را بینند اندر جامهای دیدا از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه چون گننه ییری زنگی نایینا را بینند اندر کلیمی [زشت] باز از حال طبیعی بیرون شود و لیکن از آن یکی لذت یابد و از آن دیگر رنجه شود، و حاست شنوونده مردم (چون)^(۲) شنود که زنش (ناگه) پسری درست^(۲) صورت زاد بدان از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه اگر بشنود که برادرش بمرد و مالش سلطان برگرفت نیز از حال طبیعی بیرون شود و لیکن حالت اندر این دو بیرون شدن از طبیعت نه چنان باشد که حکم این فیلسوف برآئست^(۳) و حاست بویشه مردم از (یاقتن) بوی عیبر^(۴) و ریاحین از حال طبیعی بیرون شود همچنانکه یاقتن گند مدار و سرگین از حال طبیعی بیرون شود و لیکن مر^(۴) آن بیرون شدن را^(۴) بجوبید و ازین دیگر بگریزد، و گوئیم که که این حکم که این فیلسوف کردست چرا^(۵) اندر بعضی از حاست بساونده نیست و اندر کل این حاست نیز نیست^(۶)، اعنی که این حکم اندر یاقتن گرما و سرماست که شدت^(۶) رنج بمردم رسد و بس چنانکه (چون) بس از رنجگی از سرما گرما بدبو پیوسته شود از آن لذت یابد و این بعضی است از آنچه بحاست بساونده [یاقتن از بهر آنکه بحاست بساونده] جز گرما و سرما چهار معنی مختلف نیز یاقتن چون نرم و درشت و متحرّک و ساکن، و حال مردم بیاقتن این معنیها نه^(۷) بر آن سبیل است^(۷) که بیاقتن گرما

(۱-۱) ک: و مر موی درشت و. (۲) ک: چنین، پ: درشت.

(۳) ک: عیبر. (۴-۴) ک: یکی را ازان بیرون شدن.

(۵) ک: جز. (۶) ک: از ضد.

(۷-۷) ک: برای سبیل است.

و سرماست و مردم از بسودن درشت از پس بسودن چیزی نرم لذت نیابد
و از بسودن متحرّک سپس از ساکنی لذت نیابد البته .

تحقیق مقام محمد زکریا

پس ظاهر کردیم که حاست بساونده مرسه مخالف را نیابد از گرمی و سردی و نرمی و درشتی و متحرّک و ساکن و حکم این فیلسوف اندر یک جفت ازین سه جفت حق است و اندر دو جفت باقی باطل است و اندر چهار حاست دیگر از نگرنده و شنوونده و بوینده و چشنده این حکم باطل است .

مثل محمد زکریا اندرین حکم مثل مردی

بیبا باست که میوه ندیده باشد

و مثل این مرد بحکم کردن اندر لذت که مردم مرآن را پینچ حواس نیابد ۱۰
و گفتن که آن جز راحت از رنج (هیچ) چیز نیست و این جز بر عقب رنج
باشد چون مثل مردم بیبابانی^(۱) است که هیچ میوه ندیده باشد پس بر طبقی
انگوری^(۲) بیند و خرمائی و انجیری و بادامی و خربزه و مر آن جوز^(۳) ترا
[را] با پوست بر گرد و بچشد و ناخوشی آن بکام و زبان او رسد اندیشه
نکند که شاید بودن که زبر این پوست اندر چیزی خوشت از این است یا ۱۵
شاید بودن که این دیگر چیزها جز چنین است^(۴) [بل حکم کند که این چیزها
همه چنین تلخ و ناخوش و زبان گیر است و ازین چیزها هیچ چیز چنین نیست]
و حکم او مانند این فیلسوف باشد بدآنچه اندر (یک) سه یک (از) حاست^(۵) ۹۸^۶
از جمله^(۶) پنج حواس (معنی) بیافت حکم کرد که اندر هر پنج حواس این

(۱) ک : بیبابانی . (۲) ک : گوزی ترباپوست . (۳) ک : گوز .

(۴) ک : آند . (۵) ک : حکم .

حکم که من اندر این یک سه یک حاستی یافتم روانست تا چون از آن باز جویند جهل و غفلت او ظاهر شود چنین که ظاهر کردیم جهل و سفاهت اورا.

فرق میان لذت و راحت

بلکه گوئیم که لذت چیز دیگر است و راحت از رنج چیز دیگر، اما لذت آن است که چون مردم از حال طبیعی بدان رسید شادمانه و تازه شود و چون از آن باز ماند رنجه شود چنانکه چون از حال درویشی و گرسنگی و تشنگی و تنها فیتوانگری و طعام و شراب^(۱) و مونس و محمدث و جز آن^(۲) رسید شادمانه و تازه شود و چون از آن باز ماند بر حال پیشین خویش بماند^(۳) بلکه رنجه شود، و راحت از رنج آنست که چون مردم از آن بحال طبیعی خویش باز گردد بر حال خویش ماند * چنانکه چون از تندرستی بیماری شود رنجه شود و چون زان بیماری درست شود بحال پیشین خویش باز گردد نه لذت یابد و نه رنج البته، واکنون که از رد قول این مرد در این معنی پرداختیم و میان لذت و میان راحت از رنج فرق کردیم اندر مراتب لذات سخن گوئیم چنانکه باغاز این قول وعده کردیم.

قول در مراتب لذات

۱۵

گوئیم که لذت یافتن مر نفس راست و ما مر نفس را بظهور افعال [او]
یا بیم او فعل نفس اندر طبایع پدید آمد است و طبیعت به مرتبه است یکی آن است که میل و حرکت او سوی حواسی عالم است و دیگر آن است که میل و حرکت او سوی مرکز عالم است و سه دیگر آن است که حرکت او سوی^(۲)
امهات است که بگرد مرکز اندر آمده اند و همچنان نفس^(۴) که وجود او
ظهور فعل اوست^(۴) [همچنان نفس که وجودش بظهور فعل اوست] نیز

(۱-۱) ک : بحمدت خویش . (۲) ک : نماند . (۳) ک : بگرد .

(۴-۴) ک : که ظهور فعل او وجود اوست .

بسه مرتب است یکی نفس نباتیست که غذا پذیرد و بیفزاید و دیگر نفس حتی است که حرکت بخواست خویش کند و سه دیگر نفس ناطقه است که میان چیزها تمیز کند.

بیان هدایت و عنایت الهی که مر موجودات راست پس گوئیم که (از) این دو جوهر کر او یکی طبایع است و دیگر نفوس ۰

است محفوظند بهداشت الهی که بدو پیوست است از فلک الا عظم که مر آن را حکماً کرسی خدا گفتند و آنچه [از] هدایت اندر ایشان پیداست بدانچه هر یکی از طبایع و نفوس کوشیده ^(۱) است اندر نگاه هدایت مصلحت خویش چنانکه چون صلاح خاک آن است کاندر مرکز باشد تا پراگنده نباشد ^(۲) ۹۸^۶) و (۲) مر قوهای اجرام را بتواند پذیرقتن و آب که (۳) جمال خاک بدوست ۱۰ فرو برود ^{(۳)*} و بایستد و حرکت و میل او سوی مرکز است بقسری که براو افتاده است و مر آن را همی طبع گویند و بجای خویش اندر این معنی سخن گفته ایم ^۷ و چون صلاح آب اندر آن است که برتر از خاک باشد تا تباہ نشود و خاص فعل او که آن رفتن است از فراز به نشیب و به بخار بهوا برشدن است تا خوش باشد و نبات را برویاند حرکت او سوی مرکز است برتر از خاک ۱۵ و ایستادن خاک و آب اندر این مرتبتها ^(۴) از روی ^(۴) طبیعت است که مر ایشان راست اندر ایستادن بدین جایها بدین حرکت که یافته اند، و هم این است حال هوا و آتش و افلاک و اجرام عالی که هر یکی از آن بطبع میل دارند سوی جائی که مصلحت ایشان و بقاء ذوات ایشان اندر آن است که بدان جایها بایستند و بیامیزند هر یکی از آن با دیگری که صلاح ایشان هر یکی ۲۰

(۱) ک، که او بسته. (۲) ک: که.

(۳-۳) ک: از خاک پر تر است بدو برود.

(۴-۴) ک: ه آرزوی.

اندر آمیختن است با یار خویش چون آمیختن خاک با آب و باد با آتش تا فانی نشوند و جال و بقا یا بند و بگریزد هر یکی از ایشان از دیگری که صلاح ایشان هر یکی اندر گریختن است از یار خویش تا فساد پذیرند چون گریختن آب و آتش و باد و خاک از یکدیگر تا از فعل خویش باز مانند و ظاهر است که اندر لذت مر یا بندۀ لذت را جال و بقا زیادتست و اندر رنج مر اورا فساد و فنا و نقصان است.

طبایع را در آمیختن لذت است و از گریختن نقصان و رنج

و چون حال این است کوئیم [که ازین] هر دو طبیعی^(۱) که با یکدیگر بیامبند و از آمیختن [حال و] قوت و (جال) یابند و زیادت پذیرند ایشان از آمیختن همی لذت یا بند و عکس این قضیت هر دو طبیعی که چون بیکدیگر رستند آشفته شوند و فساد و نقصان پذیرند و از فعل خویش باز مانند ایشان همی درد و رنج یابند از یکدیگر، و چون این اجسام طبیعی هر یکی متحرّک است بحرکتی که اندر آن نگاهداشت مصلحت اوست این حال دلیلست بر آنکه مر این طبایع را اندرین حرکات لذاتست و اندر خلاف این حرکات مر یکی ادا رنج و دردست از بهر آنکه اگر خاک باشان بر شود بشورد^(۲) و فساد پذیردو ازاوخاص فعل او نیاید و هر^(۳) فعل^(۴) از خاص فعل خویش برنج و درد باز ماند و نیز خاص فعل خویش را بیافتن لذت تواند کردن^(۵)، پس ظاهر کردیم که مر طبایع را هدایت الهی است اندر نگاهداشت مصالح خویش و اندر صلاح خویش مر نگاهدارنده^(۶) صلاح

(۱) ک : طبیع . (۲) ک : سوزد . (۳) ک : مر .

(۴) ک ح : یعنی فاعل فعلی : (۵) ک : نگارنده .

خویش (را) لذتست و این هدایت الهی که بدان این طبایع همی مرخویشن را نگاهدارند از فساد و فنا و رنج عزالت روح است مر طبایع را که مر ایشان را فوت [حس] نیست، و هم این قوت^(۱) الهی بنفس پیوستست بر ترتیب چنانکه نبات بدین هدایت کوشیده^(۲) است اnder صالح خویش بر اندازه شرف نفس خویش بکشیدن غذا و زیادت پذیرفتن و زادن مانند خویش به تنم و بین و حیوان بدین هدایت طلب کننده است مر غذای سزاوار خویش [را] و پرهیز کننده است از آنچه مرا او را هلاک کند چه از اندرون (او از) غذای غیر موافق و چه از بیرون او از دشمن [گریزنده است] و جوینده است مر جفت خویش را تا بازیش مر نوع خویش را باقی کند.

۱۰

نصیبیه هدایت الهی در انسان

بیشتر از موالید دیگر است و بعد از آن اnder حیوان و غیره و مردم که مر اورانفسی شریفتر است از نفوس دیگر حیوانات مر او را از هدایت الهی که لذات نفوس اnder آنست نصیب بیشتر است از نصیب حیوانات و نصیب حیوان بیشتر از نصیب نبات ازین هدایت و نصیب نبات بیشتر از نصیب طبایع است و هیچ موجودی از هدایت الهی بی^(۳) نصیب نیست از بهر آنکه هر موجود برا بقاست و بقای موجودات اnder هدایت الهی است بدین شرح که کفیم و هدایتها از باری حق [تعالی] است مر موجودات را و بقاء او سبحانه بذات اوست، و اگر این هدایت الهی بنفس انسانی نپیوستی مردم بی تعلم ندانستی که جزو چیز کتر از کل خویش باشد و ندانستی که چیزهای بسیار که هر یکی از آن باندازه چیزی دیگر باشند همه ۱۵ ۲۰

(۱) ک : هدایت . (۲) ک ، کوشنده . (۳) ک چنین ، ب ، ب .

هم چند یکدیگر باشند و این او لیست که اندر بدیهت (۱) عقل ثابت است از هدایت الهی،

پیان لذاتی که مر موجودات راست

پس گوئیم که پدید آوردن خاص فعل خویش و طلب غذا و نگاهداشت مصلحت خویش نیز (۲) هر موجود را عطای الهی است و وجود همه موجودات بدین سه عطاست که حکما مر جملگی آن را سیاست الهی گفته اند، پس مر نبات را که مر او را نفس روینده است اندر کشیدن غذای هموار و زیادت پذیرقتن و زادن مانند خویش به تخم و بار و جز آن لذت است ولذت حیوان که مر او را روح حتی است بیشتر از لذت نبات است بدانچه مر اورا (۳) ۹۹^b) حواس (۲) است و بذات (و) خواست خویش متحرّک است و مر او را تختیل و حذر و رغبت است، و لذت مردم که مر او را روح ناطقه است بیشتر از لذت دیگر حیوان است بلکه مردم را دو لذت است یکی حتی و یکی عقلی (۴) و اندر لذت حتی مر حیوان را که حواسی دارد با او شرکت است و لیکن شرکتی اندک است و کل لذات حتی مردم راست، و اگر مردم تفکر کنند اند لذاتی که مردم مر او را بمحابت چشیده یا بد از طعامها که طعمهای آن مختلف است از شیرینیها و ترشیها و مزهای گونا گون که مردم از هر یکی از آن اندر حال خامی و اندر حال بختگی آن و اندر آمیختگی آن با یکدیگر چه خام و چه پخته لذت دیگر یابد بداند که آن لذت که همی حیوانات یا بند که بی سخن اند از آن جزو نا متجزیست از کل جسم و مر حیوانات بیسخن را خود جز اندر لذت غذا و مجامعتی با مردم شرکت نیست.

(۱) ک چنین، پ: بهیت. (۲) ک: س. (۳) ک: خواست.

(۴) ک: علمی.

تعداد لذاتی که مردم راست

و لذات حتی که مردم بدان مخصوص است چون شنودن آوازهای خوش و چیزهای شاد کننده پیش از آنکه آنچه چیز^(۱) از او باشد بدو رسد یا نرسد چون حاضر شدن دوستان و هلاک دشمنان و چون لذات کر نگارهای نیکو و بوستانهای با نژدت و دیدن خوب رویان و بوئین بویهای خوش از مشک و کافور و اسبرغمهای خوش و نر و جز آن که جلگی حیوانات پیسخن از آن بی نصیبند [و مردم را ازین معنی گوناگون] سخت بسیار است، و آنگاه لذاتی که مردم از یافتن گوهرهای قیمتی باید چون زرد و سیم و جز آن واز املاک فاخر و ریاست و فرمانروائی خود نوعی دیگر است، آنگاه لذات علمی که نفس مردم را اورا بشریف ترقوتی از قوهای خویش ۱۰ باید شریفتر از لذات حتی است و بیشتر است بلکه بی نهایت است. از بهر آنکه نفس سخنگوی سر این لذت را بقوت ذاتی باید، و شگنی نیست اندر آن که نفس که آن جوهری بسیط است بی نهایت است و چون چیزی بی نهایت باشد قوت ذاتی او بی نهایت باشد و مر نفس انسانی را پذیرفتن علم صفتی ذاتیست و مردم از هر دانشی که بدو رسد لذتی باید آنگاه بیاری آن دانش بدانشی برتر از آن ۱۵ رسد که لذت آن بیشتر باشد و هر چند بمرائب علمی برتر همی آید لذت او مضاعف همیشود، [و] ممکن نیست که نفس مردم چنان شود که نیز مر (۱۰۰^a) دانش را تواند پذیرفتن از بهر آنکه حدّ جوهر نفس آنست که مر صفت خویش را بی نهایت پذیرد چنانکه اندر آن قول که اندر معنی حدّ (۲) نفس و جسم گفته شده این باید کردیم، و هر آموخته مر نفس را بر آموختنی ۲۰ دیگر بیاری دهد نه باز داردش از آن [و] ممکن نیست که مردم چنان شود که مر او را دانستنی نماند از بهر آنکه کل علم مر خدا بر است سبحانه و روانیست

(۱) ک، خبر. (۲) ک، ضد.

که آفریده چون آفریدگار شود و چون مردم مانند خدای نشود اندر علم پیدا شد که بکل علم نرسد و از آموختن فرو نمایند، پس درست کردیم که لذات حتی مردم را بسیار است و آن نه بیاز آمدن اوست سوی طبیعت سپس از بیرون شدن او از آن و چون لذت علمی مر او را بینهایت است و نفس مردم از هر علمی که بدو رسد از حال طبیعی خویش بحالی دیگر شود^(۱) و از آن همی لذت یابد درست شد که قول آنکس که گوید که لذت چیزی نیست جز باز آمدن بطبیعت پس از بیرون شدن آن باطل است بلکه لذت مر طبایع بی حس رابهداشت الهی است اندر نگاهداشت صورهای خویش بدان حرکات که (آن) مر ایشان را بمحل ارواح است و نام آن هدایت الهی گفته‌یم، و لذت نبات اندر کشیدن غذاست و نگاهداشت نوع خویش به تخم و بار و جز آن و لذت حیوان بی سخن بیشتر از لذت نبات [بیشتر] است چنانکه گفته‌یم و لذات مردم آنچه حتی است بسیار است بلکه کلیت آن مر او راست و آنچه علمی و نظریست بینهایت است مر او را و بدین شرح که کردیم پیدا شد که لذت مر نفوس را بر حسب مرائب نفوس است اندر شرف و خاست آن.

۱۰

کسانی که بلذات عقلی رستند رغبت

بلذات حسی کتر نمایند

و شرف^(۲) نفسی (آن) است که مر او را از عقل نصیب است و مر لذت عقل را نهایت نیست و هر نفسی که آن بلذات بی نهایت عقلی پیوسته شود اندر لذات حتی متناهی کتر زغبت کند مگر آن مقدار کرآن چاره نباشد از بهر طلب علم (را)، و بدین سبب بود که پیغمبران علیهم السلام و حکما که بلذات عالم عقلی پیوسته شدند دست از لذات دنیاً حتی بکشیدند و مر

(۱) ک: نشود. (۲) ک: شریف.

زندگانی این جهانی را بازی کفتند چون اضافت آن بیقای (۱۰۰^b) آنجهانی کرده شود چنانکه خدای تعالی همیگوید [بر زبان پیغمبر مر خلق را] **إِعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعْبٌ وَ لَهُوَ وَ زِينَةٌ وَ تَفَاخُرٌ بَيْنُكُمْ وَ تَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَ الْأَوْلَادِ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهْبِجُ قَرَرِهِ مُصْفَرًا ثُمَّ يَكُوُنُ حُطَامًا وَ فِي الْآخِرَةِ هُوَ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَ مَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانٌ وَ مَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ (۱)**

علّت آوردن مردم بدین سرای دنیا

بس خرد مند از خلق آنست که قصد سوی لذت عقلی کند تا بر سر بلذت کلی که معدن آن عالم علویست و هر او را از بهر رسیدن بدان اندر آین عالم آورده اند، و چون مرد از آموختن علوم لذتی همی یابد که مر دیگر حیوان را از آن خبر نیست و هر درجه از علم مر او را سوی دیگر درجه راه دهد و مر علم را نهایت نیست اینحال دلیل است بر آنکه مردم را اندرین سرای بین صورت از بهر آن آوردند تا بدین لذت بر سرو از آموختن هیچ نیاساید.

حکم موکل دارد که او را ترغیب نماید با آموختن

لذت یافتن مر او را از علم بر مثال موکلی (و) فرماینده اهلی است که همی گوییش بیاموز تا زنده از بهر آنکه چون پیداست که تا خورنده از خوردن لذت همی یابد مر او را از آن باز ایستادن نیست و این لذت مر

او را چون فرماینده است که همی گوید نیز خود این حال از آن مثال است و چنان است که لذت یافتن از علم مردم را همی فرماید که نیز بیاموز و این نیز خطی است از خطهای الهی که بر لوح نفس انسانی نوشته است، آنگاه گوئیم که اندر مردم که او بار درخت عالم است سه نفس است یکی بنای دیگر حشی و سه دیگر نطقی و مرد نخست بلذت بنای رسدا تا بدان غذای خویش را بکشد و بعد از آن بلذت حشی رسدا و اگر مر او را لذت بنای نبودی بلذت حشی نرسیدی و باز پسین لذت حشی که بدو (۱۰۱^۲) رسدا لذت هباشت باشد که بدان مر نوع خویش را بزایش نگاهدارد و آن کمال جسم او باشد، و پس از آن نیز لذت تو پدید نماید مر او را و چون بیدیهت عقل رسدا که بداند که جزو از کل کمتر باشد و چیزهای یک اندازه همه هم چند یکدیگر باشند آن آغاز لذت علمی او باشد،

آموختن مردم صر نوع خود را حکم زایش نفسانی دارد

و مر آن لذت را گفته است که نهایت نیست و کمال [او] اندر این لذات آن باشد که مر دیگر مردمان را سوی علم راه تواند نمودن و آن زایش نفسانی باشد مر اورا و مر خویشن را و جز خویشن را نگاهدارد ۱۰ چنانکه پیغمبران علیهم السلام و حکما داشتند، و اگر لذات حشی نبودی آفریدن چیزهای بالذت باطل بودی و رسان نبات و زایش حیوان نبودی و اگر لذت حشی نبودی مر خدای را فضل و رحمت نبودی *رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ قَفِنَا عَذَابَ النَّارِ*^(۱) بنگرد خردمند اندر ۲۰ حکمت باری سبحانه که نهفته است اندر پدید آوردن لذات^(۱) و یا بندگان

آن را تاییند^(۱) که وجود همه موجودات بوجود انواع لذتست و علم حکیم علیم بی^(۲) آنکه سر انواع لذت حتی را بخشیده^(۳) است چگونه بر جملگی آن محیط است و دانستت که این آفرینشگان بیافتن این لذات اندرا این عالم رغبت کنند و بکشیدن و چشیدن خویشتن را از فنا مدفع^(۴) معلوم نگاه دارند چه بشخص و چه بنوع و از این قول گذشتیم.^۰

قول نوزدهم

اندر علّت بودش عالم

جویندگان از چراّی بودش عالم بدو گروه شدند، یک گروه گفتند که ممکن نیست دانستن که عالم چرا بوده شد و دیگر گروه گفتند که چراّی آفرینش عالم دانستی است.^۰

دلائل بر دانستی و نادانستی عالم

اما آن گروه که گفتند ممکن نیست دانستن که عالم چرا بود خیّثت آن آوردند که گفتند باز جستن از چیز از پس هستی او از چه چیزی او باشد آنگاه از چگونگی او باشد آنگاه از چراّی او باشد و [گفتند که] ما دانیم که عالم هست و لیکن ندانیم که چیست و چگونه است پس چگونه توانیم دانستن که چیست و چراست، و آن گروه که گفتند چراّی آفرینش^(۵) عالم دانستی است خیّثت آن آوردند که گفتند عالم بکلیّت خویش معلوم^(۶) است و اجزای او بر ترتیب است و آنچه اجزای او بر ترتیب باشد (و) معلوم باشد [و] کل او معلوم باشد و آنچه معلوم باشد من او را علّت باشد پس

(۱) ک، تا بندگان آن را به یینند. (۲) ک، با.

(۳) ک، بخشیده. (۴) ک، مدفع. (۵) ک م چنین، ک ح: معلوم.

مر عالم را علت است، و چون این معلوم یافتنی (۱) است و علت بمحصول پیوسته باشد لازم آید که علت عالم بدرو پیوسته باشد و آنچه بجزی یافته پیوسته باشد (۲) و معدوم نباشد (۳)

گروه دویم بدرو فرقه شدند

فرقه ای عالم را قدیم گفتند و فرقه ای حادث

[یس] این گروه که گفتند علت عالم بشناختنی است متفق شدند بر آنکه علت عالم جود باری [تعالی] است، آنگاه اندر این قول بدرو فرق شدند یک فرقه گفتند عالم [هیشه بود و قدیم است و دیگر فرقه گفتند عالم نبود آنگاه بسود و پس از نابودگی حدث است، اما آن گروه که گفتند عالم قدیم است حجت آن آورند که گفتند چون معلوم است که علت عالم جود باریست و باری هیشه جواد بود واجب آید که عالم که او معلوم جود باریست هیشه بود است از هر آنکه علت از معلوم جدا نشود و چون علت بی معلوم باشد اگر کسی گوید وقتی بود که عالم نبود گفته باشد بدان وقت که عالم نبود مر باریا جود نبود و اگر محال است گفتن که وقتی بود که مر باری را جود نبود نیز محالت [گفتن] که آنچه معلوم جود اوست و آن این عالم است وقتی بود که نبود، این قول بر فلس (۲) دھریست * و ادسطاطالیس و اتباع او گفتند که ذات باری سبحانه ذاتی مسحر (۴) است یعنی پدید آرنده معدوم است و مر جوهر باری را سبحانه گفتند این خاصیت است و چون ذات او که خاصیتش این است هیشه بود و مر او را باز دارنده [نبود و] روا نباشد از فعل خویش واجب آید که عالم هیشه بود.

(۱) ک : یافت. (۲-۲) ک چنین، پ : و معلوم باشد. (۳) ک : بر قلس.

(۴) ک م : مسحر، ک ح : متوجه.

گروهی که عالم را حادث دانند نیز بدو فرقه شدند

و این گروه که گفتند عالم محدثست نیز بدو گروه شدند، یک گروه گفتند که باری سبحانه می‌علم را بدفعات بینهاست آفریده است و بدفعات بینهاست همی خواهدش آفریدن و هرگاه (۱) قوتهای که عالم بدو^۱) استوار کرده شده است (سپری شود عالم) بندهای او گشاده شود و جزو هاش فرو ریزد ۰ و اجزا گردد، آنگاه باری سبحانه از همان جسم پرآکنده شده بخواست خویش بی هیچ زمانی دیگر باره عالم را بیافریند و آن آغاز حدوث آن دفعه باشد نا باخر (۲۰۱۰۲^۲) آن دفعت که باز آن قوتها که عالم بدو منظوم شده باشد سپری شود و عالم ویران شود*؛ و گفتند کر بهر آن چنین است که عالم جمی متناهی است و ممکن نیست که چیزی که بذات خود متناهی باشد می‌قوتهای ۱۰ نا متناهی را احتمال تواند کردن تا بزمان بی‌نهایت بماند و ویران نشود، و گفتند چون علت عالم وجود باری است و وجود او بی‌نهایت است و اندر ایشان حدث است لازم آید که آفرینش عالم همیشه بوده است بدفعات بی‌نهایت پس از یکدیگر که (۲) می‌آن را اوی نبود است و بدین قول عالم بروی قدم باشد و بروی محدث باشد، و دیگر گروه گفتند که می‌علم را بودش هم این دفعه پیش نبودست ۱۵ و چون این بند که بسته شد است گشاده شود عالم بر خیزد و این قول اهل دین حقست و متابعان رسول صلعم و ما نخست اندرین قولهای مختلف به حجت و برهان سخن کوئیم آنگاه پس از آن در بیان علت بودش عالم بواجی شرح دهیم از بهر آنکه فایده آن بزرگست و توفیق بر یافتن نواب اندر آن از خدای خواهیم .

ردّ قول گروهی

که دانستن چرائی عالم را منکرند

پس گوئیم اندر ردّ قول آنکسانی که گفتند نشاید دانستن که عالم چرا
بود و گفتند چون همی ندانیم که عالم چیست و چگونه است روانیست که
بدانیم که چراست که (اگر) دانستن ما چه^(۱) چیزی و چگونگی عالم را
پس از هسق او بر ما واجب آرد می دانستن چرائی اور^(۲) پس ما دانیم که عالم
هست و هر^(۳) هستی یا جوهر است یا عرض و این هردو جنسها اند و باز
جستن از چه چیزی چیز جنس^(۴) باشد و آنچه جوهر باشد بذات خویش
قابیم باشد و می عرض را قیام بدو باشد، و چون عالم بذات خویش قابیم است
و می عرض را پذیرفتست دانیم که عالم جوهر است و جوهر بدو قسم است
یا لطیف است و جنباننده یا کثیف است و جنبانیده (ولطیف جنباننده روح
است و کثیف جنبانیده) جسم است و چون عالم کثیف است بدانچه می اورا
جزوهای بسیار است و جنبانیده^(۵) است اندر مقام خویش درست شد که جسم
است پس جوهریت عالم درست کردیم و این جواب چه چیز اوست و^(۶) جسمیست
او^(۷) نبز درست کردیم، و این جواب کدامی است یعنی اگر کسی گوید عالم
کدام جوهر است گوئیم^(۸) ۱۰۲ که جوهر جسم است، آنگاه گوئیم که
چگونگی می جسم را بشکل و رنگ باشد و می عالم را هم شکل است و هم
رنگ و اندر حرکت و سکون باشد و می عالم را هم حرکتست و هم سکون
و جز آن اما شکل عالم گرد است و اما لون او بحسب احتمال اجسام اوست
می آنرا چنانکه بعضی از او محتمل است می روشنایی را چون آتش و اجرام
فلکی و جز آن و بعضی از آن محتمل است می تاریکی را چون خاک و افلک*

(۱) ک : می . (۲) ک : این . (۳) ک : جنس .

(۴) ک : جنبانیده بسیار . (۵-۶) ک : جسم است .

و جز آن، و اما حرکت عالم نیز بحسب احتمال اجزای اوست مر آن را چنانکه بعضی از اجزای [او] محتمل است مر حرکت را سوی مرکز (و بعضی محتملست مر حرکت را بگرد مرکز)، اما سکون عالم بکلیت اوست نه باجزای او بدانچه اندر یک مکان بحرکت [مستدیر] متاخر کست کر آن مکان مر کلیت او را انتقال نیست و انتقال مر اجزای او راست اندر او پس درست کردیم که عالم چیست و چگونه است . و چون مائیت و کیفیت آن معلوم گشت لازم آید که کیت او دانستن باشد و این خواستیم که بیان کنیم اندر رده قول این گروه که دانستن کیت بودش عالم را منکر شدند بدانچه گفتند همی ندانیم که عالم چیست و چگونه است .

۱۰

گفتار در تفتیش محوَّد

و اما قول اندر اتفاق حکما بر آنکه عات بودش عالم جود باری سبحانه است آن است که گوئیم این قول مهم و معطل و بجمل و نا مفصل است چه از بھر آنکه (۱) جود از جود او (۱) جز به پذیرنده جود پدید نباید و اگر عالم که او این جسم کروی (۲) شکل متاخر کست بحرکت استدارت و (۳) آنچه اندر اوست بجود خدای حاصل شد است جود بخش باشد، و عالم (۴) بخشیده خدایست باید بدانیم که باری سبحانه مر این را بلکه بخشیده است و لازم آید ازین که آنکس که باری سبحانه مر این عالم را بدو بخشیده است بیش از بودش عالم بود است و آکنون (این) فواید ازین عطا بدو همی رسد از بھر آنکه اگر قایده از آنچه جواد بجود (۴) خویش مر کسی را بخشیده باشد (بدو نرسد آن چیز عطا نباشد و نه محوَد به باشد) و چون عالم محوَد (به) نباشد دهنده او جواد نباشد . پس واجبست بر آنکس که گوید علت (عالم)

(۱) ک، آنچه ایچ جود از جواد . (۲) ک، کری . (۳) ک، با . (۴) ک : از جود .

جود باری است که نخست پذیرنده این جود را ثابت کند که کیست و چون خداوند جود و مجدد (به) [نه] پیداست و فایده ازین عطا که بدان کس رسد که عطا (۱۰۳^۲) مر او را است بگوید که چیست، آنکه چون آن فایده پذیر فایده ازین چیز که بجود باری موجود شدست همی بدو بازگردان بضرورت ثابت شود واجب آید که آن فایده پذیر ناقص باشد از بهر آنکه هیچ عام فایده پذیر نباشد و چون آن^(۱) فایده پذیر بضرورت ناقص باشد چاره نیست از آنکه بدین فایده کریں عطا بدو همی رسد تمام شود پس چون این ناقص تمام شود نیز فایده پذیر آنکه لازم آید که آن عطا بر خیزد، و نیاید^(۲) مر کس را که گوید اگر چنین باشد لازم آید که مر باری را جود نباشد و این محل باشد از بهر آنکه علت جود جواد (حاجتمندی) حاجتمند است و بی نیاز کردن حاجتمند مر جواد را ستایش است نه نکوهش و حاجتمندی حاجتمند با جود بی نهایت جواد مر جواد رانکوهش است نه ستایش و روا باشد^(۳) که مر جواد را جود باشد و حاجتمند نباشد البته، پس بدین قول رد کردیم آن کس را که گفت واجب آید که عالم قدیمت و همیشه بود و باشد از بهر آنکه علت او جود باری است و روایت است که باری سبحانه وقتی جواد نباشد و این قولی بر فلس^(۴) است، و اما قول ما اندر آنچه ارسطا طالیس گفت و اتباع او برآند که ذات باری سبحانه جوهر است^(۵) از عدم بوجود کشند مر معصوم را و موجود کننده ناموجود است و (چون) این خاصیت مر جوهر اورا تعالی ذاتیست روایت است که گوئیم عالم وقتی^(۶) بود و باز بیود^(۷) آن است که گوئیم امروز عالم موجود است و باقرار این گروه مر این موجود را [جوهر] باری از عدم سوی وجود کشید است و آنچه از عدم بوجود آمده

(۱) ک : ازو (۲) ک : نباید. (۳) ک : نباشد. (۴) ک : بر فلس.

(۵) ک : تجوهر است. (۶-۷) ک : بود و باز بیود.

باشد محدث باشد و پس از نابودگی بوده شده باشد و باز چون گوید جوهر باری همیشه بود پس لازم آید که عالم قدیم * باشد، این سخن ازین فیلسوف دعوی باشد که عالم از عدم بوجود نیامده است و این سخن متناقض است و این نتیجه نه از آن مقدمه است بلکه چون مقدمه اش آن است که وجود عالم از آن است که جوهر باری جوهری موجود کننده است مر معصوم را ه اگر این مقدمه راستست جوهر باری ثابت باشد پیش از آنکه مر معصوم را موجود کرد، و چون بدیگر مقدمه (۱۰۳^b) گوید وجود (۱) جوهر باری (که) بدین خاصیت مخصوص است بذات و خاصیت قدیم است این مقدمه مر آن را خلاف باشد و خلاف راست جز دروغ نباشد از بهر آنکه قدیم بذات و خاصیت آن باشد که اندر فعل (که) پیش از فعل نباشد و بدان ۱۰ مقدمه چنان گفت که پیش از فعلست تا معصوم را موجود کند و بدین مقدمه همی گوید پیش از فعل نیست *، و نتیجه کرمیان دو مقدمه مخالف پدید آید (دروغزن آید) چنین که این نتیجه است تا از یکروی همی چنان آید که عالم محدث است چون مر او را جوهر باری از عدم بوجود آورد است و از دیگر روی همی چنان آید که عالم قدیم است چون موجود کننده او ۱۵ قدیم است بی سبقی که مر موجود را بر موجود (۲) او هست، و چون گوید باری جوهریست که خاصیت او موجود کردن معصوم است و این مقدمه راست باشد آنکاه بدیگر مقدمه گوید عالم موجود کرده آن جوهر است نتیجه ازین مقدمه آن آید که جوهر باری سبحانه محدث است از بهر آنکه موجود کرده [حدث] محدث باشد بضرورت و چون موجود از موجود کننده ۲۰ بخاصیت او موجود شده باشد نه بارادت وجود موجود با وجود موجود کننده برابر باشد * و چون موجود محدث باشد و موجود کننده با او برابر

(۱) ک، و . (۲) ک : موجود .

باشد موجود کننده نیز محدث باشد* و این بر هان عقلی است بر برهان قول این گروه، پس درست کردیم که روا نباشد که ۱) وجود عالم از جوهر باری سبحانه بخاصیّت باشد و هر که چنین گوید مر باری را ۱) محدث کفته باشد و اما قول اندر آنچه گروهی گفتند که بحدث عالم مقرّ بودند که حدوث عالم بدفعتات بی نهایت بوداست و بدفعتات بی نهایت خواهد بودن آن است که گوئیم [که اگر] این دفعه که ما اندر اوئیم از دو یرون نیست یا آخر آن دفعات گذشته است (یا اول این دفعات آینده است اگر آخر آن دفعات) پس این دفعه نهایت آن دفعات است از هر آنکه آخر آن است و آنچه از محدودات مر او را آخر باشد* مر او را بضرورت اوّلی باشد از هر آنکه اگر مر آن دفعات را اول نبودی باخر ۱۰ نرسیدی، و اگر این دفعه که ما اندر اوئیم اول این دفعات (۱۰۴^۱) آینده است آنچه مر جملگی آن را اول باشد از محدودات ناچار مر او را آخر باشد با آنکه بدین قول دو بی نهایت لازم [آید] و محال باشد دو بی نهایت باشد برابر یکدیگر که هم (۲) چندان از یکی کم همی شود اندر (این) دیگر همی افزاید، آنگاه نه کل این بی نهایت نقصان پذیرد و نه کل آن بی نهایت زیادت شود و این ۱۵ قول متناقض است و چون حدوث عالم معلومست چنانکه اندر شرح ایجاب حدث عالم ییش ازین اندرین کتاب سخن گفتم و درست کردیم که بدفعتات بی نهایت آفریدن عالم محالست پیدا آمد که بودش عالم [هم] این یکدفعتست، و آنچه محدث باشد مر زمان او را اول باشد و آنچه مر زمان او را اوّلی باشد مر زمان او را آخری باشد و آخر زمان او بر حاصل شدن مقصود صانع او ۲۰ باشد از آفرینش (او) از هر آنکه (۲) محدث مصنوع^۳ باشد و مر صانع را اندر مصنوع غرض باشد که آن غرض مر او را جز بدان مصنوع حاصل نشود

(۱-۱) ک : از وجود عالم جوهر باری سبحانه را . (۲) ک : هر .

(۳-۲) ک : مصنوع محدث .

و آن غرض علت نامی آن معلوم باشد و چون غرض از او حاصل آید مصنوع بر خیزد پس درست کردیم که عالم روزی اعنی هنگامی بر خیزد و اکنون به بیان علت عالم مشغول شویم و قولی موجز و مشروح بحجهای مقنع و دلبلهای روشن بگوئیم بتوفیق الله تعالی و حده .

گفتار در بیان علت حدوث

۵

و گوئیم که حکما هر مصنوعی را چهار علت ثابت کرده اند نخست از او علت فاعله چون زرگر و درودگر و دیگر علت هیولاًی چون سیم و نگین و چوب و عاج و سه دیگر علت صورتی (۱) چون صورت انگشت و نخت چهارم علت نامی چون یوشیدن پادشاه هر انگشتربا و نشستن او بر نخت ، و گفتند * کزین علتها علت فاعله شریفتر است (۲) که غرض صانع از صنع بآن است پس ۱۰ ازان علت علت نامی شریفتر است (۳) و هیولی و صورت خادمانند هر فاعل را اندر حاصل کردن غرض او از منفعل پس واجب آمد براها کزین مصنوع عظیم که عالمست مراین چهار علت دا باز جوئیم تا چرای (۴) آفرینش عالم از آن ما را ظاهر شود که فایده آن بزرگ است ، پس گوئیم که عالم موجود است و محسوس است بحواس ما پس باید بدانیم که چیست (و بدانیم که چگونه است) ۱۵ و بدانیم که چراست تا هر چهار (۵) علت او را دانسته باشیم ، و چون عالم بکلیت خویش جسمی مصور است بصور تهای متضاد مختلف (۶) و شکلها (۷) ورنگهای بسیار کز هر یکی ازان شکلها ورنگها همی فعل آید که آن فعل ازان همی بدان صورت و شکل ورنگ آید (۸) معلومست که مر این جسد کلی را بدين صورتها و شکلها ورنگها و طبعها صانعی کردست بخواست ۲۰

(۱) ک : صوری . (۲-۴) ک : پس از آن علت علت نامی شریفتر است که غرض صانع از صنع بآن است . (۳) ک : اجزای .

(۴-۶) ک : شکلها . (۷) ک : مانند ، کج : باید .

خویش، و دلیل بر درستی این قول آن است که روا نیست یک جوهر مر (دو) صورت متضاد را بر تعاقب جز بقهر قاهری پذیرد و هیولی (و) جسم یکجوهر است که مرصورتهای متضاد و مختلف را از گرمی و سردی و تری و خشکی همی پذیرد باوقات و مر آن یکجوهر را روایت که دو فعل متضاد اندر یک چیز باید جز بخواست صانعی قاهر، و از جواهر عالم کون آید و هم فساد و هم جمله شدن و برآگنندن بی آنکه مر او را خواستی است وزندگی پس ظاهر شد است مر خرد مند را که مر این جواهر را صانعی هست که این فعلهای متضاد ازین جوهر بخواست آن صانع همی آید، پس بدین شرح مارا علت فاعله عالم موجود و معلوم شد و چون صورتهای نخستین مفرادات از از گرمی و سردی و تری و خشکی اندر اجسام عالم گردنه است مر عقلا راظا هر شد است که یکجوهر است که مر این صورتهای متضاد [راهی پذیرد و آن هیولی است پس علت هیولائی و فاعلی و صورنی او ظاهر است، و اما علت تبدل صورتهای متضاد] اندر هیولی تازمانی بعضی از هیولی سر گرمی و خشکی را پذیرفته باشد و بسبب این صورتها آتش نام شد (۱) و پس از آن گرمی اندر ۱۰ هیولی بسردی بدل شود و خشکی بتری تا بسبب بدل شدن این صورتها بذات خویش اندر همان هیولی آب نام شود آن است که هیولی آراستست مر پذیرفتن مفرادات را و همچنان که ممکن است که هرچه مر گرمی را پذیرد نیز ممکن است که مر سردی را پذیرد، و آنچه اندر حد امکان باشد و مر او را باز دارنده نباشد * ناچار بفعل آید چه اگر بفعل نیاید نام امکان از و بیفتاد و از ۲۰ عدل صانع عادل روا نباشد که چیزی آفریند و مر آن چیز را کردن فعل یا پذیرفتن فعلی ممکن باشد آنگاه آن چیز آن فعل نکند یا مر آن فعل را پذیرد، (۱۰۵^a) این است علت تبدل و تحول و صورتهای متضاد اندر هیولی

(۱) ک، باشد.

و ماندست مارا سخن گفتن اnder علت تمامی عالم که آن است علت چرائی او
پس بنگریم اnder مصنوعات طبیعی و بیانی و حیوان و انسانی تا علت تمامی
از آن باغاز (آن) پدید آید یا بیانه آن (و) همی یا بیم مر علتهای تمامی را
اندر جملگی مصنوعات که اnder آخر آن همی پدید آید چنانکه آخر چیزی که
نبات پدید آید نخم او همی پدید آید که علت نبات او بوده بود *) و آخر ۰
چیزی از حیوان نطفه پدید آید که علت حیوان او بوده بود) ۰ و اگر چیزی
که از مصنوع انسانی پدید آید آن بود که آن پس نیز بر آن مصنوع چیزی
پدید نیاید چون پوشیدن شاه مر انگشتزیرا و نشتن او به نخت و جز آن،
پس گوئیم که علت تمامی سر عالم را چیزیست که باز پسین چیزی اnder عالم او
پدید آمد است . و لازم آید از استقراری نظایر ^(۱) که باز گشتن منافع آن ۱۰
مصنوع بجملگی بدو باشد و مر آن را با آن نیز دیگر فصلها باشد چنانکه
چون نخم نبات علت اوست همه منافع نبات همی بتخم او باز گردد و مر آن
نخم را با آن نیز قوت رستن ^(۲) و یا فتن مزه و بوی و رنگ است که مر نبات
را از آن چیزی نیست و هم چنین سر نطفه حیوان را ^(۳) با آنکه مر همه
فواید حیوانها یا فقت ^(۴) بر حیوان ^(۵) فضل است بدآنچه اnder او قوتی ۱۵
بی نهایتست مر پدید آوردن اشخاص را که بهر شخصی مر همان فضایل را
که آن حیوان پذیرفت است پیدارد و همچنین مر پادشاه را که انگشتزی
در دست کند ^(۶) و بر نخت نشیندتا ^(۷) آنکه منافع این هردو مصنوع بدو
باز گردد برین دو مصنوع فصلهای بسیار است ، و چون عالم بجملگی با افلات
و انجمن و امهات و موالید بود و معلوم بود که موالید پس ازین اصول پدید
آمدست کفیم که تمامی ^(۸) عالم اnder موالید است نه اnder اصول از بهر آنکه ۲۰

(۱) کچ : یعنی نظایر نبات و انگشتزی . (۲-۲) ک : باشد و علت حیوان یافتن

مزه و بو و رنگست که مر نبات راست . (۳-۲) ک : - این حیوان را .

(۴) ک : پوشد . (۵) ک ، با (۶) کچ : یعنی علت تمامی .

چیزی کر آن چیزی دیگر پدید آید بودش آن چیز بیشین از بهر (بودش) آن چیز باز پسین بوده باشد، و چون موالید انواع بسیار بود بنگرستیم تا منافع همه موالید بکدام مولود همی باز گردد که مر آن مولود را بر آن دیگران فضلهای بسیار است (۱۰۵^b) تا بدایم که علت تمامی عالم آن مولود است و بدین صفت مردم را یاقظیم که منافع آن (۱) همه امهات و موالید بدو باز گردند است و سر او را بر همه امهات و موالید فضل [بسیار] است . اما فضل مردم بر حیوان است بعقل نیز و مر حیوان را بر نبات فضلست بروح حسی و حرکت بخواست و نبات را بر امهات فضل است بروح نمائی و پذیرفتن آرایشهای روحانی * پس مردم بچهارم درجه فضلست که سر اورا بر (۲) عالم است . و کواهی داد مارا بر آنکه مردم علت تمامی عالمست رسیدن (همه قوهای عالم بمردم چون رسیدن) همه قوهای درخت بیار (او) و چون رسیدن همه قوهای حیوان بنطوفه و عاجز ماندن دیگر موالید که ایشان علت تمامی عالم نبودند از پذیرفتن آن نعمتها که سردم از عالم پذیرفت * و قدرت یافتن سرده بر آن چون عاجز ماندن * خون و آب دهان و آب بینی حیوان که علتهای تمامی حیوان نبودند از پذیرفتن آن معنیها که نطفه پذیرفت از حیوان و قدرت یافتن او بر آن چون علت تمامی حیوان او بود ، آنگاه کوئیم که مر هر چیز را کمال (و) لذت او اندر تمامی اوست از بهر (آنکه) آرایش و بها و رونق از آثار لذتست چنانکه بی نظمی و آشفتگی و پژمردگی از آثار درد و درنج است و چون مر نبات را کمال و جمال او به تخم او بود همیدایم که لذت مر نبات را بتخم او تمام شد و از آن پس مر او را نیز لذتی یافتنی نماند همچنانکه حیوان بکمال و جمال خویش آنگاه رسید (۲) که

(۱) ک، از . (۲) ک : تمامی این .

(۲) ک : رسد .

سر اورا نطفه که علت نمای او بود حاصل (۱) شد نبینی که سر حیوانرا از او لذتی باز پسین حاصل شد کر آن پس نیز لذتی دیگر نیافت (۱) کر آن عظیم نز لذت نبود مر او را از بهر آنکه عالم بمردم بعلم رسید و پس از نادانی داناشد و بقای عالم بدین لذتست همچنانکه بقای نبات و حیوان بلذت نخم آوردن و زایش (۲) است.

علت غلائی بودن مردم تمامی عالم را مسخر بودن عالم است اورا و نیز گواهی داد ما را بر آنکه مردم علت نمای عالم است مستخر گشتن امهات و موالید عالم مردم را چون مستخر بودن نبات با همه آلت (خویش مر باد و) نخم را و چون مستخر بودن حیوان با همه آلات خویش مر نطفه را، اما مستخر بودن افلاؤک و امهات مردم را بظاهر آن است (۳) که مردم مر افلاؤک و انجم را همی بر مرادهای خویش کاربند بقوّت عقل چنانکه مر سعادتها را از او همی بتواند (۴) گرفتن بشناخت روزگار های مسعود و از نخوستهای او حذر تواند کردن بشناخت زمانهای منحوس، و کارستن مردم مر طبایع چهارگانه را بر حسب مرادهای خویش ظاهر نز از آن است که بشرح آن حاجت آید، و مستخر بودن ابن آبا و (۴) امهات مردم (۵) را بیاطن آن است کریں کار عظیم که افلاؤک و انجم و امهات اندر آن بمنزلت دست افزارها و هیولاتند شریفتر از مردم چیزی همی حاصل نیاید و صانع قادر مر این دست افزارها و هیولی را از بهر ابن مصنوع مستخر کردست [پس] بدین روی ابن آلات (۶) مستخر است (۷) بسبب بودش مردمند چنانکه خدای تعالی همیگوید و سخر لَكُمْ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَ مَا فِي الْأَرْضِ (۸)

(۱) ک، شود که از آن پس نیز لذت دیگر نیافت و آن لذت اورا بهمه لذات بیفروند و پس عالم همچنین چون مردم بکمال رسید و -یده جزوی از اجزای او بود و لذتی نیافت. (۲) ک، آرائش. (۳) ک، بر تواند. (۴) ک، چنین، پ، آباد. (۵) ک، مستخرات.

جَمِيعاً مِنْهُ إِنْ فِي ذَلِكَ لَا يَاتِ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ^(۱) وَبِدَانَ كَفْتِيمَ كَه از
عالَمَ چِيزِی شَرِيفَتَ از مرَدمَ پَدِیدَ نِيامَدَ كَه بِعالَمَ جَزَ مرَدمَ چِيزِی پَادِشاَهَ نِشَدَ،
وَ نِيزَ گَواهِی دَهَدَهَ ما رَا بِرَ آنَكَه مرَدمَ عَلَّتَ نَمَامِي عَالَمَ اسَتَ وَ (آنَ عَلَّتَ)
چَرَائِي اوَسَتَ بِرَخُورَدَارَ^(۲) شَدَنَ سَرَدمَ بَچِيزَهَایِ از^(۳) عَالَمَ كَه سَرَ هَيَجَ
هَ حَيَوانَ دِيَكَرَ رَا از آنَ بِرَخُورَدَارِي وَ شَادِي نِيستَ چَوَنَ جَوَاهِرَ كَداَخْتَنَ وَ
فَايِدهَ گَرفَتنَ وَ لَذَّتَ وَ شَادِي يَاَفَتنَ (او) از آنَ وَ از چِيزَهَلَّيَ كَه سَرَ آنَ رَا
مَزَهَایِ خَوَشَ وَ گُونَاَگُونَ اسَتَ وَ چِيزَهَلَّيَ كَه مَرَ آنَ رَا بَويَهَایِ خَوَشَ وَ
گُونَاَگُونَتَ وَ نِيزَ از چِيزَهَایِ نَا خَوَشَ مَزَهَ وَ نَا خَوَشَ بَوَى وَ لِيَكَنَ مَرَ اوَ رَا
فَايِدهَ دَهَنَدَهَ اسَتَ از^(۴) دَارَوَهَا وَ نِيزَ كَارِبَسَنَ مَرَدمَ مَرَ جَانُورَانَ زِيانَ كَارَ وَ
درَنَدَهَ رَا از درَنَدَگَانَ^(۵) چَوَنَ باَزَ وَ شَاهِينَ وَ جَزَ آنَ وَ^(۶) دَونَدَگَانَ
چَوَنَ يَوزَ^(۷) وَ سَگَ وَ جَزَ آنَ انَدرَ مَنَافِعَ خَوَيشَ بشَكَارَ^(۸) كَرَدَنَ
سَرَ حَيَوانَاتَ عَاصِي رَا وَ باَزَ دَاشْتَنَ اوَ مَرَ اينَ حَيَوانَاتَ رَا از فَسَادَ طَبِيعِي بِي
نَفعَ، وَ چَوَنَ رَواَ نِيستَ كَه حَكْمَتَ باَطَلَ باَشَدَ وَ اينَ مَعْنَيهَا انَدرَ اينَ چِيزَهَا
بِحَكْمَتَ نَهْفَتَهَ اسَتَ يَعْنِي لَذَّتَهَا انَدرَ طَعَامَهَايَ مُخْتَلَفَ مَزَهَ (وَ فَايِدهَایِ) انَدرَ
دارَوَهَایِ نَا خَوَشَ بَوَى وَ نَا خَوَشَ مَزَهَ وَ آمُوختَنَ انَدرَ مَرَغَانَ وَ دَدَكَانَ
بِشَكَارِ^(۹) وَ جَزَ آنَ وَ پَدِيدَ آمدَنَ اينَ حَكْمَتَهَا جَزَ بِرَدمَ نِيستَ ازَينَ
چِيزَهَا پَسَ أَكْرَ مَرَدمَ نَبِاشَدَ اينَ هَمَهَ حَكْمَتَهَا كَه عَالَمَ بِدَانَ عَامَ اسَتَ باَطَلَ باَشَدَ
وَ چَوَنَ مَرَدمَ هَسْتَ اينَ حَكْمَتَهَا بَهْسَتَ اوَ خَوَدَ هَسْتَ نَمَامَ يَافتَ، پَسَ مَرَدمَ
عَلَّتَ تَحْقِيقَ حَقَائِيقَ حَكْمَتَ باَشَدَ چَنَانَكَه نِيستَ اوَ مَبَطلَ حَقَائِيقَ حَكْمَتَ اسَتَ
وَ چِيسَتَ حَقَوْمَنَدَرَ بَعَلَّتَ چَرَائِي عَالَمَ از آنَجَهَ شَرَفَ حَكْمَتَ عَالَمَ بَدوَستَ وَ
هَمَيَ بَدوَ پَدِيدَ آيَدَ وَ آنَ مَرَدمَ اسَتَ كَه حَكْمَتَ بِوَجُودَ^(۱۰) اوَ انَدرَ صَنْعَتَ حَقَ

(۱) قَرَ : ۴۵-۱۲ . (۲-۲) کَ : بُودَنَ وَ ازَينَ شَادِمانَهَ شَدَنَ مَرَدمَ بَچِيزَهَایِ اينَ .

(۲) کَ : چَوَنَ . (۴-۴) گَلَ چَنَينَ ، پَ : از درَنَدَگَانَ چَوَنَ يَيرَ . (۵) کَ : بِسْتَگَانَ .

(۶) کَ ، شَكَارِيَ . (۷) کَمَ چَنَينَ . کَحَ ، مَوْجُودَ .

است و بعدم (۱) باطل است، و چیست سزاوار نز بدانکه کوئیم این صنع بر حکمت از بهر ظهور (او) قائم شد است * از جوهري که آموزگار او خدابست چنانکه اندر کتاب عنبر خویش همیگوید **الرَّحْمَنُ عَلَمَ الْقُرْآنَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ عَلَمَهُ الْبَيَانَ** (۲) و اگر بذکر آنچه مردم بدان قادر است و از آن فایده گیرنده و منافع پذیر است و سرهیچ جانور بدیگر را اندر آن و از آن منفعت و لذت نیست و وجود آن منافع و لذات بوجود مردم است مشغول شویم سخن دراز شود و از غرض خویش اندر این کتاب که آن باز نمود (۳) است که مردم از بجا همی آید و بجا همی شود فرومانیم، پس کوئیم همچنان که چون پادشاه انگشتی در انگشت کرد و بر نخت نشست و از آن جمال و بها یافت و بدان جمال و بها از ماننده (۴) بودن بدیگر مردمان که هم صورت او بودند جدا شد و حال او بدان بهتر از حال هم جنسان او شد ما بدانستیم که مقصود زرگر و درودگر از ساختن انگشتی و نخت این جمال بود که پادشاه رسید، و نیز چون مردم از چیزهایی که اندر عالم بود از جواهر (۵ ۱۰۷) و ابریشم و مشک و کافور و جز آن که بدیگر جانوران با مردم اندر جنس حیوانی بودند و از آن بتصیب بودند جمال و بها و لذت یافت و بدان از ماننده (۶) بودن بدیگر جانوران جدا شد و حال او بدان بهتر از حال هم جنسان او شد بدانستیم که مقصود صانع عالم از ساختن عالم و نهادن این چیزهای فاخر و جمال دهنده اندر او آن بود تا این فایده پذیر و جمال گیرنده که مردم است از آن فایده و جمال پذیرد این حجت‌های عقلی که یاد کردیم اندر آنکه مردم علت چراًی عالم است همه ظاهر است .

(۱) ک؛ معدوم او، ک ح؛ یعنی حکمت. (۲) قر، ۵۵-۳۰۲۰۱.

(۳) ک؛ نمودن. (۴) ک؛ مانند.

(۵) ک؛ مانند.

بيان فوائد مدركات ظاهر و باطن مردم

و مردم را از آفريش آلات اندر يابنده دو آمده است يكى از آن (حواس ظاهر) است که بدان مر محسوسات و مشاهدات را اندر يابد و (ديگر) حواس باطن است که بدان مر چيزهای نامحدود و نامتناهی را اندر يابد، و چون مردم بدين حواس ظاهر که يابنده متناهيات [و] جسمانیاست مر جلگى اين متناهيات را اندر يافت و مر جلگى فواید و منافع را از آن بگرفت و اندر اين متناهيات همه منافع و فواید او بود لازم آيد که بحوالس باطن که يافته است و آن يابنده نامتناهی است مر فواید كلى را که عقل است اندر يابد و بيدزيرد و اندر آن نامتناهيات مر او را فواید و منافع است، ۱۰ و دليل بر آنكه مردم بحوالس ظاهر خويش از همه فواید و لذات و منافع که اندر اين عالم موجود است بهره يافست و چيزی (۱ از آن از او^۱) اندر نگذشتست و بر او پوشیده نمانده است (آن است) که زمانهای دراز است تا چيزی پديد نيمده است اندرین عالم که پيش ازین مردم بر اين مطلع نبودست *

از حکمت حکیم رواییست

۱۰

که مصنوعی پدید کند که او را فایده و منفعتی نباشد

و نيز چون آثار حکمت اندر اين صنع محکم پيدا است درست شدست که صانع اين مصنوع (۲) حکم حکمتست^۲ و از حکمت حکیم روا نیست نهادن چيزی (و معنی از چيزها) و معنیها اندر مصنوع خويش که اندر آن مر آن چيزی [را] که مقصود او از آن مصنوع (آن) چيز باشد فایده و منفعتی نباشد [الله]، و پس از آن نيز از حکمت او روا نباشد که آن چيز که آن منفعت

(۱) ک، ازو. (۲) ک، حکیم است.

از بهر او نهاده باشد اندر مصنوع خویش بدو نرسد که اگر چنین باشد آن ضایع کردن حکمت باشد و ضایع کردن حکمت جهل باشد و حکیم جاہل نباشد، پس ظاهر کردیم بدین فضل منطقی که (۱۰۷^b) مردم بر همه فواید و منافع که اندر امتهات و موالید عالم است مطلع شدست و چیزی [از آن] بر او پوشیده نمانده است مگر چیزهایی که صانع حکیم خلق را بر آن اطلاع ندادست از بهر آنکه گزیده را از گزیدگان خویش برآن مطلع کند که اندر آن خلق را خیر و صلاحی عظیم باشد یعنی که آن معجزه باشد مر آن گزیده خدای را (۱) بواقت شدن سری (۱) از اسرار طبایع.

دلا بیل بر اینکه

مردم بحواس باطن بر چیزهای نا متناهی مطلع خواهد شد ۱۰

و دلیل بر آنکه مردم بحواس باطن خویش بر چیزهای نا متناهی و نا محدود همی مطلع خواهد شدن بآن (۲) است که قوت حواس باطن نیز نا متناهی است و چون بحواس متناهی قوت مر موجودات متناهی را یافته است ظاهر شد است که بحواس نا متناهی قوت مر موجودات نا متناهی [را] همی بخواهد یافتن بخاشه چون مر اصل نا متناهیات را (۳) که آن عقل است ۱۵ بدو عنایتست، و نیاید (۴) مر منازع را (با) این حجت که گفتیم که گوید چون مردم بر نا متناهی مطلع شود آنگاه نا متناهی مر او را متناهی باشد از بهر آنکه چون رواست که آسمانی (۵) عظیم با وسعت خویش همی اندر نقطه با صریح چشم مردم گنجد و چندین هزار صورت متلوّن (۶) و مختلف اندر قوت متخیله مردم همی گنجد که جای او اندر کاسه سراست نیز روا ۲۰

(۱-۱) ک : بر سری برآن واقع شدن . (۲) ک : آن . (۳) ک : قوت .

(۴) ک : نباید . (۵) ک : آسمان . (۶) ک : ملوّن .

باشد که نا متناهیات مر قوّهای (نا) متناهی مردم را مصوّر شود بابی نهایت خویش و گواهی داد هارا بر درستی این قول که گفتیم مردم بحوالس باطن همی بر کلیات نا متناهی از روحانیات مطلع خواهد شدن ضایع ناشدن این حواس ظاهر ما که اندر آفرینش بود و چون مردم بدین حواس ظاهر کل فواید جسمانیات را بیافت لازم آید که بدان حواس باطن مر کل فواید عقلانی را بیابد و آن قوّهای نا متناهی ضایع نشود چنین که این قوّهای متناهی ضایع نشد، و نیز گواهی دادا هارا بر درستی این قوله (آنکه) اندر زمان زندگانی که این عالم بدین حواس باطن همی حاجت نیابد^(۱) و این حواس پذیرنده حکمت است و با قوّهای بی نهایت است و چون این حواس که پذیرنده چیزهای فانی بود باطل نبود روانیست که آنچه پذیرنده حکمت باشد و جود او باطل باشد، و چون این بواسطه باطل نیست و ازین مردم را اندر این زندگی گذرنده فایده نبود^(۲) پس بضرورت لازم آید که فواید از آن بدو سپس از آن رسیدگرین عالم بیرون شود، اما آنکه مر این حواس باطن را اندر آموختن حکمت و شناخت معقولات وجستن لذات باقی و آنچه مر اورا از بهر آن بدین صورت^(۲) با این آلات^(۲) پدید آوردند [اندر] کار نبند و بهیج فایده از فواید روحانی رسید البته و جاوید اندر شدید بماند همچنانکه [هر که حواس ظاهر خویش اندر فایده گرفتن از چیزهای جسمی کار نبند بهیج لذت جسمی فرسد،

بیان اینکه چنانکه تمامی عالم بنفس است تمامی نفس بعقل است.

۲. آنکه گوئیم که همچنانکه] تمامی عالم بمردم بود و درست شد این قول بگواهی آفرینش و آن پدید آمدن مردم بود سپس از پدید آمدن همه چیزهای

(۱) ک : نیابد. (۲) ک : برای لذات.

عالی و سالاری کردن او بر همه عالم نیز تماشی نفس مردم بعقلست، گواهی داد
مارا بر درستی این قول پدید آمدن عقل اندر مردم پس از پدید آمدن همه چیزهای
(مردم) که مردم بدان سردمست و سالاری کردن عقل بر نفس مردم که سالار
جسد مردم اوست^(۱) و چون مردم از عالم بعذلت عقل است^(۲) از نفس و^(۳) مر
همه فواید جسمانی را بحواس ظاهر خویش یافت پس از آنکه حواس او بعذاهای
جسمانی بروارده شد لازم شد که نفس مردم (سر همه) فواید روحانی را
بحواس باطن خویش بیابد [چون] حواس باطن او بعذاهای علمی بروارده
شود.

اثبات عالم روحانی و دریابنده آن

و چون مردم بذات خویش جسمی است بنفس ایستاده و عالم جسمی^{۱۰}
موجود است و لذات جسمانی از او بمردم رسیده است لازم آید که عالم نفسانی
نیز موجود است و لذت روحانی از او بمردم بر سد^۱ و چون نفس مردم مر
فواید و لذات را که (آن) در این عالم با جسم^(۲) تیره و کثیف پیوسته بود
یافت و از آن بلذت رسید با آنکه او خود نیز بجسد پیوسته بود و اجب آید
که مر فواید را و لذت روحانی را که از اجسام دور است چون او نیز ازین^{۱۵}
جسم که جسد اوست مجرّد شود تمام تر و بهتر بیابد،

بیان زندگی ذاتی نفس و بقای او بعد از آن

آنگاه گوئیم چون نفس مردم کالبد را که زمان^(۴) بدو پیوسته بود
زنده داشت مارا ظاهر شد که نفس او بذات خویش زنده بود [نه بچیزی]
دیگر چنانکه شرح آن بیش ازین اندر اثبات نفس گفتیم و چون بذات خویش^{۲۰}

(۱) ک، ح : یعنی نفس . (۲--۲) ک : و از نفس . (۳) ک : اجسام .

(۴) ک : زمانی .

زنده بود] زنده رفت از بهر آنکه آنچه زندگی او بذات خویش باشد نمیرد (۱) و حال چون ^(۱) این ظاهر شد که اینجا نه بدان (۲) آورده بودندش ^(۲) تا همچنان باز شود که آمده بود (۳) ^(۴) از بهر آنکه هر که بر چیزی مشغولی کنندی آنکه از آن چیز مر او را فایده باشد آن مشغولی از او بازی باشد و صانع حکیم از بازی دور است چنانکه هیکوید آفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَيْثًا وَ آنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجِعُونَ (۲) ^(۴) و چون هر ^(۴) نفس اندرين عالم زنده و نادان آید و مر اورا دانش اندرين عالم حاصل شود پیدا آمده است که مر نفس را اندرين عالم بدان همی آرندا تعلم که مر اورا نیست اندرا این عالم بدور سد و بجای خویش ازین پس اندرا این معنی اندرا این کتاب سخن بگوئیم، و گواهی داد ۱۰ مارابر درستی این قول ناشناختن کسی که مادر ناینرا اید سر نگها و شکلها را چون مراجام مشکل ملوون را بمحاست بیننده نیافته باشد و من دیدم ^(۵) بصر مردی سخت حافظ و بزرگ ^(۶) و بر من همی علم حساب خواند و چون بر بعضی از آن احاطت یافت کتاب جبر و مقابله را بخواند بی شکل به تلقین و همه علمهای ^(۶) آن را بحکایت یاد گرفت و بجای رسید ازین علم که بسیار کس از مردمان ^(۷) ۱۰ نویسنده بدان محل نبودند، آنگاه خواست که کتاب اقلیدس را بخواند [و] من نخست مر او را بیازمودم تا بدانم که شکل را تواند شناختن و پرگار باز کرده [را] بدبست او دادم تا بسود و حلقة آهنین گرد بدو دادم تا بسود و گفتم مر این حلقة را گردی او شش چند دهان این آهن دوشاخ است که نام او پرگار است نه بیش و نه کم البته مر آن را تصور نتوانست کردن و از ۲۰ علم هندسه نومید شد چون بر شکل مطلع نشد البته ^(۸)

(۱-۱) ک : چون حال . (۲-۲) ک : آوردن .

(۲) قر : ۱۱۷-۲۲ . (۴-۴) ک : وجهر .

(۵-۵) ک : مردی را سخت زیرک و حافظ . (۶) کم چنین ، ک ح : عملها .

(۷) ک : اخیران مردم .

علت بودش عالم رسیدن نفس است بعلم

و چون این حال معلوم شد دانستیم که مر نفس را اندرا این عالم بدان آورده اند تا آنچه سر او را نیست و آن علم است بفنون خویش و ^(۱) او پذیرنده آن است بدو برسد و بدین شرح ظاهر شد که علت بودش عالم رسیدن نفس است بعلم و دیگر از عالم هیچ حاصلی نیست [البته] ، و چون مردم از آموختن علم لذتی جسمی ^(۲) بیافت بلکه از بسیاری لذات جسمانی [بسبب آموختن علم] باز ماند بدانچه لذت نفسانی قوی تر بود لازم آید که مردم بهای این لذت بعلم خویش رسبدان وقت کر کنافت و تیرگی جسد جدا شود ^(۳) و آن کروه که گفتند عالم هر کسر برخیزد با ما ^(۴) اندرا آن که علت ^(۵) عالم رسیدن نفس مردم است بلذت باقی پس از آنکه اندرا عالم علم حاصل کرده باشد و عمل بعلم گذارده موافق بودند ^(۶) و مارا که گفتیم ^(۷) عالم با آخر برخیزد [و] مخالف شدند.

نقل حجت گروهی که قائل بر دایم بودن عالم اند

و حجت آن آوردند بر دوام بقای عالم که گفتند نفس جوهری نا متناهی است و رسانیدن مر او را بذرات باقی از باری سبعانه بر او درحست و درحمت باری نیز نامتناهی است. ^(۸) پس رواییست که گفتند ^(۹) که عالم برخیزد از بزر آنکه جوهر نا متناهی سپری نشود و چون سپری نشود روا نباشد که رحمت نا متناهی که خداوندش ارحم الرّاحمین است چیزی بهره یابد و چیزی بی بهره بماند.

(۱) ک، ک. (۲) ک: حسی. (۳) ک: فاما.

(۴) کج: یعنی علت وجود عالم.

(۵-۶) ک، مارا و گفتیم که.

(۷-۸) ک، گفتند پس روا نیست که.

دلیل بر آخر شدن عالم و قیامت فائیم گشتن

و ما که همی گوئیم با آخر عالم جسمی برخیزد حاجت آن داریم که همی گوئیم باری سبحانه بقدرت تمام خویش جوهری [را] ابداع کردست تمام و آن عقلست و بیانجی عقل از آن قدرت تمام جوهری پدید آورده است تمام شونده و تمامی آن جوهر اندر حاصل شدن نفوس حکما و عقلاست از ییغمبران و اتباع ایشان بیاری عقل، و روا نباشد که آنچه او تمام شونده باشد و عنایت الهی بیانجی عقل کلی بدو پیوسته باشد هرگز تمام نشود کریں قول عجز تمام کشند که عقلست باز گردد و اگر عقل عاجز باشد پدید آرنده او که مبدع حق است تمام قدرت نباشد و این قول محالست پس واجب آید که این جوهر تمام شونده که نفس است روزی تمام شود، و چون این عالم از بھر تمام شدن او ساخته شد است و ظاهر کردیم که واجبست که او تمام شود پیدا شد که واجبست که عالم بر سر تمام شدن او برخیزد*، و گفتیم پیش از این که چون تمام شوید که معنی او ناقص است نباشد (۱) نا (۲) رسیدن رحمت الهی بنا (۳) پذیرنده چیزی نباشد که مر آن را (ب) رحمتی شابد کفتن و این سپری شدن رحمت نباشد بلکه فضل رحمت باشد بر طاقت پذیرنده آن، و این قول نیکوتراز آن است که آن گروه گفتند که نفس جوهری نامتناهی است و هرگز سپری نشود و رحمت خدای باقامه عالم و پرورش نفس همیشه پیوسته (۱۰۹^b) باشد از بھر آنکه این قول چنان باشد که رحمت بی نهایت خدای هرگز مر آن حاجتمندر اکه نفس است بی نیاز نخواهد کردن و ابد الدهر نفس حاجتمندر باشد، و این سخت (۴) ناخوب و زشت (۵) اعتقادی باشد که گوئیم خدای حاجتمندری آفرید است که هرگز [او تعالی خود] مر آن حاجتمندر را بقدرت

(۱) ک: ح، یعنی بنا تمامی نگانه و تمام شود. (۲) ک: یا. (۳) ک: نیاید.

(۴) ک: سخن. (۵) ک: سنت.

و رحمت بـی نهایت خویش بـی نیاز تواند کردن کـه عقل ازین سخن مستوحش
کردد ازین قول بـکریزد و الله الموفق و المعین.

قول بـیستم

اندر آنکـه خـدایتعالـی صـر اـین عـالم رـا

چـراـیـش اـز آـنـکـه آـفـرـیدـنـیـافـرـیدـ

ایـن سـؤـالـیـ استـ کـه دـهـرـیـانـ انـگـیـختـهـ اـنـدـ مـرـ آـنـ رـاـ وـ خـواـهـنـدـ کـه اـزـلـیـتـ
عـالـمـ بـدـیـنـ سـؤـالـ درـسـتـ کـنـنـدـ بـرـ مـرـ دـمـانـیـ کـه بـحـدـثـ عـالـمـ مـقـرـنـدـ وـ مـقـرـآنـ بـحـدـثـ عـالـمـ
بـدـوـ گـرـوـ هـنـدـ * گـرـوـهـ مـوـحـدـاتـنـدـ کـه گـوـینـدـ (۱) جـوـهـرـیـتـ وـ (۱)
هـرـچـهـ هـسـتـ آـفـرـیدـهـ بـارـیـ اـسـتـ وـ قـوـلـ منـ اـیـنـ اـسـتـ وـ دـیـگـرـ گـرـوـهـ گـوـینـدـ کـه
باـ بـارـیـ سـبـحـانـهـ چـهـارـجـوـهـ دـیـگـرـ قـدـیـمـ اـسـتـ یـکـ نفسـ وـ دـیـگـرـ هـیـولـیـ وـ سـهـ دـیـگـرـ
مـکـانـ وـ چـهـارـمـ زـمـانـ، وـ اـیـنـ گـرـوـهـ گـفـتـنـدـ کـه چـهـارـ چـیـزـهـاـ هـمـهـ مـلـکـ خـدـائـیـسـتـ
مـلـکـ اـبـدـیـ وـ چـوـنـ خـدـائـیـ هـمـیـشـهـ پـادـشـاهـ بـودـ روـاـ بـیـاشـدـ کـه خـدـائـیـ پـادـشـاهـیـ
قـدـیـمـ باـشـدـ وـ مـلـکـ اوـ مـحـدـثـ باـشـدـ، وـ چـوـنـ دـهـرـیـانـ گـفـتـنـدـ اـگـرـ خـدـائـیـعـالـیـ
هـمـیـشـهـ توـاـناـ بـوـدـ بـرـ آـفـرـیدـنـ عـالـمـ وـ مـرـ اوـ رـاـ اـزـ آـنـ باـزـ دـارـنـدـهـ نـبـودـ اـزـ بـهـرـ آـنـکـهـ اـنـدـ
(۲) اـزـلـ باـ اوـ (۲) چـیـزـیـ دـیـگـرـ نـبـودـ کـه مـرـ اوـ رـاـ اـزـینـ صـنـعـ باـزـ دـاشـتـ وـ آـفـرـیدـنـ
عـالـمـ حـکـمـتـ بـوـدـ وـ روـانـیـسـتـ کـه حـکـیـمـ اـنـدـ پـدـیدـ آـورـدـنـ حـکـمـتـ بـیـ باـزـ دـارـنـدـهـ
مـرـ اوـ رـاـ اـزـ آـنـ تـأـخـیرـ کـنـدـ چـراـ پـیـشـ اـزـ آـنـکـهـ آـفـرـیدـنـیـافـرـیدـ
(وـ) تـاـ بـداـنـ هـنـگـامـ کـه آـفـرـیدـشـ چـراـ اـنـدـ آـفـرـینـشـ اوـ نـأـ خـیـرـ کـرـدـ، اـیـنـ گـرـوـهـ *
کـه مـقـرـآنـ (۳) بـوـدـنـ بـحـدـثـ عـالـمـ وـ مـرـ زـمـانـ رـاـ جـوـهـرـ گـفـتـنـدـ (۴) بـحـقـیـقـتـ جـزـ (۴)
بـارـیـ سـبـحـانـهـ مـرـ اـیـنـ چـهـارـ چـیـزـ رـاـ قـدـیـمـ گـفـتـنـدـ کـه يـادـ کـرـدـیـمـ اـزـ بـهـرـ آـنـکـهـ

(۱-۱) کـ چـنـیـنـ، بـ، جـزـ هـوـیـتـ بـارـیـ سـبـحـانـهـ. (۲-۲) کـ، بـارـیـ تعـالـیـ.

(۲) کـ : مـقـرـنـدـ وـ. (۴-۴) کـ : بـضـرـورـتـ وـ بـجزـ

چون گفتند زمان قدیمت (^۱ ۱۱۰^۲) و مر جسم را حرکت اندز زمان بود جسم و حرکت قدیم آمد (و چون جسم اندز مکان بود مکان نیز قدیم آمد و چون جنباندۀ جسم نفس بود نفس قدیم آمد) پس مرین چیزها را قدیم گفتند تا ازین سؤال برستند و گفتند که بودش عالم بدفعتات بی نهایت بودست و ما بطلان این قول را پیش ازین ظاهر کردیم .

اعتقاد موّحدان

و موّحدان که گفتند همه موجودات آفرید خداست [ایشان نیز] بدو گروه شدند اندزین سؤال و گفتند خدای مر عالم را بخواست خویش آفرید و مارا با خواست خدای کار نیست و این [گروه] حشویان امتند که مر جهل را عالم نام نهاده اند و برآن ایستاده [اند] و کار دین بغلبه کنند، و دیگر گروه از موّحدین که جویندگان حقایقند گفتند که چون عالم نبود زمان نبود از بهر آنکه زمان خود حرکت فلکست و چون فلک نبود حرکت نبود و چون حرکت نبود زمان نبود * .

رد گفتار دهربیان

و جوابی که معتقدان قدم زمان مر موّحدان را گفتند ^{۱۰}
پس گفتند (^۱) که خدای تعالی مر عالم را پیش از آنکه آفرید چرا نیافرید گفتار بیمعنی است از بهر آنکه پیش از آن زمان نبود و خداوند کتاب محصلو و جزو او کسان که مر زمان را جوهر گفتند جواب این گروه بدان دادند [که گفتند اگر حرکت نباشد زمان نبوده باشد و حرکت جسمی ^{۲۰} پیمانده زمان است نه موجود کننده زمان است] چنانکه پیکان (^۲) ساعه مر

(۱) ک : گفتم . (۲) ک م : پنگان ، ک ح : پنگان فارسی است و فنجان معرب است .

زمان روز را همی پیماید (۱) بحرکت خویش ^۱ نه سر زمان روز را همی موجود کند پس همچنین فلک بحرکت خویش گفتند سر دهر نا پیموده را همی پیماید نه همی زمان را موجود کند، و گروهی از متکلمان که با عذرال معروفند گفتند که چون کارهای خدایتعالی بحکمت و عالم محدث است دانیم که خدایتعالی اندر آفرینش او تا بدان هنگام که سر او را آفرید تا خیر بدان کرد که حکمت ^۰ اندر آن بود از بهر آنکه همان کار که بهنگامی نیک آید بدیگر هنگامی بدآید.

جواب معتقدان قدم زمان سر متکلامان معزلی را

و آن کسان که پنج قدم گفتند جواب معزله را از آن بدان [باز] دادند که گفتند چون همی گویند ^(۲) که خدای بود و هیچ چیز دیگر نبود لازم آید که بهر وقتی که سر این عالم را آفریدی همچنین آمدی از بهر آنکه ^{۱۰} بد آمدن کارها بوقتی و نیک آمدن [کارها] بوقتی اند عالم بسبب تابش ستارگان و پیوستن ایشان بیکدیگر است ^(۳) امروز (به) نحس و سعد و سبب ^(۴) تأثیرات آن ^۴ همی بر سر کر خاک پدید آید و چون عالم نبود و جز باری سبحانه چیزی نبود ^۵ ترا او خرابی (۱۱۰^b) و خلی و فعلی آمدی همه و قتها سر آفریدن عالم را چون یکدیگر بودند با آنکه رواندست تو هم کردن که خدایتعالی ^{۱۵} همی انتظار کرد تا زمانی موافق بیاید سر آفریدن عالم را [یا گذاشتن زمانی را که موافق نبود سر آفریدن عالم را] مگر گویند که خدای سر زمان را (چنان) نتوانست کردن که سر او را همی بایست و ازین قول که گفتند عجز بقدرت باری باز گردد، و گروهی از موحدان اندر جواب این مسئله گفتند که خدایتعالی سر عالم را از بهر آن آفرید تا مردم را به نعمت جاویدی رساند ^{۲۰} و رحمت خویش را بر او بگستراند و چون رحمت پذیر نبود از خدای همه

(۱-۱) ک، حرکت بخویش. (۲) ک، گویند. (۳) ک، چنانکه.

(۴-۴) ک، تأثیر ایشان.

وقتها مر این شغل را مانند یکدیگر بود، و جواب این گروه دهربیان بدان دادند که گفتند بدین قول که شما گوئید آفرینش عالم از خدای نه نعمت است و نه حکمت از بهر آنکه هم شما گوئید^(۱) که بیشتر از خلق همه بعذاب جاوید خواهند رسیدن^(۱) و شگی نیست اندر آنکه خدا تعالیٰ پیش از آنکه مر خلق را بیافرید دانست که حال ایشان باعثت این خواهد بودن که شما همیگوئید، پس اگر آفریدن عالم (از بهر آن) تا بدان اندکی مردم به نعمت رسند و اجب آمد و حکمت بود سر این آفریدن عالم را تا بیشتر از خلق بعذاب رسند و اجب نیامد و حکمت نبود و تأخیر اندر این کار^(۲) تا بایستی نه تا آن^(۲) هنگام که آفرید.

۱۰. نقل کلام بحی نحوی و دلیل بر ردّ دهربیان

و گروهی از متکلمان^(۳) و فلاسفهٔ صوری و جزان^(۳) گفتند که [چون]
جوهریت باری همه چیزها آفریده اوست و خدا تعالیٰ پادشاه و آفریدگار و روزی دهنده بود آنگاه که (نه) پادشاهی بود و نه آفریده و نه روزی خوار^(۴)
و حجّت براین قول آن آوردند که گفتند چیزها یا بقوّت باشد یا ب فعل باشد و
۱۰ قوّت دو است و فعل نیز دو است یک فعل از او بقوّتست^(۵) چون مردم^(۶) تا دیر^(۶)
که بحدّ قوّت دیر است یعنی که چون بیاموزد دیر شود و از حیوان ییسخن که
او بحدّ قوّت دیر نیست هر گز دیری نیاید و دیگر بفعل است چون مردم دیر
گشته کز آن قوّت اوّلی بفعل آمد است و دیری آموختست و همی نویسد، و
گفتند همچنان قوّت نیز هم دو است یکی قوّت اوّلی است چون قوّتی که اندر
۲۰ کودکست در^(۶) آموختن دیری و دیگر قوّتیست که اندر دیر است از نوشتن

(۱-۱) ک: که ازین عالم خلق همی بعذاب جاویدی خواهد رسیدن.

(۱-۲) ک: ناهر گز بایستی نه تا بآن، کچ: ناهر گز یعنی کاری که هر گز بوجود

نباشد. (۲-۳) ک: حکمت اوایل چون بحی نحوی و صوری و جزان او.

(۴) ک: خواره. (۵-۵) ک: بادیری. (۶) ک: بر.

نامه (۱۱۱^۲) و این قوّت دوم است و قوّت دوم فعل است مر قوّت اوّل (۱) را و قوّست مر فعل دوم را از بهر آنکه فعل نیز دو است یکی فعل اوّل است و آن چون دیریست که مردم را حاصل شود از قوّت اوّل که مر او را باشد بر آموختن (آن) و چون دیرگشت از قوّت نخستین (آید تا) بفعل نخستین [آمد] آنکه [گوئیم] فعل دوم او آن است که بنویسد و بوقت نوشتن اندر فعل دویم باشد چنانکه چون بتواند نوشتن و ننویسد اندر فعل اوّل باشد که آن بروی قوّت دویم است و بروی فعل اوّل است، آنگاه بر این قاعده گفتهند که چون خدا تعالی توانا بود بر پدید آوردن پادشاهی و آفریده (۲) و روزی (۳) خوار و بر (۴) نگاه داشتن پادشاهی و آفرینش متواتر و روزی دادن و روزی خوارگان و این صنعتها (۴) از او پدید آمدست دانستیم که اندر ازل ملک و خالق و رازق بود بفعل نه بقوّت یعنی بفعل او (۵) بود تا کسی نگوید که مر خدایرا هی فاعل بقوّت گویند که آنچه بحدّ قوّت باشد ضعیف باشد و حاجتمند باشد بدیگری که مر آن را از آن قوّت بفعل آرد بر مثال کسی که چون بینند که نامه (نام و) نیکو نویسد هر چند که ییش از آن ندیده باشد که او چیزی نوشته باشد خردمند آن حکم کنند که این مرد نویسنده بود بفعل تا بتوانست نوشتن و نگویند که (او) بحدّ قوّت دیر بود، و ما گوئیم که هر چند که این سخن از آن دیگر سخنان قوی نر است و بحق نزدیکست مقنع و قاطع نیست از بهر آنکه اگر ازین کس بپرسند که آن مدت که خدای مر عالم را نیافریده بود متناهی بود یا بی نهایت نتواند گفتن که بی نهایت بود از بهر آنکه مفترست که سپری شد و آنچه سپری شود متناهی باشد و چون آن مدت چیزی نبود مگر مدت بی صنعی خدای تعالی آغاز آن مدت بسپری (۶) شدن آن مدت ثابت شود،

(۱) ک، او. (۲) ک، آفرینش، (۳-۴) ک، خواره و پی.

(۴) ک، صفتها. (۵) ک، اوّل. (۶) ک، سپری.

آنگاه لازم آید که خدای سبحانه محدث باشد از بهر [آنکه] آنچه می‌زمان آنرا اول و آخر باشد محدث باشد و چون این قول همی می‌باز جوینده را ازاو بمحال رساند دانستیم که این قول محال است پس قولی نیاقیم اندرا اینمعنی تا این غایت که مادر این کتاب را تألیف کردیم و آن اندرا (سنہ ثلاث و خمسین و اربعه‌ائمه) (۱۱۱^۵) بود از تاریخ هجرت پیغمبر مصطفی صلی الله علیه و آله شافی که بر آن اعتماد شایست کردن، و ما خواهیم که اندرا اینمعنی سخن کوئیم بمحجّت عقلی و برهان منطقی و بناءیم می‌خردمندان را از این معنی آنچه حق است از بهر آنکه مادر علم حقایق را از خاندان رسول حق اندرا تأویل کتاب حق (۱) بود زیدن^۱ دین حق یاقیم و سزاوار باشد که گفته آنکس که متابع خداوند (۲) حق باشد و تأویل کتاب حق داند و ورزندۀ دین حق باشد حق باشد (و هر که سخن جز از خداوند حق آموزد گفتار او از گمان باشد و گمان جز حق باشد) و از راه گمان بحق نشاید رسیدن چنانکه خدای تعالی همی گوید قُلْ هَلْ مِنْ شُرَكَائُكُمْ مَنْ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ فُلِ اللَّهُ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَفَمْنَ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ أَهُنَّ يَتَّبِعُونَ أَمْ لَا يَهْدِي إِلَّا أَنَّ يُهْدِي فَمَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ وَ مَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنَّاً إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ (۳).

جواب دهربیان

و آنکنون بسخن خویش باز گردیم اندرا جواب آنکس که گوید خدای چرا اندرا آفرینش عالم تأخیر کرد نا بدان هنگام که می‌اورا آفرید (پس) از آنکه آفرینش عالم اظهار حکمت بود و می‌اورا سبحانه از پدید آوردن حکمت

(۱) ک چنین، پ : بود دیدن . (۲) ک ، خاندان (۳) قر : ۱۰-۳۶-۳۷ .

باز دارنده نبود کوئیم که جواب جملگی سؤالات بر دو روی است، یکی آنکه بیان سؤال بواجی کرده شود و اگر سؤال از چه چیزی چیز باشد جواب^(۱) شرح جنس^(۲) آن چیز باشد و اگر از چراً باشد جواب شرح^(۳) تمامی آن چیز باشد و جز آن و دیگر آنکه درست کرده شود که سؤال محالت، و از سؤالات محال است آنکه پرسند که خدای تو اند که همچو خویشتنی بیافریند^(۴) .

با تواند اگر گوید تواند پس چرا نیافرید چون خدای خیر مغض است اگر گوید از بهر آنکه نخواهد که آفریند [جواب] گویند آنکس که نخواهد که خیر (بیشتر) باشد شریر (نز) باشد و حاسد باشد و خدای از شر و از حسد دور است [تعالی الله] ، و نیز گویند پس عکنست که دو خدای باشد و اگر گوید که تواند که چون خویشتنی بیافریند گوید پس همی گوی که خدای عاجز است ۱۰ و نیز پرسند که خدای تواند که مر بنده را از پادشاهی خویش بیرون کند با تواند اگر گوید تواند گفته باشد که بیرون از پادشاهی خدای [جلت قدرته]^(۵) جای هست و اگر گوید تواند عجز را بد و منسوب کرده باشد و کسی که^(۶) باز تواند نمودن^(۷) که این سؤالها محال است اندرین متغیر شود، و (این) سخن چنان باشد که کسی گوید چکوئی سپیدی باشد که آن سیاه باشد یا گوید طاق باشد ۱۵ که آن جفت باشد یا گوید که متحرک باشد (که آن) ساکن (باشد) و این همه محال است، و آن دیگر مسئله چنان باشد که کسی [گوید و] پرسد که چکوئی جلی هست که آن مر خدای را نیست تابنده خویش را آنجا فرستد و این نیز محال است.

جواب گفتار دهربی

۲۰

پس ما گوئیم که این مسئله که همی پرسند که خدای تعالی اندر آفرینش عالم چرا تأخیر کرد و مر او را نیافرید پیش از آنکه آفرید محال است از بهر^(۸)

(۱-۱) ک : بشرح از جنس . (۲) ک : بشرح . (۳-۴) ک ، نداند .

آنکه هر سؤانی که آن چنان باشد که اگر مر آن را بر آن گونه که پرسند^(۱) خواهد گردانید شود سؤال برخیزد آن سؤال محال باشد، و چون مر این فعل را بر مراد پرسند^(۲) از آن هنگام که او همیگوید بعدی که او خواهد بیشتر برم سؤال [او] همی زایل نشود همی دانیم که این سؤال محال است چنان^(۳) که همی پرسند که این محدث چرا قدیم نیست و این آفریده چرا نا آفریده نیست، نبینی که اگر سائل را کوئیم که چگونی پیش از آنکه آفرید بچند هزار سال بایستی آفریدن نتواند گفتن بلکه همین سخن^{(۴) ترا برا او}^(۴) باید اگر او گوید پیش از آنکه آفرید مر عالم را بایستی که هزار سال آفریدی مر او را بر صوابی آنچه بگوید حجتی نباشد و سؤال باقی باشد، و نیز آنچه از موجودات بر نهادی است^(۵) که مر آن را جز چنان توهم کردن نمکن نیست^(۶) سؤال از آن محال باشد و بسبب استحالت آن سؤال عجز بقدرت قادر اندر اند جز چنان کردن مر آن چیز را^{(۶) ۱۱۲} باز نگردد و چنانکه کسی پرسد که خدای تواند که جسمی [را] آفریند که آن [نه]^(۷) متاخر ک باشد و نه ساکن که این محال است، و دلیل بر استحالت این سؤال آن است که جسمی اندر وهم ما نیاید که آن نه ساکن باشد و نه متاخر ک و ما اندر جواب پرسنده این مسئله و درست کردن استحالث این گوئیم که چون همیگوید که صانع چرا اندر آفرینش عالم تأخیر کردو مر او را نیافرید تا بدان هنگام که آفریدش این قول از او اقرار است هم بوجود صانع^(۸) و هم مصنوعی^(۹) عالم، آنگاه اگر بدین سؤال همی آن جوید تا درست کنند که وجود این آفریده با وجود آفرینش قدم برابر باشد تا این آفریده نیز قدم باشد با^(۱۰) این اقرار که کرد مر او را این مقصود حاصل نشود^(۷) و محال آید از بهر آنکه وجود مصنوع پس از وجود صانع باشد ناچار بگذشت بسیار

(۱) ک : پرسنده . (۲) ک : پرسنده . (۳) ک : و چنان است .

(۴) ک م : بر آن روی ، ک ح : یعنی توان گفت که چرا پیش از آن یا بعد از آن نیافرید . (۵) ک : مصنوع . (۶) ک : نا . (۷) ک : شود .

با اندک آنگاه اگر آن مدت اندک یا بسیار باشد فاعل نیز محدث باشد از بہر آنکه آن زمان بی فعلی بر فاعل گشته باشد تا زمان فعلش آمده باشد و زمان گذشته متناهی باشد و چنان آید که صانع از مصنوع محدث خویش بزمائی متناهی قدیم تر باشد (و قدیمی که او از محدث بزمائی متناهی قدیم تر باشد نیز محدث باشد) ، و چون حال این باشد ^(۱) ازین قول محدث صانع حاصل آید نه ^(۱) ه قدیمی مصنوع و محال باشد که صانع محدث باشد و قولی که آن مر متخصص را بمحال رساند محال باشد پس این سؤال محالست .

جواب دیگر

و نکته منطقی که زبان خصم بدان کوتاه شود اnder اینمعنی آنست که بدانی که چون خصم همی برسد که خدای تعالی عالم را تا آنگاه که آفرید چرا ۱۰ نیا فرید قول او که گوید تا آنگاه همی واجب آرد که بگوید از فلاں گاه از بہر آنگاه لفظ تا اندر زمان دلیل غایت و نهایت غایت و نهایت زمانی (و) بی انبات آغاز و ابتدای زمانی غایت و نهایت زمانی ثابت نشود البته ، و چون همیگوید خدای چرا ابتدای ^(۲) آفرینش عالم تا بهنگام آفرینش او تأخیر کرد چنان همی گفته شودش که از اول عمر خویش تا آن هنگام چرا تأخیر کرد ۱۵ و آنچه مر زمان او تا اول باشد ^(۳) ^(۴) محدث باشد و اگر بقدیمی صانع مقرر است (و) قدیم آن باشد که مر هستی اورا اول نباشد پس محال گفته باشد که ^(۵) تا بفلان ^(۶) هنگام چون نتواند گفتن که از فلاں هنگام از بہر آنکه چون مر هستی قدیم ^(۷) را مدت از آن حاصل نشود تأخیر اندر آن واجب ^(۸)* و این بیانی شافیست مر عاقل میتزر را ، و اما قول آنکس که ۲۰ گفت جسم نبود حرکت مکانی نبود و چون حرکت مکانی نبود زمانی نبود و

(۱-۱) ک : این قول محدث حال آید یا . (۲) ک : اندر . (۳-۴) ک : فلاں .

(۴-۴) ک : را و مدت اورا ازو همی واجب نشود و تا اندران واجب نشود .

چون زمان نبود (۱) وقت نبود و خواست (۱) تا استحالت این مسئله بدين وجه درست کند نیز محالست از بهر آنکه اندر عقل ثابت است که صانع پیش از مصنوع موجود بود و وجود چیز بقای او باشد پس بقا بود و لیکن ناپیموده بود و آن دهر بود و ناگذرنده نه از هنگای بضرورت * و جز چنین نشاید از بهر آنکه اگر آن را گذرنده گفته شود صانع محدث لازم آید و این محال است و چون ضد این محال آنست که مدت صانع ناگذرنده است بدانچه آغازش نیست تا از آن آغاز رفتن گرفته باشد و آنچه از جانی نزود بجهان نرسد پس این حق باشد که ضد محالست ، و آنکس که روا دارد که گوید پیش از وجود عالم و حدوث آن دهر و بقا نبود گفته باشد که بقا بوجود عالم موجود شد (۱) و این نه اثبات حدوث عالم بلکه اثبات قدیمی او باشد، گوئیم (که) سر این پرسنده را که گفت چرا خدای تعالی مرت عالم را تا بدانوقت که آفرید نیافرید که لفظ تا نیقتد مگر بر نهایت زمان و نهایت مکان و درازی مکافی و زمانی بیان [آن] دو لفظ باشد (که آن بر دو نقطه افتاد که درازی بیان آن دو نقطه باشد) ناچار اعف بیان از (۲) باشد و بیان تا چنانکه گوئیم از اینجا تا آنجا از فلان وقت [تا بهمان وقت] ، و چون سر کشیدگی ثابت نشود که آن نقطه آغاز آن باشد کرو کشیده شود تا نیز سر او را ثابت نشود که آن نقطه انجام او باشد چنانکه هر که از جانی نزود (۳) بجهان نرسد (۴) و مسافتی برویده نباشد و همچنین آنچه [از] زمان بیان دو نقطه (۵) از او تا نیقتد سر او را کشیدگی نباشد البته و سر آن را آغازی نیست ، پس نشاید (۶ ۱۱۳)

گفتن نیز سر مدت و مقای از لیرا که از فلان گاه و چون از اندر بقای او ثابت نشود بدانکه سر بقای او را آغاز نیست و آن لفظی است که بر آغازهای

(۱) ک : وقت خواست نبود . (۲) ک چنین . پ : آن . (۳) ک : برود .

(۴) ک : برسد . (۵) ک : لفظ .

زمانی و مکانی اقتد تا نیز اندر بقای او ثابت نشود که گوید تا فلان گاه و آگر چنان بودی که تأخیر اندر آفرینش عالم از هنگامی بودی روا بودی که کفتسی آن تأخیر تا هنگامی بود و چون از لی ب آغاز است مر اورا انجام گفتن محال است، پس گوئیم که چون مدت (و) بقای از لی زندگی او بذات خویش است نه از هنگامیست نیز نه تا هنگامیست و آنچه نه تا هنگامی باشد ۰ [نیز از هنگامی باشد چنانکه آنچه بقای او از هنگامی باشد نیز تا هنگامی باشد] و آنچه بقای او تا هنگامی باشد بضرورت از هنگامی باشد و آنچه از بقای تا هنگامی باشد (و) از هنگامی باشد گذرنده باشد آنچه بقای او نه از هنگامی باشد و نه تا هنگامی باشد بقای او ناگذرنده باشد. و چون صانع از لی بود و بقای او نه از هنگامی بود پیدا آمد که نه گذشت تا هنگامی آمد که آن مدت بر خاست و ۱- چون آن بقا بر نخاست لفظ تا آنجا (۱) محل گفته شد^۱ و این معنی مر آنکس را معلوم شود که معنی لفظ ترا بشناسد که آن همی بر نهایت مکانی یا نهایت زمانی او قدم و آن نهایت بریده شدن کشیدگی [باشد و کشیدگی جز از آغازی نباشد و آنچه مر او را آغاز نباشد مر او را کشیدگی نباشد و آنچه مر او کشیدگی] نباشد لفظ تا بر او نیفتند همچنان که لفظ از بر او نیفتاد. و چون لفظ تا بر ۱۰ چیزی افکنده شود که لفظ از پیش از آن بر او نیفتاده باشد لفظ تا بر او محل باشد، نبینی که اگر کسی گوید (که) تا امروز چند سال است سخنی ناقص و محل آید تا نگوید که از فلان روز [باز] و همچنین اگر گوید تا بدین شهر چند فرسنگ است سخنی نیز ناقص آید تا نگوید که از بلخ^۲ یا از^۳ بغداد و جز آن، و هر که خواهد که محل را جواب دهد جز بدان که ۲۰ استحالت او درست کند جواب او محل آید و خردمند بر جهل او حکم کند چنانکه اگر کسی خواهد که جسمی جوید که آن نه متحرّک باشد و نه ساکن

(۱-۱) ک: گفتن محل باشد. (۲-۲) ک: تا.

و بگويد چيزی که بطن او باشد که آن جسمت و نه متحرکست و نه ساکن
طن او (۱۱۴^۱) خطاباً و كفتار او نا صواب .

تقرير دليل خصم بعنوان دیگر ورد آن

اما اگر پرسنده مر این مسئله را بلطفی دیگر کرداند و گوید خدا تعالیٰ
مر این عالم را اندر آن وقت آفرید که آفرید ما مر او را گوئیم که هنگام و
وقت جز بحث نابت نشود چنانکه (۱) گوید آن (۱) هنگام یا (آن) وقت که
آفتاب بر آمد یا ماه فروشد یا مرغ بانگ کرد یا جز آن ، و چون عالم نبود هیچ
حدث نبود لا جرم هیچ هنگامی نبود و چون عالم پدید آمد هنگام پدید آمد
پدید آمدن عالم و آن آغاز حوادث بود پس این سؤال چنان باشد که همی پرسد
که چرا پدیدن آمدن عالم بحدث (۲) بود و این نیز محالست و جوابش آنست که
گوئیم (از بھر آنکه) عالم قدیم نبود و این قولی تمام است عاقل را و الله الحمد .

قول بیست و یکم

اندر چگونگی پیوستن نفس بجسم

نخست مرجودی موجودی را جسم است که ایزد تعالیٰ مر او را با نفس
۱۵ مجانت داد است اندر جوهریت تا سر یکدیگر را نفی نکنند بسبب این مجانت
پس از آنکه بصفت از یکدیگر جدا اند بدأ نجه جسم جوهری منفعل است و نفس
جوهری فاعل است تا بدان مشاكلت که با یکدیگر دارند اندر جوهریت
با یکدیگر بیامیزند و بدان مخالفت که میان ایشان است اندر صفت یکچیز
فسوند و چون غرض از آمیختن ایشان حاصل آید از یکدیگر جدا
۲۰ شوند و وجود نفس [و شناختن] مر جسم را بجواه ظاهر دليل است مر

(۱) ک : گوئیم بدان . (۲) ک : محدث .

او را بر شناختن ذات خویش و دیگر چیزهای نامحسوس تا چون مر خویشن را و دیگر معمولات را بشناسد^(۱) آفریدگار این دو جوهر را کر او یکی دلیل است و دیگر مدلول علیه بشناسد^(۱) که رسول مصطفیٰ صلی الله علیه و آله کفت **أَعْرَفُكُمْ بِنَفْسِهِ أَعْرَفُكُمْ بِرَبِّهِ**، پس بدین شرح ظاهر کردیم که وجود جسم علت شناختن نفس است مر بار برآ سبحانه و آنچه (او) علت ه شناختن خدای باشد مر او را شناختن واجب است و هر که مر دلیل را نداند بدلول نرسد، و این فصل بدان یاد کردیم اندر^(۲) فصل جسم و اندر مرتب آن^(۲) موجودات تا عقلاً بکوشند و چیزها را بحق بشناسند، پس گوئیم که جسم مر نفس را مشاكل^(۳) ۱۱۴ و مجالس است بروئی و مر او را مخالف و مغاین است بدیگر روی (چنانکه گفتم)، آنگاه گوئیم که نیز مناسبت ۱۰ هست میان جسم و میان نفس پوشیده و همچنان نیز مخالفتی هست میان ایشان پوشیده، اما مناسبت پوشیده میان ایشان از آن رویست که مخالفت ظاهر ایشان بدان رویست از بهر آنکه بروئی نفس فاعل است و جسم منفعل است مر او را و بدیگر روی جسم فاعل است و نفس منفعل است مر او را و حال اندر شرح مخالفت پوشیده بیان ایشان هم بر این و جهت، اما مناسبت پوشیده^{*} بیان این دو جوهر که باصل موافقند وبصفت مخالف^(۴) اند آن است که همچنانکه جسم جوهری منفعل است مر نفس را و نفس فاعل است اندر او و افعال اجسام و هیولیتات طبایعی و صنایعی از فاعلان طباعی و صنایعی بر درستی این معنی گواست، نفس نیز جوهری منفعل است مر جسم را و جسم فاعل است اندر روی و افعال نفس از (راه) پنج قوت خویش ۲۰ از یعنده و شنوونده و چشونده و بوینده و بساونده که ایشان صاحب خبر آن

(۱-۱) ک، خدای را بشناسد.

(۱-۲) ک، فضل جسم با دون او اندر مرتبت. (۲) ک، جدا.

نفس اند و مر صورتهای جسمانی را از جسم بنفس رسانند تا حال نفس پیدیر قتن آن صورتها از آنچه برآن باشد بگردد و منفعل شود و جسم بحال خویش ماند بر مثال کشن مصنوع از صانع (و ماندن صانع) بر حال خویش بر درستی این قول گواست *، و اما مخالفت پوشیده بیان این دو جوهر بدان روی است که فاعل مر منفعل را مخالف است (بدانچه یکی اثر کننده است و دیگر اثر پذیر است و چون ظاهر کردیم که جسم اnder نفس اثر کننده است و نفس از او اثر پذیر است پیدا شد که بیان ایشان بدین روی مخالفت است) با آنکه معدن و منبع صورت نفس است * و مر هیولی را صنع نیست بلکه هستی او بصورتست و صورت مر نفس جزوی را دلیل کننده است از ۱۰ حسوس مصوّر * بر چیزهای پوشیده و بر هستی نفس مطلق و هیولی جوهری آراسته است مر پذیر قتن (۱) صورت را و آنچه همی بنفس رسدا از صورتهای که بر اجسامست (۲) ب فعل نفس (۳) پدید آید (۴) جز از نفس یا مر آن صورت را از آن هیولی چیزی مجرد کند و اnder ذات خویش مر آن را ۲۰ نگاهدارد جز نفس و چون مر صورتهای جزوی را از هیولیات نفس همی بر آهنجد * و صورت بر هیولی بنفس (۵) پدید آید این حال دلیل است بر آنکه مر این صورتهای طباعی را بر هیولیات آن (۶) نفس کلی افگننده است از بهر دانا کردن مر نفوس جزوبرا ، و مقصود صانع حکیم از آمیختن این دو جوهر با یکدیگر بدانان کردن مر نفس جزوبرا و رسانیدن مر این جوهر شریف را بمحلى که او سزاوار آنست بدین حواس که اnder ترکیب نهاد است و مر نفس را داده است همی حاصل آید و آنچه ایزد سبحانه خواستست بوده شده

(۱) ک : قول (۲-۶) ک : که فعل نفوس آن است .

(۲) ک : از نفس . (۴) ک : از .

است چنانکه همگوید **لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا**^(۱) پس گوئیم که جسم اندرين عالم بدو قسم است *، یکی از او نفسایست که مر او را با حرکت طباعی حرکت آلت است که بدان آلت بجانبهای مختلف حرکت کند چون حرکت نبات بالات بین و شاخ سوی مرکز و سوی حواسی عالم و چون حرکت حیوان پس از آنکه اجزای طبایع اندرو بحرکات طباعی متخرکست ۰ بجانبهای مختلف بدین آلت که حیوان یافتن از دست و پای و جز آن، و هر جسمی از اجسام نفسانی که مر او را انواع حرکت بیشتر است آن نفس که حرکت ^(۲) دهنده اوست ^(۲) شریف تر است چنانکه چون مر اجسام حیوانرا حرکت بیش از آن دو حرکت است که مر نبات را است یکی سوی مرکز به بین و دیگر سوی حواسی عالم بشاخ چون رفق حیوان بفرار و نشیب و بهر ^۱ جانبی که خواهد [و] نسر حتی شریف تر است از نفس نباتی، و چون مر نفس انسانی را با حرکات حیوانی حرکات نطق و تدبیر و تذکیر و تبعیر و آكتساب مقدمات و استخراج تابیخ است که مر آن را نهایت نیست ظاهر شد است که شریف نر جسمی جسم مردمست که آن نفس بدو پیوستست و شریفتر نفس این نفس است که مر او را این حرکات بی نهایتست ^{۱۵} و چون جسم جوهر است ^{۱۵} قائم بذات خوبیش بی آنکه مر نفس را بدو پیوستگی است و این دو ^(۳) ۱۱۵ جوهر مر یکدیگر را بدانچه [یکی] جای گیر و متناهی و منفعلست و دیگر ناجای گیر و محدود و فاعلست مخالفند چاره نیست از آنکه هر یکی از ایشان بذات خوبیش موجود است ^(۴).

(۱) فر ۸-۴۶. (۲-۲) ک، او بدانست. (۲) ک چیز. پ، آند.

علت پیوستان نفس یحسم

و پیوستان ایشان بیکدیگر نه از بهر آنست تا هر یکی موجود باشد و نه
بدانست نیز تا نفس همچنان باشد که هست و جسم همچنان باشد که هست، و
دیگر شدن حال جسم و پذیرفتن شرف [او] از آمیختن نفس با او ما را دلیل
است بدآنکه اندر آمیختن نفس با جسم نیز پذیرفتن شرف و صورت و بها و
حال است بوجهی دیگر، پس واجب است برمای باز جستان از چگونگی پیوستان
ایشان بیکدیگر پس از چرای آمیختن ایشان تا (۱) مر حکمت حکیم علیم را
شناخته باشیم که اندر شناخت حکمت خیر بسیار است چنانکه خدای تعالی
همی کوید، **يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ
هُمْ كُوِيدُونَ**، **أَقَدْ أُوتَى خَيْرًا وَ مَا يَذَّكَرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ** (۲)

پس گوئیم که چنانکه اندر عالم نفس بسه مرتبه آمده است [و] مر اجسام
نفسانیرا بر (۳) سه مرتبه نهاده است نفس بیانی است که مر اجسام بیاترا اندر
مرتبت غذا کشیدن و افزودن و زادن مانند خویش بپای کردست و مر جملگی
این سه فوت را را نفس بیانی گویند، و نفس حیوانیست که مر اجسام
حیوانات را اندر مرتبت یافتن محسوسات و بستان خیال از صورتها و جنبیدن
باختیار خویش بپای کردست و مر جملگی این سه فوت را نفس حیوانی گویند،
و نفس ناطقه است که مر اجسام حیوانی (۴) را اندر مرتبت نطق و تدیر و
احتزاز و تمیز و جز آن بپای کردست و مر جملگی این فوتهای را که نفس
مردم بدان مخصوص است نفس ناطقه گویند، و اندر هر نفس از این نفوس
قوت زایش مانند خویش موجود است * مر نگاهداشت نوع خویش را بدان

(۱) ک چنین، پ، با. (۲) فر، ۲-۲۷۳. (۳) ک چنین، پ، و.

(۴) ک، انسان، پ، ح، انسان.

سوق طبیعی که مر او را حاصل است سوی مانند بودن بصنایع حق اندر وجود و نبوت و نا پذیر فتن فنا تا هنگام حاصل شدن غرض از این صنع (۱ ۱۱۶^۲) عظیم بلکه اندر هر نفسی از این دو نفس همان قوّتها که اندر آن نفس است که پیش از اوست اندر وجود (او) هست و دیگر قوّتها [و] جز آن نیز هست و اندر نفس ناطقه قوّتها نفس حسّی هست و دیگر قوّتها جز آن نیز هست.

بیان اینکه قوای بنای از تأثیر اجرام فلکی است

آنگاه گوئیم که مزاجی کز چهار طبع حاصل شود از بهر مزاج جسد مردم را چون بنیادی و هیولیست مر وجود روح بنای را اندر او وجود روح بنای [را] اندر مزاج طبایع تأثیر اجرام فلکیست اعنی که قوت کشیدن غذا و افزوden و تخم آوردن از بهر زادن خویش اندر آن مزاج همی از تأثیر اجرام فلکی پدید آید، و دلیل بر درستی این قول آن است که این معنیها که اندر این جزو مزاجی همی حاصل آید اندر کلیات (۱) او نیست پس واجب آید که این معانی اندر او [و همی] (۲) نه از کلیات او آید بلکه از چیزی دیگر همی آید و چیزی دیگری نیست که آثار و قوّتها آن بر این (۳ طبایع کلیات ۴) مفاضست * و مر حرکات آنرا اقبال سوی این است مگر این اجرام علوی که مر این اجسام فرودین (۴) را گرد گرفت و مر قوّتها خویش را سوی او همی فرود آرد همیشه و آمدن شعاعها و گرمیهای محسوس از اجرام سوی مر کز و حرکات ایشان بگرد این طبایع بر درستی این قول گواه است، و چون آن حرکت که ثبات * او بمجموع این سه معنی است که یاد کردیم نا محسوس است و جنبانندۀ جسم است دانستیم که وجود آن بتأثیریست از اجرام علوی و از حرکات ایشان اندر اجرام سفلی، اگر کسی کوید اگر چنین

(۱) ک ح : یعنی ارکان چهارگانه . (۲) ظ ، زایدیمی نماید .

(۳-۴) ک ، کلیات طبایع . (۴) ک چنین ، پ ، فروردین .

بودی که تو گفتی بایستی که کلیات طبایع پذیرفتن مر آن تأثیر را نیستی
پذیرفتدی ازین جزویات یعنی همه طبایع بات گشتندی از بهر آنکه کل چیز
بر پذیرفتن کل آنچه جزو او از آن جزوی پذیرد گواه باشد جواب ما مر اورا
آن است که گوئیم احاطت افلاک و اجرام علوی که آن معدنهای (۱) لطایف
است و آثار او بر آنچه زیر اوست از طبایع مفاضست گواهست بدانچه قوتهای از
اجرام همی باید که بکل این اجسام رسید نه بعضی (۲) از آن دون بعضی، و
مدبر حکیم و صانع علیم مر این اجسام را بر ترتیب اندر مکانهای معلوم باز
داشتند و مر آن را بتدریج بر یکدیگر همی آمیزد بیانجیان و آن اثرهای آینده
از اجرام علوی جوینده است (۳ ۱۱۶) مر مزاجی را که زیر (۴) طبایع
بعدل حاصل آمده است تا بدو پیوندد بر اندازه پذیرفتن آن مزاج مر آن
اثر (۵) را و (به) بهری از آن نه پیوندد بی یاران او از بهر آنکه نه عدل
باشد * رسانیدن فایده که مر آن را از بهر چهار جسم مختلف صورت وقت
ساخته باشد چون ایشان هر چهار اندر یک ترکیب گرد آیند بر دیگر سنم
نکنند جز بدان هر چهار چون بر عدل و راستی باشند و صانع حکیم از نه
اعدل بریست، و هر گاه که اجزای طبایع اندر مزاجی متکاف نباشد روح که
او اثر عنایت الهی است بدان (نه) پیوندد از بهر آنکه روا نیست کز عدل و
اثر و عنایت الهی چیزهای که (۶) از بهر (۷) پیوستن بدیشان همی سوی مرکز
عالم آید چیزی بیشتر بهره باید از چیزی و بر یکدیگر (۸) اندر قبول آن سنم
کنند (۹)، و چون اجزای طبایع اندر مزاجی متکاف نباشد [و] یکی از آن
بیشتر از دیگری باشد و آنکه قوی باشد بر آن ضعیف سنم کند لاجرم عنایت

(۱) ک : معدن . (۲) ک : بعضی . (۳) ک : ازین .

(۴) ک : تأثیر . (۵—۶) ک : عدل الهی باشد از .

(۶) ک م چنین ، ک ح ، دیگر (۷) ک ، کند .

اَهی بسب آن سُم بدبیشان نپیوندد، و فراز آوردن صانع حکیم مر این چهار چیز مختلف صورت و قوت را اندرون جوف این قبة افلاک آراسته بکو اکب این کننده بر درستی این قول که گفتیم مر این فایدها و قوتها (۱) که اندرون اجرام است صانع حکیم اندرون ایشان از بھر آن نهادست تا بدین هر چهار بھرۀ جسم مر آن را بسویت ترساند و بعدل بیظالمی و کم و بیشی گواه است^۱ پس درست کردیم که روح بناقی اندرون مزاج طبایع که از بھر جسم مردم فراز آید از اجزای (۱) علوی آینده است و آن مزاج چون بنیادی و هیولی است مر پذیرفتن این روح را و ظاهر کردیم که چرا چون مزاج (نه) معتمد باشد روح بدو نپیوندد. آنگاه گوئیم که این روح بناقی که مر او را این سه قوت است مر این مزاج را کز بھر ساخته شدن هیکل مردم (۲) فراز آید همچو هیولی و حاملی گرداند مر وجود روح حیوانها اندرا (۳) وجود روح حیوان اندرون آن مزاج پس از وجود روح بناقی اندرو هم (۴) بتاثیر (۵) اجرامت ناروح بناقی اندرون آن همی قوت حس و خیال و حرکت بمراد خوبیش را بپذیرد و نام او روح حتی شود.

بیان اینکه حال روح ناطقه مانند روح حیوانی است ۱۵

یا خلاف آن و فرق میان روح بناقی و حیوانی

پس واجبست بر ما که بنگریم که این روح حیوانی که اندرون (۶) مزاج آید مر این مزاج را شایسته روح ناطقه کند (۷) یا نه و روح ناطقه اندرون این مزاج نیز بتاثیر اجرام همی آید (۸) ۱۱۷^a یا نه و هر یکی ازین ارواح چون یکدیگر باشند اندرون نسبت خوبیش سوی مزاج که او اصل هیکل مردم ۲۰

(۱) ک : اجرام . (۲) ک : را . (۳) ک : اندرو . (۴) ک : همان .

(۵) ک : تاثیر . (۶) ک : اندرين . (۷) ک : یابد .

است یا حال حاصل شدن روح ناطقه اندر این هیکل بخلاف حال روح بُنَانی و حیوانی است، پس گوئیم که سر روح بُنَانی را با روح حیوانی مشارکت است اندر کشیدن غذا و افزودن و زادن مانند خویش و فرق میان ایشان آنست که سر روح حیوان را حرکت انتقالیست و سر دشمن خویش را بشناسد و از غذای خویش مزه یابد و سر روح بُنَانی را این معنیها نیست.

بیان اینکه نبات نیز جفت گیرنده است

اما اگر کسی چنان کهان برد که ما اندر فرق بیان این دو روح سر جفت گرفتن را از بهر تناسل فراموش کردیم که سر حیوان را شناخت جفت خویش است تا با هیچ حیوان که نه از نوع او باشد جفت نگیرد و سر نبات را [از] این نیست کمان او نه درست باشد از بهر آنکه جفت گرفتن نبات با نوع خویش استوارتر و درست تراز جفت گرفتن حیوان است، و دلیل بر درستی این قول آن است که هر دانه از دانهای رستنی جفتی^(۱) است که سر یک دانه او مزالت نیست و سر دیگر را مزالت مادگی است و از آفرینش سر اورا چون حرکت بخواست و انتقالی نیست بر یکدیگر بسته و جفت کرده پدید آمد^(۲) که جدا نشوند و هر یکی از ایشان جز سر آن جفت را که با او بسته است نیستند و با دیگری هم از جنس خویش نیامیزد و جفت نگیرد پس با دیگر جنس چگونه آمیزد چنانکه اگر کسی دو دانه گندم را که هر یکی از آن جفت است بر یکدیگر بسته از یکدیگر جدا کند و جفت این را بدان و جفت آن را بدل کند هر گز نرویند و حال دیگر دانهای (بجملگی) هم اینست و حیوانات سر جفتان خویش را بدل کنند و با دیگر جفتان بیامیزند،

(۱) ک: جفت . (۲) ک: آمده اند .

پس درست شد که جفت گرفتن دانهای نباتی بقوّت روح نباتی (۱) قوی تر از جفت گرفتن حیوانات [روح حسی].

فرق میان روح حیوانی و روح ناطقه

و فرق بیان روح حیوانی و میان روح ناطقه آن است که مر روح ناطقه را حرکت است اندر ذات خویش بی مشارکت جسم و مر روح حیوانی را هحرکتی نیست جز بمشارکت (۱۱۷^b) جسم چون طلب جفت از بهر نسل و گریختن از دشمن و جستن مر غذای خویش را بجایها و جزان، و آن حرکت که مر نفس ناطقه را بذات خویش است بی مشارکت جسم آن است که او منازعت کند بذات خویش با معنیها و قوّت‌های طبیعی چون فروشکستن او مر قوّت شهواني (۲) را اندر جسم (۳) و فرو خوردن او مر خشم (۴) را و باز داشتن او مر قوّت غذا کشنه را از بسیار خوردن و از بددلی و از سبکساری [کردن] و دیگر اخلاق نا پسندیده تا بذات خویش مر این قوّت‌های طبیعی را همه باعتدال باز برد و مر نفس حیوانی خویش را نه از عدل باز دارد، آنگاه [این] نفس ناطقه همی از جسم مجرّد شود اندر کار بستن قوّت بی نهایت خویش و آن چون انگیختن مقدمات قیاسی است مر اودا از چیزهایی که آن اندر بدیهت (۵). عقل مذکور است و شرح آن پیش ازین گفته شده است و بیرون آوردن نتایج راست از آن مر خویشن را و باز مر آن نتایج را مقدمات نتایجی کز آن دور تر است گردانیدن بر ترتیب تا ظاهر شد است مر خرد مندر را که نفس ناطقه بذات خویش هم فاعل است و هم منفعل است.

(۱) ک، نهان. (۲) ک، شهواني.

(۳) کچ، یعنی اندر جسم خود.

(۴) کچنین، پ، خشم. (۵) کچ، یعنی از بدبهات.

بیان اینکه چگونه نفس ناطقه بذات خویش
هم فاعل است و هم منفعل

اما فاعل (۱) بدان روی است که مقدمات انگیزداز بدیهت عقل چنانکه گوید هر جسمی مکان‌گیر است و هر مکان‌گیری حرکت پذیر است تا نتیجه ازین دو مقدمه آن آید که هیچ جسمی جنبانده نیست تا بدین حرکت و فعل کز ذات او آمد مر ذات او را معلوم شد که آن چیز که آن جنبانده جسم است مکان‌گیر نیست و چون مکان‌گیر نیست جسم نبست و او بدین فعل مفعول خویش باشد، یس درست شد بدین شرح که کردیم که نفشهای بناهی و حیوانی هر چند که بر جنبانیدن قدرت دارند جنبانیدن ایشان چون (۲) مر جسم را نیست (۳) ۱ و مر نفس ناطقه را قوتی هست که بدان قوت سر جنبانده جسم (راست و هم بدان قوت سر ذات خویش) را بجنباند اما (۴) جنبانیدن او مر جنبانده مر جسم را بیاز داشتن اوست مر نفس حیوانی را از خشم و شهوت و حسد و جز آن که این قوتها سر نفس حیوانی را بجنباند (۴) ۱۱۸ و مر نفس ناطقه را این قوت و حرکت بیاری عقلست.

۱۵ بیان اینکه قوت نفس ناطقه نامتناهی است

و اما جنبانیدن او مر ذات خویش را اندر حاصل کردن نتایج از مقدمات قیاسی بقوت عقل است و بدین سبب درست شد که قوت جنبانده نفس ناطقه بی‌نهایتست نه بدان که او هر گز تیاراً مدد از حرکت کردن اندر اکتساب مقدمات و استخراج تابع از آن و لیکن بدان روی که او از قوت خویش فرو نمایند اندر پذیرفتن اعراضی و حرکاتی که سزاوار اوست و آن پذیرفتن علم

(۱) ک : منفعل. (۲) ک : جز. (۳) ک ح : یعنی بر جنبانیدن خود قدرت ندارد.

(۴) ک : و.

است و جسمایّات فرو مانند از پذیرفتن اعراضی که آن سزاوار ایشان است چنانکه چون چیزی سیاه یا سفید باشد نیز از آن پس مر سیاهی یا سفیدی را بر نگیرد، و نفس ناطقه هر چند سر علم را بیشتر پذیرد بپذیرفتن علمی که مر او را نیست چابکتر شود و بدآنچه بیا موزد بر آموختن آنچه مر اورا آموختنی یلشد قدرت بیشتر باید و این حال بخلاف احوال جسمایّات است از ه بهر آنکه چون جسم مر اندکی را از سیاهی پذیرفت از آن پس سیاهی کمتر پذیرد و هر چند سیاهی را بیشتر پذیرد ضعیف تر همی شود اندر پذیرفتن سیاهی تا از پذیرفتن سیاهی اندک آن جسم چنان شود که نیز سیاهی را نتواند پذیرفتن، پس درست کردیم که مر روح ناطقه را قوّی بی‌نمایست و فاعل است سر ذات خویش را و ذات او و مر او را منفعل است و حال او بخلاف حال آن دو روح [است که یکی نباش] دیگر حتی^(۱) که اندر وجود بر او مقدم اند و لازم کردیم که آمدن او نه چون آمدن دو روح است [که یاد کردیم] اندر این هیکل.

وجه اشتراک میان نفس بیانی و حیوانی و ناطقه

و فرق میان ایشان

اما اشتراک بیان این سه نفس بدان است که وجود ایشان همه باغاز جز اندر مزاج جسدی نباشد و لیکن آمدن این دو روح کز او یکی بیانی است و دیگر حیوانیست از تأثیر اجرام فلکست اندر مزاج استقس^(۲) و حال آمدن نفس ناطقه اندر مزاج بخلاف آن است تزدیک حکمای دین حق که اسلام است؛ و حکمایی که مر ایشان را متلهان گویند از قدماهی فلاسفه^(۳) هم ر این [گونه] اند و گویند که این نفس جوهر بیست الهی ابداعی و ثابتیته مر

(۱) ک چین، ب : است . (۲) ک : استقسی . (۳) ک : فلسفه .

قبول صفات الهی را و بقای ابدی را و گویند پس از فنای کالبد مرا اورا بذات (۱) خویش قیامتست (۲) و مر آن دو روح دیگر را ثبات و وجود بذات و وجود کالبد [است و نبات وجود کالبد] بتائیر اجرام فلک است، و ما خواهیم که دلیلی مختصر بگوئیم بر درستی این اعتقاد که حکمای دین حق و متألهان بر آتشند و بدین دلیل مظاہرت و نصرت کنیم مرا دین حق را که ما بر آئیم.

دلیل بر اینکه نفس جوهری ابداعی است

و گوئیم که خیرات اندر عالم بر جواهر پدید آینده است و چنانکه جوهر بدو نوع است از او یکی جسم محسوس است و دیگر نفس معقول است و خیرات نیز بدو نوع است یا خیر است که بجوهری رسید تا مرا آن جوهر را تمام کند و وجود آن جوهر و کمال او بدان خیر باشد چنانکه یعنی مرا جوهر چشم را تمام کننده است و کمال چشم بدان است و چشم بی این نه چشم است، و چون روح بیانی و حیوانیست (۳) که بجسم رسید تا جسم بدان تمام شود و حرکت و بها و رونق یابد و یا خیر است. که بجوهری رسید که مرا آن جوهر را وجود ندهد بلکه بیارایدش چنانکه علم و حکمت و فضیلت [است که] مرا جوهر نفس ناطقه را بیاراید و موجود همی نکندش چنانکه روح بیانی مرا نبات را همی موجود کند، آنگاه گوئیم که هر چیزی که آن مرا اجسام را شرف دهد و بیاراید آن چیز [نه] جسم باشد و آنچه جسم باشد از جسم آید [و] هر چند آینده لطیف باشد و بخس مرا اورا اندر نشاید (۴) یافتن چنانکه بُوی مشک و گل و جز آن جسم است کز او همی جدا شود، تبینی که چون زمانی دراز در آیدمشک و گل و جز آن را بُوی نهادند و این حال دلیل است بر

(۱) ک : قیامتست. (۲) ک : حیوان. (۳) ک : شاید.

آنکه بُوی نیز جسم است که جسم مر اورا همی پذیرد و بجملگی^(۱) هر معنی که آن از جسمی پدید آید و بجسم رسد جسم باشد و آنچه از اجسام پدید آید از تأثیر اندر اجسام ناچار با خر هم بدان اجسام باز شود کز او پدید آمد است، و دلیل بر درستی این قول آنست که جم محدود است و چون از محدود چیزی برآید [نیز] از تأثیرات و آن تأثیر جسم باشد چنانکه گفتیم آن تأثیر کننده نقصان پذیرد و آگر نقصان همی پذیرد^(۲) و بدو از آن چیزی باز نشود آن تأثیر کننده باندک ما به زمان فنا پذیرد، و چون اجرام فلکی ازین تأثیرات کز آن همی اندر اجسام نبات و حیوان آید فنا همی^{(۳) f 119} پذیرد ظاهر شد است که آن تأثیرات پس از فنای آن اشخاص همی بدیشان باز گردد و هر چیزی که مر آن جوهر لطیف را شرف دهد نه جسم باشد و آنچه نه ۱۰ جسم باشد نه از جسم آید و ظاهر است که علم و حکمت و فضیلت که ایشان اعراض نفس لطیفند نه اجسامند و شرف نفس ناطقه بدان است و چون این خیرات نه جسم است نه از جسمت و نه همی بجسم رسد، پس بدین شرح درست شد که نفس ناطقه نه جسمت [و چون تأثیر پذیر اوست و او نه جسم است درست شد که این تأثیر که بدو همی رسد نه جسم است] و چون تأثیر ۱۵ نه جسم است نه از جسم است و چون حال اینست درست شد که باز کشت او باجرام فلکی که آن همه اجسام است نیست چون باز کشت تأثیرات که به نبات و حیوان رسیده بود از اجرام بود و چون باز کشت نفس ناطقه و تأثیری که بدو رسیده بود نه باجرام است درست شد که وجود او نه از اجرام است، و چون این خیرات که بنفس ناطقه همی رسد نه جسمست از جسم محدود ۲۰ همی نباید و چون از محدودی همی نباید از بسیطی همی آید نامحدود و آنچه از بسیط آید بسیط باشد و آنچه بسیط باشد [آن] تأثیر مر اورا بسیط پذیرد

(۱) ک، بجملة الامر . (۲) ک چنین . پ : پذیرد .

و چيز (۱) بسيط از پذيرنده [قابل] بسيط جدا نشود بواجب چنانکه چيزى که بجسم رسدو جسم باشد از پذيرنده خويش جدا شود از بهر آنكه جسم متجزّ است و مر بسيط را جزو نیست و آنچه بمتجزّ رسدو هر چند که بدو متصل شود با او يك چيز نشود و آنچه به بسيط رسدو که مر او را جزو نیست با او يكچيز شود چون يكچيز شدن حکمت با نفس، پس ظاهر كرديم که هر نفسی که او بخيرات که آن بسيط است آراسته شود ابد الآباد با آن خيرات بماند و با او يك چيز شود و باز نموديم سر خردمند را که خيرات و بها و جمال که با جام همی رسدو از اجسام همی رسدو آنچه از اجسام آيد و با جسام رسدو جسم باشد و آنچه جسم باشد و از جسم آيد بجسم باز گردد و جمال و ۱۰ بها و رونق حيوان و نبات اندر اجسام است و چون اندر اجسام است از اجسام است، پس لازم آيد که آن تأثيرات که نبات و حيوان بدان همی جمال و بها و رونق يابد نيز اجسام (۲) است هر چند که لطيف است آن اجسام که اين خيرات جسمی همی. از آن آيد اجرام فلكت و آن خيرات پس از آنكه از اين اشخاص جدا (۳) شود با جرام فلكی باز گردد و اين خيرات ۱۵ که موجود گننده اين اجسام است و (۴) وجود آن خيرات بدآنچه اجسام است هر چند لطيف است اندر اجسام است و آنچه بها و جمال و رونق او بتأثير اجسام باشد و جود او وجود امكانی باشد نه وجود واجبي از بهر آنكه باز نموديم که تأثير (۴) از جسم جسم (۴) باشد و باز گردد بدان جسم کز او آمده باشد و مؤثر او مر او را بخويشتان باز کشد از يم فنای خويش از بهر ۲۰ آنكه چون از محدود چيزی جدا همی شود و بدو باز گردد (۵) باندک روزگار آن (۵) محدود فنا پذيرد و چون وجود اين تأثير پذير با آن تأثير باشد که او

(۱) ک، خير. (۲) ک، با جسام. (۳-۴) ک، وجودات.

(۴-۵) ک، جسم از جسم. (۵) ک، باید که بروزگار این.

همی مؤثر خویش باز خواهد گشت او نمکن الوجود باشد [نه واجب الوجود] و نمکن الوجود فانی باشد، و چون بها و جمال و رونق بات و حیوان اندر اجسام است آن جمال و بها نیز اجسام است و از اجسام است و ناچار بدان اجسام که از آن اجسام آمد است باز گردد و چون تأثیرات از او باز گردد من اورا پس از آن وجود نباشد.

بیان اینکه نفس ناطقه که بکمال خود رسید بهشتی شد
و بر اثر این قول گوئیم که آنچه بها و جمال و رونق او بتأثیری باشد نه از اجسام آن تأثیر (نیز) نه جسم باشد و چون نه جسم باشد نه اندر جسم باشد پس تأثیر پذیر و مؤثر و تأثیر هرسه نه [از] اجسام باشد، و چون لازم است که تأثیر که بجسم رسید روزی از او بر خیزد از عکس قیاس ۱۰
واجوب آید که آن تأثیر که نه از جسم آید و نه اندر جسم آید از تأثیر پذیر خویش بر نخیزد، پس درست کردیم که رونق و بها و جمال که بنفس ناطقه رسدو آن علم و حکمت باشد هرگز از او جدا نشود و آنچه جمال و بها رونق از او جدا نشود همیشه اندر نعمت باشد و آنکه همیشه اندر نعمت باشد بهشتی باشد چنانکه خدای تعالی همیگوید لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا ۱۵
إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ (۱) پس نفس ناطقه که بحکمت [و علم] رسید بهشتی شود، و اندر مقابله این وضع جهالت و رزالت برایر فضیلت و حکمت ایستاده است من نفس ناطقه را که چون بدان آلایشها و تیرگیها (۲)
یا لابد (۳ ۱۲۰) نیز (آن) هرگز از او جدا نشود پس از آنکه از کالبد جدا شده باشد و مجرد مانده و همیشه اندر آتش خدای یماند چنانکه خدای تعالی ۲۰
همیگوید وَ مَنْ يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَنْ دِينِهِ قَيْمَتُ وَ هُوَ كَافِرٌ فَأُولَئِكَ

(۱) فر: ۹-۲۱. ۲۲۰۲۱. (۲) که: ترکیبها.

حِيَطْتُ أَعْمَالَهُمْ فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ وَ أُكِنَّكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ
فِيهَا خَالِدُونَ (۱) خردمند آن است که نفس خویش را هم امروز به بهشت
رساند بعلم و عمل که رهایش ابدی اندر این است، آنکاه کوئیم که جمله
سخنی که آن با برهان مقرن است آنست که نفس ناطقه جوهر است و هر
جوهری پذیرای اعراض است و جمال و بهای جوهر باعراض است و اعراض
جوهر علم و حکمت و تمیز و فهم و تبصیر و دیگر فضایل است و آنچه او پذیرای
معنی باشد از معنی چون از پذیرقتن ان معنی باز ماند ضد آن معنی که او
پذیرای آن باشد بدو پیوسته شود از بهر آنکه اضداد اندر مقابله یکدیگر
ایستاده اند اندر آفرینش بر مثال بودن فساد اندر مقابله کون و فساد چیزی
۱۰ نیست جز نا (۲) رسیدن چیز بتمامی کون تا بازگشتن به [کون سوی] اصله‌ای
که بودش او بر آن بود است، و چون ظاهر است که نفس نه جسم است
و علم و حکمت و فضایل اعراض اویند پیدا شده است که او جوهر است
و وجود او باعراض اوست چنانکه وجود جسم باعراض اوست و نفاست
و خساست جوهر بر حسب نفاست و خساست اعراض او باشد چنانکه مادانیم
۱۵ که بوی خوش عرضی است از اعراض و مر مشک را نفاست عرض او عزیز
و نفیس گردانیده است و سرگین بخاست (۳) عرض خویش خوار و خسیس
مانده است، و بدان گفتیم که نفس پذیرای اعراض است از علم و حکمت
و (۴) تبصیر و تذکر (۴) و جز آن و نگفته‌یم که او پذیرای اضداد این اعراض
است از جهل و گراف و غفلت و فراموش کاری که این اعراض فرمایه
۲۰ بدو همی از بازماندن او (۵) نیز (۶) ۱۲۰ ستوده شود از پذیرقتن آن اعراض
که مر او را خاصه است اندر (۶) آفرینش عالم و پیوستن (نفس) لطیف زنده

(۱) قر : ۲۱۴-۲. (۲) ک ، باز. (۳) ک ، و نجاست از .
(۴-۴) ک ، تبصیر و تذکیر . (۵) ک ، آن اعراض نبودند و . (۶) ک : ک ،

بیسم کثیف مرده، و زندگی یافتن این جوهر روح پذیر بی روح بدین جوهر زنده بی مرگ گواه است بر و جود صانعی مکلف که این تألیف بیان این دو جوهر کر یکدیگر بصفت جدا اند از تألیف اوست.

بیان مراد صانع ازین ترکیب بیان این دو جوهر

و چون صانع حکیم موجود است چنانکه اندر باب اثبات صانع گفتیم ۰ و صنع پذیر این در جوهر است که او یکی جسم است و دیگر نفس است و جسم بصنع او [شريف و] زنده شده است و شریفتر از آن کشته است که بود است لازم آید شناختن که غرض صانع ازین صنع تشریف این دو جوهر است نه توضیع آن، و چون غرض صانع تشریف جوهر نفس است و تشریف او مر جسم را بروح بمحاجورت نفس با او بین دعوی برهانست پیدا آمد که جوهر نفس آراستست مر پذیر فقط خیرات را اندر زمان مقارنت او با جسم و اهمال او اندر نارسیدن اوست بدان خیرات که او سزاوار آن است، و نفس اندر مدّت متصل بودن خویش بجسم بر مرکب حواس اندر راه رسیدن خویش است از حالی که آن نه خیر است و نه شر تا بدرجات خیر یا بدراکات شر بر مثال کاغذی سفید که (اگر بدبست حکیمی مصلح رسد بعلم و حکمت ۱۵ آراسته شود و) اگر بدبست جاهلی مفسد افتد بسخف و سفاهت آلوده شود.

بیان اینکه نفس مکلف است برسیدن اعراض خاصه خویش

و رسیدن اعراض خاص جوهر نفس که آن علم و حکمت است بدو تکلیف است و صنع صانع جز تکلیف چیزی نیست از بهر آنکه تکلیف تغییر باشد و جون نفس که او نه زنده و نه مرده است بدین تکلیف همی زنده ۲۰ شود و جز چنان همیشود که هست سوی بهتری و شرف و چیزی جز بمغایر متفاوت نشود چون تغییر او سوی بهتری و شرف باشد اما چون عنایت مغایر از

او بريده شود سوي حال اوّلى خويش که آن حال مر او را پيش از پذيرفتن او بود سر صنع را باز گردد و آن فساد باشد مر او را، پس بدین شرح که بکرديم پيدا شد که رسيدن نفس بعلم و حكمت بخواست صانع حكيم است (۱۲۱^۲) و باز ماندن جوهر او از اين اعراض که بخواست مر او راست و پيوسته شدن ضداد اين اعراض بدو نه بخواست صانع اوست بلکه بتقصير اوست و بتقصير ميانجيان که مصنوع ببيانجي، ايشان بكمال اوّلى خويش رسيد است، و معنى اين قول آن است که نفس بكمال خويش که آن مردم را کمال دوّمت از علم و حكمت بکوشش (خويش) رسد و ياكيزگي و پاکي مزاج و اعتدال طبیعت که (آن) ميانجيان اند مر رسانيدن او را بكمال اوّلى او که آن آراستگي اوست مر پذيرفتن علم را بوقت بلاغت جسد (او) وچون او تقصير کند اندر طلب علم يا بيانجي (۱) که ياد کرده شد ناشا يشه باشد (۲) بكمال خويش نرسد (۳) و ميل سوي فساد کند (۴) و دليل بر درستي اين قول آن است که اندر علم و حكمت شرف و بهاست مر نفس را و رسيدن او بنعمت جاويدي بدان است و به بهتری رسانيدن سر صنع پذير را از ۱۰ اعراض صانع حكيم است و رسيدن مصنوع بتبااهي و زشق بياز ماندن او باشد از رسيدن بفرض صانع حكيم و درست کند مر اين معنى را قول خدايتعالي که همیکويد يُرِيدُ اللَّهُ إِلَيْكُمُ الْيُسْرَ وَ لَا يُرِيدُ إِلَيْكُمُ الْعُسْرَ (۵) وچنانکه سر جوهر جسم را پيش از آغاز حرکت که طبیعت بدان موجود شد است اندر عقل صورتی ثابت نیست و نبودست [مر جوهر نفس را نيز پيش از آنکه ۲۰ فضل يابد يا نام پرمایگي وجهل بدو نشيند اندر عقل صورتی ثابت نیست و نبود

(۱) ک: ميانجيان.

(۲) ک: باشند.

(۳) ک: نرسند.

(۴) ک: کنند. (۵) قر: ۲-۱۸۱.

است] و محالی نام عالمی و حکمی یانام جهل و غفلت بر اطفال که بمزلت قبول علم نرسیده باشند بر درستی این معنی هارا گواه است سوی عقلاء.

بیان خیرات نفس

که از راه کالبد بدو پیوسته شود

آنگاه گوئیم که مر نفس مردم را نیز خیرانی دیگر هست که آن از جانب کالبد بدو پیوسته شود چون قوت ترکیب و اعتدال مزاج و درستی و جزان و براز این خیرات شرهاست سر او را چون ضعیفی ترکیب و شوریدگی (۱) مزاج و کری (۲) و ناینائی و جزان، و مر این خیرها و شرها را سوی نفس از آن نسبت (۳) کردیم پس از آنکه از علایق جسدی (بود که) مردم بدین خیرها بر تهذیب (۴) ۱۲۱^b) نفس پادشاه شود و بدین شرها از تهذیب او باز ماند (نبینی) که هر که مزاجش معتدل باشد متواضع و نیکو سیرت باشد اندر کمال اویل خویش آنکس مر علم و حکمت و محسن اخلاق را زود نواند پذیرفتن و چون تیره مزاج و ضعیف آلت باشد بدخو باشد و بیمقدار و نایمیز (۵) و بدین اسباب از فتح (۶) علم و حکمت باز ماند، پس این خیرات که (از) علایق جسد است بر مثال مرکب و آلت است مر نفس را از بهر ۱۵ رسیدن او بکمال دوم خویش و هر چند سر او را بر راست کردن این آلات (از عقل) مظاهرت (و) اگر مرکب و آلت راست و مهیا باشد مر رفتن را سوی کمال و یافتن سر آن شرف دارد (۷) رسیدن او بدان هم زود تر باشد و هم بیرخ نز، و چون حال این است گوئیم که نفس مردم از مزلت جهل یا از شر (۸) غفلت همی بر مرکب جسم بدلیلی حواس سوی شارستان علم [با] ۲۰

(۱) ک : سوزندگی. (۲) ک : کوری. (۳) ک : نیست. (۴) ک : متمیز.

(۵) کم : الفنج : کح : بوزن فرنگ معنی اندوختن و اندوزنده نیز آمده.

(۶) کح : زاید است. (۷) ک : شهر.

بوستان حکمت شود واو اندر این راه بر هنال مسافریست که جز بر این مرکب و با^(۱) این دلیلان مر او را سفر کردن (نیست و چون مر او را پیش از نشتن برین مرکب بخواست) و باقتن این دلیلان [مر او را] نام علم یا جهل دادن محالت، [و] روا نیست که گوئیم پیوستن (او) بدین دلیلان و رهنمايان و نشتن او بر این مرکب [بخواست خوش است^(۲) و چون نشتن او بر این مرکب^(۲)] ورقتن او پس این رهبران بذات خوش نیست و بخواست دیگری است ورقتن چیزی یا کسی بر مراد دیگری حز بتکلیف نباشد پس پیدا شد که نفس بر مرکب طبیعت بتکلیف صانع حکیم همی نشینند.

بیان ناینکه نفس که بدین کالبد جزوی آمده است

باید که از کالبد کلی آمده باشد

۱۰

و چون مرکب نفس که ظاهر است واو بدان همی بعلم رسد این هیکل مردمست که بعده اندک همی ویران شود و ویرانی او را^(۳) علت جدا شدن این سوار او باشد^(۴) از او ، و این هیکل تا این جوهر بر اوست آبادان و کارکن است واجب آید از حکم عقل که این جوهر اندر این کالبد های جزوی همی از کالبدی کلی آید که آن کالبد همیشه آبادان و کارکن باشد و جز بسپری شدن این جوهر آن کالبد کلی ویران^(۵) و بیکار نشود ، و چون یعنیم که این کالبد که ما راست بر مرکز عالمست واز خاکست که او منفعل بحق است بی هیچ فعلی چنانکه اندر باب فاعل و منفعل پیش از این اندرین کتاب بشرح سخن کفیم همی دانیم که آن جوهر که او فاعل حقست و جسم بجاورت او همی فاعل شود از نخست همی بجسمی پیوسته شود کز او فاعل تر جسمی

(۱) ک ، وفاء . (۲-۲) در پ مکر رآمده است .

(۲-۳) ک ، علت این سوار او باشد بسبب بر خواستن .

بیست و آن جسم جوهر فلکست و کواکب که فعل از صانع حکیم پذیرفخت
ب میانجی، و صنع صانع حکیم مر جوهر او را اندر صورت فعل غرقه کرد است
و چون اشخاص حیوان بر جانب^(۱) این مرکز پدید آینده است این حال دلیل
است بر آنکه این افاضت بر مرکز از حواشی عالم است و چون اشخاص حیوان
که آن اجرای^(۲) طبایع است پیوسته شدن جوهر نفس بدو همی زینت و رونق^۰
پذیرد پس از آنکه بی زینت و رونق باشد و همی فاعل شود سپس از آنکه منفعل
بود، باز چون این جوهر ازین اشخاص جدا شود این زینت و رونق و فعل
ازو^(۳) همی بشود و اجرام علمی از افلالک و کواکب بر حال مانده اند و نه صورت
[از] ایشان همی زایل شود^(۴) و نه فعل، این حال دلیل است بر آنکه کل این
جوهر که اجزا از آن بزرگ آینده است و آن اجرام که احوال ایشان ثابت است^۱
مفاخر است پیوسته و این جوهر از نخست بدان جسم عالی پیوسته است تا این
جسم عالی بمحاجویت این جوهر که فاعل حقیقت است بر دوام فاعل (خویش)
گشتست و بدآنچه صنع را از صانع بی میانجی پذیرفخت مانند صانع خویش
همیشگی فاعل شد است، آنگاه کوئیم که جسمی که نفس بدو پیوست کاملتر
است از جسم ب نفس و مر نفوس را مراتب است و^(۵) شریف تر نفسی نفس^۰^۵
ناطقه است پس شریفتر (جسمی) جسم مردم است اندر حال زندگی او و رسیدن
او بکمال خویش از مادتیست بعده بیانجی دیگر اجسام چنانکه پیش ازین
اندر این کتاب گفته شد است و آن اجسام که جسد مردم بیانجی ایشان همی
از^(۶) (۱۲۲) مادتی بعده یکمال خویش رسد کاملانند اعنی افلالک و نجوم،
و جسم متناهی است پس لازم آید که رسیدن این اجسام که جسد مردم بیانجی
ایشان همی بکمال خویش رسد [بکمال خویش]^۰ نه از مادتی بود است و نه^{۲۰}^۰

(۱) ک : جواب . (۲) ک : اجزای . (۳) ک : او .

(۴) ک : نشواد . (۵-۶) ک : شریفترین نقوش .

اندر مذهب و برهان بر درستی این قول آنست که اگر مرآن اجسام را از مادتی کردنده بعده باشی کردن و اگر از (۱) مادت (بعدی) کرده شدی بیانجی دیگر اجسام باشی که کرده شدی و اگر چنین بودی اجسام نامتناهی بودی، و چون جسم متناهی است این حال دلیل است بر آنکه بودش اجسام علوی بیانجی دیگر اجسام نبود است و چون بیانجی دیگر اجسام نبود است نه از مادتی بود است و نه بعدی و بودن اجسام فرودین اعنی اشخاص [و] موالید از مادتی بعدی بیانجی دیگر اجسام برهان است بر درستی این دعوی که گفتیم بودش اجسام (برین) نه از مادتی بود است و نه بعدی از بهر آنکه بیانجی دیگر اجسام نبود است و این برهانی روشن است.

۱. بیان اینکه اجسام متنفس چون بعدی بکمال رسید

پس از مادتی، فساد پذیرد

و چون مر این قول را روشن کردیم اندر تقویت این معنی گوئیم که آنچه از اجسام متنفس (۲) از مادتی بعدی همی بکمال خویش رسید نیز بعده فساد پذیرد. و آن فساد چیزی نیست مگر باز کشتن او بدان صورتهای اویی که هیولای نخستین مر آن را از صانع اویی بی بیانجی پذیرفته بود اعنی چون شخص که طبایع ترکیب یافته باشد فساد پذیرد معنی قول ما که گفتیم شخص حیوان (۳) فساد پذیرفت آن باشد که همی گوئیم (۴) آنچه از او خاک بود بصورت خاکی باز کشت و آنچه آب بود و هوا و آتش باصول خویشان باز گشته و خاکی و آبی و هوائی و آتشی بر هیولای اویی صورتهای نخستین است که هیولی مر آن را از صانع [نخستین] بی بیانجی پذیرفت بلکه وجود او با این صورتها بوده است و این فساد چیزی نیست مگر تباہ شدن صنع

(۱) ک: چنین، ب: آن. (۲) ک: چنین، ب: سیس.

(۳) ک: چون آن. (۴) ک: گوید.

میانجیان جسمانی . پس پیدا کردیم که فساد اشخاص موالید بازگشتن جوهری جسم است از صورتی که او بینانجی این آلات و ادوات علوی حاصل شده است (۱۲۳^a) بر او بصورتنهائی که آن بینانجی اجسام حاصل شده است مر او را و چون حال اینست که آنچه از مادتی [بندق] همی (حاصل) بوده شود باز بندق همی فساد پذیرد و آن فساد چیزی نیست مگر بازگشتن اجزای مصوّر (۱) شخصی بصورتهای اوّلی خویش ، و درست کردیم که بودش افلات و انجم نه از مادتی بودست و نه بندق رواییست که بقای این مصنوع که عالم است بندق متناهی پاشد مگر که صانع او اندر فساد او صلاحی بیند و پذیرد آرد از بهر آنکه اندر فساد چیزها صلاح دیگر چیزها ظاهر است اندر عالم و الله ب فعل هایشان .

۱۰

بیان قوّهای نفس ناطقه و فائده آن

و مر نفس ناطقه را [از] پیوستن بجسم سزاوار خویش دو قوّت ب فعل آمدیکی قوّت علم که نخست فعل از افعال او تصوّر (۲) است مر چیزهارا اندر ذات خویش باعتقادی چنانکه چیزها چنانست و دیگر قوّت عمل که نخست فعل از فعلهای او آذونمندی اوست سوی طلب کردن مر آن چیز را که اندر جوهر او مرکوز است طلب آن از [برای] بقای ایندی و هر نفس کرین دو قوّت او این دو فعل بوجود نیاید آن نفس بهیمی باشد و آن نفس بکر کار بیست این دو فعل نیاساید (۳) آن نفس نفس فرشتگی باشد ، پس پیوستن نفس بجسم علت است مر فعل (۴) آمدن این (۴) دو قوّت را که او بر آن محتوى (۵) است ازو ، و جسم مر نفس را مر کی شایسته است میر و بیشدن را از مزلت قوّت ب شهر فعل و پیوستن نفس کلی با جرام علوی که فاعلانند بر دوام بصنع الهی

(۱) ک : آن صور . (۲) ک : تصوّرات . (۳) ک ح : یعنی همیشه در کار باشد و تعطیل او روا ندارد . (۴-۴) ک : آوردن . (۵) ک : محصول .

است که س آرا چگونگی نیست بدانچه نه بعادی است و نه بمدّنی اعني که آن صنع بر مادّتی نبود است که آن حاصل بود است پیش ازین صنع چنانکه گفتیم ، و پدید آمدن جفتی مردم با عاز بودش کر جفتی کتر نشاید و بیشتر از آن روا باشد (۱) و همچنین از حیوانات بی سخن آنچه نوع او بزایش یافته (۲) است ه از صنع الٰهی بی میانجی و زایشی و درستی (۳) اندر عقل ثابت است ،

نفس کلی آراسته کرده است مر اجزای طبایع را

پذیرفتن اجزای نفس

آنگاه نفس که او فاعل جسم است و نا متناهیست و قوّتش نا متناهی است قدرت یافتن بر آراسته کردن مر اجزای طبایع را مر (۴) پذیرفتن اجزای او را اعني مر نفوس جزوی را ، و بدین قول نه آن همی خواهیم که نفس از نفسی جزویست بدان روی که بعضی از اوست از بهر آنکه نفس نه (۵) جسمت و چون نه جسمت متبغض نیست بلکه مر جوهر نفس را جهل (۶) پدید آوردن است مر امثال خویش را بدان قوّت الٰهی که یافتن والهیت ازین صفت پاک است * بلکه آنچه از او چون اوی پدید آید بی آنکه از ذات او نقصانی شود آن نفس است ، و آراسته کردن نفس مردم و دیگر حیوانات زاینده مر اجزای طبایع را اندر هیکل خویش مر پذیرفتن دیگر نفس را هم چون او بحدّ قوّت نا هم بدان تدریج که ظاهر است * از بودش نفس اندر کالبد بفعل آید مر این دعوی مارا برهان است ، و هم این است حال آراسته کردن نفس روینده (۷) مر اجزای طبایع را اندر کالبد نباشی

(۱) ک ، نباشد . (۲) ک ، باقی . (۳) ک چنین ، پ ، از سیی .

(۴) ک : بر . (۵) کم ، جبل ، کح : یعنی نفس کلی را جبل پدید آوردن نفوس جزوی است بقوّت که یافته است از سبع . (۶) ک : نباش .

خویش از بهر پذیرقتن امثال خویش و بوجود آمدن آن چنانکه گوئیم آن نفس کاندر آن جفت که او یکدانه گندم است بادیگر دانه از دانها توافاست بر آراسته کردن مر اجزای طبایع را اندر نبات خویش که آن سرای^(۱) اوست یا جسد اوست بهتل قا پذیرد مر نفسه ای را از نوع او^(۲) که مر هر یکی را از آن همان فوت و فعل باشد که مر اوراست، و مادت از [معدن] نفس کلی که آن افلاک است بر این جفتان که اولهای آن بصنع الهی اعني بابداع پدید آمدست بیوسته است * و شوق و لذت بدین نفوس بیوسته است اندر زایش امثال خویش بدان سبب که پدید آمدن آن نفوس اندر آن اشخاص که نخست پیدا آمد است بابداع بودست بی میانجی نزو ماده و تخم و نطفه و مصنوع اشخاص الهی که بی میانجی پدید آید روائیست که بر خیزد چنانکه ۱۰ کفیم اندر معنی باز کشن اشخاص باصول طبایع که آن بصنع الهی مصنوعست و لذت یافتن حیوان از جماعت بر درستی این دعوی گواه است، و اگر (آن) صنع نخستین بودی بابداع حیوان بایکدیگر جفت نگرفتندی و زایش بودی و هم این است حال تنهای نبات که جلگی آن همی جفت گرفته پدید آیند از بهر آنکه مر ایشان را حرکت ارادی نیست و آن جفت گرفتن از جفت گرفتن ۱۵ حیوان عجت نر است چنانکه بیش ازین کفیم .

بیان اینکه عقل از تصور چگونگی ابداع عاجز است

اما (۱۲۴^۲) صنع الهی اعني ابداع (آن) است که عقل را اثبات آن اضطراریست * و لیکن از تصور کردن چگونگی آن عاجز است و صنع نفس آنست که عقل بر تصور آن مطلع است، و مثال آن چنانست که عقل داند که ۲۰

(۱) ک : سزای . (۲) ک : اول .

باری سبحانه هست کننده عقل و نفس و هیولی و صورتست نه از چیزی ولیکن تواند تصور کردن^(۱) که چیزی نه از چیزی چگونه شاید کردن و همچنین داند که اشخاص نخستین از هردم و حیوانات زایشی و نباتهای با تنفس و بار بابداع^(۲) پدید آمد است تا پس از آن زایش و رستان پیوسته گشتست و لیکن تواند تصور کردن^(۱) که جفتی حیوان چگونه بوده شود بی زایش از بهر آنکه این صنعهای الهی است و چون^(۳) صنع الهی را مراتب است^(۴) و آن صنع که ترکیب طبایع بدو پدید آمد است پیش از [آن] صنع اصلهای اشخاص نبات و حیوان بودست این صنع دویم بمانجی آن صنع نخستین پدید آمده باشد، از آنست که این صنع دویم بنوع باقیست نه با شخص و اشخاص مایل است ۱. بیاز گفتن سوی آن صنع نخستین و آن صنع نخستین بر اصول طبایع افتاد است لاجرم آن اصول بذوات خویش باقیست و نفس که او جوهری بسیط^(۴) است و سپری شونده نیست بآرزوی آن صنع الهی که بر اشخاص نخستین او قتاده است و پایدار^(۵) گردانیدن مر آزا بزایش کار همی کند و ترکیب همی کند مر اشخاص را بقوهای خویش چنانکه عقل بر آن مطلعت است، و همچنین ۱۰ آنچه (از) سرکبات بصنع الهی ترکیب یاقست مر عقل را بنبات افراد آن سرکبات پیش از [این] ترکیب اضطراریست و لیکن از تصور ابداع آن مفردات و ترکیب و تفصیل^(۶) آن بکیفیت عاجز است چنانکه چون هر تنخی از تنخمهای نبات جفق است یکدیگر پیوسته و مرکب کرده^(۷) چاره نیست از آنکه هر یکی از نخست (مفرد) موجود شد است و آنگاه یکدیگر پیوسته ۲۰ شدستند همچنانکه نخست جفتی از هر حیوانی باعاز کون جدا جدا موجود شدستند

(۱-۱) این عبارت در ک مکرر آمده است. (۲) ک، بداچه.

(۳-۲) ک: بصنع الهی راه نیست. (۴) ک، بح چنین، پم: لطیف.

(۵) ک، باقی. (۶) ک: توصیل. (۷) ک: که.

آنگاه جفت گرفتند، و این و جهی است از (۱۲۴^b) وجهه قیاس و دیگر و جه آن است که واجب است که دانهای جفت گرفته پدید آمدند بابداع چنانکه حیوانات جفت جفت پدید آمدند و پدید آمدن جفتی حیوان آراسته شد مر جفت گرفتن را تا بزایند مانده است مر پدید آمدن دانه گندم را با دیگر دانه جفت کرده و آراسته شده سر برست را تا باز آرنده لیکن مر عقل را اnder تصور (۱) ابداع آن راهی نیست، و هم این است جفتی [نفس] با جسم و هیولی با صورت که چاره نیست مر عقل را (از ثابت کردن افراد آن پیش از جفت شدن آن و لیکن نتواند مر یکیرا بی جفت او) ثابت کردن از بهر آنکه هیولی که ظهور ثبات او بصورتی و صورت که ثبوت فعل او بهیولیست جدا جدا اnder عقل ثابت نشوند مگر بوم، و هم این است حال نفس ۱۰ که او بجهر خویش فعالست و ظهور فعل او جز اnder جسم نیست که عقل مر او را بی فعل ثابت نتواند کردن از بهر آنکه تا نفس اnder جسم نباشد مر او را فعل نباشد و آنچه بی فعل باشد نه نفس باشد پس این ثابتی باشد منق و محال است که ثابت منق باشد یا موجود معدوم باشد، اما روا باشد که نفس پس از آنکه بظهور فعل خویش اnder جسم ثابت شده باشد و صورت معلومات ۱۵ پس از جدا شدن او از جسد بذات خویش قائم باشد (۲) و چون حال این است که نفس بجهر خویش از صنع الهی ققال (۳) پدید آمداست و فعل او اnder جسم است روایت که میان وجود او و وجود جسم زمان باشد البته بلکه این جفت صنع الهی باید که متزوج (۴) باشد باغاز، آنگاه پس از آن چگونگی پیوستن نفس با شخص جمی زایشی (۵) مر عقل تعلیم پذیرفته را ۲۰ ظاهرست که آن براست کردن نفس است مر اجزای طبایع را اnder شخص

(۱) ک، صور. (۲) ک، نباشد. (۳) ک، با فعل. (۴) ک، متزوج.

(۵) ک، برابش.

بسویت تا شایسته شود مر پذیرفتن روح علی را که آن نخست اثری است از آثار نفس و پس از آن روح جسمی تا مهیّا باشد مر پذیرفتن نفس ناطقه را چنانکه شرح آن باغاز این قول گفتیم عاقل باید که مر این قول را بحق تأمل کند و الله الموفق و المعین . (۱۲۵^۱)

قول بیست و دویم

اندر چرأی^(۱) پیوستن نفس بجسم

از آنچه مر علمای دین حق و حکماء پیشین را اقوال مختلف است اندر این معنی خواستیم که اندر این کتاب باز گوئیم اختلاف اقوال ایشان را و پیدا کنیم بدلایل عقلی مر چرأی پیوستن نفس را بجسم پیش از آنکه بقولی رسیم که مقصود ما از تأثیف این کتاب آن است و آن مقصود بیان است از آنکه نفس چرا بر مثال مسافری است اندر این عالم و از کجا (همی آید و کجا) همی [شود] و اندر این سفر زاد اوچیست، پس گوئیم که جلگی حکما و علماء که چرأی کارها پرسیده^(۲) اند بدرو گروهند یک گروه رسولان خدا و اتباع ایشانند که بكتابهای خدا مقرنند و دیگر گروه منکران نبوت و نزیل و اتباع ایشانند و گویند که حکما دیگرند و دینداران دیگرند یعنی اندر دین حکمت نیست ،

بیان گروهی از مقرر آن بکتاب که جز جسم چیزی نشناستند و آن گروه که (رسولان و) کتابهای خدا مقررند بدرو گروهند یک گروه آند که جز جسم چیزی را نشناستند و روح را نیز جسم گویند و لیکن

(۱) ک چنین ، پ ، اجرای . (۲) ک : بر رسیده .

گویند که روح جسمی لطیف است و مر فرشتگان را اجیام لطیف گویند و هر چند که گویند فرشتگان ارواح اند اعتقادشان آن است که روح جسمی تنک باشد چون نوری از هر آنکه گویند جبرئیل نزدیک رسول صلم آمدی و با او باواز و حروف سخن گفت و [از آسمان پیش او بریدی و باز] از پیش او با آسمان بریدی و [اگر] خواستی خوبیش [را] نزدک^(۱) کردی و خواستی خرد کردی و خردمند داند که آنچه باید و بشفود و بپرد و باواز سخن گوید و خردتر و نزدگ تر شود جسم باشد و این کروه حشویات^(۲) امتند و گویند مر نفس مردم را بی جسم ثبات نیست و مردم را رنج و راحت از راه جسم باشد اندر هر دو عالم و لذت او هر دو سرای اندر خود ردن و پوشیدن و مبادرت است و نزدیل و کتاب^(۳) را گرفته اند^(۴) ۱۰ و دست از تأویل آن باز داشته اند و گویند که خدای همی گوید مر بهشتیان را که بر تختهای^(۵) آراسته تکیه زده باشند زو با روی بدین آیه عَلَى سُرِّ مَوْضُونِيِّ مُتَكَبِّنَ عَلَيْهَا مُتَقَابِلِينَ يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وَلَدَائِنَ مُخْلَدُونَ يَا كَوَابِ وَآبَارِيقَ وَكَأسِيِّ مِنْ مَعِينٍ لَا يُصَدُّ عَوَنَ عَنْهَا وَلَا يُنْزِفُونَ وَفَاكِهَةٌ مِمَّا يَتَحِيرُونَ وَلَحِمٌ طَبِيرٌ مِمَّا يَسْتَهُونَ وَحُورٌ ۱۵ عِنْ كَامْتَالِ اللَّوْلُوِ الْمَكْنُونِ جَزَاءٌ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ^(۶) و دیگر جای همیکوید شمارا اندر بهشت میوه‌ای بسیار است کرآن همی خورد بدین آیه لَكُمْ فِيهَا فَاكِهَةٌ كَثِيرَةٌ وَمِنْهَا تَأْكُلُونَ^(۷) و این کروه چون کار با خصم آید اندر علم تقلید کنند و حجت نشنوند و مر هر کرا جز بر اعتقاد ایشان است کافر گویند و این کروه مردم مر این زنده جسمانی ۲۰

(۱) ک، نزدگن. (۲) ک، جهانی. (۳-۴) ک، گویند.

(۴) قر: ۴۳-۵۶. (۵) قر: ۲۳۰-۱۵۰.

سخنگوی را دانند و گویند ایزد تعالیٰ ما را از بهر آن آفرید تا نعمتهای او را بخوریم و اگر مردم نبودی نعمتهای خدای نا خورده بماندی و ضایع شدی.

گروه دیگر از معرفان بکتاب

گویند که جز جسم چیزها است مثل عقول و نفوس

و دیگر گروه آنند که گویند نفس بی جسم ثابت است و او جوهر است
قائم بذات و یافتن او مر لذت جسمانی را اندرا این عالم است بجسم و سرای
آخرت جسم نیست و یافتن نفس مر لذت روحانی را اندرا آخرت بذات خویش
است بی میانجی جسم و مر فرشتگان را ارواح مجرد ناجای گیر گویند، و
گویند جبرئیل بردل رسول صلم فرود آمد^(۱) و وحی بالهای باشد نه باواز
و حروف و حجت بر این دعوی قول خدای آرند بدین آیه نَزَلَ بِهِ^(۲) (۱۲۶)

الرُّوحُ الْأَمِينُ عَلَىٰ قَلْبِكَ لِتُكُونَ مِنَ الْمُنْذِرِينَ بِلِسَانٍ عَرَبِيٍّ

مُبِينٍ^(۲) و حجت بر آنکه گفته اند سرای آخرت جسم نیست قول خدای
تعالیٰ آرند که همیگوید وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهُمَا الْحِيَاةُ أُنَّ لَوْ كَانُوا

يَعْلَمُونَ^(۲) و گویند که این آیه دلیل است بر آنکه سرای آخرت بذات

خویش زنده است و آنچه بذات خویش زنده باشد مر او را جسم نباشد بلکه

مر جسم حیوانی را باشد که زندگی او بروح باشد نه بذات خویش، و از

آفرینش خویش بدین قول که گفتند سرای آخرت جسم نیست و ارواح مجرد

است گواه آوردند بداینچه گفتند ذوات ما جسم است با نفس آمیخته و این

عالم جسم است بی زندگی پس واجب آمد که آن عالم زنده باشد بی جسم، و

گفتند که روا نباشد مر جسم را که او از نفس زندگی پذیر است عالمی باشد

(۱) ک: آمدی. (۲) قر: ۲۹، ۱۹۴-۲۶، ۱۹۳-۱۹۵. (۳) قر: ۲۹، ۶۴-۶۵.

و مر نفس را که او مر جسم را زندگی دهنده است عالمی نباشد و حجت آور دند مر قول خدا تعالی را که همیکوید اندر صفت بهشت **فِيهَا مَا تَشْتَهِي الْأَنْفُسُ وَ تَلَذُّلُ الْأَعْيُنُ وَ أَنْتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ**^(۱) و گفتند این ایه (دلیل) است بر آنکه لذات بهشتیان جسمانی نیست از بهر آنکه همی گوید اندر بهشت آن است که نفس آرزو کند و چشمها را خوش آید و نخست ^(۲) آرزوی ه نفس ^(۲) بقای ابدیست و این چیزی جسمی نیست (و دیگر آرزوی مردم آن است که بداند مر او را چرا آفریدند و آنچه نه جسم است چگونه است و آنچه بدن ماند از چیزهایی که مر نفس را آرزوی شناختن آنست و آن همه علمی است نه جسمی و آنچه بچشم خوش آید نیز جسمی نیست) بلکه لطائف است که جسم بدان ^(۳) آرایش یافتنست ^(۲)، و حکمای پیشین که متابعت رسولان علیهم السلام نکردند و مر کتابهای خدا را منکر شدند تا و بال ^(۴) خویش را ^(۵) ۱۲۶ بدآنچه مر خویشن را بعقر آمدن مر پیش روان خویش را به پیغمبری و بر متابعان خویش بدعوى پیغمبری پس از آنکه مر آن را منکر بودند دروغ ^(۶) زن گردیدند و نچشیدند* و نکشیدند^(۷) بدو گروه شدند.

مذهب حشویان و دهربیان

گروهی گفتند که نفس مردم پس از آنکه از جسد ^(۸) جدا شود ناچیز شود همچون نفشهای نباتی و حیوانی و بی جسد گفتند مر او را وجودی نیست البته و او چیز نیست مگر اعتدال کر طبایع همی پدید آید بحرکات اجسام و اجرام علوی و پدید آمدن مردم و دیگر حیوان و نبات نه بخواست صانع مرید است (نا) از چرانی ^(۷) او باز شاید جستن ^(۷) و این گروه حشویات ^(۹) فلاسفه اند که دهربیانند.

(۱) قر ۴۳: ۷۱. (۲-۲) ک : آرزوها . (۳-۲) ک : و از آن باقی است .

(۴) ک : مال و فل . (۵-۵) ک : کردند و بخشیدند و بکشیدند نیز .

(۶) ک چنین ، پ : نفس . (۷-۷) ک : آن و از شاید جستن آن سرباز زدند .

مذهب گروه دیگر

و دیگر گروه گفتند که نفس را پس از جدا شدن او از جسد بذات خویش قیام است، آنگاه این گروه نیز بدو فرقه شدند یک فرقه گفتند که مر نفس را جز این عالم جسمی سرایی نیست و جزای^(۱) نیکی و بدی هم اندر این سرای یابد اندر اجسام و پیوستان او بجسم بصنع باریست تا مر لذات را اندر این سرای یابد، و این گروه مر نفوس را مراتب نگویند بلکه گویند که نفس بر هنال پیشه و ریست که همه پیشها بداند چون دست افزار پیشها بیابد و جسم مر او را بمنزلت دست افزار است اگر اندر جم مورچه آید مر آن آلت را کار بند و مورچگی کند و اگر اندر جسم اسب آید اسبی کند بر مثال مردی [کارکی] که اگر آلت درود گری یابد درود گری کند و اگر آلت بافنده گی یابد جولاھی^(۲) کند، و کویند نفوس اندر اجسام همی کردد اندر این عالم و این قول سقراط است اندر کتاب فادن^(۳) و قول افلاطون است اندر کتاب طیماوس و قول ارساطاطالیس است * با آنکه قول این حکما مختلف است اندر کتب ایشان بدین معنی و بدان ماند که وقتی اندر این معنی بر اعتقادی وده اند که با آخر زمان خویش باز گشته اند از آن بخاصه افلاطون اما قول سقراط به تناسخ است .

مذهب فرقه دیگر

و دیگر فرقه گفتند که نفس بر هیولی بنادانی و فاعلی^(۴) خویش فتنه شد است و از عالم خویش بیفتاد است و اندر هیولی آویختست (۵) ۱۲۷ ^۶ ۲. (۶) بآرزوی لذات جسمانی و مر نفس را عالمی هست جز این عالم و لیکن

(۱) ک : جز از . (۲) ک : جولاھگی . (۳) ک : فاذون ،

(۴) ک : غافلی . (۵-۶) ک : تا از آرزوی لذات جسمانی بهره یابد .

چون با هیولی بیامیخته^(۱) است مر عالم خویش را فراموش کرده است، و باری سبعانه مر عقل را فرستاد است اnder این عالم تا مر نفس را آگاه کند که این که همی کند خطاست و مر او را از عالم او یاد دهد تا دست ازین عالم کوناه کند و بعلم خویش باز گردد، و گفته این گروه که حکمت رهبر است مر نفس را سوی سرای او و هر که حکمت بیاموزد نفس او ازین خطاب آگاه شود و بسرای خویش باز گردد و بنعمت اندی رسدو لیکن نفس تا بعلم فلاسفه^(۲) نرسد ازین راز آگاه نشود و از قته بودن بر هیولی زرهد و علت پیوستن نفس بجسم مر زندگی و ارادت (و غفلت) نفس را نهادند این گروه، و گروهی از حکما گفتند که نفس جوهر است نامیرنده و پذیرنده علم الهمی است و جفت کننده او^(۳) با جسم خدای است^(۴) از بہر آنکه تا مر علم را پذیرد و پس از آن از جسم جدا شود و بسرای لطیف رسدو جزای فعل خویش بزنیکی و بدی بیابد، این است اختلاف حکما و علماء اnder چراً پیوستن نفس بجسم.

مذهب مصنف

و اکنون ما اnder این معنی بعد سخن گوئیم و مر حق را از باطل^{۱۵} ببرهان جدا کنیم^(۴) بهداشت هادی خدای تعالی و بارشاد امام حق از خاندان رسول صلم و گوئیم پیوستن لفظی است و از خویشن و از جداسدن خبر دهد و پیوستن نفس بجسم با جدائی ایشان از یکدیگر بصفات دلیل است بر جدائی ایشان^(۴) از یکدیگر پس ازین پیوستگی، و این پیوستن مر نفس را

(۱) ک : بیاویخته . (۲) ک : حکمت .

(۳-۴) ک : واو از جسم جدا است .

(۴-۴) ک ، توفیق الله تعالی ، و گوئیم که پیوستن لطیف از خویشن باز چون جدا شود خبر دهد از پیوستن نفس بجسم و جدائی ایشان از یک دیگر بصفات دلبل است بدانکه پیش از پیوستگی و از جدا شدن ایشان .

با جسم نيز دليلست بر آنکه ايجاد (۱) از موجود بوجود^{۱)} ابن هردو جوهر بر [هر] يكى از آن بافرد او قتاد است هر چند که ميان بودش ايشان زمان نبود است * و جدا شدن ابن دو جوهر از يكديگر پس از پيوستگي گواهی همیدهد که وجود ايشان جدا جدا شده است تا پس از پيوستگي ميل دارند سوي بازگشتن بدحال اوّلى خويش که ايجاد ايشان برآن بوده است، و ميل هر يكى ازبن دو جوهر سوي جدا شدين از يكديگر بطبع گواه است (۲ ۱۲۷) بر آنکه آن ايجاد که ايشان جدا جدا [بدان] موجود شدند از مبدع ايشان بي ميانجى بوده است [و ابن پيوستگي مر ايشان را يكديگر پس از ايجاد عانجيان بوده است] تا ازبن امتزاج و ازدواج ۱۰ که بعانيجان ياقته اند گرزيده اند، و بدان افراد که بقشع مبدع ياقته اند آرزومندند همچنان که سركباتي که از طبائع هم بعانيجان پديد آيند از نبات و حيوان ميل دارند سوي فساد ابن تركيب ازبن تركيب دويم که بعانيجان ياقته اند [و بازگشتن سوي آن حال اوّلى خويش که مر آن را از صانع خويش بي ميانجى ياقته اند] اعني که خاک نه بعانيجان افلات و انجم خاکي ۱۵ ياقت و آب و هوا و آتش [نيز نه] بدين بعانيجان علوی آبي و هواي و آتشي ياقته اند بلکه ابن اجسام مر اين صورتهای اوّلى را بقشع مبدع ياقته اند بعانيجان، [و] از آنست که مرکبات بتراكيب (۲) دويم سوي آن تركيب اوّلى باز گردیده (۳) اند و مر آن را بطبع جوينده اند.

بيان اينکه پيوستان نفس بجسم از بهر بتر شدن است

۲۰ و چون درست کردم که وجود ابن دو جوهر باغاز جدا جدا بوده است و مر چيزها را چاره نیست از بازگشتن بحال اوّل خويش چنانکه خدای

(۱) ک، اين موجود موجود . (۲) ک : تركيب . (۳) ک : گردنده .

تعالی همیکوید کما بَدَأْنَا أَوَّلَ خَلْقٍ لَّعِيْدُهُ وَعَدَّا عَلَيْنَا إِنَّا كُنَّا
 فَاعِلِينَ^(۱) کوئیم که باضرورت عقل واجب است که پیوستن نفس بجسم از
 بهر آن است تا بهتر از آن شود که آن باخواز بر آن بود است و این بهتری من
 او را جز از راه پیوستن او بجسم حاصل نیاید، و بر هان بر درستی این قول
 آن آربم که همی بینیم که جسم از پیوستن با نفس همی بهتر از آن شود که
 هست بغايت بهتری [از بهر آنکه همی زندگی و حرکت بارادت یابد پس از
 آنکه مر او را نه زندگیست و نه خواست و زنده شدن مرده غایت بهتری]
 او باشد و چون صنع ظاهر است بدانچه جسم بنفس زنده شونده است و
 صنع چون^(۲) از بهر بهتر کردن مر چیزبرا نباشد و بدتر شدن چیز جز بگشتن
 از حالی که بر آن است و نارسیدن بکمال بهتری نباشد خردمند مر این قول ۱۰
 را بکه همیکوئیم پیوستن نفس بجسم از بهر آنست تا نفس بهتر از آن شود که
 هست منکر نتواند شدن، آنگاه کوئیم که بهتری نفس که او جوهر بیست^{(۳) ۱۲۸}
 پذیرا^(۴) مر آثار عقل را جز پذیرفت او مر علم و حکمت را نباشد از بهر آنکه
 علم و حکمت اثرهای عقلند و اعراضند مر جوهر نفس را و شرف هر
 جوهری^(۵) بر حسب^(۶) شرف عرض اوست و علم و حکمت بنفس جز از راه ۱۵
 حواس نسد و حواس مر نفس را جز اندر جسم حاصل نیاید و نفس سوی
 آنچه از راه حواس بر آن دلیل (است دلیل) نیابد راه نیابد چنانکه [نا بینای
 مادر زاد مر رنگها و شکلها و حرکتها را تصوّر نتواند کردن و گنگ مادر زاد
 مر آواز نشناسد البته چنانکه] اندر قولی که اندر حواس ظاهر گفتم شرح
 این احوال کرده شد است. و اگر کسی مر این قول را که همی کوئیم علت ۲۰
 پیوستن نفس بجسم آن است تا نفس بهتر از آن شود که هست بدانچه از راه

(۱) فر، ۲۱، ۱۰۲. (۲) ک، جز. (۳) ک، پذیرنده.

(۴) ک، بروحت و.

حواس ظاهر بر محسوسات مطلق شود و حواس ظاهر او مر حواس باطن او را سوی معقولات راه برد منکر شود دانایشدن نفوس مردم درست^(۱) حواس و جاهل ماندن نفوس کسانی که حاست یعنی ای شنوانی او مختلف است ما را گواهی دهد و مر اورا دروغ زن کند^(۲) با آنکه نگاهداشتن^(۳) صانع حکیم مر جسم را بر این نگارهای بسیار و صورتهای گوناگون و حاصل شدن معنیهای بسیار از این یک جوهر و اندر این یک جوهر که حسد مردم است^(۴) بسب این صورت جسمی و ایستادن قوتهای نفس ناطقه اندر جا بهائی که مر آن را از بہر آن قوتها کرده اند و مطلق شدن نفس ناطقه یدان قوتها از راه آن جا بهای جسمی جسدی بر آن معنیها که مر او را بر آن جز^(۵) از آن راه اطلاع نیست^(۶) همه کتابهای الهست چنانکه یعنی ازین شرح آن گفتیم و آنکه ممکن بودی که نفس جز بدن تصویر و تشریح که صنع صانع حکیم بر جسم افتاد دانایشده یا ازین صنع فایده یافته بنفس باز نگشته آن صنع بیهوده و بازی بودی و این گمان بی خردان است چنانکه خدابتعالی همیکوید وَمَا نَخْلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنُهُمَا بَاطِلًا ذَلِكَ ظَنُّ^(۷) ۱۲۸

۱۰ الَّذِينَ كَفَرُوا فَوِيلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا مِنَ النَّارِ^(۸)

بیان اینکه چنانکه شرف بدن از پیوستگی با نفس است
شرف نفس نیز از پیوستگی ببدن است

و شرف این جوهر خسیس متبدل الاحوال که جسمت از پیوستگی او با نفس بدانجه بدو هنی رسداز حس و حرکت ارادی و آرایشهای روحانی ۲ مر نفوس عقلرا دلیل است بر شرف یافتن نفس نیز از پیوستگی او با جسم

(۱) ک : بدست، ک ح : باری . (۲) ک : و آنکه نگاشتن .

(۳) ک : جسد . (۴) ک م چنین، ک ح : هست . (۵) فر ۲۶ - ۲۸ .

براه حواس از علم و حکمت از بهر آنکه هر یک ازین دو جوهر پذیرنده صورت است و شیرف جوهر بصورت است و صورت جسم محسوس است و صورت نفس معقول است، و چون صورت محسوس بر جسم را بدین پیوستگی که یاد کردیم همی بحاصل آید خردمندان را باید شناخت که صورت معقول مر نفس را ازین پیوستگی که یاد کردیم همی بحاصل آید و دارد خرد تمام ۰ و نفس بیدار^(۱) کشته که چون^(۱) ازین صنع مر این یک جوهر را که جسم است چندین شرف و کمال بحاصل آید روا نباشد که مر آن دیگر جوهر را ازین صنع فایده نباشد و روا نباشد که صنع [صانع] حکیم بر دو جوهر افتاد از یکروی حکمت و خیر و تشریف باشد و از دیگر روی جهل و شر و توضیع باشد .

۱۰

بیان اسباب اشتباه کسانی که تشریف نفس را که از

پیوستگی بجسد حاصل آید منکرند

اما این اشتباه سر بیشتر (از) خلق را می افتد تا همی سر تشریف نفس را منکر شوند و بدو سبب همی اقتد یکی بدآنکه جوهر نفس^(۲) را همی انبات نتوانند کردن و دیگر بدآنکه شرف نفس ایندر اقیاد او بسته است مر صانع خویش را و آن اقیاد از او مر صانع را جز بیانجیان نفسی نانت^(۲) ماند^(۲) ، و دلیل بر درستی این قول آن است که جسم جوهری منقاد است مر صانع را و مهیاست مر پذیر قرن صورتهای خویش را که شرف و جمال او بدان است و بیانجیان جماف که جسم صورت بدیشان پذیرد^(۴) و آن^(۴) تخمهها و نطفها و افلاک و انجم^(۵) (اند) ایستاده اند بر تصویر سر جسم را لاجرم شرف بر او ظاهر همی شود بدآنجه مر او را اعنی جسم را خواست

(۱-۱) ک م : کشیدگی ، ک ح : اندیشگی خو . (۲) ک ، نفس .

(۲) ک م چنین ، ک ح : باشد . (۴-۴) ک : از .

نيست و مر نفس را خواست است، و انقياد او همی خالص شود [و] بکلیت مر صانع خویش را (و میانجیان نفسانی را ^۱ ۱۲۹) چنانکه انقياد جسم خالص شدست مر صانع را) و میانجیان جسمان را لا جرم ييشتر از نفس همی بی جمال و شرف باشد بدین سبب که ياد کردم و این حجّتی شافیست.

اعتراض و دفع آن

اما اگر کسی گوید چون مقدمه قول تو آن است که سر چیزها را چاره نیست از باز گشتن بحال خویش و همیکوئی که نفس از پیوست بجسم همی بعلم و حکمت رسد این قول از تو اقرار است بدانچه نفس پیش از پیوستان بجسم جاهل و بی صورت بود پس نتیجه ازین دو مقدمه آید که نفس همچنان جاهل خواهد شدن با آخر کز اوّل بود است جواب ما مر او را آن است که گوئیم آنچه علت گشتن حال او رسیدن چیزی دیگر باشد بکمال خویش [چون آن چیز دیگر بکمال خویش] بر سد او بحال اوّلی خویش باز گردد از بهر آنکه آن علت از او زایل شود چنانکه علت گشتن حال جسم از آنچه او بر آن است رسیدن نفس است بکمال خویش لا جرم چون نفس اندر او بکمال خویش رسد و آن یافتن او باشد از راه حواس مر محسوسات را و دلیل گرفتن از آن بحواس باطن بر معقولات بعده که اندر آن مدت نکبتی بسبب میانجیان فادان از طبایع و افلاک و انجم ^۱ و جز آن بدو بر سد ^۲ از آن پس جسم بحال خویش باز گردد و صورتها که یافتن از گوشت و پوست و استخوان ^۱ و جز آن بیفکند ^۳. اما آنچه اندر راه تمام شدن خویش باشد از نیستی ^۴ که مر آن را عین موجود است نه بحال نقصان خویش باز گردد و نه نیست شود از بهر آنکه نیست موجودی نیست و آنچه مبدع حق مر او را نه از هست هست

(۱-۱) این عبارت در پ مکرر آمده است. (۲) ک: نپسند. (۳) ک: بیفکند.

(۴) ک: هستی.

کند ابدی شود و وجود جوهر نفس (۱) آغاز پذیرفتست (۱) سر علم الٰهی را که که رسیدن او بدان علم از راه جسم است و جسم سر نفس را بمزلت مرکب و آلت است تا از محل نه هست بمقابل خوبیش رسد * و آن تصوّر او باشد

علم الٰهی اعنى تجربه توحید بشناختن مر لطایف و کثایف را که نوعهای آفرینش اند و آنچه وجود او بر پذیرفتن معنی باشد از معانی [و] کمال او ۰ اند پذیرفتن آن معانی باشد او موجود حق (۲ ۱۲۹) آنگاه شود که بدان کمال برسد، پس نفس از جسم جدا نشود سپس از یافتن سر حواس را اند او و تصوّر کردن آنچه سر او را از بہر آن موجود کرده اند یا بحق یا بباطل اند راه رسیدن به کمال خوبیش باشد و کمال او اند قبول [علم و]

حکمت الٰهی است و سر نفس را پیش از پیوستن او به جسم و یافتن حواس نام ۱۰ علم یا جهل محالت است، نبینی که سر کودک خرد را چون بدرجۀ پذیرفتن علم نرسیده باشد جاهم نگویند و همچنین عالم نگویندش و این حال دلیلست بر آنکه نفس ناطقه اند راه رسیدن است به کمال خوبیش و جهل او چیزی ثابت نیست بلکه عدم علم است، و این دو چیز که علم و جهل است اضداد نیستند ۱۵ چنانکه گرمی و سردی و تری و خشکی اضدادند و هر یکی از آن بذات خوبیش قائم است بلکه علم عینی است از بہر آنکه [او] تصوّر نفس است سر چیز هارا چنانکه هستند (۲ و نیست) ^۲ علم که او عینی نیست بلکه عدم عینی (است) جهل است چنانکه نیست توانگری که او عینی مال است و ملک مردم است [و] درویشی است که او چیزی نیست البته مگر نفی مال و ملک است، و چون حال این است کوئیم که جوهر نفس چنانکه بذات خوبیش قائم ۲۰ است با فراد (۲) سپس ازین آمیختن از جسم جدا شود و این اعراض بلکه

(۱) ک : با آغاز پذیرفتن است.

(۲) ک : با فراد.

صورتها که علم و حکمت است مر او را از آمیختن او با جسم حاصل آید، و چون این جوهر یکی است بی هیچ جزوی و اعراضش همچو اولطف است و مر لطف^۱ با لطف اتحاد باشد نه مخالطت و نه مجاورت چنانکه مر جزو های جسم را باشد که آن یک چیز نیست علم با جوهر نفس یک چیز شوند و نفس از حد پذیرفتن علم بیرون آید و بکمال رسود همیشه ماند بدآنچه وجود او نه از چیزی دیگرست تا بدان باز گردد.

اعتراضهای دیگر و دفع آنها

اما اگر کسی گوید چون همی کوئی که بیوستن نفس بجسم از بھر آنست تا نفس بعلم و حکمت رسدو بدین سبب بنعمت و مال^(۱) جاویدی بیوندد ۱۰ و رسیدن او بعلم و حکمت جز از راه جسم نیست پس واجب آید که جسم^(۲) از نفس شریف تر باشد از بھر آنکه (آنچه) چیزی دیگر از او شرف پذیرد او^(۳) بغايت باشد از آن شرف و آن پذيرند بعضی از شرف او پذيرد و اگر همه شرف او را پذيرد واجب آید (که چو او شود پس ازین حکمت واجب آید) که اگر نفس مر همه شرف جسم را پذيرد جسم شود ۲۰ پس توچرا مر نفس را که شرف او از جسم است همی شریف کوئی و مر جسم را که او مر نفس را شرف دهنده است خسیس کوئی جواب * ما مر اورا آن است که لوئیم علم^(۴) حقیقت آنست که بدانی که چیزی از آنچه او بر آن باشد جز بتکلیف مکلفی بهتر نشود و اگر آن مکلف بهتر از آن چیز نباشد که تکلیف او پذیرد یا همچو او باشد یا خسیس تراز او باشد، اگر همچو او باشد فاعل و مفعول اندر یک مرتبه باشد فعل^(۴) پذیدنیابد و اگر فاعل خسیس ترا باشد آن چیز خسیس تراز آن شود که هست بفعل او و آنچه تکلیف

(۱) ک، ملک. (۲) ک، و. (۳) در ک محو کرده شده است. (۴) ک، م؛ ب فعل، ک، ح؛ یعنی امتیاز فاعل و مفعول پذیدنیابد که هر دو در یک قرینه اند بفعل.

پذیرد از مکلف خویش یا بیانجی پذیرد یا بی میانجی پذیرد و ما را ظاهر است که نفس مران بجزی تکلیف را که آن پذیرفتن علم و حکمت است بی میانجی حواس و آموزندگان و رهبان از محسوسات همی پذیرد. پس گوئیم که حواس و جسم و محسوسات همگان میانجیاند تا همی شرف از مکلف بمکلف بر سر مکلف صانع عالمت و مکلف نفس است و جسد و حواس و اجسام اندر ۰ میانه دست افزارها اند از هر رسانیدن مر شرف صانع را بدین شرف پذیر که نفس است چنانکه خایسک و سندان و (۱) انبر و جز آن^(۱) میانجیان و دست افزارها^(۲) اند مر رسانیدن آن صورها را که اندر ذات انگشتی^(۲) گر است بدان سیم پاره که صنع انگشتی همی بر او^(۳) پدید آید و این میانجیان مر صورت را همی نتوانند پذیرفتن و قیمت همی نگیرند هر چند آن صورت از ۱۰ استاد انگشتی گر بیانجی ایشان همی بدان سیم پاره رسید تا قیمتی شود، اما آنکه کسی گوید چرا صانع حکیم مر نفس را بی میانجیان جیم (۴) ۱۳۰ و حواس یکمیل او رسانید جواب ما مر اورا آن است که گوئیم روا نباشد که صانعی که او مانند خویش چیزی پدید تواند آوردن خود پدید آمده باشد^(۴) و مبدع حق او باشد از هر آنکه اگر روا^(۵) باشد که از لی ۱۵ چیزی پدید آرد که آن از لی باشد پدید آورده^(۶) او از یکروی محدث و از دیگر روی قدیم باشد. و این محال باشد و آنچه بگفتار و تصور اندر بیاید وجود او محال باشد و چون ظاهر است که از نفس همی نفس پدید آید * مانند او ظاهر شد است مر عقلارا که نفس مبدع حق نیست بلکه مبدع است و هبیج صانع نه از چیزی تواند کردن مگر مبدع حق و آنچه نه از چیزی ۲۰ چیزی تواند کردن مر اورا بمعاونت جز خویشتن حاجت نباشد و مصنوع او جز^(۶)

(۱-۱) ک، م: آهن و حدادان، ک، ح. که خایسک و سندان بجهت زرگر مهیاکند.

(۲) ک: ایرازها. (۲-۲) ک، همی بدو باید که. (۴) ک، ناشد.

(۵-۵) ک، نباشد که از پی چیزی پدید آرد که آن از لی نباشد پدید آرنده. (۶) ک، از.

بی میانجی پدید نیاید و آن صانع که مر اورا ابداع نیست مصنوع او بیمیانجی پدید نیاید و آن میانجی که مصنوع او بدان پدید آید مصنوع مبدع حق باشد چنانکه هیولای اوّل و مفرادات طبایع مبدعات مبدع حقند و از آن گفتهند حکم‌های دین که هیولی مر نفس را عطاست از مبدع حق و هیولی مر حکمت علمی را پذیرنده است بیانجی نفس از عقل اوّل، و چون نفس مبدع حق نیست و پدید آوردن او مر مانند خویش را اندر این عالم بر درستی این قول گواه است و مصنوع او بدرجۀ او بی میانجی که او مصنوع مبدع حق بود نرسد و معنی این قول آن است که پدید آورده او مر قوت اورا جز بتدریج و میانجیان نتوانست پذیرفتن از بهر آنکه ضعیف آمد چون از مبدع حق ۱. (مر اورا یاوری نبود و آن یاری کز مبدع حق) یافت یکی هیولای نخستین بود که مر حکمت علمی^(۱) را اندر پذیرفت و دیگر بعقل کلی بود که مر اورا از بهر رسانیدن مر پدید آورده^(۲) خویش را بدرجۀ کمال تأیید فرستاد از حکمت علمی بر مثال پیکافی ضعیف که وزن او نیم درم سنگ^(۳) ۱۵ آهن باشد از پذیرفتن مر قوت مردی قوی را تا بدان قوت بر سر آهنین بگذرد و زره و جوشن را بدرد و جز [آن]، (آنگاه) که آن مرد بتائید عقل مر آن پیکان را بسر پاره چوب [راست] اندر سازد و بر دیگر سر [آن] چوب [را] پرها در نشاند^(۴) تا چون قوت مرد بدو برسد بگردد^(۵) و سر آهن پیش شود و قوت مرد بدان آهن افتد، آنگاه آن مرد مر آن چوب راست کرده را که بر او پرها نشانده باشد اندر زره کمان نهاد که آن (کمان) همه وقت اورا بتواند پذیرفتن تا چون چوب و شاخ کمان مر قوت مرد را بر زره افگندزه مر آن قوت را بر سر آن چوب پاره راست کرده افگند اعنی آن سر که بزه پیوسته است و سر چوب مر آن قوت را بر جروحهای خویش افگند

(۱) کم چنین، ک ح: عملی. (۲) ک: آورنده. (۳) ک، نگردد.

داست بر میانه او تا بترتیب همه قوّهای مرد بسر آن آهن پاره ضعیف رسد که بیکان نامست تا چون آن قوت از راه این میانجیان بدو رسد مر آن را بتواند پذیرفتن و بزره و جوشن و دیگر آهنهای^(۱) اندر شود و این کار از آن مرد جز بتدبیر عقل و میانجیان شایسته نیاید.

۰ مصنوع صانعی که بر زر ازین صانع صانعی باشد مانند صانع خود تو اند شدو الانتواند شد

پس ظاهر کردیم بدین شرح که روانیست که مصنوع صانعی مانند او آید بی آنکه بر زر از آن صانع صانعی باشد تا بیاری آن صانع برین مصنوع^(۲) آن فرودین^(۳) مانند او شود چنانکه مصنوع نفس همی مانند او شود چون از مبدع حق بیاری یابد از راه عقل و هیولی و محال است که مصنوع صانعی که بر زر از او صانعی نباشد مانند او آید چه اگر چنین باشد مبدع مبدع نباشد و این محال باشد، و چون^(۴) حال اینست و مصنوع نفس همی بیمیانجی جسم و تأیید عقل نمام نشود دانستیم که بر زر از نفس کلی که او صانع عالم جسم است صانعی هست و آن مبدع حق و نفس و هیولیست نه از چیزی، و بدین برهان که نمودیم ظاهر شد که آنچه او پدید آوردن مبدع حق است مانند مبدع خویش نیست^(۵) بلکه بدرجۀ کالت از مبدعات و آنچه ظهور او بیانجی عقل است بدرجۀ عقل جز بیانجی^(۶) نرسد و میانجی که مر صانع را اندر تمام کردن صنع خویش بدان حاجت باشد بضرورت آن مبدع باشد و آن مصنوع تا بر آن میانجی بگذرد اندر راه کون باشد و سر او را نام هستی لازم نیاید جز بر طریق مجاز، و آنچه تمام شدن بگذشتند او باشد بر میانجی ناچار بدان میانجی حال او از آنکه بر آن باشد بگردد چون نفس به جسم پیوندد حواس یابد و جسم از او حرکت ارادی پذیرد، و چون جسم جوهریست پذیرا مر حرکت علمی را و سر^(۷)

(۱) ک : چیزها. (۲) ک : از فرودینی.

نفس را دو قوتست يكى عملی و دیگر علمی و او جوهری لطیف است باید دانست که حکمت عملی که پیدید آمدن او بر جسم است سر او را دلیل است بر حکمت علمی که آن همی بجواهر او متحدد خواهد شدن. بس گوئیم که چون پیدا شد (سر نفس را دو قوتست پیدا شد) که سر او را بهر قوتی همی حکمت باید پذیرفتن و چون سر حکمت عملی را ازین جسم کلی یافت که بحکمت نگاشته شد است بیانجی حواس ظاهر و دیگر میانجیان از نور و هوای جز آن لازم آید (۱) که سر (۱) حکمت علمی را نیز از راه میانجیان باید (بس باید) که میانجیان (۲) که سر (۲) حکمت علمی را به نفس جزوی (رسانند) از راه حواس باطن او رسانند بدلالت حواس ظاهر و آن میانجیان که بپایی گردگانی باشند از جهه نفس کلی که نگارنده این جسم کلی است بشکله‌ای که آن حکمت عملی است تا هر دو حکمت بجواهر نفس [از راه میانجیان آفرینشی ابداعی بر سد و هرگاه که میانجی بیگانه اندرين میان خوض کند نفس از رسیدن بعلم خویش باز ماند و بكمال رسد و ناقص بماند و حال او بدتر از آن باشد که هستی نیافته باشد و حکماً گفته اند که نا بوده بهتر از بوده ببودشی بد ، و چون ظاهر کردیم که تا نفس] از راه حواس بدانش رسید نام هستی بحقیقت بر او نیفند و او مر حواس را جز اnder جسم نیابد پس پیدا شد که تا نفس بجسم نپیوندد هستی بحقیقت نیابد ، و چون حال این است جسم آلتی است (۲) رسیدن نفس را بهستی حقیقی خویش (و) چون ظاهر است از مصنوعات عالمی که چیزی که تمامی او بیانجی و آلتی باشد باخرا کار آن چیز از (۳) آن میانجی و آلت بی نیاز شود چون تمام شود دانستیم که باخرا کار نفس کلی از جسم بی نیاز شود و از او دور ماند و جدا شدن نفوس جزوی از اشخاص جزوی جسمی بر درسته این قول گواه است .

(۱) ک : مکر که . (۲) ک : مکر که . (۳) ک : بیانجی باشد .

بیان اینکه جانها باز ماین جسدها پیوندند باطل است

و چون لفظ پیوستن چنانکه باعتراف این قول گفتیم از خویشتن و از
جاداشدن [هر دو] خبر دهنده است و هر نفسی از بهر و جود خویش
پیوندیده است لاجرم هر نفسی نیاز از جسم جدا شونده است^۱ و چون خصم ماکه
خشونیات امتنبدانکه جانها پیش از آنکه بجسمها پیوست موجود بودند وجوداً
بودند از اشخاص و باآخر از آن جدا شوند همچنانکه جدا بودند مقررند [اندر]
دعوی ایشان که همی گویند بار دیگر باز این جانها بدین اشخاص باز شوند
باطل باشد * بدو روی، یکی بدان روی که از حکمت حکیم روانیست سر دو
چیز را بهم فراز آوردن جز از بهر بهتر کردن هر دورا یا سر یکی را از ایشان
و آن بهتر علت فراز آوردن ایشان باشد و چون آن بهتر حاصل آمد باید که
آن فراز آمدگی بر خیزد، آنگاه اگر دیگر بار سر همان دو چیز را بهم فراز آرد
باید که همین علت بر جای باشد و اگر علت بر جای بودی بایستی که از بکدیگر
جاداشدند و جدا شدن * ایشان از بکدیگر دلیل است بر زایل شدن علت
و اگر دیگر بار فراز آمدن ^(۱) این دو جوهر لازم آید جدا شدن ایشان نیز
لازم آید سپس از آنکه چنانکه بدان کرت پیشین لازم آمد مگر گوید ^(۲) بدان ^{۱۵}
کرت پیشین نتوانست مقصود خویش را از فراز آوردن ^(۲) این دو گوهر بهم
بحاصل کردن، آنگاه این مذهب تناسخ باشد و سنتی و بطلان آن مذهب ظاهرست
و سخن گفتن اندر آن معنی اندر این قول نگتجد، و دیگر بدان روی * که از
حکمت و عقل واجب نیاید که دو جوهر که سر بکدیگر را ضد باشند چنانکه
نفس که او جوهر است بذات خویش زنده ضد است سر جسم را که او جوهر است ^{۲۰}
بذات خویش مرده یک چیز شوند * و همیشه بمانند از بهر آنکه هرچه وجود
او را آغازی زمانی باشد [و] مدت او سپری شونده باشد و سر جسم را که

(۱) ک، آوردن. (۲) ک، گویند.

بنفس زندگي پذيرد آغازى (۱۳۲^b) زمانى باشد و روا نباشد که جسم کر نفس زنده باشد ابدی باشد البته، چه اگر چنین روا باشد که آنجه سر او را آغازى (۱) زهانى باشد^(۱) جاوید بعand نيز روا باشد که آنجه او ازلى باشد و سر کون او را آغازى زهانى نباشد بميرد و اگر اين محال است پس ظاهر كرديم که وجود نفس بحقيقت نباشد مگر از راه پيوستان او بجسد و قول خدا تعالی بر درستي اين دعوي گواه است که هميفرماید و **إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتَّمًا مُقْضِيًّا** (۲) هي گويد نیست از شما يکي مگر که اندر آتش [آيد] و اين واجبست و قضا رفقن (۳) است بر بوردگار تو بدین، و ظاهر اين آيه آن است که همه سردمان را نخست اندر دوزخ آرنند آنگاه بر هيزگاران را ۱۰ بر هاندو ستمگاران را اندر او بگذارند چنانکه بدیگر آيه همیگويد ثم **تَنْجِيَ** **الَّذِينَ أَتَّقُوا وَ تَنْذِرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا حِشْيَا** (۴) اين آيه ييدا هي کند که نفس موجود نشود نا اندر اين عالم نيايد بر اين مرکز که اندر ميانه آتش اثير است چنانکه بظاهر آيه همیگويد نیست از شما کسی مگر که اندر آتش آيد، بدین سبب گفتند گروهي از اهل شريعت که آتش اثير دوزخ است ۱۵ و گذشتن نفس از او بعلم است و ماندن نفس اندر او بجهل است و ستارگان فرشتگانند که گرد دوزخ گرفته اند و نگذارند فاسقان را که از دوزخ بیرون شوند و عالم نفس بیرون ازین دایره جسم است و آن است که بهشت نام است و صراط راه خدای است که خلق را هي بر او بباید گذشتن تا ييهشت رسند و هر که از صراط ييفتد اندر دوزخ افتد و هر که از او بگذرد مقر او ۲۰ بهشت باشد.

(۱-۱) که : باشد زمان.

(۲) قر : ۱۹ - ۷۲ . (۳) ک : رفقه .

(۴) قر : ۱۹ - ۷۳ .

سؤال و جواب دیگر

و اگر کسی گوید که پیش ازین اندر جوهریت نفس سخن گفتی و مر او را قائم بذات و زنده بذات ثابت کردی و اکنون همیگوئی که مر وجود نفس را علت پیوستن اوست بجسم و معنی این قول آن باشد که اگر بجسم نپیویند وجود نیابد آنچه خود موجود است و این سخن متناقض است (۱۳۳^۱) جواب ۰

ما مر او را آن است که گوئیم چیزهای جسمانی بر چیزهای نفسانی دلیل است که این دو جوهر بصفت از یکدیگر جدا اند و (۱) وجود اشخاص جسمانی بوجود صورهای آن است، و هر چند که هیولیات [آن] پیش از برگرفتن سر آن صورها را موجود است سر آن چیزها را بسبب وجود آن هیولیات موجود نگویند و موجود نباشند آن چیزها مثلاً چنانکه اگر پاره آهن [باشد] ۱۰ که او ده تیغ شمشیر بیاید روانباشد که گوئیم این آهن ده تیغ شمشیر است، چه اگر بدانچه [آن آهن] هیولی است سرده صورت شمشیر را مارا روا باشد که گوئیم این شمشیر هاست نیز روا باشد که مر آهن را گوئیم که ده آینه است بادد تیر است یاده هزار سوزن است بدانچه آن آهن نیز هیولیست مر پذیرفتن این صورتها را بلکه آن آهن پیش از پذیرفتن صورت شمشیر و جز آن آهن است ۱۵ نه چیزی دیگر ولیکن جوهریست متجزی و آنچه متجزی باشد چون جزدی ازو جدا کی نقصان پذیرد و آنچه نقصان پذیر باشد نقصان کر او بشود بر دیگری افزاید چنانکه اگر یک مشت خاک از زمین برگیری از کل زمین آن مقدار کم شود و اگر بر آن یک مشت خاک برگرفته خواهی که از خاک چیزی بیفزایی اندک یا بسیار همان مقدار که بر او بیفزایی از زمین کم شود بضرورت ۲۰ و حال همه جسمانیات هم این است.

(۱) که: که.

بيان چگونگي تکثر نفس

وحال نفس بخلاف اين است از بهر آنکه نفس جوهری بسيط است و آنچه بسيط باشد تجزيت نپذيرد [ولیکن نفس متکثراست اعنى بسيار شونده است و بسبب بسيار شدن اصل او نقصان نپذيرد] چنانکه اگر کسی از پاره آهن مقداری جدا کند او نيفی کند آن پاره از آنکه باشد کمتر شود تا چيزی دیگر از او نیاید^(۱) ، و حال نفس بخلاف اين است نبياني که از يك نفس که از^(۲) مردي باشد و ارزني که آن جفت در خور او باشد همی فرزندان بسيار حاصل شود^(۳) [که [هر يكی از آن فرزندان^(۴) ۱۳۳] بهمه رویها همچو پدر و مادر خویش باشد بی آنکه از آن جفت که مر ايشان را حاصل کرددن چيزی نقصان شد ، و چون آن فرزندان همان معلومات و محسوسات را که ايشان اندر یافته باشند اندر یابند همچو ايشان باشند و از^(۵) دو نفس^(۶) بسيار نفسها حاصل شده باشد بی آنکه از آن دو نفس چيزی نقصان شده باشد ، و اگر فرزندان بعلم حقايق الاشياء رسند (و) نفوس ايشان بدرجۀ علم بر آيد تا از آن دو نفس که حصول ايشان از آن بود بعلم بر گذرند [و] نفسهای ايشان بهنراز نفسهای پدر و مادر شان باشد و هر کسی داند که نفوس آن فرزندان جز نفس^(۷) پدر و مادرشان باشد از بهر آنکه چيزی که او بهتر از چيزی باشد همان چيز نباشد ، پس حاصل شدن نفوس آن فرزندان را علت جز پيوستان هيوليات (آن) نفوس بجسم از راه غذا پذيرفتن نفوس پدر و مادر شان تا اندر نقطه آمدند و آراسته شدند مر^(۸) پذيرفتن صورهای^(۹) حواس را چيزی نبود و اگر اين نفوس که بدین فرزندان پديد آمد بدین اشخاص که پديد (آمد) نپيوسته بودی و آلات

(۱) ک، نیاید. (۲) ک چنین، ب، آن. (۳) ک، شود.

(۴) ک، نفسی. (۵) ک، نفوس. (۶) ک چنین، ب، صورتها و .

پذیرفتن علم نیاقته بودی موجود نگشتی ، و چون نفوس آن فرزندان بعلم حیلت یافت چه علم حسی و چه عقل^(۱) مر ایشان را موجود گفتیم و تا بعلم حیلت نداشتند موجود نبودند پیدا آمد که وجود روحانیات بوجود صورهای ایشان است همچنانکه وجود جسمانیات نیز^(۲) موجود صورهای آن^(۳) و لیکن هیولای جسم که متجزیست نقصان پذیر است و هیولای نفس که بسیط است نقصان پذیر نیست ، و چون حال اینست روا باشد که ما مر جفتی نفس مردم را از زرمانده هیولای بسیار نفوس گوئیم (و) تا آن هیولیات بجسم پیوسته نشوند آن نفوس موجود نباشند همچنانکه صورهای تیغها تا بدان آهن که آن هیولای تیغهایست نپیوندد آن آهن تیغها نباشند ، و چون^(۴) ۱۳۴

مر این آهن را بسبب نا اقتادن صورت تیغها بر او تیغها نبود با آنکه تقدیر وزن تیغها اندر او معلوم بود مر این دو نفس را که اندر مکان تقدیری پیداست چگونه روا باشد که بسیار نفسها گوئیم مگر آنچه دانیم که نفس جزوی متکثراست گوئیم که اندر این دو نفس نفوس بسیار است و ظهور این نفوس نباشد مگر از راه پیوستن قوت آن دو نفس بجسم مطلق بر تقدیر صنع الهی بخاصة ،

۱۵

گفتار اندر آنکه رستگاری نفوس در چیست و گرفتاری او در چیست

و چون سخن ما اندر این معنی از بهر دین حق است تا معلوم گردانیم مر جویندگان علم را که رستگاری نفوس اندر چیست که فایده آن عظیم است و گرفتاری نفوس اندر چیست که زیان او بر حسب فایده او بزرگست ، و از [حکم] احکم الحاکمین روا نیست که نفس را که بجسم پیوسته باشد

(۱) ک : علم عقلی . (۲) ک : بوجود صورهای ایشان است .

بدانچه او سبحانه بکمال علم خویش بداند که اگر مرآن نفس (را اندر جسم آورده چه میکردی از افعال و بداند که اگر آن نفس) مردی بد کردار بودی عقوبت کشیدی^(۱) البته ، و دلیل بر درستی این قول آن است که همه عقلاً متقدند بر آنکه خدابتعالی ییش از آنکه عالم را بیافریند دانست که اندر ه مدت نبوت عالم (در عالم) چند مردم حاصل خواهد آمدن و هر یکی از ایشان چه خواهد کردن از طاعت و عصیان و از ایشان مثاب کیست و معاقب کیست ، و با این علم از حکمت او جلت قدرته واجب نیامد که این عمل را که آفریدن عالم بود فرو گذاشت و مر اهل نواب را اندر نواب و مر اهل عقاب را اندر عقاب موجود نکرده بلکه گفت ما بیازمائیم که از شما نیکوکار تر کیست بدین آیه **لَيَبْلُوْكُمْ أَيْكُمْ أَحْسُنُ عَمَلًا**^(۲) و دیگر جای گفت پس مر شما را خلیفتان کردیم اندر زمین قابنگریم که چکنید بدین آیه **ثُمَّ جَعَلْنَاكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ مِنْ بَعْدِهِمْ لِتَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ**^(۳) و وعده کردکه هر که (۱۳۴) اندکی نیکی کند مر آن را بیند بقیامت و هر که اندکی بدی کند مر آن را بیند بمحکم این آیه فمن یعمل میثقال **ذَرَةٌ خَيْرٌ أَيْرَه وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَةٍ شَرًّا يَرَه**^(۴) و بسیار جایها اندر کتاب خویش گفت که مگر شما را مكافات دهند بدانچه کرده باشید چنانکه همیگوید **إِنَّمَا تُجَزَوُنَ مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ**^(۵) و جز (۶) آن ، و چون معلوم است که نیکی را مكافات نیکیست چنانکه گفت هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ^(۶) و مر بدی را جزا بدیست چنانکه گفت **وَ الَّذِينَ كَسَبُوا**

(۱) ک : کندی . (۲) قر : ۹-۱۱ . (۳) قر ۱۰ ، ۱۵ .

(۴) قر : ۹۹-۸۰۷ . (۵) قر : ۳۷-۳۸ . (۶) ک : جزا .

(۷) قر : ۵۵-۶۰ .

السیاست جز آء سیّة بِمِثْلِهَا وَ تَرْهِقُهُمْ دِلْلَة^(۱) این آیات همی حکم کنند که آن کس که مر او را بدی و نیکی نیست مر او را^(۲) جزا نیست^(۳) و آنکه بقیامت مر او را جزا نباشد موجود نباشد و آنکه مر او را اندر این عالم بجسم پیوستگی نباشد مر او را نه نیکی باشد و نه بدی ، پس ظاهر شد هم برهان عقلی وهم بحجه منطقی وهم بآیات کتاب خدا تعالیٰ که وجود نفس^(۴) محقق است نه بمجاز و رسیده امکان بوجود مردم است اندر این عالم که او جسد است بنفس آراسته اعنى نفس ناطقه و اندر یک نفس بحد قوت نفسی^(۵) نی نهایت است که وجود آن جز اندر جسم نباشد چنانکه اندر یکدانه گندم بحد قوت چندان گندم است که [جوی]^(۶) فلك الاعظم از آن پرسود ولیکن وجود آن گندمهای ب فعل جز اندر اجزای طبایع که مر معنی [و]^(۷) صورت ۱۰ گندمی را پذیرفه باشد نباشد ، و چون معلوم کردیم که نفس را وجود او بحصول علم است مر او را براه حواس ظاهر ناز آن بمقولات رسد و نفس بدين علوه بیانجی حواس رسد^(۸) و مر حواس را جز اندر جسد نیاید پیداشد که نفس تا بجسم پیوسته نشود بحقیقت^(۹) (۱۳۵) موجود نباشد . و اکنون که جواب منازع خویش [دادیم بسخن خویش]^(۱۰) که اندر آن بودیم ۱۵ باز گردیم و گوئیم که چون ما نفس را جوهري یا فقیم مهیا مر پذیرفتن علم را او از آغاز بودش خویش اعنى از ابتدای پیوستن بجسم مر پیوستگی را بدين جوهري که جسم است جوینده است و از او جز بسواری^(۱۱) جدا شونده نیست با آنکه اختیار خیر و صلاح خویش مر او را جوهري است^(۱۲) نه از تعلیمی و نه از تکلیف . [و] اندر آویختن^(۱۳) او بجسم و (از جسم) بطبع باز جستن ۲۰ او مر بهتری و صلاح خویش را بجوهري برهان است بر آنکه بهتری او سر

(۱) فر : ۱۰-۲۸ . (۲) ک چنین ، پ : جز این است . (۳) ک : رسید .

(۴) ک : بد شورای . (۵) ک : آویختگی .

او را اندر جسم همی حاصل خواهد شدن و ترسیدن نفس از جدا هاندین خویش از جوهر جسم که بدو اندر آوریخته است با بر هیزیدن خویش از فنا نیز بر هانست بدانکه مر نفس را اندر جدا هاندین ازین جسم که بدو پیوسته است پیش از آنکه مر صورت خویش را بعلم و حکمت اندر او حاصل کند هم هلاک و فناست، و چون این جوهر شریف که نفس است بقاراً جوینده است و از فنا ترسنده است و طلب کردن خیر^(۱) و بر هیزیدن از شر مر او را جوهریست نه تعلیمی پیدا شد که غایت خیرات بقاست و نهایت شرها فناست و اندر پیوسته شدن نفس به جسم مر او را حصول بقاست و موجود بحق آنست که باقیست و معدوم آن است از نفس که به جسم نپیوسته است، و بدین قول نه آن همی خواهیم که نفس که او به جسم نپیوسته است عینی^(۲) ثابت هست بلکه آن همی خواهیم که مر معدوم را عینی نیست چنانکه موجود عینی قائم بذات است پس هر موجودی معلوم است و نا موجود مجھول است، و اگر کسی گوید چون همی کوئی که هر موجودی معلوم است آنچه معلوم است موجود نیست واجب آید که آن کس که او تا هزار سال همی بخواهد^(۳) ۱۰ بودن موجود باشد بحکم کمال علم خدای و بحکم کمال قدرت خدای روا باشد که مر آنکس را موجود نکند تا واجب آید که (آنکس که او موجود نشود معلوم باشد آنکه واجب آید که) یک تن هم معلوم و موجود باشدو هم^(۴) f مجهول و معدوم جواب ما اور آن است که کوئی هر مسئله که آن محال را لازم آرد محال باشد و آنچه معلوم خدایست که باشد روا نیست که نباشد و بودن او مر عجز قدرت را [برنا باشیدن او لازم نیارد و همچنین آنچه بودش او محال است نابودن او عجز قدرت را]^۲ واجب نیارد چنانکه اگر کسی گوید چرا ایزد تعالی همچو خویشتنی نیافرید اگر مر او را کمال قدرتست [و بسبب آنکه این سخن محال است نابودن او قادری

(۱) ک چنین، ب چیز . (۲) ک چنین، ب : یعنی . (۳) ک ، نخواهد .

را که مر او کمال قدرت است] عجز نیست، و محالی این سؤال بدانست که همی گوید چرا خدای تعالیٰ مخدن پدید نیارد که آن از لی ناشد و این محال است با آنکه نابودن ممکن بعجز قدرت تردیکتر از آن است که بودن ناممکن و نابودن آنچه خدای تعالیٰ دانسته است که باشد سوی او سبحانه ممتنع است و بودن او سوی او واجب است و سوی هاممکن است، و چون ظاهر است که بودن ناممکن که آن مخدن^(۱) قدیم است از خدای عجز قدرت نیست واجب آید از عکس قیاس که نابودن ممکن از او عجز قدرت باشد وقدرت او از عجز بری است پس روایت است آنچه ممکن است نباشد هم چنانکه روایت است که آنچه ممتنع است بباشد و این قول مبرهن است.

۱۰ سؤال در آنکه عوالم جسمانی بی‌نهایت ممکن است
که از صانع بظهور آید و جواب آن

و اگر کسی گوید که این عالم مصنوع است و مر صانع اورا برین صنع قدرت است و هر که چیزی تواند کردن همچنان دیگری [و سه دیگری] تابی نهایت تواند کردن نیز ممکن است که همچنان عالم مر خدای را بی‌نهایت است چون بودش همچنان عالمهای بی‌نهایت اندر حد امکان است، جواب ما مر ۱۵ اورا آن است که گوئیم گروهی از حکماء فلاسفه^(۲) این قول گفته اند و ما اندر کتاب بستان العقول جواب آن گروه اندر این معنی گفته ایم و بدین جای اندر این کتاب قولی کوتاه و کاف بگوئیم اندرین معنی، و آن قول آنست که گوئیم روانا نباشد که محدود اعنى آنچه عدد براو افتد بی‌نهایت باشد [و اگر مر صانع عالم را عالمهای بی‌نهایت باشد] و مر آنرا عدد نشمرد^(۳) و محدود متناهی باشد پس بدین قول واجب آید که آن عالمها که عدد آن بدعوى او بی ۲۰

(۱) ک : محدث است. (۲) ک : اهل. (۳) ک : شمارد.

نهایت است متناهی باشد بدانچه همی عدد برآن افتد و این عالم که ما اندر اوئیم یکی از آن عالمها باشد و جملگی آن عالمها بی این عالم که ما اندر اوئیم کمتر از آن باشد بعدد که با این [۱۳۶^۱] باشد، و محال باشد که چیزی که جزوی از او جدا شود با آن جزو خویش همچنان باشد بیزدگی و بسیاری که بی آن جزو باشد این که این از او یکی (۱) است و اندر نفس شناخت این از هدایت الهی است بی تعلم پس روا نباشد که آن عالمهای بی نهایت بی این عالم که ما اندر اوئیم بی نهایت باشد بلکه بی نهایت باشد (۲) کم یکی و (۲) عقل مر این سخن را منکر نشود و آنچه از او چیزی کم نشود بی نهایت نباشد، و اگر آن کس گوید که بی نهایت را شمار نشمرد و مر (۳) بی نهایت را با نهایت بپیماید (۳)

۱ و جملگی آن عالمهای نهایت است و این عالم نا نهایتست پس روا نباشد که جملگی آن عالمها بجدا شدن این عالم از آن کمتر شود جواب ما مر اورا آن است که [کوئیم] آن عالمهای بی نهایت که تو همی دعوی کی یگان یگان است و هر یکی از آن بذات خویش عالمیست همچنین یا چیزی دیگر است [تا] ناچار گوید هر یک از آن همچنین عالمیست، آنگاه گوئیم بحکم تو اقرار کردیم که گفتی مر بی (۴) نهایت را با نهایت نه بپیماید (۵) و نتیجه از آن مقدمه آن آید که با نهایت نیز بی نهایت بباید (۶) و چون هر یکی ازین عالمها با نهایت است و محدود است روا نباشد که از جمله شدن آن اگر بسیار باشد بی نهایت و نا محدود باشد، چه اگر روا باشد که از با نهایتها (بی) نهایت آید نیز روا باشد که (بی) نهایت را با نهایت بپیماید (۷) از بهر آنکه جمع شدن * یعنی نهایت از با نهایتها نیز بیمود نیست (۷) مر اورا بفراز آوردن چنانکه برآگنده شدن

(۱) ک، زایل. (۲) ک، که مر یکی.

(۳) ک، م، این نهایت را با نهایت ننماید، کچ: بعنی نا متناهیات متناهی تواند نمود.

(۴) ک، این. (۵) ک چنین، پ، نماید. (۶) ک، نهایت.

(۷) ک، بنمود نیست.

با نهایت تا شمردن آن پیمود نیست (۱) بجدا شدن، پس درست کردم که محال است که محدودی نهایت باشد و ظاهر کردم که اندر حد امکان نیست بودن عالمها بی نهایت و آنچه اندر حد امکان نباید محال باشد و بودن محال محال باشد پس محال است گفتن که عالمها بی نهایت است با (۲) آنکه قول کسی که گوید هر که چیزی تواند کردن هم چنان بی نهایت کردن تواند کردن نه درست است از هر آنکه (نه) هر که یک من بار بر تواند گرفتن صد من بر تواند گرفتن تا یینهایت رسد، و چون این عالم مصنوع است محدود و با نهایت بذات خویش و (۳) و کم تر آنچه (۴) اندر این مصنوع همی حاصل آید و آن نفوس مردم است بحرکات مکرّر و تکرار اشخاص است بدین جوهر که بدفعات بی نهایت سر حرکت و تصویر را پذیرنده است و آن جوهر جسم است، این ۱۰ حال دلیل است بر آنکه مر صانع این را بر بهتر و بیشتر ازین قدرت نیست و مصنوع باری که مبدع حق است عقل و نفس است که جوهرهای نامتناهی اند و این عالم مصنوع مبدع نیست بلکه مصنوع مبدع است.

بیان جهت خللها که درین عالم واقع است

و خللها که اندر [تکوین] مکونات عالمی که زیر فلک فقر است ۱۵ همی اقید از غلبه طبایع بر یکدیگر و تباہ شدن اشخاص صورت یافته بدان سبب [است] و باز ماندن آن از رسیدن بکمال خویش و غلبه اهل باطل بر (۴) اهل حق و نصرت نا یافتن اهل حق جز بزمان دراز بر اهل باطل و بسیاری چیزهای نام و مفسد (۵) و اندکی (۶) چیزهای نام و مصلح و پدید آمدن بیغمبران علیهم السلام [است] که صلاح عالم اندر ایشان است، و گفتن مر ۲۰ خلق را که چنین کنید و چنان مکنید و عاجز آمدن ایشان از قهر مفسدان

(۱) ک، بنود نیست. (۲) ک، با. (۳-۴) ک، و نکثرات.

(۴) ک، س. (۵-۶) ک، ک.

جز بتدربیج و روزگار همه گواهانند بر درستی آن که این مصنوع که عالم است از صانع خویش بر نهایت قدرت (او) بودش یافته است و اگر این عالم ازین بزرگتر بودی فساد اندر او بیشتر ازین بودی که هست و چون حال اینست اگر نیز جز این بودی خلل مضاعف گشتی، و دلیل بر درستی این قول از مصنوعات نفوس جزوی شاید گرفتن چنانکه اگر کسی از ما سرای سخت بزرگ بکند و بسیار کهتران را اندرو جای سازد اگر خرد مندی اندر آن سرای شود و بعضی از آن ویران شده باشد و اهل آن سرای ویران شده بضرورت اوقتاده باشند حکم کند بر آنکه سر خداوندان آن سرای را ممکن نیست که سر جلگی این سرای را آبادان دارد و گوید که اگر این بنا از ۱۰ این خرد نز بودی سر آن را آبادان داشتن (۱۳۷^۸) این آسان نز بودی و حکم نکند که چون این مرد بر کردن این چنین سرای قدرت داشت که واجب آید که چنین سرای سر اورا بسیار باشد [یا بی نهایت باشد] و لیکن چنین قولها گروهی گفتند که مبدع حق را نشناختند و سخن از گزاف گفتند و چون از راهبران خدای تعالی راه نجستند گمراه شدند و سر ۱۰ مبدع را صفت مبدع دادند و چون نیار سنتد که سر تقسیر و خلل را که هست مبدع حق نسبت کردندی بضرورت سر تقسیر را توفیر (۱) نام نهادند و سر خلل (۲) را کمال گفتند، و حد علم تصور متصوّر است سر چیز را چنانکه آن چیز است و هر که سر چیز را جز چنان تصور کند که هست جاهم باشد و شگی نیست اندر آنکه اندر زیر دست بودن جاهلان سر عالمان را صلاح ۲۰ عالم است کلی، و چون [حال] اینست غلبه جاهلان بر عالمان فسادی باشد کلی سر عالم را و بدین روی ظاهر نز است اندر عالم از صلاح و این فساد از مردم است که او مقصود است ازین مصنوع که عالم است چنانکه خدای

(۱) ک، توفیر. (۲) ک، خرد.

تعالی همی فرماید ظهرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ
آيَهِي النَّاسِ لِيُذْهِبُهُم بَعْضَ الَّذِي عَمِلُوا لَعَلَّهُم يَرْجِعُونَ^(۱)
و قهر کردن صانع مر این مصنوع را که فساد عالم از اوست بیانگیان چه از
طبایع بوبها و طاعون و قحط و جز آن و چه بفرستادن یغمیران و نظر
دادن سر ایشان را بر جهان دلیل است بر آنکه قهر او [تعالی] مر ایشان را
[خذلهم الله] جز بدین رو بهای ممکن نیست بدیشان رسانیدن^(۲)، و صانع که
مصنوع از او بیانگی [آمد] نه مبدع حق باشد و آنچه نه مبدع باشد از
ابداع عاجز باشد و آنچه عجز بر او لازم باشد خلل اندر مصنوع او رونده
باشد چنانکه خلل اندر عالم حتی و جزویات او رونده است و ممکن نیست
که ملک صانع عالم جسمی که خلل اندر او ظاهر است بی نهایت باشد و این ۱۰
سخن بی (۳) ۱۳۷ تماز است که از یکدیگر^(۴) بتقلید پذیرند چنانکه
خداآنند کتاب ارواح و املاک گرفته است مر این سخن را بتقلید از حکیم
ایران شهری که مؤلف کتاب دلیل^(۵) است برین معنی و خداوند کتاب
اروح و املاک گرفته است که سر باری را او آلهای فی نهایت و (هر اوی را
ثانیهای بی نهایت است و هر ثانی را علمهای بی نهایت است) و هر که اندر ۱۵
علوم ریاضی شروع کرد است و علم هندسه را ممارست کردست داند که این
سخن محال است پس گوئیم آنچه خدا بتعالی دانسته است که بیاشد بیاشد و
سوی او عزت قدرته آن بودن واجب الوجود است و سوی ما ممکن الوجود
است و آنچه ممتنع الوجود است معلوم نیست سوی خدا بتعالی و جهول و
معدوم است بدانچه عینی نیست که اشارت پذیرد. ۲۰

(۱) قر : ۴۰ - ۴۰ . (۲) ک : رسانید .

(۳) ک : یکی .

(۴) ک : جلیل .

بیان اینکه فعل خاص باری تعالی ابداع است

اما باید دانست که ایجاد حق ابداع است و آن خاص فعل باری است و آن فعل است بـ هیچ آنـ و میانجـی از آنـچـه آنـ فعل بر چـیزـی نیفتـادـست و فعلی کـه آنـ بر چـیزـی اقتـدـ بالـتـ و میانـجـی باـشـدـ و اـزـ مـبـدـعـاتـ باـشـدـ نـهـ اـزـ مـبـدـعـ حقـ هـ باـشـدـ، (و) ایجاد نـفـوسـ جـزوـیـ اـزـ نـفـسـ کـلـیـ مـیـانـجـیـ جـسـمـ استـ وـ رـسـیدـنـ نـفـسـ جـزوـیـ بـلـعـمـ [ازـ] مـحـسـوـسـاتـ بـمـیـانـجـیـ حـوـاسـ ظـاهـرـ استـ وـ مـحـسـوـسـاتـ سـرـ اوـراـ برـ مـعـقـولـاتـ دـلـیـلـ استـ وـ حـوـاسـ باـطـنـ سـرـ اوـراـ آـلتـ استـ بـرـ انـدـرـ يـاقـنـ سـرـ آـنـراـ وـ بـيـ اـنـ مـیـانـجـیـ نـفـسـ جـزوـیـ بـکـمـالـ عـلـمـیـ نـرـسـدـ وـ رـسـیدـنـ اوـ بـکـمـالـ عـلـمـیـ مـاـنـدـهـ شـدـنـ اوـسـتـ بـلـعـمـ بـصـانـعـ خـوـیـشـ وـ هـاـنـدـهـ شـدـنـ مـصـنـوـعـ بـصـانـعـ خـوـیـشـ جـزـ بـیـارـیـ ۱۰ صـانـعـیـ کـهـ آـنـ بـرـزـ اـزـ هـرـ دـوـ باـشـدـ بـنـاـشـدـ چـنـاـچـهـ نـفـسـ جـزوـیـ هـمـیـ مـاـنـدـ کـلـ خـوـیـشـ شـودـ بـیـارـیـ عـقـلـ کـهـ اوـ اـثـرـ بـارـیـسـتـ وـ بـرـزـ اـزـ نـفـسـ کـلـیـسـتـ وـ صـانـعـیـ کـهـ بـرـزـ اـزـ اوـ صـانـعـیـ نـیـسـتـ مـصـنـوـعـ اوـ دـانـدـ اوـ بـنـاـشـدـ بـلـکـهـ بـغـایـتـ کـمـالـ فـرـوـدـیـنـانـ باـشـدـ چـنـاـچـهـ عـقـلـ بـنـایـتـ کـمـالـ استـ اـزـ نـفـسـ وـ آـنـچـهـ فـرـودـ اـزـ اوـسـتـ (۱) وـ عـقـلـ سـرـ اـبـدـاعـ رـاـ تـصـوـرـ نـتوـانـدـ کـرـدـنـ :

۱۵ دفع سؤالی که چرا خدای تعالی مثل خودی نتواند آفرید

و (۱۳۸^۲) محالی آن سؤال که گفتند چرا خدای چون خویشن نیافرید بر درستی این قول که ما گفتیم که صانعی بـانـدـ (۲) خـوـیـشـ نـتوـانـدـ پـدـیدـ آـورـدنـ (۳) مـکـرـ بـیـارـیـ صـانـعـیـ کـهـ اـزـ هـرـ دـوـ بـرـتـرـ باـشـدـ گـواـهـ استـ وـ جـوـابـ اـیـنـ سـؤـالـ آـنـ استـ کـهـ گـوـئـیـمـ چـیـزـهـایـ مـاـنـدـهـ خـوـیـشـ جـزـ بـیـارـیـ چـیـزـیـ کـهـ پـدـیدـ آـرـنـدـ اوـ باـشـدـ نـتوـانـدـ پـدـیدـ آـورـدنـ وـ بـرـتـرـ اـزـ مـبـدـعـ حقـ نـیـزـ چـیـزـیـ نـیـسـتـ پـسـ مـكـنـ نـیـسـتـ کـهـ مـبـدـعـ مـاـنـدـهـ مـبـدـعـ حقـ باـشـدـ .

(۱) کـ چـنـینـ، بـ، اوـسـتـ. (۲) کـ، هـمـ مـاـنـدـهـ. (۳) کـ، آـورـدـ.

گفتار در الهام

آنگاه کوئیم که الهام که آن وحی است آغاز تعلیم است اعنی نخست معلمی آنکس باشد که وحی بدو آید چنانکه ابداع^(۱) آغاز تصویر است [و] چنانکه مر مبدع [حق] را ابداع نیست بلکه تصویر است مر کسی را که بدو وحی آید وحی کردن نیست بلکه تعلیم است و چنانکه تصویر جز بر چیزی صورت پذیر ۰
نباشد و اثر بیان از کننده و اثر پذیر میانجی باشد تعلیم [بیز] جز بقول نباشد و آن رسانیدن علم باشد از راه گفتار بکسی از کسی که سر آن علم را از راه گفتار پذیرفته باشد، و گفتار آن معلم اندر علم پذیر بعنزلت اثر باشد از مؤثر (اندر اثر پذیر) و موجودی که وجود او [از موحد] بیانجی باشند چون موجودی باشد^(۲) که وجود او بیانجی باشد از آن است که مبدع از ابداع عاجز است.

۱۰ پیغمبر از الهام دادن عاجز است و امت را پیغمبری تواند آموختن و پیغمبر که وحی بالهams بدو رسید از الهام دادن سر دیگران را عاجز است و مر امت را پیغمبری تواند آموختن چنانکه مبدع هی خلوق پدید آرد نه مبدعی دیگر بلکه پیغمبر مهیا کننده است مر امت را از بهر پذیرفتن وحی بر اندازه مهیا ایشان اسر آن را^a) تا شایسته شوند مر عنایت الهی را که آن وحی (و) الهام است، و هر که از امت سر نفس خویش را پیرهیزد به تعبد و بعلم بزداید^(۳) عنایت الهی سوی او گراید و اندر یافتن جویندگان علم مر اشارتها و رمزها را که اندر کتاب خدا است بصفوت ذهن و ذکای خویش دليل پیوسته شدن عنایت الهی است بدیشان تا یکی از ایشان بدانجای رسید که سر نوشتهای (۱۳۸ f) الهی را از آفرینش بر تواند خواندن و او پیغمبر خدای باشد بخلق، پس کوئیم که سر نفس را اعتدال اجزای طبایع تا بدان

^(۱) ک، صورت. ^(۲) ک، نباشد. ^(۳) ک، زواید.

پیوسته شود نخست علیقی است از علایق که وجود^{۱)} او حقيقة بدان خواهد بودن^{۱)} بعد از آنکه وجود او با مکانت اندر آن نفس ابداعی که مر آن را مزلت کلی است بر جزویات این جواهر و حواس (ظاهر و) باطن و معلمان الهامی و تعلیمی و نوشهای الهی [و بشری] و همه میانجیانند میان او و میان مبدع حق تا بکمال خویش رسد، و اگر کسی جز چنین تصور کند و گمان برد که ممکن بود که نفس جز بدین ترتیب و تدریج بکمال خویش برسیدی او سر حکمت صانع حکیم را منکر شده باشد و خاطی و جاهل باشد از بهر آنکه [نه]^{۲)} حکیم آنکس باشد که مر کاربرای آنرا بی آلت و میانجی^{۲)} تواند کردن میانجی و آلت کند^{*۲)} و اگر مر آن صانع را که (کار) میانجیان و آلت کند مبدع داند نیز خاطی و جاهل باشد از بهر آنکه مبدع حق بدآنچه صنع او نه بر چیزیست بلکه ابداع است از میانجی و آلت بی نیاز است اندر اظهار صنع خویش و لله الحمد.

قول بیست و سیم

(۲) اندر اثبات مخصوص بدلیل مختص

بیان اینکه مبدع حق را صورت نیست که معلوم تو اندشد^{۱۵}
 هر چیزی که معلوم است مر او را صورت نیست از بهر آنکه حد علم تصور نفس است ^{*} مر چیز را چنانکه هست و آنچه مر او را صورت نیست معلوم نیست^{*} و هر چه مر او را صورت است مر او را مصوّری لازم آید پس واجب آید که مبدع حق صورت نیست بضرورت از بهر آنکه او مصوّر نخستین است و چاره نیست از اثبات مصوّری که مر او را صورت نباشد از بهر آنکه اگر هر

(۱-۱) ک : حقيقة او بدان جوهر بود.

(۲-۲) ک : بتوان کردن میانجی و آلت کند مبدع. (۲) ک : مخصوص.

تصوّری را صورت باشد^(۱) [تصوّران بینهایت باشند^(۱)] [و چون تصوّر بینهایت باشد] تصوّر باز پسین پدید نیاید و تصوّر باز پسین پیداست و آن نبات و حیوان است که با صورت است و دیگر را همی صورت نکند^(۲)، و چون درست است که سر مبدع حق را صورت نیست^(۳) درست است که او سبحانه معلوم نیست بلکه^(۴) عقل بضرورت او را ثابت کند بدانچه اندر ذات خویش همی آید^(۵) از اختصاص بصورتیکه بدان مختص است و سر او را از آن گذشتن نیست و آنچه بصورتی مخصوص باشد سر او را مختصی لازم آید، آنگاه گوئیم که هر چیزی که سر او را صورتی هست کز او بدان صورت فعلی همی آید که (آن فعل) از او جز بدان صورت نیاید سر او را تصوّری لازم است قصدی، و این قول بدان واجب شد^(۶) که چیزهای است که سر او را صورتهای است کز آن فعلهای همی آید که آن فعلها حز بدان صورت ازو نیز باید چون پاره سنگ یا گل که بر شکلی باشد که سر او را بدان [شکل و] صورت کسی بقصد نکرده باشد بلکه آن صورت سر او را بسبب جدا شدن دیگر اجزا باشد ازو بحادفی یا جز آن، پس از او بدان صورت فعلها آبد که همان فعلها از او جز بدان صورت نیز باید چنانکه اگر سنگ چهار سو باشد که او را بشکنند و^(۷) اندر ترازو نهند^(۸) هم^(۹) گرانی خویش را از زمین بر گرد و اگر با آن اندر افتاد با آن فروشود و اگر این سنگ گرد شود یا دراز شود یا کوقته شود یا خورد باشد هم این فعلها از اجزای او که بدیگر شکل شده باشد باید.

تصوّرات قصدی دو گونه است

و تصوّرات قصدی اعنی آنکه قصد تصوّر اندر [آن] صورت (او پیداست بر دو گونه است یکی از او آنست که اگر صورت او) از او بر خزد عین

(۱-۱). ک: تصوّر آن را نهایت نباشد. (۲) ک: چنین. پ: با آنکه.

(۳) ک: باید. (۴-۴) ک: اندرین ازو هم نهند.

آن صورت پذیر باطل نشود بر مثال شیشه که مرآب را بدان صورت که دارد اندرون خویش نگاهدارد و بنگرندگان بنمایدش و ^(۱) جز بدان صورت از او آن فعل نباید و آن ^(۱) صورت سراورا تجویف و تنکی ^(۲) و پاکی گوهر است پس او را مصوّری لازم است از بهر آنکه نه آبگینه همیشه شیشه است ولیکن ه اگر صورت شیشه‌گی از او بر خیزد صورت آبگینه باطل نشود، و دیگر آنست از مصورات که اگر صورت او از او بر خیزد عین او باطل شود بر مثال آتش که عین او سوزنده و روشن است کز او بدین صورتها فعلها همی آید که آن فعلها از او جز بدین صورتها نباید ^(۳) ^b پس سراورا مصوّری لازم است از بهر آنکه نه هر جمی آتش است ولیکن اگر صورت آتش از او بر خیزد ^{۱۰} [عین او باطل شود، و چون حال این است گوئیم که از مصورات آنچه بپرخاستن صورت او از عین او باطل شود و] عین او با صورت او وجود یافته است (و) صفت او سراورا جوهریست نه عرضی اعني که چیزی نبود است نابت العین نامر او را بدین صفت کرده آید چون آفتاب و دیگر کواكب و چون افلاک که جوهر او اندر صورتها خویش غرقه شد است، و آنچه وجود جوهر ^{۱۰} او بظهور ^(۲) صورت او باشد سر جوهر او را بصورت او وجود نباشد چنانکه وجود جسم بوجود طول و عرض و عمق است و فعلی کزین جوهر بدین صورتها ^(۴) همی آید و آن از او افعالست و تشکل و تصویر ^(۵) جز بدین صورتها که دارد نباید پس لازم آید که سر این جوهر را مختصی هست که سر او را بدین صورت مختص کردست از بهر آنکه [نه] هر جوهری جسم است، و چون جوهر جسم که جملگی آن بدین سه صورت ^(۶) متفق مختص است بچهار قسم است و هر قسمی از آن با (آن) صورت پیشین بکصورت دیگر دارد کز هر

(۱) ک، چون بدان صورت ازو آن فعل بباید. (۲) ک چنین، پ: نیکی

(۳) ک: ظهور. (۴) ک: صفتها. (۵) ک: تصور.

(۶) ک ح: یعنی طول و عرض و عمق.

یکی بدان صورت دوم که باقیست [که] همی فعل آید بذات خویش و افعالی همی پذیرد از یار^(۱) خویش که آن فعل و افعال جز بدان صورت از او اندر او نباید درست شد است که هر قسمی را از اقسام این جوهر با صورت اولی او بین صورتهای دوم مخصوصی مختص کرد است از بهر آنکه همه جسم نه آتش است و نه همه آب است و نه همه هواست و نه همه خاک است، اما فعلی که از آتش همی آید بدان صورت که دارد چون^(۲) نه برگرفتن اوست از هوا و جز^(۲) نقی پذیرفتن اوست از آب و جز آن [و] همچنین هوا بصورتیست از نرمی و گشادگی که بدان مر آتش را باری دهد و مر آب را بجنیناند و مر^(۳) بخار را باز دارد^(۳) از فروشندن بدو با آب تلخ و شور بتغیرت^(۴) اندر خوش و گوارنده شود و بشکلهای بسیار مشکل شود اعنه بگرد هر^(۵) شکلی که آری^(۶) از نبات و حیوان اندر آید و اندر تجویف همه محوّفات بشکل جوف او شود و^(۷) ۱۴۰^۲) هیچ چیز را از مشکلات از شکل او باز ندارد و هم این است حال دیگر اقسام جسم کز هر یکی بدان صورت که دارد هم فعل همی آید و هم افعال، آنگاه کوئیم که جسم (با) این صورتها^(۶) که باقی است مخصوص است بافعال و حقیقت افعال پذیرفتن حرکت است پس لازم آید بدلالت وجود این جوهر منفعل که^{۱۵} بر مخصوص این جوهر را بین خاصیت که یاد کردیم جوهری دیگر باشد که آن جوهر مخصوص باشد بفعل و حقیقت فعل دادن حرکت است از فاعل^(۷) مر منفعل را، و حرکتی که جملگی جسم بدان متاخر ک است و آن اضمام عالم است از همه حوانی خویش بر مر کز عالم که آن میانه فلک است و شرح آن اندر این کتاب بیش ازین گفته شد است بر درستی این قول که اندر ایجاب این^{۲۰} جوهر متاخر ک^(۸) حرکت بخش^(۹) این جسم کلی را گفته گواه است.

(۱) ک چنین، پ؛ بار. (۲-۲) ک، نیرو گرفتن اوست از هواست و چون.

(۲-۳) ک؛ خاک را باز ندارد. (۴) ک چنین، پ؛ بتجربه.

(۵-۵) ک؛ شکل داری. (۶) ک ح؛ یعنی ضول و عرض و عمق.

(۷) ک؛ فعل. (۸) ک ح؛ یعنی جسم. (۹) ک، چنین که مر.

بیان اینکه محرك اشخاص از نبات و حیوان کیست

و نیز (۱) آنچه بیشتر از مردمان ازین حرکت کلی که جملگی اجزای جسم بدان متوجه است و بر مرکز بدان نکیه کردست غافلند و بر ایشان مشتبه شدست که محرك اشخاص جزوی از نبات و حیوان چیست، و همیگویند که جنباننده این جزویات خدای است و اقوال مختلف اندر این معنی بسیار شدست و هر که اندر شخص خویش پچشم بصیرت بنگرد و مر او را بکلیت او از نخست بحرکتهاي کلیات عناصر متوجه بینند اعنی آنچه [از] او خاکیست سوی مرکز همی گراید و آنچه از او آبی است بخار ازو سوی هوا همی بر شود و آنچه آتشی است سوی حاشیت عالم همی گریزد و بخارات را با خویشن همی ۱۰ برد و آنچه هوائیست سوی کل خویشن همیگراید، آنکاه [این حرکات قسری که آن را همی طبیعی گویند و ما بیش ازین درست کردیم اندرین کتاب اندر قول که بر حرکت گفتیم [۲] با این حرکات قسر که مر آن^(۲) را همی طبع گویند قسر است بحقیقت [و] مر شخص خویش را بجواب مختلف متوجه بینند بحرکت ارادی که آن شریفتر از حرکت طبیعی است بداند که حرکت ارادی ۲۰ مر نفس راست از بهر آنکه چون نفس از شخص جدا شود مر شخص را (۳) ۱۴۰ داشت پرآگنده شوند، و چون بداند که این حرکت شریفتر مر نفس راست بداند که حرکت اجزای عالم جسمی که آن فسریست از نفس است از بهر آنکه قهر بر مفهور جز بارادت مرید نیفتند و چون مرید نفس است درست شد که حرکت قسری مر طبیع را از اوست، و بدین شرح ظاهر شد که آن ۳۰ جوهر که بحرکت مختص (۴) است و انواع حرکت مر او راست نفس است و وجود این جوهر منفعل که جسم است بر وجود او دلیل است و اندر آفرینش

(۱) ک، بر. (۲) ک، آنچه اورا. (۳) ک، شخص.

پیداست که چون حیوان غذا پذیر آمد (۱) نبات غذا دهنده آمد (۲) و چون غذا پذیر [پس از غذا دهنده پدید آید لازم آید که حرکت پذیر] سپس از محرك پدید آمدست تأخیری (۳) شرف یا زمانی یا هر دو.

بیان اینکه اختصاص جوهری بتحریک بی ایجاد

جوهری مخصوص عیث باشد

و اختصاص این جوهر منفعل که جسم است بقبول حرکت و تشکیل دلیل است بر اختصاص جوهر فاعل بتحریک و تشکیل از بهر آنکه تخصیص جوهر پذیر قتن حرکت و شکل از (۴) مخصوص او مر آن را بدان بی ایجاد (۵) جوهری مخصوص (۶) بتحریک و تشکیل عیث باشد و باری سبحانه از عیث بربست چنانکه می فرماید آفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبْثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجِعُونَ (۷) و دیگر جای فرمود وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَا يَعْيَنَ (۸)

نفس منبع حرکت است و حرکت صر او را صورت

جوهری است

و چون ظاهر است که حرکات اشخاص حیوان نفس است لازم ۱۵ آید که نفس ینبوع حرکات است و حرکت صر نفس را صوری جوهریست که اگر آن صورت صر او را نباشد عین او باطل باشد چنانکه اندر صورت آتش گفتیم، پس گوئیم که اگر حرکت پذیر نباشد [حرکت نباشد * از بهر آنکه حرکت عرضی است که بر دارندۀ آن جسم است و اگر حرکت نباشد] نفس

(۱) ک، اند. (۲) ک، اند. (۳) ک، تاخیری. (۴) ک، آن.

(۵) ک چنین، پ، ایجاد. (۶) ک، مخصوص. (۷) فر: ۲۲-۱۱۷.

(۸) فر: ۲۱-۱۱.

نباشد و ازین دو مقدمه (نتیجه) آن آید که اگر جسم نباشد نفس نباشد [و بدین شرح ظاهر شد که علت وجود نفس پیوستن اوست بجسم و تا نفس بجسم نپیوندد سر او را وجود نباشد] چنانکه پیش ازین گفتم در این (۱۴۱^۱) کتاب، و چون ظاهر است که نفس ینبوع الحركات است و حقیقت حرکت ه فعل است اندرا جسم نه اندر چیزی دیگر و اگر نفس نه محرك نه نفس باشد (۱) جسم که او قابل الحركات^۱) است علت تمامی نفس باشد، و جسم بدین روی صورتی باشد [از صورتهای نفس که از نفس جز بدان صورت این فعل که حركات است نباید چنانکه هوا ازین تقدیر صورتی است] از صورتهای آتش کر آتش فعل او که آن روشنی دادن و گرم کردن است جز بدین صورت که ۱۰ او هواست همی نباید پس هوا صورتیست از صورتهای آتش و هر یکی از طبایع نیز صورتی دارد (از یارخویش پس آن صورت ذاتی خویش بینی که همچنانکه هوا از ذات خویش صورتی دارد) بنزی و زفت هوا نیز از آتش و آب و حاک صورتها دارد بجای دادن (۲) سر اشخاص خاکرا و بجنایتن (۳) سر آتش [را] و برآه دادن سر روشنی و گرمی او را اندرا خویشتن که اگر این دیگر ۱۵ اجسام نباشد از هوا این فعل (۴) اندرا ایشان و اندرا او بدبیشان همی آید نباید، پس ظاهر کردیم که بدین روی سر طبایع را از یکدیگر صورتهاست و جسم سر نفس را صورت است و باغاز این قول گفتم که آنچه ازو^۵ بصورتی فعلی^۶ آید که جز بدان صورت آن فعل از او نباید [سر او را مخصوصی واحب آید، و چون حال این است که نفس جوهریست و حرکت از و جز اندرا جسم پدیدار ۲۰ نباید] واجب آید که مخصوص نفس بتحریک مخصوص جسم باشد بقبول حرکت و سر آن مخصوص را بذات خویش اختصاصی نباشد (البتہ و آنچه سر او ر

(۱) ک، و جسم او که دلیل حركات . (۲) ک ح : یعنی مکان شدن .

(۳) ک چنین ، پ : جنایتن . (۴) ک : افعال که ازو .

(۵) ک ، صورت .

بصورت اختصاصی نباشد) که آن تواند گذشتن مر او را صورت نباشد و آنچه مر او را صورت نباشد معلوم نباشد، پس بدین مقدمات که یاد کردیم درست شد که مر مبدع حق را صورت نیست و او معلوم نیست [مگر] بطريق انبات (حق) محض و بس.

مبدع حق جوهر نیست بلکه تجوهر^(۱) الجواهر است ۰
و دلیل بر درستی این قول آن است که فعل باری که او مختص نفس و جسم است اندرجسم نیست و آنچه فعل او اندرجسم نباشد مر او را حرکت نباشد و آنچه مر او را عرفی نباشد از اعماق این و نه حرکت و نه صورت کر او بدان فعل آید او جوهر نباشد^۲ پس باری سبحانه و تعالی جوهر نیست بل جوهر^(۲) الجواهر است از بہر آنکه درست کردیم که جوهر بعووهنهای خویش کز ایشان^(۳) (۱۴۱) بدان فعل آید مخصوص اند از مختصی که مر ایشان را مخصوص کردست بدان و مر آن را خود صورت و مختصی نیست و نیز عقل جز فاعل را و منفعل را چیزی نداند و فاعل یعنی نوع حرکات است [و منفعل قابل حرکات] از بہر آنکه حرکت فعل است پس نفس جز پیروزش بسیار و تزکیت و تصفیت که از عقل یابد بآنها مبدع حق نرسد و تواند تصوّر^(۴) کردن که آنچه او نه متخرک باشد و نه ساکن حی^(۵) باشد و آنچه علم توحید^(۶) بر ز از همه علوم است و مر نفس را جز بکردن دادن مر علمای دین حق را و بتدریج بدین مرتبتها بر آمدن بدین علم رسیدن نیست و این کاری دشوار است مگر بر نقوص که بعنایت الهی مخصوص شوند و علت اختصاص نفس بدین عنایت صبر او باشد بر آموختن و متابعت علماء چنانکه خدا تعالی همی فرماید و آسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلْوةِ وَإِنَّهَا

(۱) ک: چنین، باید که مجواهر باشد. (۲) ک: تجوهر. (۳) ک: تصرف.

(۴) ک: حق. (۵) ک: تحویل، ک: ح: تأویل.

لَكَبِيرَةُ إِلَّا عَلَى الْخَاصِيَعَنَ (۱) وَ عَلَمَا (۲) دَانَدَ كَهْ حَقِيقَتْ نَمازْ مَتابَعَتْ اِمامْ باشَدَ كَهْ او بَعْلَمْ يَيشْ اِزْ قَوْمْ باشَدَ وَ يَيشَنْ اِزْ مَرْدَمَانْ مَشَرَكْ شَدَهْ اِندْ يَعْنِيْ با خَدَائِيْ اِنبَازِيْ كَرْفَتَهْ اِندْ بَدَانْجَهْ سَرْ خَدَائِيْ رَا بَصَفَتْ مَبَدَعَاتْ وَ مَخَصَصَاتْ او هَمِيْ دَانَدَ، وَ چَوْنْ كَسَى اِزْ عَلَمْ تَوْحِيدَ (۳) بَحَقْ سَخَنْ كَوْيَدَ وَ صَفَاتْ نَفَسَانِيْ وَ جَسَهَانِيْ رَا اِزْ او نَفَى كَنَدَ سَرْ آزَرا مَنَكَرْ شَونَدَ وَ مَنَكَرْ نَينَدارَنَدَ وَ اَكَرْ كَوْيَدَ خَدَائِيْ بَصَفَتْ عَقْلَ اَسَتْ دَانَانِ وَ بَصَفَتْ نَفَسْ اَسَتْ جَنَبَانَدَهْ وَ صَورَنَگَرْ اِجَسَامْ بَدانْ بَگَرَوَنَدَ وَ دَلْ بَدانْ خَوَشْ دَارَنَدَ وَ اِنْ چَبَزِيْ نَباشَدْ مَكَرْ سَرْ مَخَلَوقَاتْ وَ مَبَدَعَاتْ رَا با خَدَائِيْ اِنبَازِيْ دَادَنَدَ وَ اِنْ شَرَكْ باشَدَ، وَ سَرْ اِنْ كَرَوَهْ رَا هَمِيْ خَواهدَ خَدَائِيْ تَعَالَى بَدَيْنْ قولْ هَمِيْكَوْيَدَ ذَلِكُمْ بِأَنَّهُ إِذَا دُعَى اللَّهُ وَحْدَهُ كَفَرْتَمْ وَ أَنْ يُشَرِّكَ (۴) ۱۴۲^۱) يَهِ ثُوَمِنُوا فَالْحُكْمُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ (۴) وَ اِنْ خَواستِمْ كَهْ بِيَانْ كَنِيمْ اِندر اِنْ قولْ بِجَدَا كَرَدَنْ مَخَصَصَ اِزْ مَخَصَصَ (۵) وَ اللَّهُ الْحَمْدُ.

قول بیست و چهارم

اندر معانی بود و هست و باشد

۱۰ بود نَمَى اَسَتْ كَهْ بَرْ اوْفَتَدْ بَرْ چَبَزِيْ كَهْ حَالْ اوْ كَشَتَهْ باشَدَ وَ زَمَانْ اوْ گَذَشَتَهْ چَنَانَكَهْ كَوَئِيمْ بَقْرَاطَ (۶) بَودَ وَ دَى وَ بَرِيْ (۷) وَ پَارْ وَ پَيَارَ بَودْ وَ هَسَتْ نَاهِيَسَتْ [كَهْ بَرْ چَبَزِيْ اَفَتَدْ كَهْ بَحَالْ اوْ حَاصِلْ باشَدْ چَنَانَكَهْ كَوَئِيمْ اَحَدْ هَسَتْ وَ اَمْرَوْزَ وَ اَمْسَالْ هَسَتْ، وَ باشَدْ نَاهِيَسَتْ] كَهْ بَرْ اوْفَتَدْ بَرْ چَبَزِيْ كَهْ هَمِيْ بَحَالْ هَسَتْ خَواهدَ آمَدْ چَنَانَكَهْ كَوَئِيمْ سَرْ مَحَمَدْ رَا فَرَزَنَدِيْ باشَدَ وَ فَرَدا ۲۰ رَوْزِيْ باشَدَ، يَسْ بَودَ وَ باشَدْ بَرْ چَبَزَهَانِيْ اَفَتَدْ كَهْ [حَالْ اوْ گَذَرَنَدَهْ باشَدَ وَ

(۱) قَرْ : ۴۲-۲ . (۲) كَهْ : عَفَلَاهْ . (۳) كَمْ : تَحْوِيلْ ، كَحْ : تَأْوِيلْ .
 (۴) قَرْ : ۱۲-۴۰ . (۵) كَهْ : مَخْصُوصَ . (۶) كَهْ : سَقْرَاطَ . (۷) كَهْ : بَرِيْزَرْ .

گشته و هست نامی مشترک است میان چیزهای ثابت الحال و زاید الحال و آنچه [حال او گذرنده است جز جسم چیزی نیست که او بزر^(۱) زمان است و چیزهای جسمی و همه چیزها از^(۲) او در او راه باشد^(۳) همی اندر آیند و بر خط هست همی گذرنده و بدر مجری بود همی پیرون شوند و شکنی نیست اندر آنکه هرچه بودست بر^(۴) هست گذشته است. و بسبب گشتن حال مر او را همی بود گویند چنانکه گویند فلان بود و پیش از آن که نام بودی بر او افتاد گشتن حال حاضر او هست^(۵) بود و تا اندر منزل هستی نباید بمنزل بود نرسید و چون^(۶) (بهشتی) نرسیده بود آن چیز اندر محل باشد بود بدآنچه بودنی بود و آنچه^(۷) او را اندر محل باشد بودست^(۸) موجود نیست مگر بحد امکان چنانکه گوئیم مر ابن درخت را بازی باشد، و آنچه بودش او اندر حد امکان باشد بهشتی تو اند آمدن مگر باز نده که آن هست باشد اعنى وجود او واجب باشد نه ممکن اعنى بودن نباشد^(۹) تا مر آن چیز را که اندر محل باشد محل هستی ترد تا چون حال گذرنده^(۱۰) بر او بگذرد از حیز^(۱۱) هستی سوی محل بود شود. و آن هست که او واجب الوجود باشد و مر ممکن الوجود را واجب الوجود^(۱۲) دارد اگر او از محل امکان الوجود اندر حیز^(۱۳) وجود الوجود آمده باشد بیحد امتناع الوجود رسد * بر هشان مرغی که امروز هست و واجب الوجود است و مرغی دیگر را که اندر خایه هست و منزلت ممکن الوجود است همی اندر حیز^(۱۴) هست آرد که آن وجود الوجود است لا جرم آن مرغ با خر کار خویش اندر محل بود شود و نتیجه الوجود گردد از هر آنکه آن مرغ نیز از محل امکان الوجود^(۱۵) اندر منزل^(۱۶) وجود^(۱۷)

(۱) ک : بدر. (۲) ک : در راه باشد که. (۳) ک : و.

(۴) ک : همی گویند. (۵) ک : امروز آید و محل باشد است.

(۶) ک : باشد. (۷) ک حیز ، ب : چیز. (۸) ک چنین ، ب : چیز.

(۹-۱۰) ک : آید و بمنزلت.

الوجود آمده بود چنانکه گفته، و اگر آن چیز که ممکن الوجود را همی واجب الوجود گرداند از محل ممکن الوجود اندر منزلت واجب الوجود نیامده است روانیست که او ممتنع الوجود شود^(۱) و بر او^(۲) حکم بود بحقیقت نیفتند چنانکه حکم باشد نیز بر او نیفتاد است از بهر آنکه این دو حال اعنى بود و باشد بر دو طرف هست ایستاده اند، و بدین شرح ظاهر شد که آنچه بودست بر^(۲) هست گذشته است و آن^(۲) در باشد اندر آمده است و بگشتن حال هستی [حدیث]^(۴) از او نام بود براو او قتاد است و از او جز حدیثی توانده است و ذات او حدیثی گشته است چنانکه خدا تعالی همگوید فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ وَمَرْقَاتَهُمْ كُلَّ مُمْرَقٍ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِكُلِّ صَبَارٍ شَكُورٍ^(۵)

۱. و آنچه امروز^(۶) اندر محل باشد [است] نیست است پس همه بودها نیست بودست و هست شد است، و چون هستی از او بگذشته است نام بود بر او افتادست و نام نیست بر عینی نیفتند مگر باضافت بچیزی که آن هست است چنانکه گوئیم فردانیست و این نفی زمان نا آمده است بنیات زمان حاضر که امروز است و اضافت آن غایب بدین که اندر محل هست است و اگر این حاضر^(۷) (۱۴۳) نبودی آن غایب که او نیست است نام نیافتنی پس هست نچگونه یافته، و هست نامی است اقتاده بر جوهری و عینی که حال او^(۷) گشته نیست^(۷) تا سزاوار شود سر نام باشد^(۸) را [و بودی نامیست تا سزاوار شود سر نام ناشدن را] و این نام اعنى نیست^(۹) نیفتند مگر بر جوهری که سر او را اضافت کنند بزماني و حال حاضري، و این نام بر جسمانيات جز بر سبیل مجاز نیفتند از بهر آنکه هست سر چیز جسماني را بسبب حصول او

(۱) ک : البته و از . (۲) ک : و از . (۳) ک : بر .
 (۴) ک ح : یعنی حال تازه . (۵) قر : ۳۴-۱۸ . (۶) ک : سر او را منزلت .
 (۷) ک : گشته است . (۸) ک : بود . (۹) ک : هست .

گویند اnder اکنونی از آکنونها و هر (۱) اکنونی رمانی حاضر است (۲) و نقطه نا متوجه است (۳) و نهایت زمان گذشته است و آغاز زمان آیند است و زمان گذشته همه آکنونها بود است و همه بر نقطه هست گذشته است و از (او) در باشد اnder آمده است، یعنی پیدا شد که هست جسم که او اnder زیر نقطه آکنون است [و] از نیست آمد است اعنی اnder محل باشد ۰ بود است و چون به (۴) نقطه آکنون [اندر] گذرد بود شود و مر او را نیز هست نگویند و هم بوده و هم باشد (۵) بر دو طرف هستند و هر دو چون اضافت ایشان بهست کرده شود نیست آیند، پس ظاهر کردیم که هست جسم از نیست آمد است و همی نیست شود بثتاب (۶) بدآنچه بدین نفعله نا متوجهی که او آکنون است گذرند است ۱۰.

بيان آنکه آنچه از نیستی بهستی آید او را هست

کننده لازم است

و آنچه از نیستی بهستی آمد مر او را هست کننده لازم آید که او از (۷) محل باشد و امکان اnder هستی و وجوب (۸) نیامده باشد چنانکه اnder هست مرغ و هست (۹) کردن او گفتم مرغان مرغ را (۱۰) که اnder خایه اnder محل امکانست از بهر آنکه اگر هست کننده باشد که جسم است اnder محل [باشد] بوده باشد اعنی روزی (۱۱) ممکن الوجود بوده باشد و مر او را نیز هست کننده باید که از محل باشد سوی چیز هست ییرون آورده باشدش، پس درست کردیم که مر جسم را که حال هستی بر او همی گذرد و بوده همی شود و اnder منزلت هست از محل باشد همی آید هست کننده هست کد او نه جسم ۲۰

(۱) ک : هم. (۲) ک : بنقصه نا متوجهی. (۳) ک : از.

(۴) ک : باشندگه که. (۵) ک : بيان. (۶) ک : را. (۷) ک : وجود.

(۸-۹) ک : که زادن او گفتم بر آن مرغ. (۱۰) ک : و روزی.

است و چون نه جم است اندر محل باشد نبودست و چون اندر محل باشد نبود است اندر منزلت بود نشود (۱۴۳^۶) البته بداخیه هستی از او نگردد از بهر آنکه بوده نشد است چون چیزهای جسمانی بلکه هشت (۱) است ابداً الآبدین و دهر الداهرين.

مکن الوجود میانجی باشد میان هستی و نیستی

آنگاه گوئیم که چون درست کردیم که هر بوده اندر محل هست بودست و اندر حیز (۲) هستی از محل باشد آمده است و امروز هم اینحال موجود است که آنچه اندر محل است اندر منزلت امکان است (۳) و آنچه اندر منزلت امکان باشد حد (۴) آن باشد که روا باشد که هست شود و روا باشد که هست نشود از بهر آنکه مکن الوجود میانجی باشد میان هستی و نیستی که اورا وجوب و امتناع گویند منطقیان بر مثال درختی که اندر دانه خرما بحد امکان باشد که اگر سر اورا بخاک و آب سپارند چنانکه بباید از او درختی بباید و اگر اشتری سر اورا بخورد (آن) از او بوجود نباید نه چون درختی که حاصل است و واجب الوجود است و از بهر آن چنین است که مکن الوجود اندر حد قوت است و آنچه اندر قوت باشد آمدن او از آن قوت بفعل خویش بواجب الوجودی باشد که سر اورا خواست و ناخواست باشد، و آنچه بیرون آمدن او از حد قوت که آن امکان الوجود است بحد فعل که او وجوب الوجود است بچیزی دیگر متعلق باشد که سر اورا دو فعل متضاد باشد چون خواست و ناخواست و نفی و اثبات و ایجاد و اعدام سزاوار باشد که گوئیم او میانجی است میان وجود و عدم، و آنچه بودش او مکن است اندر زمان حاضر نیست و آنچه از جسمائیات واجب الوجود است چون سر حال حاضر

(۱) ک چنین، ب: هستی. (۲) ک چنین، ب: چیز.

(۳-۴) ک، جزای او.

او را هیچ نباف نیست و آکنونها^(۱) بر او^(۲) پس یکدیگر رونده است بشتاب و هر آکنونی که از هست بیود^(۳) همی شود^(۴) هستیهای او همه بوده همی شوند و بوده^(۵) نیز نیست^(۶) است چنانکه شرح آن پیش ازین گفتیم، و هر آکنونی که آن نام جزو زمانیست چیزی نیست مگر حال حاضر جسم و بی نبافی او بدانست که جسم متحول الاحوال است و نحریک کنی بر او مسلط است^(۷) ۱۴۴^۸ ۰
بدانچه ابجاد او از نیست بودست و اجزای او مقهور است.

بیان آنکه طبایع کلی و اجزای او همه مقهور اند

و دلیل بر مقهوری جسم آنست که همه یک جوهر است و اجزای او همه اnder مکانهای مختلف ایستادند چه بسبب طبایع مختلف که باقیه اند چنانکه طبیع بعضی از جسم گرم و خشک است و بر حاشیت عالم ایستاده است^(۹) ۱۰ و طبیع بعضی از او سرد و خشک است و اnder مرکز عالم همی گریزد بعضی بر سطح پیرو نیست از کره خویش که آن همی سر فلک را بساود و بعضی اnder سطح اندر ورونی است از کره خویش^(۱۰) که آن همی دایره هوا را بساود، و بعضی از او اnder این دومیانه است و محلهای ایشان مختلف است و جزو های آتش همه یک طبع اند و حرکت جزو هایی که طبع ایشان یکی باشد سوی محلهای^{۱۵} مختلف نباشد و اnder محلهای مختلف جز بقهر قاهری نایستد، و چون مقهوری جسم ثابت کردیم لازم آید که حال او متحول باشد بخاصة چون وجود او از اصل بتحویل بوده است از حال نیستی^(۱۱) بحال هستی و از حال بی صورتی بحال صورت^(۱۲) پس بدین شرح ظاهر کردیم که همه جسم نیات هستیها اند

(۱-۱) ک : در . (۲-۲) ک : ک . (۳-۳) ک : ترتیب .

(۴-۴) ک : و قسمتهای دیگر آن نیز بحکم این ضایع که باقیه اند اnder محلهای سزاوار خویش ایستاده اند جزو ها و هر قسمی ازین اقسام با آنکه همه بر یک صبغت اند اnder محلهای مختلف افتداده اند چنانکه از آتش که او گرم و خشک است و همگی او، حاشیت عالم را همی جوید تا از مرکز عالم همی نگریزد و بعضی از سطح او بر افقی است از گرمی خویش . (۵-۵) ک : در حال ب صورت .

که نیستی (آن) بر دو طرف [آن] ایستاده است چنین که همی بینیم که حال حاضر بر آن همی گزند و بوده همی شود، و این حال جزوی که بر جسمانیات گذرنده است و هر نابوده هست همی شود و از آن هستی (۱) بوده همی شود بگشتن حال حاضر بر او که آن آکنون نام است دلیل است بر آنکه همچنین بودست حال کلی جسم اعنى واجب آید که جسم بکلیت خویش باغاز بودش اندر آکنونی اقتادست که پیش از آن سر اورا آکنونی نبودست و آن آغاز آمدن او بودست بکلیت خویش از محل باشد بمحال هست تا سر جزویات اورا امروز حال این است که همی بینیم و گفته‌یم اعنى که هر چه همی بودش باید از جزویات باغاز اندر آکنون نخستین افتاد تا آکنونها بزیادت پذیرفتن ۱ و بالیدن او سپس از آنکه آکنون نخستین بر گذشتن گیرد، و چون درست کردیم که جسم بکلیت خویش از محل باشد اندر حیز هست آمدست ناچار سوی بود همی بیرون خواهد شدن و نیست (۲) ۱۴۴^b شود و رفقن جزویات او بر این منهاج بر درستی این قول برهان است، و نیز ظاهر شد بدین [شرح] که این هست که نیستش بر دو طرف او ایستاده است اندرین ۱۵ محل بذات خویش نیامدست (۳) از هر آنکه^۲ چیز از نیستی بهست جز ب فعل نیاید و چون درست کردیم که این هست هست نبود روا نباشد که سر اورا که بذات هست ندارد فعل باشد پس سر جسم را هست کننده لازم است که او واجب الوجود است ابد الابدین نه بودنی (۴) که شاید گفتن سر^۳ اورا که نبود البته از هر آنکه درست کردیم که بودنی (۴) همه بودنی بود است، و چون موجود جسم بودنی نبودست روا نیست که گوئیم او همیشه بوده است پیش ازین مگر بر سبیل مجاز بحکم این احوال ظاهر که بر ما همی گزند اما بحقیقت (نه و) چون اینحال ظاهر است و آنچه بودست از

(۱) ک : و هر هستی. (۲) ک : و. (۳) ک : باشد. (۴) ب : بودها.

جسمانیّات بر (۱) هست گذشته است و بگذشتن آکنونها بر او نام بود بر او افتاد است و نام هست از او بر خاسته است. و آکنون حال حاضر است و گذر نده (است) بر اجسام و آن جزو قا متجری زمان است لازم آید که موجود این جوهر حال گردند بھستی آینده و سوی (۲) بود بیرون شونده اندر زمان نیست بلکه زمان که او گذشتن حال جسم است با بجاد او مر این جوهر حال ۰ گردند و صورت پذیرنده را موجود شد است و آن موجود الاجسام (۳) هست است ابد الابدین و بس نه نام مر باشد را سوی اورا هست (۴) تا گوئیم ازین سیس باشد و نه مر نام بودن را تا گوئیم پیش ازین بود، و آنچه بر او گفته شود ازین دو نام بمحکم این جوهر حال گردند همی گفته شود که جسم است و ما اندر او غرقیم چنانکه گوئیم خدای تعالیٰ پیش از آنکه این عالم را بیافریده ۱۰ بود و پس از آنکه این عالم بر خیزد باشد، تبیین که آنچه نام باشد همی بحقیقت بر او او قند (۵) بود نیست (۶) و اندر حد امکان است چنانکه گوئیم تا دو ماه انگور باشد یا (۷) جز آن ۰ و آن چیزی باشد که هست ندارد و چون همیدانیم که خدای تعالیٰ هست [و] آن لفظ که گوئیم او تعالیٰ سیس ازین باشد جز بسب گشتن حال عالم (۸) بر عالم (۹-۱۴۵^a) خدای همی (۱۰) نیفتند و بدین قول همی ۱۵ آن بخواهیم که او سبحانه بودنی است (تا) نباشد و چون این قول درست است لفظ باشد بدو تعالیٰ جدّه بحقیقت آینده نیست و آنچه آن (۱۱) در باشد اندر نیاید و بر (۱۲) هست نگذرد مر اورا بوده نگویند چنانکه بیان آن گردیم، پس پیدا شد که روا نیست گفتن که خدای بود جز بر سبیل مجاز و عادت گفتار عامه که قران بر آن رفتست و چون اینحال مقرر است گوئیم که چون درست ۲۰

(۱) ک : و از . (۲) سری .

(۳-۴) ک : است و اوست ابد الابدین و پس مر نام باشد را سوی اوراه نیست .

(۴-۵) ک : بودنی است . (۵-۶) ک : خزان .

(۶-۷) ک : و از عالم و از خدای همی برو . (۷) ک : از . (۸) ک : از .

کردیم که هر بود هست بودست و نقطه اکنونها بر او گذشته است تا امروز اورا همیگوئیم بودست چنین که همی گوئیم سفراط بودست یا این عالم پیش از این ساعت که ما اندر اوئیم بودست و روانیست که آنچه اکنونها بر او بگشتن حال او نگذشته باشد مر اورا بوده گویند لازم آید که آغاز اکنونها بجملگی اکنون بوده است که پیش از آن هیچ اکنونی بودست البته، [و این جوهر حال گردنده که جسم است اندر اکنونی حاصل شد است که مر آن اکنون را هیچ گذشتگی بودست البته] و آن اکنون نخستین که آغاز حرکت مکانی از او بودست آغاز و ابتدای زمانی بود است که گذشته است و این اکنون که ما اندر اوئیم انجام زمان گذشته است بلکه زمان (جز) گذشته خود چیزی ۱ نیست [و نا آمده را ازو وجود نیست] ، و زمان بر مثال خطیست و هر اکنون از او بر مثال نقطه است و ترکیب زمان از اکنونها متواتر است چنانکه ترکیب خط (از نقطه‌است و آغاز و انجام خط دو نقطه است یک آنکه کشندۀ خط از او گشته است و دیگر آنکه کشندۀ خط) بر او ایستاده است و (از) زمان چیزی هست نیست مگر آن نقطه نا متجرّی که نام او ۱۰ اکنونست مر حاضران اورا چنانکه از خط چیزی اندر گذار نیست مگر آن نقطه که کشیدگی دارد که خط بر او توقف کردست ، و آنچه همی نام بر او افتاد از زمان بودنی عینی (۱) موجود نیست چنانکه خط نا کشیده عینی موجود نیست و چنانکه خط جز کشیده و برداخته نباشد زمان نیز جز کشیده (۲) نباشد (و) چنانکه (اگر) بر خط نقطه‌ها بیفزاید در از تر شود (اگر بر زمان ۲۰ اکنونها بیفزاید در از تر شود) و لیکن (۳) نام بیفزاید همی بر چیز (۳) بودی (۴) افتاد که او اندر محل باشد است و نه اندر محل هست است

(۱) ک ح : یعنی زمانی که خواهد بود . (۲) ک : گذشته .

(۳) ک : باید بیفزاید همی در حیث .

و آنچه بودنی باشد ممکن الوجود باشد و ممکن الوجود میانجی باشد میان وجود و عدم؛ و اگر کسی گوید زمان ممکن است که بیاشد^(۱) ما مر اورا گوئیم ببل و لیکن آنچه بودش او ممکن باشد نابودن او نیز ممکن باشد پس دعوی اورا بر انکار ما هیچ فضلی نیست، و اگر گوید اندر و هم ثابت است که پیش از بودش جسم که آکنونها بسبب گشتن حالهای او پدید^(۲) آمد مدت بود [و] هر چند که بگشتن احوال و حرکات^(۳) جسم پیموده نبود^(۴) ما مر اورا گوئیم هم این است حال خصی که بر جسم بکشد از نقطهٔ تا نقطهٔ مر آن را خط گویند چنین که (می بینی و) اگر کسی گوید که پیش ازین خط نیز^(۵) جای خط کشیدن بوده است راست باشد و لیکن مر آن خط را تواند گفتن، پس اگر پیش از وجود جسم اندر و هم همی آید که درنگی بود آن درنگ^{۱۰} واجب آید که^(۶) مر چیزی بود و اگر چیزی نبود که مر اورا درنگی بود واجب آید که مر آن کشیدگی را که آخرش پدید آمدن جسم بود اوّلی بود که آغاز کشیدگی نوید^(۷) آمدن جسم بود و اگر چنین بود واجب آید که مر آن کشیدگی را که آخرش پدید آمدن جسم بود اوّلی بود که آغاز کشیدگی از او بود از بهر آنکه (چیزی که) لفظ تا بر او افتاد ناچار [که] لفظ از پیش از^{۱۵} آن بر او افتاده باشد چنانکه گوئیم کشیدگی بود [ناهست از فلان تا فلان] جا و این امتدادی مکانی باشد یا گوئیم کشیدگی بود [ناهست از فلان کاه تا فلان وقت و این امتداد زمانی باشد اعنی حرکاتی باشد^(۸) و البته امتدادی ثابت شود تا بقاطعی^(۹) جز از مبدء، و چون احوال اینست اگر پیش از وجود جسم چیزی بود که مر اورا درنگی بود^(۱۰) اگر آن درنگ تا بهنگام وجود جسم بود واجب آید که آن چیز محدث بود از بهر آنکه آنچه مر مدت

(۱) ک : نباشد . (۲) ک : بدر . (۳) ک : بوده بود و .

(۴) ک : بر . (۵-۶) ک : آخر آن کشیدگی .

(۶-۷) ک : البته و امتدادی ثابت نشود با مفضع . (۷) ک : بودی .

اورا انجام باشد او را آغاز باشد و آنچه مر مدت او را آغاز و انجام باشد محدث باشد، پس اگر گوید (۱) چیز که مر او را مدت بود قدیم بود این سخن محل باشد از بہر آنکه مدت کشیدگی باشد و کشیدگی جز از جانی تا بجهائی یا از وقتی تا بوقتی نباشد و چون چیزی قدیم باشد مر او را مدت لازم نباید [از بہر آنکه مر او را آغازی نباشد و چون آغازی نباشد کشیدگی زمان نباید البته]، پس اگر گوید که روا باشد که چیزی نباشد و مدت باشد محل گفته باشد از بہر آنکه مدت (۲) بقاء جز بقائلی^{۲)} که او جوهر نیست ثابت نشود و تا چیزی نباشد مر او را مدت یا درنگ یا دهر نباشد البته چنانکه اگر جسم نباشد خط نباشد البته، و چون گوید نه جسم گفته باشد که نه ۱. خط و چنانکه ببرخاستن جسم وجود خط بر خیزد و اندر وهم [مر او را] اثری نماند ببرخاستن [و] آنچه مدت مر اوراست نیز [چون بر خیزد] مدت بر خیزد با آنکه ظاهر کردیم که مدت او کشیدگی باشد روا نیست که باشد جز از جانی بجهائی چون مکانی باشد یا از گاهی بگاهی چون حرکاتی و او قار باشد.

دهر را آغاز و انجام نیست

۱۰

و چون دهر ب آغاز است روانیست که او کشیدگی باشد البته و چون کشیدگی نباشد تا بهنگام نباشد و نه از هنگام باشد، پس ظاهر شد که آنچه مر او را مدت و دهر و جز آن همیکویند وجود و نبوت جوهر نیست باقی بذات خویش ب، آغازی که مر او را بود است و آنچه مر وجود او را آغازی باشد مر بقای او را کشیدگی نباشد البته از بہر آنکه چنانکه گفتیم کشیدگی از آغازی باشد، و اگر مر بقای از لی را کشیدگی باشد مر او را آغازی لازم آید و اگر مر بقای او را آغازی نهاده شود از بہر آنکه تا مدت ثابت شود

(۱) ک، بدان . (۲) ک : بقاست و بقا ب باقی .

نام ازلى از او بیقند و او محدث باشد و بدین شرح ظاهر کردیم که مر بقای ازلى را کشیدگی نیست.

بیان اینکه ماده بر صورت تقدّم زمانی دارد

اگرچه زمان اندک بود

آنگاه کوئی مادتهای مصوّرات جسمی مقدم است بر (۱) مصوّرات ه آن (۱) تقدیم زمانی و اگر آن زمان چه اندکست، و عالم جسمی بکلیت خویش هصوّری جسمی است بر (۲) مادّتی و چیز صورت پذیر پذیر قتن صورت از حال بیصورتی مجال صورتی آید و کشن حال او واجب آرد مر آکنوها را پس یکدیگر *، و (۳ ۱۴۶) امروز حرکات اجسام که بزرگب عالم از آن است بطابیع ایشان است پس واحب آید که مبدع حق مر جوهر جسم را با طبایع او بهم ابداع کردست اندر آکنوی که آن آکنو آغاز همه آکنوها بود است، و آن آغاز حرکت مکاف بودست اقسام چهارگانه این جوهر بر آن طبایع که وجود ایشان بر آن بود حرکت کردند و اندر محلهای خویش بدان طبایع که وجود بر آن یافتد بایستادند و آن آغاز حرکت طبیعی بود که مر او را (آن) آغاز زمان واجب آید دانستن، و بدین قول که گفتم چون مبدع حق مر اقسام جسم را بطابیع آن پدید آورد [و] هر قسمی از آن سوی مکان خویش حرکت کرد همی خواهیم که جملگی جسم آمیخته پدید آمد بر یکدیگر با تضاد [در] طبایع آن با جزوها بحرکت اندر افراحتند و بعضی سوی مرکز شد از حواسی و بعضی سوی حواسی آمد از مرکز از هر آنکه مر جسم را جوهریت و نمکن (۳) و وجود جز بزرگب مفردات طبایع بر هیولی ثابت شد، و اگر آن هیولی جوهری معقول بود مر اجزای او را بر یکدیگر

(۱) ک، صور ایشان . (۲) ک، و از . (۳) ک، نمکن .

فضل نبود و همگی (۱) آن شایسته بود مر پذیرفتن طبایع متضاد را و چون همگی آن شایسته طبایع بود همچنین که امروز است و گشتن مفردات طبایع اندر جسم امروز بر درستی این قول گواه است واجب آید که سردی و خشکی بر آن بعض افتاد از هیولی که آکنون اندر مرکزت و (۲) بافتاند آن دو طبع مفرد و بر آن طبع بعض آن بعض سزاوار باشد که (۲) مرکز این دایره باشد و بر جای خویش بایستد، و سردی و تری بر آن بعض افتاد ازین جوهر که برتر از او بود و گرمی و تری بر آنکه برتر از او بود و گرمی و خشکی بر آن بعضی که برتر از آن بود و برتری و فروتری بسبب پدید آمدن این طبع پدید آمدند اندرین جوهر که پذیرای آن بود.

گفتار در تحقیق مدت و زمان

۱۰

و اشکال افلاک و ستارگان پس از آن طبایع که اندر آن محل بر آن جوهر افتادند پدید آمدند و چون (۳) حالها بر جوهر بگشت (۳) بدانچه شکل پذیرفت مر آن را مدقی زمانی لازم آید گفتن بتقدیر بسبب (۴) حرکتی که اندر اقسام جسم پدید آمد هم اندر محلهای خویش چنین که امروز است (۵) که جزوهای خاک بجملگی سوی مرکز عالم متحرک است بطیع هر چند که عائمه خلق مر آن را همی ساکن پندارند، و از حاشیه عالم گریزند است و جزوهای آب بر جزوهای خاک تکیه کرد است و همی (۴) بر او (۴) گراید بسوی مرکز و جزوهای هوا بر جزوهای آب تکیه کرده است و همی گریزد بطیع از فروشدن با آب چنانکه پیش ازین اندر این کتاب یاد کردیم، و حرکات (۶) اندر طبایع موجود است و از آغاز پدید آمدن حرکت اندر اقسام جسم بسبب پدید آمدن طبایع اندر آن تابهنجام راست شدن صورت عالمی ناچاره مدقی

(۱) ک : تکین. (۲) ک : باز افتادن آن بوضع مفردات بر آن بعضی از سزاوار که بر. (۳) ک : حال این جوهر یکیست. (۴) ک : فرد.

بود، و حرکات طباعی این اقسام^(۱) اnder مکانهای خویش اجزای آن مدت بود هرچند که هنوز شب و روز نبود چنانکه اگر بر ما از زمان پاره بگذرد که مر فلک و کواكب را اnder پاره زمان نیینیم بقدرت گوئیم که این مدت چندین ساعت باشد از روز و مقدار القدر مر حقیقت چندی آن (ساعت) را دانست چنانکه گفت **اللَّهُ أَكْبَرُ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضَ وَ مَا
بَيْنُهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ أَسْنَوَهُ عَلَى الْعَرْشِ**^(۲) و پیدید آوردن صانع حکیم مر این اجسام را بر این طبیع تحریک او بود مر آن را سوی محلهای آن و آن تحریکی قسریست هر چند که مر آن را همی طبع گویند چنانکه پیش ازین شرح آن را اnder قولی که اnder حرکت گفته‌یم یاد کرده‌ایم.

برهان بر اینکه حرکات طبایع قسریست

و برهان بر آنکه حرکات طبایع قسریست آن است که بر دارنده مفردات اعنى گرمی و تری و سردی و خشکی یک چیز است بخلاف و حرکت اجرای^(۳) او از جان بجهانی همی بسبب خلاف مفردات باشد مر یکدیگر را و نیز طبایع متضاد را یکجوهر جز بفسر^(۴) پذیرد و جزو های یکجوهر از جان بجهانی جز بقهر حرکت نکند، پس گوئیم که^(۵) ۱۴۷ جوهر عالم بتصورت ۱۵ بود اnder آن اکنون نخستین نا امروز همی گوئیم آن جوهر جسم بود و از محل هستی بمحال بود که آمد بگشتن حال بود، و چون حال اینست درست شد که هستی از نه هستی آمد و سوی نه هستی شد و لیکن نام آن محل که پیش از [آن] هستی داشت باشد بود و نام آن محل که پس از هستی سوی او شده بود گشت هرچند که با^(۶) این هردو نام اعنى باشد و بود بیست است [از ۲۰ بهر آنکه همچنانکه باشد نه هست است بود نیز نه هست است و معنی نه هست

(۱) ک: اجسام. (۲) قر: ۷-۵۲. (۳) ک: اجزائی.

(۴) ک: از نفس. (۵) ک: ب.

نیست است] ، پس درست کردیم که هرچه حال او گردنده است و آن جسم است از نیست هست شده است (و) مر او را هستی نه حقیقت است و آنچه حال او گردنده باشد اندر راه نیست شدن باشد و این عاقبت کار جسم است ، اما (۱) چون این ^۱ ممکن الوجود که عالم است از محل نا بودگی که نام آن ه محل [باشد] است واجب الوجود گشته است اندر آن آکنون نخستین پس از آن بگشت حال سوی چنین ^۲ بود و چنان بود [که] [یرون شدن گرفت و همیشه اعنى بهمه مدت خویش ایستادن او بر حال هستی بود [و] هر چند که حال هستی بر او همیگذرد و عقب آن حالی دیگر همی آید که نام آن حال هست است ، چون حال اینست و ما مر عالم را نه بدان [روی] همی موجود ^۱ گوئیم که ^۳ او پیش ^۴ ازین بود است و نیز نه بذات همی گوییش که پس از این همی خواهد بودن بلکه سر او را موجود بدان همی گوئیم که او همیشه بدت خویش اندر زیر ^(۴) آن حال آینده است که آن آکنون نام است ، این حال دلیل است بر آنکه غرض صانع حکیم از ابجاد این ممکن الوجود تحصیل [جوهریست که آن واجب الوجود باشد و انسان عالم جسمی همیشه بر نقطه ۱۰ وجوب وجود و آن نقطه آکنون است فانی ترازین ، آن دلیل است بر آنکه حاصل ازو وجود نمکن الوجود او تحصیل] واجب الوجود است جز او آکنون باید آنکه بدانیم که آن واجب الوجود که حصول او ازین ممکن الوجود واجب است چیست ، پس گوئیم که آن جوهریست که بر این سر پوشیده از آفرینش او همی مطلع شود و آن نفس مردمست که اندر جسم حال ۲. گردنده همی بکمال خویش رسد بحکمت و علم چنانکه پیش ازین گفتم و چون مر سخن را بدین جای رسانیدیم مر حققان را نکته لطیف یاد کنیم ، نکته

(۱) ک : حواس . (۲) ک : هستی . (۳-۴) ک ، آفرینش .

(۴) ک : این .

لطیف (۱۴۸) آن است که گوئیم نحقیق (۱) کردیم که عالم جسمی پیش از آنکه اندر آن و هلت نخستین موجود کشت ممکن الوجود بود و پس از ابجاد موجود (۲) خویش واجب الوجود کشت اندر حال اول خویش، و علّت آمدن از محل امکان محل وجود آن بود که موجود او واجب الوجود است و مر او را خاسته (۳) است و ممکن الوجود آن باشد که وجود او روا باشد و نه وجود او نیز روا باشد؛ ولیکن چون عالم موجود کشت با ابجاد آن واجب الوجود (۴) است موجود (۵) که او صانع عالم است حکم ممکن الوجودی از او بر خاست اندر آن و هلت نخستین و بکشتن حال رفتن کرفت سوی بودگی و هیشه اعنى اندر همه مدت خویش ثبات او بر آن نقطه بیقرار است که آکنون قام است و هستی او بدان است که نزیر آن نقطه اندر آمد است، و آنچه ۱۰ او باعاز ممکن الوجود بوده باشد (چنانکه عالم بودست پیش از ظهور خویش ابجاد و نه ابجاد بر او روا بوده باشد) و عالم چنین بودست و چون واجب الوجود شود (۶) وجود براو (۷) گفته شده باشد چنانکه هستی نیز بیقراری (۸) نقطه‌ای آکنونها بر عالم گفته شده است واجب آید که بن او اعدام و نه اعدام نیز روا باشد، اما اعدام بحکم زوال هستی از او بگذشتن آکنونها بر او همی ۱۵ روا باشد و اما نه اعدام بتبدل حال هستی پس از استعمال آن سوی بود بدیگر آکنون روا باشد، و نیز چون علّت امکان الوجود عالم آن بود که موجود او ممید بود و قادر بود و ارادت موجب وجود عالم بود (و نه) وجود(عالم) را بقدرت تعلقی شود (۹) از بهر آنکه تعلق نه وجود بعجز سزاوار تراز آن باشد که بقدرتی باید علّت وجود عالم بیشتر از علّت نه وجود او بود از ۲۰ بهر آنکه علّت وجود یک بهر از ارادت بود با همگی قدرت و علّت نه وجود

(۱) ک : معلوم . (۲) ک : بوجود . (۳) ک : خواست .

(۴-۵) ک : ممید . (۵) ک : و از وجود فرد . (۶) ک : بتوی فراری .

(۷) ک : نبود .

یک بهره از ارادت بود اعنى ناخستن (۱) علت ایجاد و ایجاد
عالم قوى نز بود عالم واجب الوجود موجود گشت، و امروز علت اعدام
و وجود (۲) عالم یکی آنست که هست (۲) بر او (۲) گذرنده است و
دیگر آن است که مرید ثابت است و نه وجود عالم (و آن) اعدام اوست
بارادت متعلق است و علت نه اعدام عام، و آن اثبات اوست دو است یکی
آن است که هر آکنونی که (۲) آن حال حاضر عالم است پس از استحالت
خویش بدیگر آکنونی متبدل است و دیگر آن است که یک بهر از ارادت
موجب است مراد اعدام را همچنانکه یک بهرش موجب است مراد اعدام
او را اعنى که مرید آن باشد که خواهد [که] چنین کند و خواهد چنین
۱ نکند، پس بدین روی روا باشد که (عالم معدوم نشود چنانکه روا باشد که)
معدوم شود و آنچه بحد امکان موجود باشد این است و عالم اندر وقتی بدین
صفت است از بهر آنکه مراد وجود او را هیچ قراری نیست بداینه نقطهای
آکنونها بر او گذرنده است، پس همیشه اعنى بهمه مدت خویش معدوم است
و نه معدوم است همچنانکه چون بیش از ظهور ممکن الوجود بود نه موجود
۲ بود و (نه) موجود [بود] این فصل را تأمل باید کردن چه اندر حقیقت
این معانی بخاطر روشن و فکرت درست شاید رسیدن و لله الحمد.

قول بیست و پنجم

اندر آنکه مردم اندر این عالم از بجا آمد و بجا شود

این قول آن است که غرض ما اندر تأثیف کتاب آن است و ما را اندر بیان
۲۰ این قول حاجت است بقید مانی که جز بدان مقدّمات نفس جوینده این علم بر
این معنی مطلع نشود،

(۱-۱) ک، وجود. (۲-۲) ک، فرو. (۲) ک، بی.

مقدمه اول اینکه هرچه اندر چیزی پدید آید از چیزی پدید
آید و هرچه اندر چیزی پدید نیاید نه از چیزی پدید آید
و آن این است که گوئیم کجا که مرآن را بتازی آین گویند لفظی است که
بر او قدر بر جوهری اندر مکانی و بدانچه او اندر مکانی نیست نیفتند، و هرچه
آن اندر چیزی پدید آید از چیزی دیگر پدید آید چون پدید آمدن نور اندر عالم
از فرص آفتاب و پدید آمدن تری اندر خاک از آب و جز آن از چیزهای که
پدید آید اندر چیزها و هرچه (۱) آن پدید آید (۲) از چیزی بمحل جزوی باشد
از آن چیز از بهر آنکه (۳) نام و لفظ از (۴) که مرآن را بتازی
مین (۵) گویند دلیل است بر بعضی و جزوی از کلی چنانکه گوئیم خاک از
جسم است بدایچه جزوی است از او و هرچه آن از چیزی پدید آید* (نیز اندر
چیزی پدید آید)، واين قول بر عکس این مقدمه است چنانکه چون نور که
از آفتاب پدید آید [اندر زمین پدید آید] چون پدید آمد جوهر عقل و
نفس که مبدعات آند نه از چیزی آند و نه اندر چیزی آند، و نتیجه ازین مقدمات
این آید که اگر جسم اندر مکان است و مکان چیز یست جسم (۶) از چیزی
پدید آمد است و چون از چیزی پدید آمد است ارجائی آمد است که آن جای ۱۰
از او خالی شد است از بهر آنکه اگر امروز اندر مکان است از مکانی دیگر
آمد است، و آنچه مکانی از او پر شود از مکانی بیرون نیاید تا مر مکان او را
مکان گیری دیگر بتعاقب (۷) و تبدل نگاه ندارد چنانکه نقطه از آن هوا که اندر
شیشه تنگ ساریست که مر او را بآبی ژرف فرو برد بیرون نشود (تا نقطه آب
اندر او نیاید که مر جای او را نگاه دارد و نیز قطره آب بر او فرو نشود) ۱۵
نمیل کو هر آب سوی مر کز و سزاوار زی آن بدان محل از هوا تا هم آن ۲۰

(۱) ک، پدید آمد او. (۲) ک، جزو. (۳) ک، می.

(۴) ک، جسی. (۵) ک، تعاقب.

مقدار بساحت هوا از او بیرون نشود* و چون هوا از شیشه همی بر تواند آمدن آب بدو فرو نتواند شدن و هوا بزر آب همی باشد بخلاف آنچه موضع ارکان عالم بر آن است*، پس واجب آید که اگر بدین جای که امروز عالم است مکافی خالی بوده است و این عالم اندر او آمد است چنانکه گروهی گفتهند این جسم از جای دیگر آمد است و مر آن جای پیشین خویش را خالی کردست تامرا این جای را برکرد است از بهر آنکه ما همی بینیم که هرچه سر جای را همی بر کند جای دیگر از او خالی شود اندر این عالم و جسمی دیگر سر آن جای او را همی بگیرد، (۱۴۹^b) و اگر جای او را دیگر جسمی نگیرد او از آن جای بیرون نیاید چنانکه گفتیم از بیرون نا آمدن هوا از شیشه چون دیگر ۱. چیز جای او را همی نگیرد [او از آنجا بیرون نیاید]، و اگر چنین بود است که این عالم از جای دیگر آمد است واجب آید که سر آن جای (را) که این جسم کلی از او بیرون شد است جسمی دیگر نگاهداشته است که اگر نه چنین بودی این جسم از آن جای پیشین خویش بیرون نتوانست آمدن چنانکه گفتیم اندر مثال شیشه و آب، آنگاه اگر چنین بود است آن جسم که سر جای ۱۰ نخستین این عالم را بگرفته است نیز سر جای خویش را خالی کرد است و اگر چنین باشد واجب آید که اجسام نامتناهی باشد* یا (۱) یکی جسم (۱) جز اندر مکافی باشد یا (۲) مکان آن جسم منتقل اویلی را بگیرد، تو این هر دو حال است یا دو جسم سر جای بهای یکدیگر را (بر) تبادل گرفته اند اعنی اندر این مکان که امروز عالم است جسمی بودست که چون این جسم اندر این جای ۲. آمد و جای خویش را خالی کرد آن جسم که اندر این مکان بود اندر آن مکان پیشین این جسم شد بر مثال قطره آب که از دریا بشیشه شود و کل آب کتر شود و همان مقدار هوا از آن شیشه بیرون آید و جای آن آب گیرد و اگر چنین

(۱-۱) ک: جسم یکی . (۲) ک چنین ، پ: تا .

باشد خود مکافی خالی نابت نشود، و چون حال این است و جسم متناهی است روا نیست که عالم اندر مکافی خالی آمد است * بلکه مکاف او عظم اوست و نیز: اگر جسم اندر مکان آمد است لازم آید که مکان اندر جسم نیامداست و آنچه اندر چیزی نباید از چیزی نیاید، پس مکان نه از چیزی بود و چون مکان نه از چیزی بود و جسم اندر او باشد و مقدمه آن ه است که آنچه اندر نه چیزی آید نه از چیزی آمده باشد و آنچه [نه] از چیزی آید واجب آید که [نه] اندر چیزی آید پس لازم آید که جسم اندر چیزی نیست بلکه اندر عظم خویش است چنانکه گفتیم، آنگاه گوئیم که آنچه اندر چیزی ^(۱) (۱۵۰) پدید آید یا جوهر باشد یا عرض و جوهر بدو قسم است یا کثیف است ^۲ لطیف کثیف جسم است که سر او را جزو هاست و لطیف نفس است که بسیط است بی جزو [و] آنچه پدید آید از جسم اندر چیزی او پدید نیاید تا از اصل او بعذار عظم ^(۱) او نقصان نشود و چیزی نیز اندر جسم بیفزاید ^(۲) تا همان مقدار از دیگر جسمی کم نشود، و چون حال این است و این مقدمه درست است بر عکس این قول چنان آید که آنچه پدید آید از جوهری لطیف بی عظم اندر چیزی دیگر به پدید آمدن او از اصل او چیزی نقصان نشود، ۱۵ و چون حال این است و ترکیب مردم اندر این عالم ازین دو جوهرست و اوجب آید که بظهور هر مردی از کل جسم بدان قدر که جسد مردم است کم شده است و از کل نفس بظهور نفوس مردم چیزی نقصان نشاد است البته مقدمه دیگر اینکه چیزی اندر چیزی پدید

۲۰ نیاید تا میان ایشان مخالفت نباشد

و دیگر مقدمات که ما را اندر اظهار این سرّ بدان حاجت است آن است که گوئیم چیزی اندر چیزی پدید نیاید تا میان ایشان مخالفت نباشد البته

^(۱) ک: چنین . پ: اعظم . ^(۲) ک: بیفزاید .

چنانکه سفیدی اندر سیاهی پدید نیاید^(۱) و سیاهی اندر سفیدی پدید نیاید و گرمی اندر سردی پدید نیاید *^(۱) (و اندر گرمی پدید نیاید) ، و چیزی که از چیزی باشد جزوی باشد از او^(۲) اگر از اصل او بسبب ظهور او اندر^(۲) مخالف او منفعل باشد چنانکه قیاس آن گفته، و روانیست که^(۳) پدید ه آینده^(۲) جزو فاعل باشد از بهر آنکه پدید آمدن فعل است و فعل مر فاعل را باشد و منفعل از فاعل مر صفات جوهری اورا عرض^(۴) پذیرد چنانکه جسد مردم بدآنجه نفس فاعل بدو پیوستست فعل عرضی را پذیرفته است و میان دو مخالف بتکلیف مکلفی قادر الفت نباشد البته.

سؤال و جواب اندرین باب

۱۰ و اگر کسی گوید که میان مخالفان اندر طبایع الفت طبیعی است ما مر اورا گوئیم که بیش ازین بیانی کردیم که آنجه س اورا همی طبع گویند قسر است و اکنون بر تقویت آن قول^(۱) ۱۵۰^۲) گوئیم گرمی با خشکی اندر جوهر آتش مؤتلفاتند و این ایتلاف س ایشانرا بقهر است نه بطبع، و برهان بر درسق این قول آن است که گوئیم گرمی با سردی ضداند بی شکی اگر الفت خشکی با یکی از این دو ضد بطبع است واجب آید که الفت او با آن دیگر ضد بقهر باشد و روا نباشد که یک چیز با دو ضد بطبع موافق باشد اعنی اگر طبع خشکی موافق گرمی باشد لازم آید که مخالف سردی باشد که ضد موافق اوست و ضد موافق چیز ضد چیز باشد، و چون درست کردیم که ایتلاف خشکی با سردی بقسر است لازم آید که ایتلاف او با ضد سردی که آن گرمیست نیز^(۲) نه بطبع باشد از بهر آنکه ساختگی خشکی با سردی اندر خاک همان ساختگی

(۱) ک چنین ، پ ، آید .

(۲-۲) ک ، و اگر از اصل او بسبب ظهور است مخالف او نقصان شود یا نشود و چون چیزی اندر مخالف خویش پدید آید . (۳-۳) ک ، پذیرنده . (۴) ک ، عرضی .

است که مر خشک راست با گرمی اندر آتش بی هیچ تفاوتی، پس اگر خصم ما گوید که درست کردی که ساختگی خشک با سردی بقهر است اقرار کرده باشی که ساختگی خشک با گرمی بطیع است از بهر آنکه گرمی ضد سردی است و هر چه با ضدی بقهر سازد با دیگر ضد بطیع سازد ما اورا گوئیم کزین چهار مفردات دو ضداند چون گرمی و سردی و چون نری و خشکی و دو مخالفاند ۰ چون گرمی با خشکی و چون سردی [و نری]، و دعوی تو اندر ایتلاف ایشان بطیع (۱) بر اقتضائی است (۱) بی برهان و چون بر آن اقتضا همی رویم برهان همی درست شود که آن اقتضا درست شدست چنانکه ظاهر کردیم و گفتم که اگر ایتلاف خشکی با گرمی بطیع است لازم آید که ایتلاف با سردی بقهر است، و این برهان همی باطل کند مر آن اقتضا را و چون بر این قول ۱۰ منطقی لازم آید که [ایتلاف خشکی با سردی بقسر است اگر سرین قول را بر عکس گوئیم که اگر ایتلاف خشکی با سردی بطیع است لازم آید که] ایتلاف خشکی با گرمی بقهر باشد همان حکم واجب آید بر این مقدمات شرطی (پس) درست کردیم که ایتلاف میان مفردات طبایع اندر اقسام جسم بقهر است نه بطیع البته ۱۵.

بیان اینکه مکلف را در ایتلاف مخالفان غرضی است

که بی تأثیف آن غرض بمحاصل نیاید

آنکاه گوئیم که مر مکلفی را که میان دو مخالف الفت تواند دادن اندر فراز (۲) ۱۵۱ آوردن ایشان بهم غرضی (۲) باشد که آن غرض (۲) مر اورا جز بتتألف میان این دو مخالف حاصل نشود چنانکه چون خواست که دو جوهر (باشد) یکی ازوی محاط چون خاک و دیگر محیط چون آتش اندر یک

(۱) ک، وراء اقتضا نیست. (۲) ک چنین، پ، عمرضی.

(۳) ک چنین، پ، عمرضی.

از آن مر خشکی را با سردی الفت داد و اندر دیگری از آن مر خشکی را با گرمی الفت داد تا چون این دو ضد اعنى گرمی و سردی از یکدیگر دور شدند این یک میانجی من ایشان را فراز هم کشید و یکی محاط گشت چون خاک و دیگر محیط گشت چون آتش.

۰ بیان اینکه غرض مؤلف از تأثیف از سه وجه بیرون نیست

آنگاه گوئیم که غرض مؤلف از تأثیف بیان این دو جوهر از سه روی بیرون نباشد یا آن باشد که خواهد سر هر یکی را از این دو مخالف بهتر از آن کند که هستند یا خواهد که هر یکی بر حال خویش بمانند یا خواهد که هر یکی خسیس نر از آن شود که هستند، و چون همی بینیم که آن جوهر ۱۰ محسوس که جسم است بدین تأثیف جمال و بها (گیرد) و رونق و حرکات یاقوت و پیش ازین تأثیف مر اورا این معنیها ببودست ظاهر شد است که غرض مؤلف نه آن است تا هر یکی از این دو جوهر بر حال خویش بمانند و نیز نه آن است تا هر یکی خسیس نر از آن شوند که هستند یا بودستند، پس نماند (۱) آنکه غرض مؤلف این مؤلف که مردم آن است ازین تأثیف که میان ۱۵ جسم و نفس داد است اندر ترکیب [او آن است] تا هر یکی از ایشان بهتر از آن شوند که هستند و بدین شرح ظاهر شد که مؤلف این دو جوهر مخالف حکیم است از هر آنکه بهتر کردن مر چیزی را از آنکه باشد از حکمت است.

بیان پیوستگی نفس جزئی نفس کلّی

آنگاه گوئیم کزین دو جوهر که ترکیب مردم از وست یک جزو از ۲۰ کل جسم آمد است [و یک جزو از کل نفس تا از دو جزو این دو عالم که از قویکی قابل است و یکی منفعل است عالمی متوسط پدید آمده است] که

(۱) ک، بماند.

فاعل اندر او با منفعل متحدد است و آن مردم است که بنفس [خویش] از عالم علویست و بر این عالم بعلم محیط است و بجسد از عالم سفلی است و انداد این عالم بذات محاط است و (۱-تفوی و ۲) استظهار (۱۵۱) این جزو کز این عالم فرودین اندر این مرکب است که مردم است بلکه خویش و یا ری دادن این بکل مر او را و مظاهرت کردن . و هر جوهری از این جزو جسمی اندر این نرکیب بر حرکت خویش ثابت بودن گواهان عدول اندیر آنکه آن جزو دیگر که عالم بین اندر این مرکب است که مردم است نیز بکل خویش پیوسته است و ازوقوت و باری یابنده است و آن کل نیز مر این [جوهر] جزوراً مظاهرت کننده است و (۲ و آن کل ازین علم^۲) عظیم لذت یا بنده است بر مثال این جزو (ازین عمل جزوی و مر حکمت را جوینده است بر مثال این جزو) ۱۰ ب هیچ تقاضی و نیز این جزو (۳) کز جسم اندر ترکیب مردم در (۲) تصرف اوست و از نفس بین تصرف بها و جمال و زیب و زینت یافته است گواه است بر آنکه زینت و بها و جمال و رونق آنچه (از) این جسم کلی [که] مر او را زینت و بها و جمال و رونق است از تصرف نفس کلیست اندر او ، و آنچه ازین جسم کلی از بها و جمال نفس کلی ب نصیب هاند است از ریگ و سنگ و شوره و ۱۵ جز آن بر مثال چیز هاییست کز عنایت نفس جزوی اندر جد مردم ب نصیب هاند است چون موی و ناخن و ریگ گوش و آب یعنی و جز آن از فضلات طعام و شراب و اندر آن تنقیه عالم بزرگست چنانکه اندر این تنقیه عالم خرد است برابر .

بیان اینکه نفس را مکان نیست

و پس از آن گوئیم که چون درست است که نفس نه جسم است چنانکه ۲۰ پیش ازین اندیر این معنی سخن گفته و اندر جسم پدید آینده است واجب

(۱-۱) ک، بقوی و . (۲-۲) ک، و آن جزو ازین کل علم .

(۳-۳) ک، آن جسم که اندر ترکیب بزیر .

آید که نه اندر مکان است و چون نه اندر مکان است نه از مکان همی آید (و چون از کل خویش همی آید بروئی و نه مکان همی آید) بدیگر روی لازم آید که کل نفس نه اندر مکانت، و چون نفوس بنای و حیوانی^(۱) بر مرکز عالم که زمین است پدید آینده^(۲) است پس از آنکه پدید آینده بود است لازم آید که این نفوس اندر این مرکز از حواشی عالم همی آید از راه اجرام علوی، و قوت و رستن نبات^(۳) (۱۵۲^۴) از تابش^(۵) آفتاب و دیگر کواكب و پدید آمدن کی و یعنی اندر نبات و حیوان بسب نظر کواكب و اتصالات آن بیکدیگر و باز ماندن نبات و حیوان از زایش و افزایش بخانهای^(۶) که کواكب بر آن همی بتا بد^(۷) بر درستی این دعوی کواهاند که گفتیم که نفوس بنای و حیوانی اندر مرکز [علم] از حواشی [علم] همی آید، و چون این نفوس اندر مرکز از حواشی عالم همی آیند و نه از جانشی همی آیند از کل خویش همی آیند واجب آید که بیرون ازین جسم کلی جانشی نیست بلکه نه جایست (و چون نه جایست) آنجا جسم نیست و چون جسم نیست و جز این دو جوهر کز او یکی نفس و دیگر جسم است چیزی موجود نیست و اجرام علوی از جانب حواشی عالم مادّت و قوت نبات و حیوان سوی مرکز همی فرستد لازم آید که بیرون ازین عالم نفس است که نفوس جزوی از او بی آنکه از او همی نفسانی شود چنانکه گفتیم اندر این عالم همی آید، و نباید که خواننده کتاب ما بمحکم این قول تصوّر کند که ما همی کوئیم که عالم جسمی همی اندر شکم و جوف نفس کلیست از بهر آنکه ما نخست ثابت کردیم که نفس جسم نیست و نیز ثابت کردیم [که بیرون ازین عالم مکان نیست و چون مکان نیست جسم نیست و آنچه او نه مکان است و نه جسم است جز نفس نیست پس] بیرون از این عالم نفس

(۱) ک، اندر مرکز عالم پدید آمده است و مرکز عالم که از هست پدید آمده.

(۲) ک، تائیر. (۳) ک، بجهایهای. (۴) ک، تابد.

است بقولی منطقی، ولیکن این تصور سر نفس ریاضت نایافته را بدان همی او قدر که او همیشه سر جسد خویش را و ^(۱) چیزهای زمینی (را) اندر میان هوا دید است و گماش چنان است که هوا جسمی نیست بلکه مکانی نهی است تا چون بشنود که بیرون از این عالم جسم نیست و مکان نیست ولیکن جوهری هست و جوهری که [آن] جز مکان و جسم است نفس است ظنّش افتاده نفس جسم است و عالم اندر جوف اوست چنانکه ظنّش چنانست که بیرون از این عالم گشادگی است و هوای فراغ، و اگر نه آن است که این ظن سردم را بدان همی افتد ^(۲) که تا بود سر جسد خویش را که آن نزدیک تر جسمی بود بدو اندر میان هوا دید چرا ظن همی نبرد که بیرون از این عالم خاک یا آب یا آتش است که هر یکی از این سه قسم جسم نیز همی خواهد اند سر هوارا و هر که را گویند که بیرون از این عالم خلاست اعنى جای نهی است بپذیرد، و ظنّش اندرین معنی سوی هوا شتابد ^(۳) و همی نگرد که چون ^(۴) هوا یک جزء است از اجزای این جسم کلّی [و] بودن افلّاک یا آنچه اندر اوست اندر میان هوا سزاوار نرا از این نیست که بودن آنست اندر جزوی دیگر از اجزای عالم چون آب و آتش و جز آن پس چرا همی رواندارد که بیرون از افلّاک آب ^(۴) باشد و رواندارد که هوا باشد اگر نه آن است که علت تصور او سر این حال را یافتن اوست همیشه سر جسد خویش را اندر میان هوا نه اندر میان آب یا خاک.

بیان اینکه صورت جسد سردم بر عکس صورت عالم است
و چون سر این حال را تقریر کردیم گوئیم که صورت جسد سردم بر عکس صورت عالم است اعنى که آنچه اندر صورت عالم زبرست اندر جسد سردم زبرست و آنچه اندر جسد سردم بمعانه اوست اندر جسد عالم بکرانه اوست، نبینی که ساق پای سردم که (فرو تر جانی از جسد اوست) منسوب است

(۱) ک، از. (۲) ک، باید. (۳) ک، جوهر. (۴) ک، خاک.

بز حل که بر تر (۱) جای است از [عالم و مغز سر مردم بر ترجایست از جسد او و منسوب بهاه که فرو ترین جایست از] افلاک ، و چون حال این است و جای نفس جزوی اندر جسد مردم (دل) است که اندر میانه ترکیب اوست و عنایتهای دل [که] از میانه جسد با طراف و حوانی او همی رسد (و) همی بینیم که عنایتهای نفس کلی اندر میانه این عالم که آن مرکز اوست آینده است ، و پیدا شد است که این آثار و عنایتها اندر این جوف از طرف و حاشیت عالم همی آید از راه اجرام علوی و همچنین نیز بزرگ تر عنایت از عنایتهای نفس کلی آن است که با قتاب پیوسته است که او اندر میانه افلاک است انعکس که فلک چهارم که آقطاب اندر اوست میانه است از هفت فلک و ۱. فواید از او بدیگر کواكب رسیده (۲) است چنانکه (۳-۴) بزرگتر عنایت از نفس جزوی اندر ترکیب مردم که آن عالم جزویست آن است که بدل مردم پیوسته است که اندر میانه این ترکیب است و فواید از او بدیگر اعضا (۳) رئیسه که مدیران (۴) جسدند رسیده (۴) است ولیکن فواید اندر عالم خرد که جسد مردم است از میانه بکرانها شود و فواید اندر عالم بزرگ از حوانی ۱۰ و کرانهای او همی بینیانه آید [بر عکس بدیگر] چنانکه کفتیم ، آنکاه کوئیم اندر استواری (۵) این قول که آثار فعل از حرکت دائم (۶) اندر اجزائی که از این [جسم کلی اندر حوانی اوست و دوری از افعال و سکون اندر اجزای ۲۰ که ازین جسم کلی اندر مرکز است و از حوانی دور است و دور ماندلت آن (۷) از فعل حرکت نیز گواهاند (۸) عدول بر آنکه فاعل این] جسم کلی بر حوانی اوست تا آنچه ازین جسم بدو نزدیکتر است فعل مر او راست و آنچه

(۱) یک : بزر . (۲) ک : رسنده . (۳-۴) ک : که رئیسان و مریدان .

(۴) ک : رسنده . (۵) ک چنین ، پ : استواری . (۶) ک : دائم .

(۷) ک ح : یعنی مرکز .

(۸) ک ح : دو گواه یکی سکون و دیگری دور بودن از آثار فعل .

از او دور نراست فعل پذیر اوست و هر چند که بیرون از این عالم جای نیست البته، و آن معنی که مر او را همی بیرون از این عالم کوئی بجای نیست از این عالم از بهر آنکه ^(۱) آنچه از جسم ^(۱) بجای باشد او نیز جسم باشد ^(۲) و چون آنچه از جسم که جانبی از جوانب او نباشد و نه جسم اندر ^(۲) جوف او باشد با بر او محیط باشد جسم باشد [و آنچه او نه جسم باشد آن بجای از جوانب ^(۳) او نباشد و نه جسم اندر جوف جسم باشد]، و آنچه همی گفته شود اندر معنی جای نفس اندر جسم بحکم ظهور فعل او همی گفته شود از آن معدن نه بدان که واجب آید که نفس اندر موضعی باشد از جسد و دیگر موضع از او خالی باشد، چه اگر چنین باشد آن موضع که از او خالی باشد مرده باشد چون سهای موی و ناخن که چون مر آن را ببریم از آن دردی بمانسد و لیکن مکان ^{۱۰} بحقیقت آن نقطه است که ^(۳) مرکز عالم است که اندر او ^(۴) آن جزو خاک ^(۴) نامتجز است و هر چه از آن نقطه سوی حاشیت نزدیکتر است نه بعکان نزدیک نراست و سطح بیرونی از دایره عالم پیوسته نه مکان و نه جسم است، و نه مکان و نه ممکن نفس است از آن است که آنچه از جسم بنفس نزدیکتر است ^(۵) ^(۱) فعل او بیشتر است چنین که [چون] از جسد مردم دل ^{۱۵} بعنایت نفس جزوی مخصوص است حرکت کلی اندر ترکیب مر او راست که همینشه همی جنبد و چون دل بیارامد جملگی اعضا رئیسه بیارامد و چون حرکت لندر جسد مر دل راست فعل مر او راست از بهر آنکه حرکت فعل است بحقیقت، و دلیل بر درستی این قول ^(۶) آنست که گفتم ^(۶) مکان بحقیقت از این عالم آن نقطه است که آن میانه عالم است و اندر آن نقطه از خاک یک ^{۲۰} جزو است و دیگر اجزای جسم که بگرد آن جزو اندر است همه اندر مکان

(۱-۱) ک، آن چیز.

(۱-۲) ک، و آنچه از جسم بجای باشد از جوانب او باشد با اندر. (۲) ک، از.

(۴-۴) ک، از جزو خاک آن جزو. (۵-۵) ک، که گفتم آنست.

از (۱) آن است که معلوم است که آنچه اندر مکان باشد متحرّک نباشد چنانکه آنچه نه اندر مکان باشد متحرّک باشد سوی مکان، و مر اهل صناعت هندسه را او (۲) عالمی صناعت^۲ را ظاهر است که از جلگی این جسم کلی آن بجزو است از خاک که او اندر (۳) میان یکی^۳ نقطه عالمست که متحرّک نیست و دیگر همه جزوهای عالم جسمی بکلیت نکیه بر آن جزو دارند و همه متحرّکانند و چون همه جزوهای عالم متحرّکند درست شد که حرکت ایشان بدانست که اندر مکان نیستند چنانکه چون این یک جزو اندر مکان است ساکن است و مر همه گرانیهای این جسم را برگرفت، و گوئیم اندر تأکید این قول که گفتیم یرون از این عالم چیز با عظم نیست و اشارت کردیم که آنچا نفس ۱. کلیست که ما مر. نفس را به ظهور فعل او شناخته ایم چنانکه چون از اشخاص حرکت بارادت و سخن کفتن و جز آن دیدیم و جز بر شخص مردم [و] بر شخص دیگر این فعلها نیافتیم چون سنگی و چوبی و جز آن دانستیم که این افعال ازین یک شخص بچیزی همی پدید آید که آن چیز مر آن دیگر شخص را نیست، آنگاه ما مر آن چیز را کزین شخص بدو افعال و حرکات آمد نفس ۱۰ گفتیم و بدانستیم که این چیز نه جسم است و چون نه جسم است با عظم نیست ولیکن جسد مردم مر نفس [او] را بر مثال مکان است بدان روی که تمامی فعلهای نفس (۱۵۴^۱) جزوی همی از او پدید آید و اندر این مکان مر او را دست افزارهاست که او (۴) بدان هر یکی^۴ فعلی کند چنانکه چشم مر او را آلتی است که او بدان مر الوان و اشکال و حرکت و سکون و اوضاع اجسام را ۲. اندر یابد (و گوش مر او را آلتی است که او بدان مر آواز هارا اندر یابد) پس دل نیز مر او را آلتی است [که او مر قوت زندگی را بدين آلت بدیگر جزوهای

(۱) ک، ازو. (۲-۲) ک، تنجیم. (۲-۳) ک، مبانگی.

(۴) ک، بهر یکی از آن.

این مکان خویش فرستد چنانکه زبان مر او را آلت است [که خاص فعل او که نطق است از او بین آلت پدید آید و از دو قسم مفر سر پیشین قسم مر او را آلت است که قوت حافظه او اندر نگاهداشت صورتهای جسمی عامی (۱) کار بدان آلت کند، و چون حال این است که ما همی بهر آلت از نفس فعلی یا بیم ظاهر است که نفس ازین شخص اندر مکانی جز مکافی دیگر نیست و چون اندر مکافی نیست لازم آید که محدود نیست بذات خویش از بهر آنکه اگر محدود جسم است و چون محدود نیست اندر جسم نیست از بهر آنکه اگر اندر جسم بودی محدود بودی و چون محدود نیست مر او را طول و عرض و عمق نیست از بهر آنکه این سه چیز حدّهای جسم اند، و (چون) چیزی بیرون از حدّ خویش نباشد پس بیرون از جسم حدود جسم نیست و چون آنجا حدود جسم نیست آنجا جسم نیست چه اگر بیرون از هر جسمی دیگر جسمی بودی جسم نامتناهی بودی و متحرّک (بودی) و جسم متناهی است (و حرکت مستدیر که) بر افلاک مستولیست بر تناهی این جسم کلّی دلیل است، پس اگر مر کسی را ظنّ افتد که بیرون ازین جسم که به حرکت استدارت متحرّک است چیزیست که مر او را مساحتی (۲) است (پس) بباید دانستن که آن چیز نفس نیست و بیرون ازین جوهر با عظم گردنه چیزی دیگر با عظم نیست از بهر آنکه آنچه او را عظم باشد جسم باشد و اگر بیرون ازین دایره متحرّک عظیمی بودی واجب آمدی که آن عظم متحرّک بودی بدان سبب که گفتیم که ساکن از جسم کلّی آن نقطه است (۳ ۱۵۴) که [بر] مرکز عالم است و پس هر جزئی که از جسم از آن مرکز دور نراست حرکت او بیشتر است، پس از حکم مشاهده بایستی که آن عظم که بیرون از فلک است متحرّک نرا از افلاک بودی و اگر آن عظم متحرّک بودی حرکتش دائم بودی و حرکت دائم جز باستدارت

(۱) ک، ح، یعنی صوری که ادراک کرده . (۲) ک، ساختی .

نباشد و اگر این عظم متحرّک بودی بحرکت استدارت حرکت افلاک پدید نیامدی از بهر آنکه حرکت از جسم متحرّک بجدا شدن او پدید آید از جزء عظم خویش پس حرکت این جسم مستبد همی کواهی دهد که فلک بعض خویش [از حیز ذات و عظم خویش جداست و چون ذات او با عظم است جز ذات که او بعض خویش] از آن جداست (و) جز با عظم است و جز با عظم نفس است، و نیز چون نفس بر جسم مستولیست بتصرف اندر او و بتحریک مر او را و هر دایره از دواز (۱) فلک بر آنکه فرود از اوست مستولیست بتصرف اندر او و بتحریک مر او را لازم آید که نفس بر عالم جسم محیط است [مثل] احاطت نفس جزوی بر شخصی خویش، ولیکن چون مر این [نفس] ۱۰ جزوی را بیرون از او جسم است فعل از اندرون همی بیرون شود و چون مر این شخص کلی را که عالم است بیرون از او جسم نیست فعل نفس از بیرون او اندر او آید پس ما بدان گفته که نفس کلی بیرون از این عالم است که فعل او از راه حواسی عالم سوی مرکز همی آید، و بدین قول معنی آن خواستیم که نفس کلی نه اندر عالم است چه اگر گفتمی که اندر عالم است گفته بودی که محدود است ۲۰ و پیش ازین درست کردیم که نفس محدود نیست بلکه محدود جسم است و نفس نه جسم است همچنانکه چون فعلهای نفس جزوی از اندرون جسد همی بیرون آید گفته که نفس مردم اندر جسد است و چنانکه چون بنور آفتاب از روی آینه [حرّاقه] همی آتشی پدید آید گفته که اندر آن نقطه ژرف (۲) که بر روی آینه حرّاقه است آتش است و آنجا هیچ آتش نبود، ولیکن چون آن نقطه علت ۳۰ پدید آمدن آتش بود (از نور آفتاب) و آتش از آنجا پدید آید هر چند که آنجا هیچ آتش نبود و آن نقطه آهن بود از جمله نقطهای (۳ f 155) روی آینه مر آتش را بدان نقطه اشارت کردیم بضرورت و جملگی روی آینه و جملگی سطح

(۱) ک : دو دایره . (۲) ک : شری .

هوا سر نور آفتاب را اnder تعایل (۱) و قبول بمحل آن نقطه آینه اند بدآنچه نور آفتاب از ایشان باز داشته نیست ولیکن سر آن فعل را از آفتاب آن یک نقطه آراسته شد است از آینه، و عقلاً دانند که اگر همه سطح هوا و آب و خاک هنچو آن نقطه که از آینه سر پیدید آوردن آتش را از نور آفتاب مهیا شد است مهیا بودندی همه جوف فلک بر آتش بودی و همچنین اگر اصول طبایع آراسته شدندی سر پذیرفتن افعال نفس را همه طبایع اشخاص مردم بودی و اشخاص دیگر حیوان و نبات، یس کفتار ما که گوئیم نفس اnder جسم نیست دعوی ما یاشد بدان که نفس بیرون از جسم است و چون ببرهان درست کردیم که بیرون ازین جسم کلی که عالم است چیزی با مساحت نیست گفته باشیم که آنچنانه جسم است و نه جسم نفس است که سر او را بجای حاجت نیست، ۱۰ ولیکن سر سخن را اnder این باب میدان تنگ است و گوینده (۲) نتواند که سر چیزی را کنایت کند جز بجهان اشارت کند که فعل آن چیز ثابت را ییند که از آنچا پدید آید و جای اnder (او) عظم جسم باشد و این [صورت] بدان همی لازم آید که سخن جز سر جسم را (صفت شاید کردن و چون جز جسم را صفت باید کردن از صفت جز طریق سلب صفات جسم) شاید کردن ۱۵ چنانکه گوئیم آنچه جسم نیست سر او را عظم و مساحت نیست و آنچه سر او را عظم و مساحت نیست سر او را حرکت مکانی نیست بلکه حرکت او ذاتی و جوهریست چنانکه حرکت جسم عرضی است با آنکه اnder جسم جز جسم نباشد چنانکه آب که او جسم است اnder سبو و خم باشد که ایشان جسمهای ۲۰ مجوفند و سطح اندرونی سبو و خم مکانهای آب با هوا یا جز آشند، و چون نفس جسم نیست اnder مکان نیست و چون (۳) اnder مکان نیست (۴) ناممکن اnder او نباشد البته چنانکه ممکن اnder مکاف باشد ناچار گوئیم آنگاه که

(۱) ک، مقابل. (۲) ک، گویند ک. (۳-۴) ک، جسم اnder مکان است.

جمع (^b ۱۵۵) بودن اجزای این جسم کلی اندر این شکل کروی به پیوستگی نفس کلیست بدرو.

بيان افراق و اجتماع نفس جزوی و بدن جزوی و نفس کلی و بدن کلی

و پرآگنده شدن اجزای این جسم جزوی که جسد مردم است پس از جدا شدن نفس جزوی (^۱ از این جسم) ^a گواه است بر درستی این قول اعنى که چون بمحض این جزوی از این جزوی که جسد است اجتماع اجزای او همی با افتراق بدل شود (^۲ سر جسم کلی را) ^۲ بمحض شدن نفس کلی از او هم این حال لازم آید، و چون معلوم کردیم که اگر عنایت نفس کلی از عالم جسم منقطع شود این اجتماع که سر جسم راست با افتراق بدل شود و سر این اجتماع را علت ترکیب مفردات طبایع است بر هیولی تا هر یکی از این چهار قسم [جسم] ^b بدانچه دو طبع مختلف که اندر (او) صورت است و او از آن دو طبع بر هیولی که بردارنده آن است مرکب شد است و اندر مکانی که بدو مخصوص است بایستاده است سر افراق این جسم را علت بر خاستن مفردات طبایع باشد از هیولی، اعنى اگر عنایت نفس کلی از عالم بر خیزد بر خاستن عنایت او از عالم آن باشد که صورتهای عالم بجملگی از اجسام بر خیزد از بهر آنکه منبع و مکان صورتها نفس است و طبایع [اندر اجسام صورتهاست و چون صورتها بر خیزد مفردات طبایع بر خیزد از بهر آنکه مفردات طبایع] صورتهای اوی اند آنگاه سر اجزای عالم را افتراق لازم آید و چون مفردات طبایع از جسم بر خیزد سر جسم را وجود (نمایند از بهر آنکه وجود جسم بوجود صورت است اندر هیولی و سر هیولی را بیصورت وجود) نیست البته. و چون صورت بنفس باز گردد سر

(۱-۱) ک، ازو. (۲-۲) ک: بر جسم کلی.

هیولی را وجود نمایند و چون صورت‌ها از جسم عالم برخاست آنگاه جسم موجود نباشد ماؤکئم او متفرق شود، و این بیان که ما کردیم سر خردمند را دلیلی^(۱) روشن است بر چگونگی برخاستن جسم با^(۲) آنکه وجود این جسم کی با این صورت بودست و این جسم را با این صورت وجود نیست^(۳) و حرکات اقسام جسم بسبب این طبایع کاندر ایشان مرکب است و آن طبایع صورت‌های اجسام است سوی مرکز اندر مکانهای خویش تا عالم بدان حرکات نظام و انصمام یافته است بر درستی این قول گواه است، و چون حال این است هارا ظاهر شد که اگر عنایت نفس کلی از عالم برخیزد مر جسم را وجود نباشد از بهر آنکه [برخاستن] عنایت نفس از جسم به برخاستن طبایع باشد از هیولی و چون این دو چیز که وجود هر یکی از آن [بوجاد ۱۰ یار اوست با او از یکدیگر جدا شوند مرکب ایشان را که جسم است وجود نمایند از بهر آنکه هر یکی]^(۴) دو چیز^(۵) بذات خویش قائم نیست، و بدین شرح ظاهر شد که علت وجود جسم احتیاج نفس است بدین عمل عظیم که همیکنند از بهر آنکه نفس ازین عمل جز بهبی نیازی خویش دست بازندارد و چون عدم جسم بهبی نیازی نفس متعلق است وجود جسم را علت احتیاج^{۱۵} نفس باشد و این برهانی روشن است، آنگاه گوئیم که چون همی بینیم که اجزای طبایع که اندر شخص مردم است پس از آنکه من نفس جزویرا طاعت داشته است و من صورت‌های کل خویش را رها نکرد است^(۶) چون نفس کلی اندر آن اجسام پیوسته است^(۷) و بدان بازگشتن از این تکلیفهای افزونی که پس از حرکات و تکالیف طبیعی یافته است و آن حرکات ارادیست برهد.^{۲۰}

(۱) ک، ب، شک. (۲) ک، اما.

(۳-۴) ک، در جسم.

(۴) ک، چون نفس جزوی ازو جداشود همی سوی کلیات خویش که آن اقسام عالم است بازگردد که عنایت نفس کلی بدان اقسام پیوسته است.

یان آنکه نفس جزوی پس از طاعت داشتن نفس کلی که از و
جدا شود بکل خویش باز گردد

این حال دلیل است بر آنکه چون نفس جزوی پس از آنکه مر این جسم جزوی را کار بسته باشد و برسیرت کل خویش رفته باشد اندر طلب علم و حکمت و طاعت مر عقل را که شرف دهنده اوست ازین شخص جدا شود سوی کل خویش باز گردد که عنایت عقل کل بدان پیوسته است و بدان باز گشتن از این تکلیفهای عملی شرعی که مر آن را سپس^(۱) از عملهای جسمی که بسبب عمارت جسد بدان حاجتمند است پیدا رفته است نیز برهد و این بیانی شافیست، اما اگر کسی کوید چه دلیل است بر آنکه (۱۵۶)^۲) ۱. وجود^(۲) جسم بوجود طبایع است و منکر شود مر این قول را که ما گفتیم که مفردات طبایع اندر جسم صورها اند و کوید طبایع اعراض است و به برخاستن اعراض جوهر برخیزد و دلیل جوید برآنکه طبایع اندر جسم از نفس موجود نشدست البته جواب مادر او را آن است که از او برسیم که چگونی که آنچه نه او سرد باشد و نه گرم و نه تر باشد و نه خشک جسم باشد ۱۰ یانه، اگر کوید باشد کوئی مارا بنمای جسمی که مر او را از این اعراض چیزی نیست و نیابد جسمی که مر او را از این صفات چیزی نباشد البته و معلوم شود که وجود جسم بوجود این صور تهاست*. و نیز کوئی اندر رد قول او که اگر روا باشد که آنچه اندر او نه گرمی باشد و نه سردی و نه تری و نه خشکی جسم باشد واجب آید که آنچه این طبایع اندر او موجود باشد ۲۰ نه جسم باشد و محال است قول کسی که کوید آنچه گرم و خشک است یا گرم و تراست یا سرد و تر است یا سرد و خشک است جم نیست و چون آنچه با

(۱) ک: نفس ازان . (۲) ک: موجود .

این صفات جسم است آنچه بی این صفتها باشد نه جسم باشد پس درست کردیم
که اگر طبع نباشد جسم نباشد .

حجت بر اینکه طبایع صور تهاست نه اعراض است

اما حجت بر آنکه طبایع اندر جسم صور تهاست نه اعراض است آن است
که عرض آن باشد که چون او از حامل خویش برخیزد حامل او موجود ۰
باشد چنانکه گردی اندر گوی و چهار سو، اندر جسم چهارسوی و مزه و
بوی (اندر چیز بامزه و بوی) اعراضند و اگر از موم گوئی کنیم گرد چون
سر او را چهار سوی کنیم و گردی از او بروید عن آن موم ببرخاستن گردی که
اندر او عرض بود برخیزد و هم این است حال دیگر اعراض که اندر جوهر آید
و برود ، و اما صورت آن باشد که اگر او از مصوّر او بر خیرد سر مصوّر را ۱۰
وجود نمایند با^(۱) آنکه سر جسم را جوهریت^(۲) بدین صور تهاست که اندر
اوست از گرمی و سردی و خشکی و تری و این صور تها بجوهریت اولی [ز]
از هیولی اند از بهر آنکه فعل سر این صور تها راست نه سر هیولی را و آنچه
سر او را فعل (باشد بجوهریت اولی از آن باشد که سر او را فعل) نباشد
چنانکه اندر این معنی^(۲) یعنی ازین اندر این کتاب سخن گفته ایم . ۱۵

عذر اینکه صورت را جوهر نگفتم

و چون ظاهر است (که فعل سر طبایع راست ظاهر است) که طبایع اندر جسم
اعراض نیستند و چون اعراض نیستند و جوهر جسم نام طبایعی بدیشان باقی است
مرا ایشان را صورت^(۲) گوئیم از بهر آنکه شرف هیولی بصورتست نه بعرض ، و چون
درست کردیم که این طبایع اعراض نیستند سزاوار بودی که گفتمی جواهرند ۲۰
ولیکن چون جوهر جسم سر کب است ازین صور تها و از هیولی که برگیرند

(۱) ک : نا . (۲) ک : جوهر است . (۳) ک : بصورت .

آن است و سر آن مرکب را همی جوهر گوئیم مریک بهر را ازین جوهر جوهر نگفتهیم . اما گوئیم که این بهره که صورت است ازین جوهر که او مرکب است از هیولی و صورت بجوهریت اولی [ز] است از آن بهره که هیولی است پس درست کردیم که طبایع اندر جسم صورتها اند و ببرخاستن صورت مصوّر برخیزد .

دلیل بر اینکه طبایع از نفس کلی حاصل شده

و اما دلیل بر آنکه طبایع اندر این جسم کلی که عالم است از نفس کلی موجود^(۱) شد است آن است که مصوّرات بر دو کونه است یا طبیعی است یا صنعتی ، اما مصوّرات طبیعی چو جواهر معدنی است و نبات و حیوان و اما صنعتی چو مصنوعات مردم و جز مردم است از حیوانات ، و اندر مصنوعات مردم آثار قصد ظاهر است بدانچه از هر مصنوع همی بدان صورت که دارد (فعلی آید که آن) فعل از او جز بدان صورت همی نیاید بر مثال قلم که تراشیده و شکافته و سر بریده باشد تافعل کتابت از او بدین صورتها [که دارد] باید و چون محبره که از آبگینه کرده باشد که مر آب را بپذیرد و نرم نشود^(۲) و تنگ باشد^(۳) تا جزو بسیار بدو اندر شود سرش نگون بجوف او فرو باشد تا چیز^(۴) که بدو فروشند نریزد^(۵) بقلم از او بر اندازه حاجت نویسنده برآید ، و این همه آثار قصد صانع اوست که اندر صورت او بیداست و از^(۶) آن پاره گوهر آبگینه که این فعلها جز بدین صورت قصی که یافته است نیاید پس دانستیم که مر این آبگینه پاره را بدین گونه^(۷) صانعی (b 157 f) کرده است بقصد چه آگر این گوهر پاره از ذات خویش بدین صورت شدی بایستی که همه گوهر آبگینه جز بدین صورت نبودی البته ، و چون حال اینست که فعل از

(۱) ک : خود . (۲) ک : شود . (۳-۳) ک : و آگر یفتند جبر نریزد و .

(۴) شاید جبر (۵) ک : بر . (۶) ک : صورت .

مصورات بصورهای که آن دارد دلیل است بر قصد صانع آن بتصویر سر آن اجسام را بدان صورتها گوئیم که آتش نیز مصوریست و گرمی (و خشکی) و روشنی سر او را صورتهاست کزاو بدین صورتها همی سوختن و خشک کردن و روشن کردن و جز آن آید، پس لازم آید که این مصور بدین صورت بنقصد صانعی شد است نه بذات خویش چه اگر مر جسم را بذات خویش فعل ه بودی واجب آمدی که فعل او یکی بودی بدانچه یک جوهر بود و اگر چنین بود باستی که همه جسم آتش بودی یا جز آن، وهم اینست سخن اندر هر قسمی از اقسام جسم که مر هر یکی را از آن فعلیست که آن فعل از آن همی بدان صورت آید چنانکه از آب همی خاک را سرشتن اندر^(۱) صورتهای تری و سردی که اندر اوست و از باد مر آتش را قوی کردن آید بصورت گرمی و تری که اندر اوست. ۱۰

مصورات طبیعی صناعی نفس است

و مر مصورات طبیعی (را) از نبات و حیوان صناعی است از نفوس نامی و حتی که اندر ایشان است و مر یکی (را) از ایشان قصد بدان صورت است که قدرت بر اظهار آن یافته اند و از آن همی نتوانند گذشتند. آنگاه گوئیم که این صورتهای بسیار مختلف که ما بر اجسام عالم و اشخاص نبات و حیوان همی ۱۵ بینیم از دو یرون نیست یا از ذات جسم آمد است یا از چیزی^(۲) که آن جز جسم است^(۲) اگر کسی گوید از جسم آمده است بجسمیت او گوئیم اگر چنین بودی باستی که همه جسم یک صورت بودی از بھر آنکه جسمیت اندر کلیت (جسم) یکسان است و صورتهای متضاد و مختلف اندر جسم موجود است. و ۲۰ روا نباشد که اندر یک چیز از ذات او صورتهای متضاد و مختلف آید با^(۳) انکه جسم بکلیت خویش یک جوهر است و چهار قسم است و هر قسمی از او (f 158^b) صورتیست یا ضد یا مخالف دیگر قسم چنانکه صورت قسم آتش ضد

(۱) که آید و (۲-۲) ک: آمده است که این چیز نه جسم. (۳) ک چنین پ: یا.

صورت قسم آب است و مخالف (قسم) باد است و هم این است حال دیگر اقسام جسم اندر صورتها که دارد، و چون حال اینست که اگر جسم مصوّر خویش است واجب آید که مصوّر قسم آتش [آب] است یا دیگر اقام آنگاه هر قسمی مصوّر و فاعل یار خویش باشد بروئی و دیگر روی مفعول و مصوّر یار خویش باشد و این محال باشد و قولی که محال را لازم آرد محال باشد پس این قول که کسی گوید این صورتها اندر جسم از ذات جسم آمده است محال^(۱) است . و چون (درست کردیم که صورتها اندر جسم نه از ذات جسم آمد است) درست شد که از صانعی آمد است بقصد که آن صانع [نه جسم است ولیکن جوهر است از بھر آنکه جسم جوهر است و جوهر از عرض صورت پذیرد و چون این]^(۲) جوهر است و نه جسم است نفس است که متصرف اندر جسم اوست . و تصرف نفوس بنايی و حیوانی اندر طبایع تصویر مر اشخاص بات و حیوان را بصورتهای آن و تصور^(۳) نفس انسانی اندر قسم خاکی از جسم که آن پذیرای صورت است و اندر چیزهای بنايی و حیوانی از چوبها و برگها و صفحها و پوستهای^(۴) بات و بر^(۵) استخوانها و سروها و جز آن که جوهر خاکی بر آن غالب است بر درستی این قول گواه است ، پس درست کردیم که وجود جسم بوجود طبایع است و طبایع اندر جسم صورتها اند نه اعراضند و طبایع اندر جسم از نفس موجود شده است و نفس جوهر است و جز جسم است و عکان حاجتمند نیست و افعال او اندر جسم پدید آینده است ، و بدین شرح ظاهر کردیم که نفس مردم اندر جسم نه از جسم آمد است از بھر آنکه جسم متناهی است^(۶) و چون جسم متناهی است^(۷) و نفس اندر او آمد است جز از او آمد است و^(۸) چون آن^(۹) متناهی از نه متناهمی آید و نه متناهی نفس است پس نفس مردم از جوهری نامتناهی آمد است و بذات خویش نیامد است بلکه بقصد صانع عالم آمد است^(۱۰).

(۱) ک : دروغ . (۲) ک : تصرف . (۳) ک چنین ، پ : پیوستهای .

(۴) ک : از . (۵-۶) ک : و نه متناهی نفس است . (۶-۷) ک چنین . پ : جراز .

آمدن نفس اندر جسم به‌قصد صانع بهتر شدن راست

و قصد صانع عالم اندر آوردن مر نفس را اندر جسم آن بود است تا بهتر از آن شود که بود است و بهتر شدن جسم از مجاورت او با نفس بر درستی این قول گواه است چنانکه بیش ازین گفتم^۱ و سر نفس را از پیوستن بجسم همی یافتن لذات حاصل شود که (۱) او از^۱) آفرینش بد ان مایل است و آغاز لذتهاي او (۲ لذات جسمی^۲) است که حیوان بـ نطق با سردم بـ دان شریکی است و بـ دانچه اندر مردم جوهری دیگر است که آن مـ علم را پـ ذیرنده است و آن جوهر عقل غـرـبـی است از محسوسات بـ مردم لذاتی پـ یوسته است که دیگر حـیـان از آن بـ فـصـيـنـدـ چـونـ لـذـتـ یـافـتـ اوـ اـزـ شـيرـيـنـهاـ وـ تـرـشـيـهاـ وـ تـيزـيـهاـ وـ الـوانـ وـ اـزـ جـواـهـرـ وـ نـگـارـهاـ^۳) وـ صـورـتـهـایـ نـیـکـوـ وـ جـزـ آـنـ انـدرـ قولـ اوـ بـ شـرـحـ لـذـاتـ ۱۰ کـفـتـهـ شـدـ استـ .

هر کـهـ بـعـرـتـهـ عـلـمـ بـرـتـرـ آـیـدـ اـزـ لـذـتـ مـحـسـوـسـاتـ دـورـ تـرـهـیـ شـودـ وـ هـرـ کـهـ اـزـ مـرـدـ انـدرـ عـلـمـ بـرـتـرـ آـیـدـ اـزـ اـینـ لـذـاتـ کـهـ بـهـایـمـ باـ اوـ انـدرـ آـنـ شـرـیـکـ استـ دـورـ تـرـ شـودـ چـنـانـکـهـ فـضـلـاـ وـ عـقـلـاـ وـ حـکـمـاـ بـقـوـیـ بـسـنـدـ^۴) کـرـدـهـ اـنـدـ وـ عـلـمـ وـ حـکـمـ رـاـ هـمـیـ جـوـینـدـ وـ اـزـ آـنـ هـمـیـ سـیرـ نـشـونـدـ ، وـ اـینـ حـالـ دـلـیـلـ ۱۵ اـسـتـ بـرـ آـنـکـهـ [ـ نـفـسـ لـذـتـ عـلـمـ وـ حـکـمـ مـرـ اـیـشـانـ رـاـ هـمـیـ اـزـ لـذـاتـ جـسـمـانـیـ باـزـ دـارـدـ وـ نـیـزـ دـلـیـلـ اـسـتـ بـرـ آـنـکـهـ بـهـترـیـ نـفـسـ انـدرـ یـافـتـنـ اوـ سـتـ مـرـ] لـذـتـ عـلـمـ وـ حـکـمـ رـاـ کـهـ غـرـضـ صـانـعـ عـالـمـ اـزـ آـورـدـنـ اوـ سـرـ نفسـ رـاـ انـدرـ اـینـ عـالـمـ آـنـ استـ . دـچـونـ ظـاهـرـ کـرـدـیـمـ کـهـ شـرـفـ نـفـسـ انـدرـ عـلـمـ حـکـمـ استـ وـ غـرـضـ صـانـعـ اـزـ اـینـ تـأـلـیـفـ وـ صـنـعـ آـنـ استـ وـ درـسـتـ کـرـدـیـمـ کـهـ نـفـسـ مـرـدـمـ پـسـ اـزـ جـداـ شـدـنـ اوـ اـزـ اـینـ شـخـصـ هـمـیـ بـکـلـ خـوـیـشـ باـزـ گـرـددـ وـ اـجـبـ آـیـدـ کـهـ لـذـاتـ کـلـ اـزـ کـلـ اوـ بـدـوـ

(۱) کـمـ : اوـ رـاـ کـحـ : یـعنـیـ لـذـاتـ رـاـ . (۲) کـ : اـزانـ حـیـ .

(۳) کـ چـنـیـنـ ، پـ : زـنـگـارـهـاـ . (۴) کـ : بـسـنـدـهـ .

بیافقن او رسدم علم و حکمت را، و چون حال این است گوئیم که مر نفس
مردم را پیش از آنکه اندر جسم آمد نه بیافقن لذت بود نه خواست بلکه جوهری
زنده بود شایسته مربیافقن لذات ابدی را و (از) صانع حکیم که بر رسایندن سر
جوهر را بشرف که سزاوار (از) آن باشد قدرت دارد واجب باشد که مر آن
ه جوهر را ضایع نکند و عنایت [کند] [بدو تا او بدآنچه (۱۵۷.۴)] شایسته
آن است از شرف و کمال برسد، و چون^(۱) نفس بذات خویش زنده است
چنانکه پیش از این اندر این کتاب شرح آن گفتم و آنچه بذات خویش زنده
باشد و مر او را همی بشرف باید رسیدن که او سزاوار آن است ناچار از آن
شرف دور باشد و نیز رسیدن او بدان شرف بارادت او متعلق باشد، و چون
۱ درست شد که غرض صانع [علم] و مؤلف جسم تشریف^(۲) نفس است بتعلیم
و تحکیم^(۳) پیدا آمد که جوهر نفس پیش ازین بیعلم بود و چون بیعلم بود رسیدن
او بلذاتی که (آن) بر تراز لذات جسمانی است بیافقن اوست سر علم را که
آن مر او را نیست^(۴) و چیزی از آنچه^(۵) او بدان باشد جزو^(۶) تغیر و تکلیف
بدیگر حالی و صورتی نشود واجب آید که صانع حکیم بدین صنع عظیم مر
۱۰ نفس^(۷) را همی از محنت ب علمی و بی لذت بمحفل لذت برد، و چون عظیم تر لذت
مر نفس را همی از تحصیل علم بحاصل آید و او سر علم را همی از جسم باید^(۷)
علت بیافقن نفس مر لذات را جسم باشد و یافین نفس مر لذت حتی^(۸) را
باغاز وجود خویش اندر جسم و حریصی او (بر آن) دمیل او سوی آن و
استحکام تعلق آن بجسد بدان^(۹) لذت اعني که جسد آن بدان همی قوی تر شود،
۲۰ و پس از آن رسیدن [او] بلذت نفسانی باخر بلوغ خویش به کمال نفسانی و باز
ماندن او از لذت حتی بدین لذت علمی و مضاعف شدن رغبت^(۱۰) او اندر

(۱). ک : جوهر. (۲) ک : شرف. (۳) ک : علم است. (۴) ک : است.

(۵) ک : اندر بران باشد کد . (۶) ک : آتش . (۷) ک : چنین ، پ : باید .

(۸) ک : جسمی . (۹) ک : از . (۱۰) ک : برغبت .

آن بر حسب یافتن امر آن را بر درستی این قول که گفته‌یم علت رسیدن نفس بکلیت لذات جوهر جسم است گواه است ، و چون حال اینست که نفس مردم از علم همی بلذت عقلی رسد گوئیم که مقصود مؤلف بیان جسم و نفس ازین تأثیر آن است تا مر نفس را بلذاتی رساند که او سزاوار آن است ، و آن لذت که نفس مر آن را بباید بر دو قسم است یکی لذت حتی است که نفس بدان بیان‌نجی جسم رسد و دیگر لذت عقلی است و نفس بدان بیان‌نجی علم رسد از بهر آن (۱۵۹^b) بود که رسولان خدا تعالیٰ مر خلق را بر آموختن علم و کاربست آن بلذات ابدی نوید دادند و فایده نفس از علم جزلذت چیری نیست .

بیان اینکه لذات فانی

۱۰ مر نفس را بمنزلت رمز و مثل است

و چون حال اینست گوئیم که لذت حتی فانی بمنزلت رمز و مثل است از لذت نفسانی باقی و رسیدن نفس مردم بدین لذات فرو دین مر او را چو نویداریست از آفریدگار خویش سوی آن لذت بین (۱) باقی و این از آن محل چانی و نویداریست [همچنانکه برگ هر نباق با آغاز پدید آمدن خویش بر مثال نویداریست] از بار (۲) خویش نبیف که برگ هر نباق مانند بار خویش است ۱۵ بصورت نه بطعم ورنگ و بوی ، پس گوئیم که بار نبات از برگ بمنزلت تأویل است از تنزیل و گوئیم که بذرگر (۳) خردمند چون مر کشت را بینند از برگ او بر تخم و بار او دلیل گرد و همچنین با غبان هشیار چون همی بینند که برگ زردالو بر مثال بار خویش گرد است و برگ درخت بادام بصورت بادام است چون برگ درختی که نورسته باشد بنگرد از صورت او بصورت بار او دلیل ۲۰ گرد ، و معنی تأویل چیزی نیست مگر باز بردن مر چیزی را بدانچه اوک او

(۱) ک ، دیر . (۲) ک چنین ، په یار . (۳) ک ، بنزدیک .

آن بودست و من چیز پدید آینده را باز کشت بدان چیز باشد که او پدید آمد است بر مثال درختی که پدید آید و باخر از او بار همان آید که نخمش باغاز بود است، و چون مردم که بر مثال درخت است که ^(۱) بار او عقل است بانچه ^(۱)) باخر از او عقل پدید آید پس این حال دلیل است بر آنکه علت این بودش باغاز عقل بود است چنانکه درخت بادام باغاز بادام بود است و این اعتباریست که آفرینش بر درستی آن گواه است و اعتبار آفرینش بر عقلاً واجب است چنانکه خدا بتعالی همی فرماید فَاعْتَرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ^(۲)

بیان اینکه لذات حسی بمنزلت پوست

و لذت عقلی بمنزلت مفتر است

۱۰ و چون این بنیاد ^(۳) بگواهی علم ^(۴) که باقی تر گواه و راستگوی نز مزگی اوست درست است گوئیم که لذات حسی از لذات عقلی بمنزلت برگ سبی است از سبب که مانندگی بیان ایشان جز بشکل نیست که آن دیدنیست. و قول خدا بتعالی که همی از بهشتیان حکایت کند که چون ^(۵) ۱۶۰ میوه اندر بهشت بدنهند شان ایشای گویند این بدان میوها [ماند.] که ما را داده ۱۵ بودند یعنی از این بمانشده گی باشد میان این میوها و میوهای بدهنی بهشت بدين آیه گلّمَا رُزِقُوا مِنْهَا مِنْ ثَمَرَةِ رِزْقًا قَالُوا هَذَا أَلَّذِي رُزِقْنَا مِنْ قَبْلَ وَ أُوتُوا يِه مُتَشَايِهَا وَ لَهُمْ فِيهَا أَزْوَاجٌ مَطْهَرَةٌ وَهُمْ خَالِدُونَ ^(۶) بر درستی این قول حجت است، و بر خردمندان واجب است ازین لذت خسیس اوی ^(۷) بر آن ^(۸) لذت شریف آخر فی دلیل گرفتن و از امثال و رموز کاندر کتاب خدای است

(۱) ک، آغاز او عقل است بدانچه، (۲) قر، ۵۹-۲.

(۳) کح: یعنی بنیاد ترکیب انسان. (۴) ک: این غالم. (۵) قر، ۲-۲۳.

(۶) ک، از..

که آن بر چیز های جسمانی فرود آمد است سوی چیز های عقلانی که مانند آن است بتأویل آن راه جستن و بر تنزیل اقبال کردن و مر آن (۱) را خوار نا (۲) داشتن بامید رسیدن بتأویل آن بر مثال اقبال خداوند درخت بر برگ و شاخ او بامید نخم و میوه او، و هر که از عقلا سوی لذت نفسانی از زربان علم ریاضی برآمد است داند که لذت حتی اندر جنب لذت عقلی بمنزلت برگ ۰ تلغی است و کنده اندر جنب بارشیرین و خوبی و سر علم را بامید لذت حتی نباید، و لیکن گروهی که سر علم را اشناختند سر لذت آن را نیافتنند و مر هوشهای خویش را علم نام نهادند تا جز رنج از آن حاصل نیاوردند لاجرم چون (۳) مر لذت نفسانی را تصور بایست کردن بجسم باز گشته و گفته که بعلم لطیف خوردن و خفتن است چنانکه خدای تعالی فرموده بنکوهش اندر ایشان بدین آیه یَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ هُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ (۴) غَافِلُونَ (۴) پس چنانکه میان برگ و بار درخت جز بشکل مانندگی نیست که آن دینی است میان لذت حیتی و عقلی نیز جز بنام مانندگی نیست که آن شنود نیست، آنگاه گوئیم اندر تاکید این سخن (۵) و مر (۶) نوشته الهی را که اندر آفاق و انس است (بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوری ۱۵ کنر خداوند روز خویش یافته ایم اندر جزیره خراسان) که حریص مردم باعاز خویش بر لذت حتی که استحکام جسد او اندر آن است و رسیدن او بعماق این لذات باستوار شدن جسد اوست از آفرینش (۶) چون تکلیف است (۷) مر او را از صانع او بر طلب کردن این لذت خسیس فانی که او از آن لذت شریف باقی بمنزلت برگ تلغی (۷) زشت کنده (۷) است از میوه شیرین نیکو ۲۰

(۱) ک ح ، بعنی لذات خسیس را . (۲) ک ، باز . (۳) ک : جوهر .

(۴) قر ، ۶-۳۰ . (۵) ک ، رمز . (۶) ک : حق بتكلیف است و .

(۷) ک : کنده است بدمعت کنده .

شکل خوبی، و ما را معلوم است که اگر این تکلیف آفرینش که بیشتر خلق از آن غافلند نبودی کودک خرد اندر شیرمادر رغبت نکردنی و غرض صانع از صنع بحاصل نیامدی، و (چون) مر این تکلیف جز بدین سبیل که مر قوت جاذبه را و یاقتن لذت حسی را اندر نفس انسان نهادند باعاز و نیکوتز ازین وجہی نبود تا کودک خرد^(۱) از غذا ناشکیبا آمد و بدین تدریج مر او را بهمای نعمتهای حسی برسانیدند تا بدان جای رسید که مر تکلیف دوم را محتمل شد. و تکلیف دوم آن بود که مر تزیل را فرو فرستادند و مر اورا بر پذیرفتن آن حث^(۲) کردند و نوید دادندش که اگر مر این را پیذیری و عزیز داریش و بین کارکنی^(۳) بلذت جاویدی سپرندۀ^(۴) نا شونده رسی ۱ و هاندۀ کردند مر لذت نفسانی را که با قیست بدین لذت جسمانی فانی بدان سبب که مر این لذت حسی^(۵) را بر هثال چاشنی و نموداری یافته بود و با آن نیز بگفتندش که بسرای آخرت نعمتهاست که اینجا ظاهر نیست و پوشیده است چنانکه خدا تعالی فرمود فَلَا تَعْلُمُ تَفْسُّرَ مَا أُخْفِي^(۶) (۱۶۱) لَهُم مِنْ قُرْةِ أَعْيُنٍ جَزَءٌ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ^(۷).

فرق میان نعمت آخربی و نعمت دنیاوی

۱۰

ونیز اندر آفرینش بخط خدا تعالی بنمودندش که آن نعمتهای باقی آخربی از این نعمتهای فانی دنیاگی بمنزلت میوه است که او بر درخت باخر پدید آید (از برگ که او بر درخت باوّل پدید آید) و این نعمتها از آن نعمتها بمنزلت شیری [ب] هیچ مزه است که یک چیز است از بسیار نعمتهای این عالمی که شیر ۲ خواره باخر بدان نعمتها رسد (اعنی جملگی نعمتهای این عالم از) نعمتهای آن

(۱) ک : طفل . (۲) ک : چنین . پ : خث .

(۳-۴) ک ، بلذات جاویدی سپری . (۴) ک ، جسمانی . (۵) قر ، ۳۲-۱۷ .

عالی بمنزلت شیر است که بکودک رسد از نخست از بسیار نعمتهای این عالم، و چنانکه شیر مادر مر کودک را از ^(۱) نعمتهای این جهان چاشنی بود این نعمتها مر نفس مردم را شیر مادر اوست و مادر او آن عالم است و بمنزلت چاشنی است مر او را این نعمتها از [آن] نعمتها بی نهایت آخرنی و بزر سانندش ^(۲) که اگر این تکلیف را پذیری و مر این را خوار داری و ردّ کنی از لذت جاویدی ^۰ بیفی و مر ترا ازین لذت حتی که با قته بکشتن ^(۳) جدا کنیم و این حکم بر آفرینش راست است از بهر آنکه تغییل شیر مادر دین بود و ^(۴) هر که ^(۵) مر او را ردّ کرد شیر مادر دنیا از او بستندند که آن نعمتها این جهانی بود اعنى بکشندش ^(۶) چنانکه هر کودکی که شیر مادر نخورد بمیرد و مر ردّ کننده شیر خلقی را خدای کشت و مر ردّ کننده شیر امری را رسول او کشت بحق بر ^{۱۰} حکم فرمان آفرینش و رساننده این پیغام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بود و راست گفت، و آفرینش بر درستی این قول گواه است از بهر آنکه تغییل سخن است گفته بر چیز های عقلی و مر آن را هانتنده کرده بچیز های حتی بر مثالی برگ درخت که هانتنده بار است بصورت و از تخم او اندر او مشابهی بیش نیست و هر که مر برگ درخت را نورزد و خوار داردش مر بزر او را ^{۱۵} نیابد همچنانکه هر که از لذت حتی باز ایستد با غاز نشو ^(۷) خویش بلذت نفسانی نرسدو هر که از برگ درخت ^(۸) ۱۶۱ بر بار او دلیل نگیرد جزا برگ هزه نیابد و از بار مر او را امیدی نباشد و مر برگ را ضایع کند، و از این است که بیشتر از امت روی از تغییل گردانیده و مر شریعت ^(۹) را خوار گرفته اند ^{۲۰} و هر که اندر دین خدای از بهر ریاست دنیا همی رغبت کند آنکس با آنکه دست از دین کوناه کرددست برابرست از بهر آن بود که خدای تعالی مر

(۱) ک چنین، پ آن. (۲) ک بزر سانندش. (۳) ک ح بیرونیدن.

(۴-۵) ک مرگ. (۶) ک بکشندش. (۷) ک شیر.

(۸) ک شریف.

شکایق را که اندر ضمیر رسول او بود از امت خویش اندر کتاب عزیز باز گفت بدین آیه وَقَالَ الرَّسُولُ يَا أَيُّهُمْ مُّنِعَ الْمُهَاجِرُونَ مَهْجُورًا (۱) پس هر که از امت بر تنزیل (۲) با استاد و مر (۳) تأویل را طلب نکرد بر مثال کسی بود که از درخت برگ خورد و از بار دور ماند.

آیات قرآنی که بر پذیرفتن دین تکلیف کرده اند

آنگاه کوئیم که چون خردمند بشکردم اندر فرمان خدای تعالی که همی فرماید رسول خویش را که سر خلق را بر پذیرفتن دین تکلیف کن بآیات بسیار چنانکه گفت فَإِنَّمَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَلَا بِالْيَوْمِ الْآخِرِ (۴) و جز این و همی فرماید من ایشان را نوبیده بر پذیرفتن حق بنعمتھای ابدی چنانکه همی کویید آمَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوَى نَزَّلَ اللَّهُ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ (۵) و جز آن و همی فرماید من ایشان را بترسان بر رد کردند دین حق بعداب آتش چنانکه همی کویید و آمَّا الَّذِينَ فَسَقُوا فَمَا وَيَهُمُ النَّارُ كُلُّمَا أَرَادُوا أَن يَخْرُجُوا مِنْهَا أَعِدُّوا فِيهَا وَقِيلَ لَهُمْ ذُوقُوا عَذَابَ النَّارِ (۶) الَّتِي كُنْتُمْ يَهُ تُكَذِّبُونَ (۷) و جز آن.

و جه طلب طفل من شیر را

و [چون] من این قولها را با آنچه اندر آفرینش است برابر کنند بینند که این تکلیف حق است و این وعد و وعید درست است از بهر آنکه خردمند همی بینند کز آفرینش مردم باعاز نشو (۸) خویش بر لذت یا فتن از آن غذای

(۱) قر : ۲۰-۲۲ . (۲) ک : باز ایستاد و دمز . (۳) قر : ۹-۲۹ .

(۴) قر : ۲۲-۲۰ . (۵) قر : ۲۰-۲۲ . (۶) ک : بشیر .

ضعیف بی مزه که شیر است حریص آمد است که هر ساعتی سر آن را بخواهش و گریست همی طلب کند و بر آرزوی آن همی از خواب با نزی دماغ خویش هر ساعتی بیدار شود، و رسیدن کودک خرد بهمه لذت حسی که لذت شیر مادرش اندر جنب آن جزوی سخت اندک است جز بدان حریصی کنتر آفرینش بد و افکنده اند و آن تکلیف ظاهر است (نیست)، و ظاهر است مر خردمند ^۰ را که اگر کودک شیر خوار از این تکلیف که او از آفرینش بر آن مکلف ^(۱) است باز ایستد یا باز دارندش از آن او باتش غربیزی که اندر او مرکب است هلاک شود و عذاب آتش غربیزی ^(۲) عذابی سخت است و اگر مر آن تکلیف را پیذیرد و بر آن کار کند این آتش که باد کردیم مر او را بنساود ^(۳) و بعمتهای حسی رسد که جلگه آن بسیار است و چون مر آن را بشیر اندک ^{۱۰} بیمزه اضافت کنیم عظیم باشد، پس این حال آفرینش کوه است بر آنکه اگر مردم از رسول خدای مر دین حق را قبول کنند بعمتهای بسیار ابدی رساند که آن لذت نفسانی است و هر گز آتش خدای مر او را بنساود) و اگر مر این تکلیف الهی را رد کند با این جاویدی معذب شود و آن عذاب مر او را بجهل او واجب شود چنانکه نوابش بعلم همی واجب آید، و دلیل بر درستی ^{۱۵} این قول که کفتیم آتش خدای بر مرد ^(۴) بجهل او لازم آید و مر او را نواب بعلم واجب شود پس از آنکه ببر هان عقلی نمودیم پیش ازین که لذات نفسانی شریف نز از لذات حسی بدانچه همی مرد ^(۵) بسبب نداشتن مسئله علمی از طعام و شراب باز ماند قول خدایست که همیفر ماید نار اللہ ^(۶) (۱۶۲)

^{۲۰} **الْمُوَقَّدَةُ الَّتِي تَطَلَّعُ عَلَى الْأَقْيَدَةِ** ^(۷) و چون همیکوید آتش ^(۸) خدای آلت است که بر دلها جاسوس ^(۹) شود همی نماید که اطلاع او بر دلها جاهلان است

(۱) ک، تکلیف. (۲) ک، غربیزی. (۳) فر، ۱۰۴-۷۰۶.

(۴) ک، خدایست. (۵) ک، حالوک.

که بنور علم از دانش بهره نیافته باشد، و ما همی بینیم که [چون] از ما چیزی پرسند که ما مر آن را ندانیم بدان ساعت آتش غریزی همی بردل ما مطلع شود و همه جسد ما بدان گرم شود همچنانکه با آتش گرم شود، و چون درست کردیم که عذاب آتش همی بجهل و احباب آید مردم را پیدا آمد برهان ه خلف که ثواب و نعمت جز علم واجب نیاید، آنگاه گوئیم که این تکلیف دو بزم فرمایشی بمزلت تأویل است از آن تکلیف نخستین آفرینشی که آن حرص کودک است بر غذا که بسبب پذیرفتن این تکلیف او بنعمتها بینهاست رسد و اگر مر این را رد کند با آتش جاویدی بیاورد.

نکته که درین باب گوید

۱. و براین جایگه نکته گوئیم اندر تصدیق رسول مصطفی صلی الله علیه وآلہ که عظیم نر تکلیفی از خدای تعالی می خلیق را او را بود بر آفرینش و بر آنچه گوئیم دلیل آریم تا جهال امت که ما را بد دین خواندند و بر ما غلبه کردند واز مسکن و شهر خویش ما را براندند سوی کسانی که از عقلا م این کتاب ما را تأمل کنند نکوهیده شوند. و آن نکته آن است که گوئیم دلیل بر آنکه مردم از پذیرفتن تکلیف نافی که آن قبول دین حق است همی بنعمت جاویدی خواهد رسیدن و بر د کردن همی بعقوبت خدای بخواهد آوینخن آن است که این تکلیف بر آموختن علم و حکمت است چنانکه خدای تعالی همیفرماید **وَيَعِلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ** (۱)

و دیگر جای همیگوید جنگ کنید با ایشان تا فتنه که آن (۲) جهل است برخیزد ۲۰ و دین همی می خدای را باشد بدین آیه و **وَقَاتِلُوْهُمْ حَتَّى لَا تُكُونَ** (۳) ۱73 فتنه و **وَيَكُونَ الدِّيْنُ لِلَّهِ فَإِنِ اتَّهَمُوْا فَلَا عُدُوْا وَإِلَّا عَلَى الظَّالِمِينَ** (۴)

(۱) قر، ۳، ۱۵۸ - ۰۲۰۶۲، ۰۰ کار. (۲) قر، ۲، ۱۸۹ - ۰۰ کار.

و مردم از علم و حکمت بنعمتها رسد و آن تکلیف پیشین کریں تکلیف
بمزالت تزیل است بر درستی این قول گواه است از بهر آنکه مردم از پذیرفتن
آن تکلیف بعقل غربی رسید و بعقل غربی مرتماً نعمتهای حسی را بیافت^(۱)
و باز پیش لذتی از آن لذت سر او را لذت مباشرت بود که آن فردیک است
بلذت عقلی از بهر آنکه گوینده سر آن را عبارت توان کردن و نه شنوونده ه
از عبارت گوینده بر آن واقع شود، واز دیگر لذت که از حواس یافته است
بر آن دلیلی تواند آوردن و کسی که پیلاخت جسدی نرسد و عقل غربی بد
پیوند و متغير و مدهوش آید لذت مباشرت را نیابد و نجوید، و چون خردمند
مر این شرح را تأمل کند و بیند که چون مردم از تکلیف نخستین بدین علم
بدیهی اوّلی برسد اعنى یافتن اوایل^(۲) چون بشناخت که جزو پیش از کل
نباید و جز آن که ظاهر است اندر محسوسات که آن عطای آله است نه تعلیمی
و بدین علم یافت مر این لذت بسیار را و (به) تکلیف دویم سوی علم و
حکمت آمد ببایدش دانست از این تکلیف همی بنعمتهای یینهاست جاودائی
خواهد رسیدن و بداند بقياس آفرینش که فضل این نعمتها که بدین تکلیف دویم
یافتند بر آن نعمتها که بدان تکلیف نخستین یافتند چون فضل این تکلیف است^{۱۰}
بر آن تکلیف و چون فضل این علم است بر آن علم^(۳). (و چون درست کردیم که
از پذیرفتن تکلیف نافی همی مردم بنعمقی بر تر از نعمتهای گذرنده خواهد
رسیدن پس درست شد که آن نعمتها ابدیست) و چون ظاهر کردیم که مردم
اندر^(۴) رد کردن آن تکلیف نخستین بشدنی گذرنده رسد و آن مرگ جسدیست
ظاهر شد که از رد کردن این تکلیف عظیم که آن^(۵) ۱۶۳ دین است همی بشدنی^{۲۰}
نا گذرنده خواهد رسیدن و آن عذاب خدای است نعوذ بالله من عذا به.

(۱) ک : یارد . (۲) ک چنین ، پ : و آنکه .

(۳) ک : عالم . (۴) ک : از .

بیان اینکه تکلیف دوم بمتلهٔ تأویل بود از تکلیف نخستین

وچون حال این است گوئیم که این تکلیف [دوم] که خدای کرد مردم را میانجی رسول صلعم بقول بذلت تأویل بود از آن تکلیف نخستین که مردم را کرد میانجی جسد های مردم بفعل^(۱). وابن حال دلیل است بر آنکه گویندهٔ این قول سوی ما رسول است از خداوند آن فعل و رسول من این قول را از آن نوشته بر خواند بخلق که خدای تعالیٰ من آن را اندر آفرینش عالم و ترکیب جسد مردم بخط آلمی خویش نوشته است چنانکه همیفر ماید سُرْرِیْهِمُ آیا تَنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي آنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ^(۲) وچون درست کردیم بگواهی آفرینش که این تکلیف که رسول خدای مر خلق را بر پذیرفتن دین حق سبحانه کرد حق است و نعمت وشدت ابدی عقلی پذیرنده ورد کننده این تکلیف پس از جدا شدن نفس مردم از جسد او بر سر چنانکه نعمت وشدت حتی ثانی^(۳) به پذیرنده ورد کننده آن تکلیف او لین رسید پس از پیوستان نفس او بجسد، وابن سخنی است^(۴) بترازوی خدای تعالیٰ که آن عقل شریف است بر بیخته بی هیچ خیانتی^(۴) چنانکه خدای تعالیٰ فرموده است و آقِمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَ لَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ^(۵).

بیان چگونگی وحی و تفسیر آن

وبدين شرح پیدا کردیم من خبر دمندان را که وحی از خدای تعالیٰ بر رسول اشارتی بود از او سبحانه من او را [صلعم] سوی آفرینش بتائیدی که آن بر دل منور او [علیه السلام] فرود آمد تا او بنور آن تائید من نوشته خدای تعالیٰ را

(۱) ک: ح. یعنی نکردن تکلیف بدی. (۲) قر: ۴۱ - ۵۳. (۳) ک: قافی.

(۴) ک: نیز ازو خدای تعالیٰ که آن عقل شریف است بر سجیه بی هیچ خیانتی.

(۵) قر: ۸ - ۵۵.

بر خواند، و هیچ سخن گفتنی بستاب نه از آن نباشد که باشارت باشد که مر او را پچشم نشاید اندر یافتن از بهر آن بود که سر سخن گفتن خدا برآ با رسول وحی گفتند وحی (۱۶۴^۳) بستاب باشد و آن اشارت بود بتائید تا بنکرد اندر آفرینش تا او [علیه السلام] غرض آفریدگار [را] ازین نوشتة ابدی بتبديل که عالم و اجزای آنست بر خواند چنانکه خدای تعالی همیفر ماید و آتل ما او حی ^۴

إِلَيْكَ مِنْ كِتَابٍ رَّبِّكَ لَا مُبِيلَ لِكَلِمَاتِهِ وَلَنْ تَجِدَ مِنْ دُونِهِ مُتَّجِدًا^(۱) و چون بدین آیه همیگوید که بخوان آنچه بستاب بسوی تو اشارت کردند از نوشتة الهی و سر سخنان او را تبدل نیست مر خردمند؛ اظاهر است که این فرمان است از خدای تعالی سوی رسول او به بر خواندن از نوشتة خدای و نوشتة سخنی باشد که مر او را (بر) چیزهای زمینی از چوب و خاک و جز آن مشکل (۲) نکده باشد و عالم و آنچه اندر اوست مشکل است به تشکیل الهی، پس ظاهر است که نوشتة خدای جز این عالم چیزی نیست و ظاهر است که آنچه (۳) رسول او گفت و بر خواند ازین^(۳) نوشتة بر خواند و کسی مر این بیان را منکر نشود مگر که بر خود مکاره کند.

بيان مرتبه رسول در میان مراتب خلق

و چون این نایید بدل منوار رسول رسید و مر این نوشتة نامبدل کلمات را بدان بر خواند و مر همه خلق را از آن غافل دید دانست که او از آفریدگار عالم عنایت یافت که بدان عنایت از جمله آفریدگان بدان مزلت رسید که (بزدیکی) خدا است از جمله آفریدگاران (۴) از بهر آنکه بنویسنده از خواننده

(۱) فر. ۱۸ - ۲۶ - (۲) ک، شکل.

- (۳-۲) ک، او گفت و رسول او بر خواند بحکم این فرمان ازین.

(۴) ک، آفریدگان.

نژدیکتر کسی نباشد هر چند که مر آن خواننده را طاقت نوشتن همچنانی نباشد، و چون بخواندن این نوشته مر خویشتن را بنویسنده این کتابت ب تبدیل نزدیک ترکی یافت این حال نیز مر او را (علیه السلام) وحی بود و بدین حکم مر خلق را دعوت کرد بگفتن لا إلهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ و اندر تأثیف شریعت و گستردن دین سپس آفرینش عالم رفت و آنچه اندر اوست و روی بگردانید از هر که با او در این منزلت انبازی جست و آن [فضل و] فضیلت نداشت (۱۶۴). چنانکه خدا تعالی فرمود مر او را بدين آیه إِنَّمَا أُوحِيَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ أَعْرِضْ عن المشیر کین (۱).

۱. سؤال در اینکه خوردن کودک شیر مادر را بتکلیف نیست

بلکه بطبع است وجواب آن

اگر کسی مر این قول را که ما گفته منکر شود و گوید کودک خرد مر شیر مادر را باززو و بطبع خورد نه بتکلیف و نتکلیف [برو] آنگاه بودی که مر او را نایستی که شیر خوردی و کسی مر او را بر خوردن آن تکلیف ۱۵ کردی برهنگال کسی که تشنہ نباشد و دیگری سر او را بر خوردن آب تکلیف کردن تا بنایاست و قهر آب را بخورد نه چون کسی که تشنہ باشد و مر آب را بطبع و آرزو بخورد جواب ما مر او را آن است که گوئیم این سخن کسی گوید که معنی طبع و آرزو را ندانسته باشد و ا نوع تکلیف را نداند، وما پیش از این اندر این کتاب برهان عقلی باز نمودیم که آنچه فلاسفه (۲) مر آن را همی طبع گویند از حرکات ۲۰ امکانات قسر است و ظاهر کردیم که حرکت برد و گونه است یا ارادیست یا قسری،

(۱) فر ۶۱-۱۰۶. (۲) ک: حکما.

حرکت ارادی از متحرّک آنست که بخواست او آید و اندر حدّ امکان باشد اعنى که روا باشد که اندر حدّ وجود آید و روا باشد که نیاید برمثال کسی که نشته باشد و حرکت برخاستن او بخواست او متعلق باشد پس شاید بودن که بر نخیزد، و نیز حرکت از خداوند ارادت بر جانی و مخالف آنچنانب (۱) و بحالی و بضدّ (۲) آن حال باشد چون حرکت کسی که بر نیمه کوه باشد که خواهد بسر کوه بر شود و خواهد سوی این کوه فرو شود (۳) و چون کسی خواهد از دیگری چیزی بستاند و خواهد مر اورا چیزی بدهد پس حرکت از خداوند ارادت اندر حدّ امکان باشد و آنگاه بحدّ و جوب آید باختیار او. و حرکت قری از متحرّک ک آنست که بیخواست او آید بلکه بخواست خداوند اختیار آید بقسر و حرکت قری اندر حدّ و جوب باشد ابداً چون (۴) حرکت اجزایی خاک سوی مرکز عالم کز آن بقسر باز داشته مانده است و چون حرکت آب از فراز بسوی نشیب که اندر حدّ امکان نیست البته بلکه اندر حدّ و جوب است و بقسر است، و چول حال این است گوئیم که هر مقصودی مجبور است وحال مجبور بضدّ حال مختار است و آن جزو کز امehات طبایع مجبور نیست مر او را حرکت نیست البته و آن جزوی است از خاک که اندر مرکز عالم است ۱۵ و همه جزو های عالم را تکیه بر اوست بحقیقت، اما بر سیل مجاز گوئیم که از آتش اثیر آن جزوها که بر سطح یرون اوست مقصود نیست و همی نجوید که از آن بر نشود چنانکه آن جزوها کز آتش فرود آن سطح است تا بسطح زیرین از آن فلك مر آن سطح یرونی راهی جویند و سوی آن سطح متحرّکند و بقسر کز صانع عالم بر ایشان افتاد است فرود از مکان یاران خویش مانده است. (۵) از بهر آنکه همه یک جوهرند و یک جوهر اندر مکانهای متضاد جز

(۱) ک، از محلی و صندی.

(۲) کج، یعنی این هر دو اراده در یک وقت محل است. (۳) ک، اند.

بفسر نایستد. واژه‌های آن گفته‌یم که این سخن بمجاز است که بدیگر روی کل این جسم که عالم است میل سوی مرکز دارد و حقیقت آنست که اجزای آتش کز فلک اثیر بر سطح بیرون اوست مقصور است و همی خواهد که اندر مرکز عالم آید و دیگر جزوهای آتش که بزر او اندر است و بر سطح بیرون از هوا تکه ه کرد است مر او را از فرود آمدن باز داشت چنان‌که کل هوا مرکل آتش را از فرود آمدن باز داشت و کل خاک و آب مر کل هوا را نیز از فرود آمدن باز داشته است و اجزای خاک مر یکدیگر را ستونها کشته اند و همی نگذارند مر فرودینی از آن مر آن را که بر تر است ازاو تا مرکز فرو شود، پس همه اجرام عالم بحقیقت مقصور است وازان است که همه علم بکلیت خویش بحرکت قسری ۱. [واجبی] متحرک است و چون حرکات اجزای عالم یکسان است پیدا شداست که با اختیار نیست و حرکتی که آن (۱۶۵^b) با اختیار نباشد ناچار بفسر باشد و حاجتمندی اندر چیز دلیل قسر است که بر او افتاده باشد.

بیان اینکه طفل در خوردن شیر مکلف

است بنوعی از تکلیف

آنگاه پرسیم ازین کس که چه میکوئی مر کودک شیر مادر را بحاجتمندی خورد که هست مر او را بدان [مايه] یا به بی نیازی (از آن) همی خوردش تا بضرورت گوید بحاجتمندی خورد، آنگاه کوئی مش چکوئی که (۱) مختار [باشد یا مجبور] تا بضرورت [گوید مجبور باشد آنگاه کوئیم که چکوئی مجبور مکلف باشد یا مختار بضرورت] گوید مکلف باشد، پس درست گردیم که کودک خرد بر طلب کردن شیر از مادر خویش مکلف است و مکلف او آن قوت جاذبه ایست که اندر ترکیب او مرکب است که هر ساعتی مر او را

(۱) ک چنین، ب پ، محتاج.

از خواب و آسایش بیدار کند تا ان کار که مکلف مر او را همی فرماید بکند و این نوعیست از تکالیف الٰهی بر حسب طاقت و قوّت بردارنده تکالیف و بر مقتضای حکمت صانع حکیم، آنگاه گوئیم که اگر قوّت جاذبه که اندر جسد کودک مرکب و ممکن است تا مر او را هر ساعتی از خواب بیدار کند و بفرمایش تا برج و کوشش مر شیر را از پستان مادر بکشد و تا انکار نکند ۰ دست [از پستان] باز نداردش که بیارامد و بیاسا ید.

بیان اینکه در مکلف بودن طفل بشیر خوردن

و دد مکلف بودن بندۀ بیندگی بحسب مآل فرقی نیست و اگر کودک مر این تکلیف را از این مکلف بپذیرد و از طاعت او سر بکشد مکلف مر او را با آتش غریزی بسوزد پس اگر قوّت جاذبه با این احوال ظاهر مکلف کودک خرد نیست نیز خداوندی که او مر بندۀ خویش را کاری سخت بفرماید و از او نیسنده که آن کار نکند^(۱) و اگر آن بندۀ از فرمان او سر بتابد مر بندۀ را با آتش سوزد مکلف بندۀ خویش نیست، و اگر خداوند این بندۀ مکلف بندۀ خویش نیست با این معاملت که باد کردیم پس بیغمبر خدا که مر خلق را ورزیدن شریعت فرماید که اندر آن زندگی ابدی^{۱۰} ایشان است (و) اگر فرمان او نبرند مر ایشان را بکشد و خدا تعالیٰ مر ایشان را با آتش بسوزد نیز مکلف خلق نیست، و اگر بیان این تکالیف فرقی^(۲) نیست بدآنچه کسی مر تکلیف را^(۲) آرزو نام^(۲) نهد تکلیف از حال خویش نگردد و چیز^(۲) به تبدیل نام مبدل نشود و این خواستیم که بیان کنیم، و بدین شرح که کردیم ظاهر شد که نفس مردم اندر عالم جسم نه از جسم همی آید و نه جسم نفس^{۲۰} است و نیز پیدا شد که مر نفس را با جسم مخالف است و تضادی نیست و

(۱) ک، بکند. (۲-۲) ک، ازو نام دیگر. (۲) ک. خبر.

بدانچه نفس کار بندنده جسم است و جسم از او شرف پذیر است ظاهر شد که نفس مکلف است از صانع بر پیوستن بجسم و مکلف بجبور باشد نه مختار، و نیز ظاهر شد که مقصود مؤلف بیان دو مخالف از این تأثیف آن است تا مر نفس را بلذات نفسانی جاویدی رساند و رسیدن مردم باعاز نشو^(۱) خویش بلذت حتی تا از آن مر جسد خویش را که معدن حواس او بود استوار کرد و از آن بلذت علمی رسید بر درستی این قول گواه است، و نیز ظاهر شد که تکلیف از خدای تعالی بیانجی^(۲) رسون بر مردم حق است و هر که مر تکلیف مکلف دینی را قبول کند بلذات ابدی بر سد و رسیدن مردم بلذات حتی از پذیرفتن او مر تکلیف آفرینش جسديرا بر درستی این قول گواه است. و هر که مر تکلیف مکلف دینی را رد کند آتش خدای بیاویزد و هلاک شدن و عذاب دیدن مردم با آتش غریزی برداشته کردن مر تکلیف آفرینش بر درستی این قول گواه است، و چون ظاهر است که آتش طبیعی مر نفس را که او علت فاعله است و ترکیب مردم را قوی تر آنکه است (و) چون مردم مر این مکلف نخستین خلقی را همی رد کند بنا کشیدن غذا بدین آلت که آتش طبیعت است همی معذب شود واجب آید. که عذاب خدای تعالی مر کسی را که او تکلیف دینی را رد کند با آتش باشد، و رسول خدای این سخن اندر وعيد مر عاصیان را از نوشته خدای گفت و آن نوشته الهی چنین است که ما باتفاق^(۳) خویش بدان اشارت کردیم.

رجوع باصل مقصد

آنگاه گوئیم^(۴) که مر مقتضای این معنی را که مر آن را اندر این قول مشروح بیرهانهای عقلی ظاهر کردیم قول چنان آید که گوئیم نفس

(۱) کم: بشیر، کچ: یعنی بشیر مادر خویش. (۲) ک: بواسطه.

(۳) کم: باتفاق، کچ: یعنی بحد قوت خویش

مردم اندرونی جسم از نفس کلی آمده است. بینانجی اجرام علوی و آن اجرام
سر نفوس را بهزالت مجربها اند بی آنکه بدین سبب اندرونی نفس کلی هیچ نقصانی
آمده است تا بیاز رسیدن این قول نفوس بنفس کلی سر او را اندرونی ذات او
زیادتی باشد، و بزرگ تر برخانی بر درستی این قول آنست که نفس کلی بینهاست
است و بی نهاست را نه نقصان لازم آید و نه زیادت و آرند نفوس مردم و ۰
جز آن اندرونی جسم نفس کلیست و پدید آمدن نفوس فرزندان بسیار از یک
نفس جزوی بی آنکه از او نقصانی شود اندرونی عالم بینانجی جسم بر درستی
این قول گواه است، و مقصود نفس کلی ازین صنع و تأثیف و تکلیف آن است
تا (۱) نفوس مردم کر او همی^(۱) پدید آیند [و] بلذات جاویدی رسند و او
خود بذات خویش ازین صنع بیز بلذت خویش رسد از بهر آنکه بزرگ تر ۱۰
لذتی اندرونی رسیدن نعمت است بمحاجتمندان و افاضت نفس کلی بر عالم جسم
بانواع نعمتها که مردم را با غاز نشو خویش بدان حاجت است چه جسمانی
و چه نفسانی بر درستی این قول گواه است، اعنى (۲) که مردم را چیزی که^(۲)
بدان حاجت قوی تر است آن چیز اندرونی این عالم بیشتر است و بمردم تردیدکتر
است از جسمانیات چون هوا و زمین که بی این دو چیز مردم را ثبات نیست. ۱۵
و (۳) از نفسانیات چون آنچه سر او را^(۳) همی اعراض گویند و اجسام بدان
آراسنه است و رسیدن مردم بعلوم شریف از راه آن است و چون پیغمبران
علیهم السلام که اندرونی ظاهرند و خلق را بهتر زیر دست خویش آوردهند تا
از راه علم ایشان بنعمت جاویدی رسند و این از افاضات الهی است که لذت
نفس کل (۴) اندرونی^(۴) افاضتهاست، و دلیل بر آنکه تمامی لذت اندرونی^(۵) ۲۰
رسانیدن نعمت است بمحاجتمندان آن است که هر کسی که سر او را اندرونی عقل است

(۱-۱) ک، از نفس مردم گروهی. (۲-۲) ک، که هر چیزی که سرده را.

(۳-۳) ک، در نفسانیات که حوا بیج او را. (۴-۴) ک، را بدان.

مقر است بدانکه واجب است اندر عقل که بهتر (۱) حالی مر خدایرا باشد و اندر بدیهت عقل ثابت است که مر او را هیچ رنجی و المی اندر نیابد البته و آنچه مر اورا هیچ رنجی نباشد بنهاست لذت باشد و بی نیاز باشد از چیزی که بدان رنج از خویش بگرداند و رسانیده مر خلق را بنعمتهای که مر ایشان را بدان حاجت است خدای است عز شانه ، پس درست شد که غایت لذت اندر رسانیدن نعمت است بجاجتمدان از بھر آنکه این جز مر خدایرا نیست و بی نیازی کمال است و خدای بر نز از کمال است که بی نیاز کننده حاجتمدان است * و چون حال این است وغرض صانع عالم (از این صنع آن است تامر نفس مردم را بلذات جاویدی رساند رو اینست که غرض او) از این صنع حاصل نشود (۲) واجب آید که نفس مردم بر عدل بایستد و مر شریعت را که آن تکلیف حق است کار بند بر موجب عقل و بصیرت ناچار بلذت الهی رسید و نام آن بهشت [است] که رسولان خدای مر مطیعان را وعده بدان کردند و گفتند که باز گشت آن کس که از خدای برتسد و مر نفس خویش را از هوی باز دارد به بهشت باشد چنانکه خدایتعالی همی فرماید و آما من خاف ۱۰ مقام ربی و نهی النفس عن الهوى فإن الجنة هي المأوى (۳)

و خردمندرا معلوم است که باز گشت پدید آینده بدان چیز باشد که پدید آمدنش از او باشد و باز گشتن جسد مردم و اشخاص نبات و حیوان بطایع پس از جداشدن نفوس (۴) از آن (۴) بر درستی این قول گواه ماست و چون پدیدآمدن نفس مردم از نفس کلیست که لذت جاویدی مر اوراست (۵) ۱۶۷

۲. باز گشت نفوس بنفس کلی باشد نه بمکانی چنانکه جهال امت همی گویند و پندارند ، و چون درست کردیم که نفوس مطیعان همی بنفس کلی خواهد

(۱) ک، م، هر، ک، ح، یعنی هر حال که لایق داب سچان باشد .

(۲) ک، بشود . (۳) قر، ۷۹ - ۴۰، ۴۱ . (۴) ک، ایشان .

پیوستن پس از جدا شدن [ایشان] از اجادات پس آن مرتب است که نادانان امت مر آن را همی مرتبت الهی دانند گذب الْجَاهِلُونَ (۱) وَ صَلُّوا ضَلَالًا بَعِيدًا وَخَسِرُوا خُسْرًا مُيْنَأً از هر آنکه روایت که آفریده و مبدع بمنزلت مبدع حق رساند بلکه این خاصیت کر او همی چیزی پدید آید مر نفس راست و پدید آمدن نفوس بناهی و حیوانی اندر بسیار اشخاص از یک ه نفس که آن مبدع است بر درستی این قول برهانست، و خاصیت اندر چیزی که آن بدان مخصوص باشد بر آنکه مر او را مخصوصی بین خاصیت بلکه خاصیت بخش هست گواهی ظاهر است چنانکه پیش ازین اندر این معنی سخن گفتیم اندر این کتاب، پرداختیم از شرح آنچه مقصود ما از او (۲) بود از معنی از کجا آمدن نفس اندر این عالم و کجا نشدن او پس از جدا شدن از جسد و این عدلیست (۳) که بنای کتاب بر آن است و پس از این یاد کنیم آنچه از آن چاره نیست مر همه جویندگان (۴) علوم حقایق و بصائر و اوائل را و استوار کنیم این را بدلیل عقلی و ببرهان درست بتوفیق الله.

قول بیست و ششم

اندر رد بر اهل مذهب تناسخ

۱۵

قول مر معنی را بمنزلت هیولا نیست (۵) مر صورت خویش (۶) را که جز بیانجی از هیولی آن صورت مر جز مصور خویش (۶) را ظاهر نشود اعنی تا قول نباشد معنی مر جزو مستنبط (۷) معنی را معلوم نشود چنانکه تاچوب نباشد (۸ ۱۶۸) صورت تخت مر جز درودگر را پدید نیابد، و مقصود

(۱) ک چنین، پ: العادلون . (۲) ک: این قول . (۳) ک: قولیست .

(۴) ک چنین پ: بندگان . (۵) ک: هیولی نیست . (۶) ک: چویش .

(۷) ک چنین، پ: مستبط .

گوينده از قول نه آنست تا قول بكلمات و حروف و آواز گفته شود بلکه آن است تا معنی که اندر ضمیر اوست بجز ذات او برسد چنانکه مقصود در و دگر از ساختن نخت نه آن است تا چوب بدان مصور شود بل آن است تا منفعت از صورت نخت یا فته شود، پس حال حکما اندر اقوال و افعال که کرده و گفته اند همین است که مقصود ایشان از فعل و قول [خویش] رسیدن فوایدیست کاندر آن است بحاجتمندان بدان (۱) احکم الحاکمین و اصدق القائلین خدا است عزّ شانه که این عالم از فعل اوست و قرآن کریم از قول اوست،

فايدة ایجاد عالم اطلاع یا فتن نفس مردم است از

تصوّرات حسی سوی تصوّرات عقلی

۱۰

و غرض [اوسبحانه] از آفرینش نه آن است تا جوهر جسم بدین صورتها ر اشکال که ظاهر است نگاشته باشد (و از گفتن سخن نه آن است تا این سخنان که بنیاد قرآن بر آنست گفته باشد) بلکه آن است تا نفس مردم که پذیر نده و یا بندۀ این معاییست که از عالم روحانی بر جوهر جسم پدید آیندہ است از صنع الهی بر این معانی مطلع شود و ازین تصوّرات جسمی (۲) بانوع تصاویر که آن روحانیات است بدلالت (۳) کتاب خدای سوی تصوّرات عقلی که آن صورت (الذوات) است بی هیولی چنانکه جوهر هیولانی الذات است بیصورتی راه یا بد، و هر که مقر است بر آنکه احکم الحاکمین و خیر الماکرین خد است داند که جز این تدبیری نبود که نفس بدان تدبیر و تدرج سوی عالم عقل راه یا فتی و هر که بچشم بصیرت اندر رنگها و بویها و مزها و شکلها و دیگر معانی که آن بر طبایع پدید آیندہ است بنگرد و مر آن را

(۱) کم، نهان، کح، یعنی غایب. (۲) ک، حسی. (۳) ک، بدلایل.

بدین جوهر مبدل [و] متحول الاحوال که دایم اندر ^(۱) سیلان است آمیزنده باید و از او جدا شونده برگشت روزگار داند داند که مقصود صانع این صنع بر عجایب از پدید آوردن این معانی آراینده برین جوهری زینت و زیب آن است تا ^(۲) ۱۶۸ مردم که بر ^(۳) این معانی او همی مطلع شود بداند که مر این معانی آراینده رایز عالمی هست که او بذات خوبیش آراسته است چنین که مر این جوهر آرایش پذیری آرایش را که جسم است عالمی است درست شودسوی او بطلان قول آن کس که گوید روا بودی که خدا تعالی مارابی این صنع و بی این تدریج بر عالم علوی مطلع گردانیدی از بهر آنکه خرد داند که هر کاری بکند ^(۴) به آنی از بهر مقصودی اگر ب آن کار ^(۵) مر او را ممکن باشد مر آن مقصود را حاصل کردن او نه حکیم باشد از بهر آنکه فعل او لهو باشد، و همچنین اگر مر آن کار را ب آن آلت بتواند کردن (و) آن آلت مر اورا بیکبار و بیهوده باشد و خدا تعالی از لهو و بیهودگی بربیست، ولیکن مردمان بی تمیز را این سخن ^(۶) که گوئیم ^(۷) مر خدای رامکن نبود مردم را بنعمت جاویدی رسانیدن جز بدین تدریج که همی یعنیم صعب آید بدان سبب که مر این عجز را همی نسبت سوی صانع کند و نسبت این عجز ^(۸) سوی مصنوع است نه سوی صانع چنانکه گوئیم مر استاد دیبا باف را مهیا ^(۹) نیست از آهن دیبا منقش و نرم باقتن نه از بهر آنکه آن دیبا باف استاد نیست ولیکن از بهر آنکه آهن پذیرفتن صنع دیبا باف را مهیا نیست همچنانکه پشم و پنبه مر پذیرفتن صنع استاد شمشیر گر (را) و صورت شمشیر را مهیا نیستند و طاقت قبول آن صنع را ندارند هم چین نفس مردم طاقت پذیرفتن علم عالم ^(۱۰) علوی جز بدن تدبیر و تدریج ندارد، پس واجب است بر عاقل که از کرده

(۱-۱) ک : سیال بسب . (۲) ک ، اندر .

(۳-۳) ک ، تا آلتی نه از بهر مقصودی ندارد . (۴-۴) ک ، گوئیم که .

(۵) ک ، ممکن .

خدای که آن این عالم است و از کفته او که آن قرآن کریم است بدو قوت خویش که آن کفتار و کردار است بر وحدانیت خدای دلیل گیرد تا اندر تحصیل مقصود الهی ازین صنع بواجبی سعی کرده باشد و شکر آن سعی بثواب جزیل ابدی بدو رسید چنانکه خدای تعالی (۱۰۹^۱) همیگوید وَمَنْ أَرَادَ الْآخِرَةَ وَسَعَى لَهَا سَعْيَهَا وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَإِنَّكَ كَانَ سَعْيَهُمْ مَشْكُورًا^(۱)

بیان اینکه رسیدن نفس مردم بمراتب عالیه بی اطلاع

بر معانی این عالم و بی تدریج میسر نیست

آنگاه گوئیم که چون مردم تأمل کند بداند که ممکن نبود که خدای تعالی مارا بر سرای [آخرت] لطیف که آن معدن لذت و راحت است مطلع کرده ۱ جز بدان که مر لطایف را اندر این سرای^(۲) بی لطایف^(۳) آورد بتكلیف و چون بنگرد بفتحه شدن بیشتر از خلق^(۴) بر این لذت^(۵) و زینت مستعار که بر جوهر جسم همی پدید آید و باز ماندن ایشان بدین سبب از رسیدن بر آن مقصود الهی که این صنع از بهر آن ساخته شده است^(۶) بدان ماند که^(۷) این صنع فتنه ایست و مکری و فربی است از صانع عالم مردم را.

بیان اینکه واجب است بر مردم کاربستان بهر دوقوت^(۸)

که از خدا یافتہ است تارستگار باشد

و چون ژرف تر اندر اینحال بنگرد بداند ازین حال^(۹) که یاد کردیم که کمال حکمت مر خدای راست از بهر آنکه چون مردم را (قوت) اندر یا بندۀ دو بود یکی حتی و دیگر عقلی همچنانکه از آفرینش مر او را قادرت هم بر فعل بود

(۱) فر، ۱۷-۲۰. (۲-۲) ک، لطیف. (۲-۳) ک، از زین. (۴-۴) ک، پدانچه مانندگی. (۵) ک، جا.

و هم بر قول خدای تعالیٰ اندر کردهٔ خویش ^(۱) معانی محسوب نهاد است و اندر گفتهٔ خویش ^(۲) معانی معقول نهاده است و بر سردم واجب کرد است بدادن این دو قوت مر او را از ^(۳) آفرینش کار بستن ^(۴) مر قوت عامی را اندر یافتن ^(۵) مر آن معانی را که اندر گفتهٔ خویش نهاده است بدان تکلیف دویم که باد کردیم همچنانکه کار بست مر قوت [علمی ^(۶) اعف] حتیٰ را اندر یافتن مر آن معانی را که اندر معقول خویش نهاده بود بدان تکلیف اول که باد کردیم آن را تا بر مقتضای هر دو تکلیف بکار بستن هر دو قوت خویش برآید سوی مقصد الہی که آن حاصل شدن اوست اندر نعیم ابدی، و (چون) اندر ترکیب مردم از نوشتهٔ الہی بر او برین دو روی است ^(۷) که باد کردیم و مردم که بر [آن] یکی ازین دو نوشته برود به برگماشتن ^(۸) مر قوت حتیٰ را [و] ۱۰ برویافتن محسوسات که وجود آن مر او را از کردهٔ خدای حاصل شود و از آن دیگر نوشته روی بگر داند بمهمل داشتن مر قوت عقلی را از یا فتن مقولات که وجود او مر او را از گفتهٔ خدای حاصل شود ^(۹) و امر ^(۷) خد ایرا از یکسوی خویش بندگی کرده باشد و از دیگر سوی عاصی شده باشد و از مقصود الہی بیفت و بشدت ابدی رسد چنانکه خدای تعالیٰ فرماید وَمِنَ النَّاسِ مَنْ ۱۵ يَعْبُدُ اللَّهَ عَلَى حَرْفٍ فَإِنْ أَصَابَهُ خَيْرٌ إِطْمَانٌ بِهِ وَإِنْ أَصَابَتْهُ فِتْنَةٌ إِنْقَلَبَ عَلَى وَجْهِهِ خَسِرَ الدُّنْيَا وَالآخِرَةَ ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ ^(۱۰)

و چون [مردم] بهر دو قوت خویش از هر دو اثر الہی کز آن یکی اندر کرده اوست که آن عالم است و دیگر اندر گفته اوست که آن بیان ^(۹) است

(۱) ک ح : یعنی عالم. (۲) ک ح : یعنی فرآن. (۳) ک : اندر.

(۴-۶) ک : سهین قول علمی را تا بدر یافتن. (۵) ک ح : علی.

(۶) ک ح : یعنی قوت حسی و قوت عقلی. (۷-۸) ک : مر.

(۸) فر : ۲۱-۱۱. (۹) ک : فرآن.

اندر بیاویزد آن از او مکر باشد و غدری (۱) که خواهد (۲) که بر خدای مر آن را بر اند (۳) بدانچه همی مر قوت عاقله را از او سبحانه پنهان کند و بدان همی کار بکند، (۴) لاجرم این صنع از صانع حکیم مر او را (۴) نیز بر مثال مکری و غدری همی شود و بدین ماند که (۴) این از بهر آن کرده بود تا (۵) چون بر (۶) گفته او زود بدان اندر شدت بیاویزد و بعداب ابدی رسد و چون مردم بدین هر دو قوت که یا فته است اندر هر دو اثر الهی کز آن یکی معقول (۷) و دیگری از آن منقول است رغبت کند این صنع بر او غدر و مکر نباشد، و این حکمت عظیم است که مر این را جز بخاطری پروردۀ بعلم (۷) خاندان حق توان اندرا یا قتن و (۷) خدای تعالی همی گوید **۱. وَمَكْرُوا مَكْرًا وَ مَكْرُنَا مَكْرًا وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ (۸)** آنکاه گوئیم که (۹) (۱۷۰) چون همی بینیم که هر که از طلب کردن آنچه اندر معقول (۹) خدا یست از فواید جسمی [و] حتی فرود ایستاد او همی بعداب آتش غربی بیاویزد و هلاک شود باید که بدانیم که چنان واجب آید که هر که از طلب کردن آنچه (۱۰) اندر معقول (۱۰) خدا یست از نفسی و عقلی فرو ایستاد او بعداب آتش عقلی بیاویزد، و از این جای شاید دانستن که وعده خدای مر بیه طاعتان را که آن باز ماند گانند از کار بستن قوت عاقله اندر گفته خدای و مشغول گشتگانند بکار بکار بستن قوت جسمی اندر کرده خدای که آتش جاویدی حق است چنانکه فرمود ذلیک جزاء آعداء الله النار لهم فیهَا دَارَ النُّعْلَى جَزَاءٌ بِمَا کَانُوا بِإِيمَانِنَا يَجْحَدُونَ (۱۱) و پس از آن گوئیم که همچنانکه این صنع که

(۱) ک: چنین، پ: غدری. (۲-۲) ک: مر خدای مر آن را.

(۳) ک: نکند. (۴-۴) ک: هر روز و بال و غدری همی شود بدانکه.

(۵-۵) ک: چیزی. (۶) ک: معقول. (۷-۷) ک: و حقیقت تواند یافت چنانکه.

(۸) قر: ۵۱-۲۷. (۹) ک: معقول. (۱۰-۱) ک: منقول.

(۱۱) قر: ۴۱-۲۸.

آفرینش است جز (۱) آنگاه که مردم از آن حذر بکنند مکرو غدر نیست و با غفلت از آن مکرو غدر است نیز این قول که قرآن است جز (۲) آنگاه که مردم (از تفکر اندر آن) فرو ایستند مکرو غدر نیست و با [غفلت و] تغافل از آن مکرو غدر است، و چون نهاد صنع بر این مثال است که باد کردیم که اگر بغیر او مشغول شویم و از آن بر جز آن دلیل نگیریم بدام آن همی [فرو د] ۰ بیاوزیم، این حال هارا دلیل است و (۳) نوشته الهی است بر آنکه قول صانع این مصنوع بر نهاد مصنوع اوست که اگر بظاهر او مشغول شویم و مثول را اندر مثل او و مر موذ را اندر رمز آن نجوئیم نیز بدام او بیاوزیم، پس بدین شرح پیدا آوردم که واجب است بر عاقل که هم اندر فعل خدای و هم اندر قول خدای بر حذر باشد و مر معانیرا که اندر آن پوشید است بجوید و بر ۱۰ ظاهر [آن] قته نباشد تا بمکر خدای نیاوزید که خدا تعالی (۴) هیکوید مر گرو هی را که از مکرو او این شوند بدین آیه آفَأَمِنُوا مُكْرَرَ اللَّهِ فَلَا يَأْمُنُ مُكْرَرَ اللَّهِ إِلَّا (۵) ۱۷۰) الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ (۶)

بیان مکرو خدا تعالی

و از مکرهای الهیست آنچه اندر قرائت از دیگر باره آفریدن مردانرا بدین ۱۵ اجسام که امروز بر آند چنانکه هیکوید آیه حسب الائسان آن لَنْ تَجْمَعَ عِظَامَهُ بَلَى قَادِرِينَ عَلَى آن لُسُوِيَّ بَنَانَهُ (۷) و دیگر جای هیکوید آللَّهُ الَّذِي خَلَقَكُمْ ثُمَّ رَزَقَكُمْ ثُمَّ يُعِيشُكُمْ ثُمَّ يُحِيِّكُمْ هَلْ مِنْ شُرَكَاءَكُمْ مَنْ يَفْعُلُ مِنْ ذَلِكُمْ مِنْ شَيْءٍ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَمَّا يُشَرِّكُونَ (۸)

(۱) ک: چرا. (۲) ک: چرا. (۳) ک: بر. (۴) ک: همی نکوهید.

(۵) قر: ۷-۹۷. (۶) قر: ۴۰۲-۷۵. (۷) قر: ۳۰-۳۹.

و دیگر آیتها که بشمردن آن کتاب در از شود، و همچنانکه مردم را بر معانی که آن صورتهای عالم لطیف است مطلع گردانیدن جز بار استه کردن مر این جوهر خسیس را که جسم است بدان آرایشهای نفسانی و ازهای عقلانی که اندر ترکیب عالم و امehات مواليد پيداست و جهی نبود، و اين بر مثال دامی ه و مکری گشت بر عاصیان و بي طاعتان نيز ممکن نبود مردم را مطلع کردن بر قیام نفس لطیف بیمساحت بذات خویش پس از جداشدن او از ترکیب جسمی مکر بگفتن مر او را که مر ترا دیگر باره آفرینند و زنده کنند هم بر این جسم، و اين نيز مر فتنه شدگان را بر زندگی جسمی بر مثال هکری و غدری گشت چنانکه^(۱) بيشتر از مردم که بيا فتن نرسيدند مر فعل الهی را بر^(۲) اين ۱. فعل پر حکمت فتنه شدند و بمکر خدای بیاو بختند [و] نيز بيشتر از خلق چون بیاقن رسیدند^(۳) مر قول الهی را بر ظاهر اين قول پر حکمت فتنه شدند و بمکر خدای بیاو بختند،

گفتار در تناسخ و بيان طوایف مردم و اعتقادات ایشان

و قول بتناسخ بدین سبب مقاض^(۴) گشت اندر گروهی تاچنان شد که آن ۱. گروه که دعوی بدانستن تأویل کتاب خدای کردند اندرین معنی معدور تراز آن [گروه]^(۵) گشتند که بر ظاهر کتاب^(۶) ایستاده بودند از بهر آنکه پس از نزول اين کتاب عزیز خلق بدو قسمت شدند و يك قسم مر آن را پذیرفتند و دیگر قسم مر آن را منکر شدند، آنگاه پذیرندگان مر اين کتاب را نيز بدو قسم شدند يك گروه بر هرچه از آن بظاهر بتوانستند ایستادن و ۲. اندر و همان^(۷) نگنجید بايستادند و باقی کتاب را گفتند که اين متشابه

(۱) ک، و همچنانکه. (۲) ک : واژ. (۳) ک چنین، پ : نرسیدند.

(۴) ک : مقاض. (۵) ک : هم ایشان.

است و تأویل این جز خدای کس نداند و ما را با آن کار نیست و این گروه
بر آن تناسخ ایستادند که اندر کتاب بدان و عده کرد است از زنده کردن
مردم را با جسد بدیگر آفرینش و باقی گردانیدن مر آن اجساد را اندر نعمت
که آن نواب بهشت است یا اندر دوزخ که آن عقاب دوزخ است و دیگر گروه
گفتند که مر کتاب را تأویل است و طلب آن کردند، آنگاه این گروه که ه
طلب باطن کتاب کردند نبز بدو گروه شدند یک گروه از آن بر باطن محض
ایستادند و پرستش خدای را دست باز داشتند و گفتند که چون دانستیم که
طاعت چیست طاعت از مابر خاست و ما دانستیم که نماز طاعت امام است و روزه
خامش بودن است از علم تأویل با اهل ظاهر و سخن گفتن است با اهل باطن
چنانکه روزه دار بروز طعام و شراب نخورد و بشب نخورد و چون این ۱۰
معنیها را شناختیم خدای را نبز و روزه ظاهر ما چه حاجت است تا بستویت^(۱)
این رأی مخترع و بدعت محال بکر خدای بیاوینخند و بدو فرقه شدند یک فرقه
^(۲) بدهر باز^(۳) گشتند و دیگر فرقه بتناسخ اندر آوینخند و آن گروه که
بتناسخ گفتند همیگویند نواب و عقاب مر نفس را اندر اجسام است اندرین
علم و بدکردار اینجا درویش^(۴) و بیمار و مبتلا^(۵) باز آید تا و بال فعل خویش ۱۵
بکشد و نیکوکار این جاتوانگر و پادشاه و تندروست باز آید تا جزای طاعت
خویش بیابد و این قول اندر قدیم بالس^(۶) فیلسوف گفته است که هندوان
بر مذهب اویند و خویشن را کشتن و سوختن^(۷) اندر هندوان
بدین مذهب فاش گشته است بر امید آنکه بهتر باز آیند و خواجه ابو یعقوب
سکری^(۸) رحمه الله بو قتی که سوداش رنجه کرده بود در این معنی سخن گفته ۲۰
است و متابعان خاندان حق را سوی این مذهب دعوت کرده است اندر کتابی

(۱) ک: بستویت. (۲) ک: بدهریان. (۳) ک: بدکردار.

(۴) ک: مابس. (۵) ک: سگزی.

که مر او را (۱) سوس البقا^(۱) نام نهاده است و اندر کشف المحبوب و اندر رساله باهره و جز آن از تأليفهای خویش و چون خداوند زمان او بشنو د که این مذهب را کرد از او نه پسندید و گفت که (۲) مر او را^(۲) سودا غالب شده است و لیکن گروهی از شیعیت بر قول او همی روند و آن خطاست، و دیگر گروه از اهل تأویل گفتند که مر ظاهر را باطن واجب است نگاه داشتن و گفتند که باطن را باید دانست و بر دانسته کار باید کردن که مردم دوچیز است یک جسم ظاهر و دیگر نفس باطن و گفتند که هر که بر باطن محض ایستد بیظاهر شریعت مانند کسی باشد که بر ظاهر محض ایستد بی باطن، و این گروه متابعان خاندان رسول اند و گویند که همچنین که این ۱۰ عالم جسمی بیجان است آن عالم بذات خویش جان بی جسم است و حیوان اندر این عالم میانجی است میان دو عالم و باز گشتن نفوس پس از جداسدن آن اجساد سوی عالم خویش است همچنانکه باز گشت جسم پس از جداسدن نفس از او سوی عالم خویش است، و هر که بچشم عقل بنگرد بینند که این تناسخ که اهل ظاهر بر آن ایستاده اند نیکوترازین تناسخ است که اهل باطن بیظاهر ۱۵ مر آن را گرفته اند هر چند که هر دو محالست از بهر آنکه آن گروه همی گویند که ما بلدت باقی خواهیم رسید، و این گروه ثواب کار خویش باقی^(۳) شمرده پسندیده اند و این گروه دولت همت را و کورت را از آن دون همتان و کورانند و هر که پس از یافتن بصیرت از طاعت خدای روی بگرداند و بهوس سودای خویش مشغول شود و اندر آنچه بر او مشکل^(۴) شود از ۲۰ علم دین (۴) بخازن علم خدای تعالی^(۴) باز نگردد جزای او آن باشد که اندر کفری و نفاقی قوی را افتد چنانکه خدای تعالی همیفر باید **آل‌عراپ آشد**

(۱-۱) ک، سوس النعام . (۲-۲) ک، چنین ، پ، مرآ .

(۲) ک، م چنین ، ک، ح : نامی . (۴-۴) ک، بحکیمی که علم و حکمت داند .

كُفَّرًا وَ زِفَافًا وَ أَجْدَرُ الَّا يَعْلَمُوا أَحْدُو دَمًا آنْزَلَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكْمٌ^(۱) آنگاه کوئیم که آن گروه که پس از پذیر قرن (۲) کتاب خدا بگشتند^(۲) و دعوی حکمت کردند از قدماء و محدثان نیز بدو گروه شدند، گروهی گفتند نفس بر هیولی فتنه شد است و اندر او آویخته است و ایزد تعالی می عقل را فرستاد است اندر این عالم تا مر نفس مردم را از این حال خبر دهد تا نفسها بتدریج با موقتن علم فلسفه^(۳) بعلم خویش باز گرداند تا با آخر نمای نفس از هیولی جدا شود و بعلم خویش باز رسد و بنعمت ابدی خویش پیوندد آنگاه این صنع بر خیزد، و دیگر گروه به تناصح گفتند و آن نیز انواع است، گروهی گویند که نفس بد کرداران و خاطیان و عاصیان چون از اجسام جدا شود خدای تعالی مرا ایشان را اندر جایهای صعب و تنگ ۱۰ و هول و بیمناک افگند چون قعر دریای ژرف و اندر زیر کوهها و اندر بیابانهای بی آب و بدان و روزگارهای دراز اندر چنین جایها بماند بی جسدی تا آن آلا یشهای بدکرداری و معصیت بدان عقوبت شسته شود چنانکه افلاطون گفته است اندر کتاب فاتن^(۴) و اندر کتاب طیماوش بدین معنی اشارتها کرده است از بهر آن تا مردمان از معصیت و رغبت اندر لذت جسمانی له نفس بدان ۱۵ مستوجب عقوبت شود پرهیز کند، و گروهی گویند که چون (به) نخستین دفعت نفس بجسم تیره پیوسته شود و مناسب یکدیگر نباشند باقی نشوند و چون نفس از آن جسد جدا شود مر آن جسم را به تقيت افگند^(۵) آن (۱۷۲^b) بوسیده شدن و نیز باد^(۶) سر جزو های آن را پراگند و آب مر او را بشوید و آتش مر آن را پاکیزه کند تا شایسته بقا شود و با نفس خویش مناسب ۲۰ و هم گهر و در خور شود آنگاه نفس بدو باز آید و باقی شوند چون موافق

(۱) فر: ۹-۹۸. (۲) ک: کتب خدای تعالی بگشیدند. (۳) ک: و حکمت.

(۴) ک: فاذن. (۵-۶) ک بوسیده شدن و هر بار پاره.

یکدیگر شده باشند، و گروهی کفتند که (چون) نفس بجسم پیوسته شود و اندر این عالم زمان یابد بمدت عمر او طبایع از او بیخار بیرون شود و آن بخار بر فلک همی شود و (او) دیگر غذا همی کشد^(۱) و همچنان آن طبایع بیخار و تخلیل از او بر [فلک همی] شود تا چون بر فلک جسمی تمام شود ه نفس او از این جسم جدا شود و بر فلک شود و بدان پیوندد که از اینجا مر او را فرستاده بود آن بروزگاری که اینجا بود و اندر آن جسم باقی ماند و اگر بشرح قول هر گروهی که اندر این معنی سخن گفتند مشغول شویم کتاب در از شود و از مقصود خویش باز مانیم.

ابطال مذهب تناسخ

۱. پس خواهیم که اندر تبطیل مذهب تناسخ قولی موجز بگوئیم بگواهی آفرینش تا خواندن گان کتاب ها از تاریکی این طریقت بنور آن برسند^(۲) و آن قول اینست که گوئیم باز گشتن ارواح باجساد پس از جدا شدن ایشان از یکدیگر بمرگ طبیعی هم بدان روی که اهل ظاهر بر آنند به حکم ظاهر لفظ کتاب خدا تعالی از (بر) انگیختن اجساد وزنده کردن مر آن را بارواح آن و باقی گردانیدن مر آن را وهم بدان روی که اهل باطن بر آنند از باز آمدن نقوص اندر اجسامی دیگر بدين عالم محال است، اما زنده کردن اجساد مردم بر آن سبیل که اهل ظاهر کتاب بر آنند بچند روی محال است یکی بدان روی که اگر این زنده کردن مر جسد را بدان همی بایدتا جسد نیکوکردار ثواب^(۳) خویش برسد و جسد بدکدار وبال فعل خویش بکشد از بهر آنکه جسد با نفس بهم کرده آنچه کردن از نیکی و بدی، و همی گویند روا نباشد که این دو فاعل که کار بانبازی کردن یکی بجز رسد و دیگر مهمل ماند که این عدل نباشد و خدای^(۴) عادل است و مادانیم که جسد کسی که عمر او بهفتاد

(۱) ک : کند. (۲) ک : برهند. (۳) ک : بدان فعل.

سال و هشتاد سال رسیده باشد نه آن جسد باشد که مر او را به بیست (۱) سالگی رسی سالگی بود از بهرا آنکه جسد حیوان بهمه زندگی خویش اندر سیلان باشد و هیچ وقتی از اوقات همگی اجزای جسد^(۲) مردم همی^(۳) نباشد که بوقت دیگر باشد از بهرا آنکه طبایع که اندر جسد است همیشه از او بیرون گردید بیخار و نفس و جز آن وسوی کلیات خویش باز گردد و حاجتمند شدن حیوان بعدها پس از سیر شدن او از آن بر درستی این قول گواه و دلیل است . وجسد مردم بر مثال خانه ایست بنا کرده از خشتهای بسیار که ساعتی از او چند خشت بیرون گیرند و دیگر خشتها بجای او بنهند (و همیشه همچنین خشتهای کهن از او همی بیرون گشتهای نو بجای او بنهند) پس هر خردمندی داند که باندک مایه روزگار همگی این خانه همی دیگر شود و اجزای آن جز اجزا شود که پیش از آن بوده [باشد] . و چون حالت این است ^{که او} بسی سالگی نیکی کند جسم او جز آن جسم باشد که مر او را به قتاد سالگی باشد و بدان زمان بدی کند نفس او اندر این دو وقت همان باشد که بود پس ازین قیاس واجب آید که از نیکی بدین^(۴) بدی هر نفس را مكافات باشد بدآنچه (او) اندر هر دو فعل انباز بود و ^(۵) بر او چزی نیابد و نه ^(۶) مر او را البته و مر ۱۵ جسد او را یکی نواب آید و دیگر را عقاب بلکه هر نفس را که صد سال اندرین غم عمر یابد ^(۷) تحت بسیار اجراد^(۸) و احباب آید و این محان باشد که هر یک نفس را اندر بسیار اجراد^(۹) بر انگیزند و هر یکی را از آن اجراد اجزای دیگر واجب آید . پس ظاهر کردیم که مر این عدل را که این گروه همی جویند و وجود نیست و قولی که آن مر جوینده حقایق را بمحال رساند محال باشد پس ۲۰ نباید که مر جسد را بعث باشد .

(۱) ک : شعت . (۲) ک : همان . (۳) ک : و .

(۴) ک : برابر او چیزی بیاید .

(۵) ک : سخت بسیار ، کج : اجراد بسیار .

دليل ديجر

و ديجر^b (۱۷۳) بدان روی که (اين) عالم جسم است و جسم جای گير است وجای گير بجای حاجتمند باشد و مر نفس را بجای حاجت نیست و چون ما مر جسم خويش را همی (در) عالمي يا بيم سزاوار او هميدانيم که مر نفس را نيز ه عالمي است سزاوار او و اونه مكان است پس روا نباشد که جسم که آن بمکان حاجتمند است * اندر آنجه مر او را مكان نیست بگنجد که اين محال باشد .

دليل سیوم

و سه ديجر بدان روی که (۱) جسم جوهری هيولائیست^۱ و زنده نیست بلکه زندگی پذير است پس واجب آيد که نفس که او جوهری زندگی دهنده است نه هيولائي است بلکه بذات خويش زنده است چنانکه خدا تعالی همیکويد ^۲ و إِنَّ الَّذِي أَنْزَلَ الْحَمْرَاءَ لِهِيَ الْحَيَاةُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ (۲) و چون آنجه بذات خويش زنده است اندر سرای نه زنده باقی باشد^۳ و بسبب مخالفت که ميان اين دو جوهر بود از حکمت الهی واجب نيايد مر ايشان ار هميشه بهم داشتن ، و هيز روا نباشد از حکمت [الهي] له جسم که او زنده نیست اندر سرای ۱۰ زنده باقی شود که هم اين مخالفت (را) آنجا حاصل باشد و مر چزرا نه اندر جاي او داشتن ستم باشد^۴ و ستم نه فعل خدا است^۴ .

دليل چهارم

و چهارم بدان روی که (از) از مقدمات گلیست آنکه هرچه مر کون او را آغازی زمانی باشد او ابدی نباشد اعني هميشه نماند * وما ظاهر کردیم که مر ۲۰ نفس را اندر سرای جسم آوردن تکلیف است و هم چنین مر جسم را بسرای

(۱-۱) ک : جوهر جسم جوهر هيولي نیست . (۲) فر : ۶۴-۲۹ .

(۲) ک . نشد . (۴-۴) ک : نه فعل خدا .

نفس بردن تکلیف باشد و هر مکلف را آغاز زمانی باشد از بهر آنکه از طبع به تکلیف شود، پس روا نباشد که مکلف ابدی شود چه اگر مکلف ابدی شود نیز روا باشد که ابدی مکلف باشد و این محال است. پس ظاهر کردیم که این روا نیست که جسم زنده شود و همیشه زنده بماند پس اگر جسم اندر عالم نفس شود واجب آید که روزی از آنجا بیرون (۱) آید و دلیل بر درستی این قول آنست که چون نفس اندر عالم جسم آمد روزی ازین عالم بیرون شود.

دلیل پنجم

و پنجم بدان روی که مردم که امروز زنده است واندر او اجزای طبیع محصور است بقداری معلوم واز او فعلی باید (نیک یا بد) وبقیامت خدا بتعالی مر او را زنده کند از بهر رسائیدن مکافات فعل او بد واجب آید که جسم آن مردم زنده کرده آن روز هم این جسم باشد که امروز [این فعل ازو آید و اگر آن همین جسم باشد باید که چنین باشد که امروز] است و همچنانکه روا باشد که آن روز آن جسم هم چنین جسمی باشد و (نه همین جسم باشد) نیز روا نباشد که این (۱) جسم باشد و نه همچنین باشد، و چون همچنین باشد لازم آید گران و خورنده و پلید کننده و میرنده باشد و محاذ باشد که بعلم اطیف نقل و پلیدی و سرگ باشد، و قول گروهی که گفتند چون همچنین جسمی باشد بهمه حدود خوبش آن همین باشد نه درست است از بهر آنکه چون دوپاره آهن باشد که هر یکی از آن بگوهر وزن و مساحت یکسان باشد هر چند که بهمه حدود چون یکدیگر باشند بنه این آن باشد و نه آن این باشد. پس ظاهر کردیم که این جسم آن روز همین جسم [باید که باشد و چنین همین باشد و هم چنین] باشد بی هیچ خلاف و اگر آن جسم آن روز هم این اجزای طبیع باشد که امروز است بعینها و همچنین باشد آنگاه آن جسم همین جسم باشد و

(۱) ک : همچنین.

چون [ه] چنین نباشد همه (۱) رویها و فعلها و اعراض هم این نباشد [البته]
و چون همین (۲) باشد بهمه رویها واجب آید که گران (وزم) و گرسنه
شونده خورنده و بول (وغایط) کننده باشد و میرنده باشد و چون صفات او این
باشد آنجا مر او را هم ازین طعام و شراب باید و آگر مر او را آنجا طعام و شرابی
ه جز همچنین که اینجاست کفايت باشد آن جسم نه این جسم باشد البته ، و
آگر آنجا از چنین طعام و شراب نخورد (۳) و بول وغایط نباشد پس آن جسم
نه همین جسم باشد بلکه (۴ ۱۷۴) جسمی دیگر باشد و محال باشد که برای
آخرت بول وغایط باشد یا آنجا طعامها و شرابها یا کثافت * باشد ، و چون این
گروه مر این جسدرا زنده کردن از بھر آن همی واجب آرند تا عدل بمجای آید و
۱. جزای فعل خویش بیابد آنگاه گویند جسدھای آن روز نورانی باشد هر چه
بنخورد بعرق از او بیرون آید و از آن عرق بوی مشک همی آید و هرگز غیرند
این نه عدل نباشد [البته] از بھر آنکه نیک و بدی جسدی کرده باشد خاکی و
گران و طعام و شراب خوار و بول وغایط کننده و ثواب و عقاب جسدی کشیده
باشد سبک ولطیف و نورانی و بی بول وغایط و نامیرنده و جور ازین ظاهر تر
۱۰ چگونه باشد پس ظاهر کردیم که زنده کردن اجساد بقيامت و باقی شدن آن
محال است .

در ابطال تناسخ

و اما باز آمدن نفس مردم بدین عالم از بھر جزای افعال خویش بر آن
مثال که تناسخیان باطن گویند که نیکوکار توانگر و تندرست باز آید و بد کدار
۲. درویش و معلول ازین محال تر است از بھر آنکه نه همه توانگران تندرستانند
و نه همه درویشان بیماران بلکه این احوال بر تبادل بینان خلق موجود است

(۱) ک : بهمه . (۲) ک : همچنین .

(۳) ک : بنخورد .

(و بسیار کس باشد که باوّل عمر خویش توانگر و تندrst باشد و باآخر عمر درویش و بیمار باشد و بیمار باشد) و بسیار کس باشد که اوّل عمر درویش و بیمار باشد و باآخر عمر توانگر و تندrst شود و بسیار مردمان (۱) اnder توانگری زایند و میرند و بسیار اnder درویشی و توانگران (۱) ضعیف ترکیب و معلول باشند و [بسیار] درویشان قوی ترکیب و تندrst . و این احوال بر یک قانون موجود نیست میان خلق که واجب آید که خردمندرا چنین تختیل افتاد، و قول مختصر اnder رد این طریقت آن است که گوئیم آن کس که این مذهب دارد از دو بیرون نیست یادین دار است یابی دین است اگر (۱) ۱۷۵^۳ بیدین است مر او را بر درستی دعوی خویش برهانی عقل باید که چنان است که او همی گوید و نیست اnder کتب قدماء برهان بر صحّت این قول، و اگر ۱۰ دین دار است و بکتب (۲) خدا مقر است اnder کتاب خدا نیست که مر ثواب مطیعان و عقاب عاصیان را زمانی سپری شونده است بلکه چون اهل ثواب را یاد کرده است گفته است ایشان اnder نعمت ابدی باشند بدین آیه **إِنَّ الَّذِينَ**
أَمْنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَيْرُ الْبَرِّيَّةُ جَزَاؤُهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ
جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا (۲) و چون ۱۵ مر اهل عقاب را یاد کردست ایشان رانیز [مجلد] و عده کرده است اnder عذاب بدین آیه **إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ وَالْمُشْرِكِينَ فِي نَارِ**
جَهَنَّمَ خَالِدِينَ فِيهَا أُولَئِكَ هُمُ شَرُّ الْبَرِّيَّةِ (۴) و خدای تعالی نکوهیده است مر گروهی را که گفتند ما را عذاب آتش جز روزگاری شمرده نساود (۵) و

(۱) ک، زایند بر توانگری و بیرون در درویشی و بسیار اnder درویشی زایند و بیرون اnder توانگری و بسیار توانگران . (۲) ک : بکتاب .

(۳) قر، ۹۸، ۷۰۶-۹۸ . (۴) قر، ۹۸، ۵-۹۸ . (۵) ک : نیست .

انکار کرداست بدین سخن بر ایشان بدین آیه که میفرماید و **فَالْوَا لَنْ تَمَسَّنَا النَّارُ إِلَّا آيَامًا مَعْدُودَةً قُلْ إِتَّخَذْتُمْ عِنْدَ اللَّهِ عَهْدًا فَلَنْ يُغْلِفَ اللَّهُ عَهْدَهُ أَمْ** (۱۵۷) **تَهْوِلُونَ عَلَى اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ** (۱) و چون آنجه بظاهر کتاب خدای همین ثابت کرده شود از حوال بحجه عقل بر آن همی ردّ لازم شود و مر آن را تأویل واجب آید بر خردمند واجب است که مر آن ظاهر را از (۲ خازن علم خدای^۲) تأویل طلب کند تا بدان (تأویل) شبہت ازدل او بر خیزد، و چه خرد باشد مر کسی را که سخن گوید و بر طریقی بایستد که مر او را بر درستی آن نه ظاهر کتاب گواهی دهد و نه باطن آن و نه بر آن برهان عقلی ثابت شود و مر دعوی [او] را ردّ قوی تر (۳) از ۱. ثابت ناشدن برهان بر آن نیست و (۴) نایاقتن (۴) حجت از کتاب خدای تعالی و این خواستیم که بگوئیم و الله الحمد.

قول بیست و هفتم

اندر ایجاد ثواب و عقاب

و بر این قول است تمامی کتاب

۱۵ فعل اثر فاعل است اندر مفعول و فعل از فاعل بر اندازه فعل پذیر آید و مفعولات اندر عالم از پدید آمدن نبات و حیوان ظاهر است هر چند که عالم بترکیب (۵) اجسام خویش اندر مکانهای آن نیز خود مفعول است از هر آنکه نبات و حیوان بر مثال دو مرکب اند، هر یکی از دو جوهر یکی جوهر

(۱) فر ، ۷۴-۲ . (۲-۲) ک : حکیمی محقق .

(۳-۳) ک ، از آن ثابت باشد برهان بر آن است .

(۴) ک ح ، نایاقتن حجت از کتاب خدا بین مذهب برهان است بر ابطال تناسخ .

(۵) ک چنین ، پ : ترکیب .

جسم و یکی جوهر نفس چون ترکیب انگشتی از سیم و نگین و عالم بجملگی خویش بر مثال مرکبی است از چهار جوهر طبایع و هر چند که هر یکی از این اجسام عالم اعنى خاک و آب و هوا و آتش اندر ذات خویش باجزای متشابه خویش مرکب آند و ترکیب اندر چیزی که از جواهر مختلف مرکب باشد ظاهر تر باشد، پس وجود این مرکب نخستین که جواهر مختلف اندر ترکیب او ظاهر است و آن عالم نست بر مرکب خویش دلیلی ظاهر است و وجود این دو مرکب کر او یکی نبات است و یکی حیوان است ازین دو جوهر (۱) کر او (۱) یکی جسم است و دیگر نفس است، (۲) ۱۷۶^۲) و نفس اندر این دو مفعول جزوی بروئی فاعل است و بروئی مفعول است دلیل است بر آنکه نفس نیز مفعون است و هر فاعل او را فعل اندر چیزی ثابت العین نیست بلکه فعل او ابداع است اعنى پدید آوردن این دو چیز نه از چیزی و وجود این مرکب که نبات است بذات خویش بتعليق (۲) نفس نباتی اندر طبایع (و وجود این مرکب که حیوان است بذات خویش بتعليق نفس حتی اندر طبایع) و ظهور هر نوعی از انواع این دو جنس مرکب بایجاد (۳) این دو جوهر کز او یکی جسم و دیگر نفس است اندر ایشان و عدم این دو مرکب چون این ایجاد (۴) و اجماع مر این جوهران را نباشد دلیل است بر وجود این مرکب نخستین که عالم است بذات خویش چون طبایع اندر او بدین ترکیب که هستند (۵) بر یکدیگر متعلق باشد و بر (۵) عدم این مرکب نخستین چون مر این جواهر را [اندر] این ترتیب نباشد، و چول دلیل بر تعلق نفس نباتی بطبایع و دلیل بر تعلق نفس حتی بطبایع ظهور خاص فعل ایشان است اندر این دو مرکب اعنى حرکت نمای اندر نبات و حرکت (انتقالی) ارادی اندر حیوان دلیل بر جدا

(۱-۱) ک : که اندر و . (۲) ک : متفق . (۳) ک : باعذ . (۴) ک : اتحاد .

(۵-۵) ک : بیکدیگر متعلق باشد و از .

شدن این نفوس از طبایع که بدان متعلق اند [اندر] باز ماندن این دو مرکب است از خاص حرکات خویش این حال دلیل است بر آنکه وجود عالم نیز بدن خاص حرکت استدارت خویش است که انسام اجسام عالم اندر او بدین ترتیب بدین حرکت است همچنانکه انسام اجزای نبات و اعضای حیوانی اندر ایشان بوجود خاص حرکات ایشان است اندر ایشان.

از بر خاستن حرکت استدارت عالم

بر خیزد و معدوم شود

و آگر این حرکت دائم از این جسم مستدیر بر خیزد این ترتیب که مر این جوهر را اندر اوست از ایشان برخیزد و آگر این ترتیب از این اجسام ۱۰ برخیزد ایشان طبایع نباشدند^(۱) و چون طبایع نباشدند گران گران باشد و نه سبک سبک و نه^(۲) ۱۷۶ گرم گرم باشد و نه خشک خشک و نه جز آن، و آنگاه که این معانی نباشد که جسمیت ایشان بدانست جسم نباشد البته از بهر آنکه جسم نا مطبوع موهم نیست^(۳) و چون جسم نباشد عالم را وجود بعدم بدل شود چنانکه با انقطاع حرکتی که نبات بدان مخصوص بود^(۴) و انقطاع^(۵) ۱۰ حرکتی که حیوان بدان مخصوص بود از وجود نبات و حیوان بعدم ایشان بدل شد، و لیکن چون مرکبی دیگر ییش ازین دو مرکب که نبات و حیوان است موجود بود و آن عالم است که مرکب نخستین است اجزای این (دو مرکب که نبات و حیوان است موجود بود اجزای آن) مرکب دوم بدان مرکب ییشین باز گشت و بعدم این مرکب ثانی (عدم) این مرکب اول لازم نیاید، و چون ۲ پیش از این عالم نیز مرکبی نیست تا بعدم این مرکب که عالم است اجزای آن بدان باز گردد و چون (وجود) این موجود مرکب که عالم است بوجود این

(۱) ک : بر خیزد و نباشد . (۲) کم چنین ، ک ح : است .

(۳) ک : ازو و با انقطاع .

حرکت است اندرا او چنانکه بیان او پیش ازین (اندر این قول) گفتیم واجب آید که چون این حرکت از او برخیزد به برخاستن او اثر فاعل او از او برخیزد و چون اثر فاعل از او برخیزد مر عالم را وجود ناند البته،

دلیل بر این مطلب

و دلیلی قوی یافتن (۱) دشوار بر معدوم شدن عالم برخاستن این حرکت ه از او آن است که عالم جسم است و جسم آن باشد که مر او را بعد باشد [و آنچه مر او را بعد باشد مرکب باشد، و روا نباشد که ترکیب این جسم کلی اجزای باشد] که مر هر یکی را از آن هیچ بعدی نباشد از هر آنکه محل باشد که [از] دو چیز که مر هر یکی را از آن هیچ عظمی نباشد چون بهم فراز آیند چیزی آید که مر او را عظم باشد البته، و چون مر هر جزوی را هرچند که خرد [تر] باشد عظمی باشد و آنچه مر او را عظم باشد مرکب باشد و محل باشد که آنچه مر او را عظم (۲) باشد مرکب نباشد^۲ واجب آید که چون ترکیب از جسم برخیزد مر جسم را وجود ناند البته و چون ترکیب (۳) ۱۷۷^۲ برخیزد حرکت برخیزد وما درست کردیم که برخاستن حرکت از عالم وجود او بعدم او بدل شود.

دلیل دیگر بر این مطلب

و نیز گوئیم که ترکیب و نحریک (۴) اندرا این جسم کلی اثرهای فاعلند اندرا این مفعول و چون اثر فاعل از مفعول برخیزد مر مفعول را وجود ناند چنانکه (۴) چون اثر (۵) فاعل نبافی از مفعول او برخاست نبات نابات شد و چون اثر فاعل حیوانی از مفعول او برخاست و آن حرکت انتقالی و ارادی بود مر حیوان را وجود ناند، ولیکن چون مرکب نخستین پیش ازین

(۱) ک، و یافق. (۲) ک: نباشد مرکب باشد. (۳) ک، تحويل.

(۴-۵) ک، بازهای.

مرکبات ثوابی موجود بود اجزای آن مرکبان ثوابی بدان مرکب اوّل بازگشت و مرعین آن مفعولان ثوابی^(۱) را عدم افتاد، و چون معلوم است که پیش ازین مرکب اوّل که عالم است مرکبی نیست که اجزای عالم بدو بازگردد ببرخاستن این حرکت که (آن) اثر فاعل اوست از او مرعین او را عدم لازم است، و چنانکه دلیل آن از مرکبان ثوابی نمودیم واجب آید که ببرخاستن این حرکت مستدیر ازین مرکب که عالم است عالم معدهم شود و آن تحبل ترکیب جسم باشد مر جسم را ازین ترکیب که یاد کردیم.

بيان اینکه از تأثیر فاعل باید که

مفعول مثل فاعل شود

۱۰ و چون عدم عالم بدین روی لازم کردیم گوئیم که خاص نز اثری از فعل^(۲) اندر مفعول آنست که مفعول بدان مانند فاعل خویش شود و ماننده شدن مفعول بفاعل خویش برآندازه قبول او باشد مر اثر فاعل خویش را بر مثال انگشتی گری که پاره سیم یابد که مر آن^(۳) صورتها که اندر نفس انگشتی گرست^(۴) بپذیرد * و نیز مردمی یابد که مر هم آن صورت انگشتی را که اندر نفس اوست بپذیرد، پس خردمند بنگرد اندر این مثال تا بینند میان آن صورت که آن سیم پاره از انگشتی گر پذیرد و میان [همان] صورت [که] آن مردم دیگر از او پذیرد تفاوت چند است و هردو پذیرندگان یک صورتند از او و یکی از آن دو پذیرنده همی همچو فاعل خویش شود بی هیچ^(۵) تفاوتی و اثر فاعل همی اندر او جوهر گردد و اندر آن سیم ۲۰ پاره اثر فاعل همی عرض ماند و جوهر نشود، و چون مفعولات بسیار است و شریفتر از همگی آن مردم عاقل است این حال دلیل است بر آنکه عقل

(۱) ک: ثوابی. (۲) ک: فاعل. (۳ - ۴) ک: صورت را که اندر نفس زرگر است.

خاص‌تر از این است از آثار باری سبحانه که این باز پسین مفعول که مردم است مر آن را پسندیرفته است و نفس مر عقل را بمذلت جنس است مر نوع را از بهر آنکه نفس هایه زندگی است و عقل هایه علم است لاجرم هر عالمی زنده است چنانکه هر مردمی حیوان است و هر زنده عاقل نیست چنانکه نیز هر حیوانی مردم نیست .^۵

آثار فاعل اول در متأثرات بر اندازه قبول متأثر

است و متفاوت است

پس گوئیم که آثار آن فاعل اول که اوست مبدع حق تبارک اسمه و تعالی [جده] اندر معمولات متفاوت است بدان سبب (که مفعولیست که او بروئی فاعل است بروئی مفعول است) چون افلاک و کواكب که ایشان معمولاتند و شکلها ۱۰ و فعلها و قوتها و حرکتها متفاوت که مر ایشان راست بر درستی این قول گواه است و فاعلانند اندر طبایع و پدید آمدن نبات و حیوان بر مرکز عالم بتأثیرات ایشان بر درستی این قول نیز گواه است و ما اندر این کتاب بر این معنی سخن گفته‌یم پیش از این ، و چون اینحال ظاهر است واجب آید که نخست مفعولی از ۱۵ معمولات باری سبحانه آن باشد که علم مر اورا باشد و آن عقل است و دوم مفعولی از معمولات او آن باشد که حیات مر اورا باشد و آن نفس است ، و چون مر هر خداوند عقلي را حیات هست و مر هر خداوند حیاتی را عقل نیست ظاهر است که عقل اندر اصل وجود پسندیرفتن اثر باری سبحانه بر نفس مقدم است .

بیان اینکه حرکت مطلق اثر باری است

و (چون) حرکت مطلق اثر باری است اندر موجودات و مر حرکات را ۲۰ درجات است و باز پسین حرکتی حرکت مکافی است که طبایع بدان مخصوص است از اثر نفس واژ آن است که هر موجودی متحرک است بنوعی از انواع

حرکت، و شرف متحرّکان بحسب شرف حرکات ایشان است که ثبات و وجود (۱۷۸^۱) موجودات بثبات اثر موحد او^۲ است اندرا ایشان و هنگی آرزو مندند بدان اثر که وجود ایشان بدان است و هنگی همی ترسند چه آنکه مر او را علم و حیات است و را علم و حیات نیست از زاین شدن آن ه اثر از ایشان از بهر آنکه عدم ایشان اندرا زوال آن اثر است از ایشان و (معدوم شدن ثبات و حیوان بزواں حرکت) که آن خاص ایشان است از ایشان) بر درستی این قول گواه است، و ظاهر بدین گواهی خردمند را که اگر حرکات مستوی و مستدیر که طبایع وافلاک بدان مختص است از ایشان زایل شود وجود ایشان بعدم بدل شود وزوال حرکت که آن تکلیف است از جسم واجب است به ۱. حکومت عقل، پس بیان کردیم بدین شرح که حرکت همه متحرّکان باشد و بیم است اعنی باعید پیوسته بودن اثر باریست بد بشان تا بدو موجود باشد و از بیم بریده شدن [ائز] اوست از ایشان که بدان معدوم شوند، و چون همه موجودات متحرّک است و هر موجودی که حرکت از او زایل شود عدم پذیرد و ظاهر است که حرکت اثر باریست اندرا متحرّکان و متحرّک موجود ۱۵ است و حرکت متحرّک را باعید و بیم ثابت است و امید مر شونده (۲) راست سوی ثواب و بیم مر شونده (۲) راست سوی عقاب هر دو [هم] امید و بیم انتظارها اند سوی دو معنی متضاد.

تقسیم حرکت بطريق قدمای حکما

پس گوئیم که حرکت اندرا متحرّکان بر درجات است بترتیب و فرودین ۲. متحرّکی آنست که بحرکت مکانی متحرّک است بی هیچ حرکتی دیگر و آن حرکت جسم کلیست که عالم است که باصل مر او را یک حرکتست فسی و آن میل است [و گرایستن] مر او را بهمه اجزای خویش سوی مرکز (هر چند)

(۱) ک: او. (۲) ک چنین، پ: شونده.

که مر حركت عالم را قدمای فلاسفه بر سه نوع نهادند یکی سوی مرکز و دیگر از مرکز و سه دیگر بر مرکز، ولیکن ما ظاهر کردیم اندر این کتاب که جملگی اجزای این جسم کلی سوی مرکز عالم متاخر است و حركت از مرکز نیست (۱) ۱۷۸^b) اندر وضع عالم البته بلکه آن حركت همی حادث (۲) شود چون جزوی از اجزای زبرین او پنجتی فرو دین افتاد بفسر (۲) چنانکه آتش ه بهوا فرود آید بحادفی یا هوا باب فرو شود بحادفی یا (۳) سپس از آن حدث سوی مکانهای خویش بر (۴) شونداز مرکز پس ظاهر کردیم که اندر وضع عالم حركتی نیست از مرکز البته، و چون حركت همه اجزای جسم سوی مرکز است و مرکز بمانه عالم است حركت اجزای عالم همه باستدارت باشد اندر وضع عالم مگر بحادفی حركتی [غیر] مستوی پدید آید بسبب جزوی که (از) اجزای ۱۰ فرود دین پنجتی های بین افتاد بفسر، و چون [آن] فسر [ازو] زایل شود آن مقسوم بحرکت مستوی سوی حیز خود باز آید چون فرود آمدن باران از هوا بحرکت مستوی یا فرود آمدن سنگی بر انداخته سوی هوا و حرکاتی که آن بحادف پدید آید سر او را طبع کفتن محال است.

۱۵

بيان اميد و بيم موجودات و ثواب و عقاب ايشان

بس گوئيم که اين متاخر ک که عالم است سر اين حركت را ملازم است با ميد نبات اثر نفس اندر او و از بيم زايد شدن آن اثر از او و طلب کردن اين جوهر مرده سر وجود را [بدین حركت] دليل است بر آنكه همی خواهد تا بروی آرزوها مانند موحد خویش باشد و آن مانندگی مر اين جوهر خيسیس را بیاری سبحانه بثبوت آيت است و بس يهیج معنی دیگر، (۵) و حصول اینمعنی سر اين ۲۰ جوهر را (۶) اين حركت باز پسین است که آن اتری است از اثر باري که آن

(۱) ک: ثابت. (۲) ک: نبیتی. (۳) ک: تا. (۴) ک: فرو.

(۵-۶) ک: و اين معنی سر اين جوهر را بحصول.

نفس است اندر او و بر تر (۱) از آن متتحرّک سفلی خسیس که بدان باز پسین حرکت متتحرّک است نبات است که سر او را با این حرکات که مر طبایع راست حرکت غذا گرفتن و افزودن است بد آنچه نصیب او از اثر نفس بیشتر از نصیب طبایع است از او و نبات را بدین حرکت افزونی [که] یا فنتست با وجود ذات نیز لذت غذا و نما و تولید است و افزایش او بعضاً و پدید آوردن (۲) امثال (و) نخم (۳-۱۷۹^a) خویش تابع او بدان محفوظ باشد دلیل است بر آنکه سر او را از غذا لذت است و آن لذت ثواب اوست (۴) بر آن کار که (۵) همیکند، و باز هاندن او از کشیدن غذا و تولید سر او را عقاب است و بدآنچه وجود او بیانجی وجود طبایع است حرکت آن بدان دائمی نیست (۶) که (۷) حرکت طبایع است بلکه حرکت او را نهایت است و گاهی چنان شود که از خاص حرکت خویش باز هاند و بشخص فانی شود و لیکن چون عنایت نفس بد و پیوسته است سر او را بزایش قدرت است تابع خویش بدان نگاهدارد، پس گوئیم که چون متتحرّک مر حرکت خاص خویش را اندر رسیدن بهکمال خویش کاربندد و از آن (۸) باز دارنده فرونماند او (۹) بثواب خویش برسد اندر هر مرتبی که باشد و چون متتحرّک مر حرکت خاص خودرا کار نبندد از بهر رسیدن بهکمال خویش و (۱۰) از آن (۱۱) فروماند اعنی سوی ثواب مر او را شدن نباشد آن سر او را عقاب باشد، و از این است که عقوبت همچون ثواب لازم آید بر مثال درختی که مر حرکت اغتصدا را کار [نه] بندد و غذا نیابد از خاک و آب و رنجه همی شود و باز همی گردد از آنجا که رسیده باشد سوی عقب، و لیکن چون مر این متتحرّک را حرکت او زمانی و محدود همی باشد هم زمان ثوابش سپری شونده است و هم زمان عقابش از بهر

(۱) ک : زبر . (۲) ک : آمدن . (۳-۲) ک : و ازان کار .

(۴) ک ، چنانکه . (۵-۶) ک : باز دارنده برو نمایند . (۶-۷) ک ، آن را .

آنکه او بنوع باقیست نه بشخص و آنچه بذات باقی باشد نواب و عقاب او بقای ذات او [باقی] باشد، و بزر از نبات حیوان است که مر او را با حرکت طبیعی و حرکت نباتی نیز حرکت حتی و حرکت ارادی است بدانچه نصیب او از از نفس بیشتر از نصیب نبات است از نفس و لذت یا فتن او از غذا و افزایش او بدان و لذت یا فتن او از زایش و حریصی او از جفت گرفتن ۰ دلیل است بر آنکه مر نبات را که همچو حیوان افزاینده وزاینده است آن افزایش و زایش لذت است (۱۷۹^b) و (لذت او) از غذا و نکاح بقای (او) بزایش نواب اوست و باز ماندن او از آن باکوشش او اندر آن مر او را عقاب است، آنگاه گوئیم که این سه نوع (۱) موجود بثواب خویش رسند و لیکن نواب ایشان بر حسب تفاوت نصیب ایشان ازین نفس متفاوت است و هر چه ازین ۱۰ مثابان (نواب) او کمتر است دائم نراست و هر چه نواب او بیشتر است رسیدن آن بدان بکوشش است و راه او سوی طلب (آن نواب با) خطوط است، اعنی مر طبایع را وجود است (۲) بی هیچ لذتی لاجرم آن مر او را حاصل است بخطیری بدان یک حرکت مفرد که گفتیم باز مر نبات را با لذت و جود لذت غذا و افزایش و زایش است ولیکن بایدش کوشیدن و بکار بستن خاص حرکت ۱۵ خویش اندر غذا کشیدن و سر او را آفات است که از آن باز داردش چون بزیده شدن خاک و آب از او و افراط آن بر او و بزیدن کرم بین او را و جز آن از تحامل آتش یا تحامل باد بر او و باز سر حیوان را با البت و جود و لذت غذا و زایش و لذت خواست و شناخت جفت و دشمن خویش و انتقال از جای بجای و یا فتن طعمها و جز آن است و لیکن نیز مر او را بیشتر از نبات ۲۰ باید کوشیدن اندر طلب کردن غذا و جفت خویش که آن مر او را چو غذا

(۱) کچ: یعنی عالم و نبات و حیوان.

(۲) ابن جلاء عبارت که از ص ۳۹: ۱۳ تا ص ۴۱: ۲ است در ک محدود شده است.

و جفت نبات حاصل نیست و آفات او نیز از آفات نبات بیشتر است، و لیکن آلتش نیز از بهر نگاه هداشت مر خویش را از آفتها بیشتر از آلت نبات است از حرکت انتقالی بدست و پای که بدان از دشمن بگیرید و چنگ و دندان که بدان کارزار کند و جز آن، و امید رسیدن مر این هرسه وجود را بازروهای خویش که آن ثواب ایشان است و مواظبت هر یکی از ایشان بر حرکتی که بدان مخصوص است دلیل است بر امید ایشان بشواب و ترسیدن ایشان از عقاب خویش، و اگر هر موجودی بر حسب آن نصیب کز اثر نفس (۱۸۰^۲) یا فته است بکوشد و مر آن حرکت خاص خویش را کاربندد بشواب خویش برسد و بر عکس این هر موجودی که از کاربتن خاص حرکت ۱ خویش باز ایستد ثواب را نیابد اعنی اگر نبات مر حرکت خویش را اندر اغتشاد و افزایش و زایش کار بندد ثواب خویش را از بقا و تولید نیابد، و هم این است سخن اندر حیوان که اگر حرکات خاص خویش را کار بندد و بشواب خویش نرسد از یا قتن لذت حشی و بقای نوع خویش بز ایش که او ثواب اوست، آنگاه گوئیم که چون هر چیزی از این موجودات فرودیدن ۲۰ متخرک است و هر یکی را حرکت او چنانکه گفتیم با مید و بیم است و امید دلیل ثواب و بیم دلیل عقاب است و حرکت اندر هر متخرک از اثر نفس است و هر چه مر او را حرکت بیشتر است عنایت و نظر نفس بدو ظاهر تراست لازم آید که عنایت ثواب مر متخرک را باشد که غایت حرکت مر آن متخرک را باشد، و چون ثواب این چیزها که فرود از مردم است بسه مرتبت است ۲۰ و عقاب ایشان باز مانند ایشان است از رسیدن بشواب با کوشش اندر آن و بقا بر هرسه مرتبت از ثواب و عقاب محیط است ظاهر است که بقا مر هتاب و معاقب را لازم است و ثواب بقاست اندر لذت و عقاب بقاست اندر نه لذت اعنی شدت، پس بقا بر همال هیولیست که مر او را لذت و شدت صورتها اند و هر چه مر

بقاء او را صورت نعمت است مثابست و هرچه مر بقای او را صورت شدّت است معاقب است، و حرکت اندر متّحرّک دلیل حاجتمندی اوست^(۲) و حاجت اندر حاجتمند کتابت خدا یست که آنچه او را بدان حاجت است چنانکه غذا که حاجت حیوان بدانست موجود است، و هر متّحرّکی که [او] حرکت خویش را اندر طلب آنچه حاجت او بدانست کاربندد^(۱) بدان^b . برسد چنانکه جوهر جسم بیقارسیده است و بنگاه داشت چهارت خویش چون مر حرکت^(۱) را که یاقته است بر دوام همی کاربندد، و این حال دلیل است بر آنکه از غدل صانع حکیم روانیست که متّحرّکی باشد و مر حرکت خویش را اندر طلب آنچه مر او را آن حرکت از بهر آن داده اند کاربندد بدان رسید یا آن چیز که مر او را بحرکت خویش [مر آن را]^a همیجوید نباشد اصلاً، پس بدین شرح^{۱۰} ثابت کردیم که هر متّحرّک حاجتمند است و آنچه حاجت هر متّحرّکی بدوست موجود است و آن ثواب اوست و باز ماندن هر متّحرّکی از^(۲) رسیدن بنواب خویش بسبی از اسباب باکوشش او اندر آن مر او را عقاب است از بهر آنکه عقوب چیزی نباشد مگر زنجی نفع و هر که همی کوشد اندر طلب چیزی که بدان نرسد او معاقب است، و چون ظاهر است که حرکت اندر متّحرّکات^{۱۵} از است از نفس ظاهر است که نفس که آن معدن حرکت است بدانچه او اثر است از باری سبحانه بتوسط عقل، و دلیل بر درستی اینقول آنست که نفس از عقل شرف پذیر است بعلم که آن فعل عقل است چنانکه جسم از نفس اثر پذیر است بحرکت که آن مر نفس را جوهر است و چون کلّ حرکات مر نفس را است درست شد که عظیم فر حاجتمندی نفس است [و درجات حاجتمندان^{۲۰} بر یکدیگر بحسب تفاوت حاجات ایشان بر یکدیگر، پس بیدا آمد که عظیم

(۱) عبارت که در ک حذف شده است این جا ختم شد. (۲) ک: حرکات.

(۱) ک: اندر.

حاجت است] (۱ آنچه را ۱) نفس کلی بدان محتاج است و آن پیوستن اوست با از باری سبحانه بی میانجی بدن حرکت دائم عظیم که همی کند اندر اقامت این صنع عظیم که عالم است و یا فتن او سر آن حاجت خوبیش را ثواب اوست.

بیان اثرهای قوت علمی و عملی نفس و فایده آن

و سر نفس را با بسیاری قوتهای او قوت [او] بد و نوع است یکی عملی و دیگر علمی و نخست (فعلی) کز قوت علمی او حاصل (۱۸۱^a) آید تصور اوست سر چیزها را چنانکه چیزها بر آن است اندر ذوات خوبیش . و فاضل تر عملی کزین قوت سر نفس را حاصل آید آن است (۲) که اعتقاد او اندر توحید بر یقین و صدق باشد و نخست فعلی کز قوت عملی (۳) سر نفس را حاصل آید آن است که مواظبت کند بر طلب نیکوئی اندر کارهای خوبیش اعنى از هر فعل پذیری چیزی کند کز آن بهتر از آن فعل (۴) پذیر معقولی (۵) نیاید ، و هر نفسی که آن بصدق و بیقین اعتقاد خوبیش و نیکوئی حقیقی خوبیش اندر کارهای خوبیش شادمانه باشد بفرشتگی رسد و آن نواب او باشد و آنکه از این سراتب بیتفتد و از این نواب باز ماند بدبوی رسدو آن عقاب او باشد ، و کسانی کز شرف [و] جوهر نفس آگاه نبودند گفته اند که ممکن نیست که نفس سردم باززوی خوبیش برسد [۶] بی هیچ لذتی لاجرم آن سر اورا حاصل است بی حطری بدان یک حرکت مفرد که گفتیم با آن سر نبات را بالذت وجود لذت غذا و افزایش وزایش است ، و اگر باید کوشیدن بکار بستن خاص حرکت خوبیش اندر غذا کشیدن و سر او را آفات است که از آن باز داردش چون بزیده شدن خاک و آب ازو و افراط آن و فر و بزیدن کرم لالج او را وجز

(۱-۱) ک : آنکه . (۲-۲) ک ، که آرزومند شود بدانچه صلاح او اندران است از کارها و فاضلات فعلی که ازین قوت . (۳-۳) ک : بدو مفعول .

(۴) جمله این عبارت که از ص ۴۴۲ س ۱۶ تا ص ۴۴۴ س ۹ است در پ نیست .

آن از تحامل آتش و تحامل برد. و باز سر حیوان را با الفت و خرد ولذت غذا و زایش لذت خواب است و شناخت جفت و دشمن خویش و انتقال از جای بجای و یافتن طعمها و جز آنست، ولیکن نیز او را بیشتر از نبات باید کوشیدن اندر طلب کردن غذا و جفت خویش که آن سر اورا چون غذائیست و جفت نبات حاصل نیست و آفات او نیز از آفات نبات بیشتر است، ولیکن ۰ آتش از بھر نگاهداشت سر خویش را از آفتها بیشتر از آلت نبات است از حرک انتقالی بدست و پایی که بدان از دشمن بگریزد و چنگ و دندان که بدان کار زار کند و جز آن، وامید رسیدن مربین سه موجود را با آزاروهای خویش که آن نواهای ایشان است و مواظبت هر یکی از ایشان سر حرکتی را که بدان مخصوص است و دلیل است بزامید ایشان بثواب و ترسیدن ایشان از ۱۰ عمل خویش، و اگر هر موجودی بر حسب آن نصیب که از انر نفس یافته است بکوشد و سر آن حرکت خاص خویش را کار بند بثواب خویش برسد، و بر عکس این هر موجودی که از کار بستن خاص حرکت خویش باز استد نواب را باید اعنى اگر نبات سر حرکت خویش را اندر غذا و افزایش وزایش کار بند نواب خویش را از بقا و تولید باید، وهم این است سخن اندر ۱۵ حیوان که اگر سر حرکات خاص خویش را کار بند بثواب خویش نرسد از یافتن لذات حسّی و بقای نوع بزایش که آن نواب اوست، آنگاه گوئیم که چون هر چیزی ازین موجودات فرودین متحرّک است و هر یکی را حرکت او چنانکه گفته باشد و بیم است وامید دلیل نواب است و بیم دلیل عقاب است، و حرکت اندر هر متتحرّکی از انر نفس است و هر چه سر او را ۲۰ حرکت بیشتر است عنایت نظر نفس بد و ظاهر تراست لازم آید که غایت نواب هر متتحرّکی را باشد که غایت حرکت سر آن متتحرّک را باشد.

در هر مرتبه ثواب و عقاب بقالازم است

وچون ثواب این چیزها که فرود مردم است بسه مرتبت است و عقاب
 ایشان بازماندن ایشان است از رسیدن بثواب باکوشش اندر آن و بقا بر هر
 سه مرتبت از ثواب و عقاب محیط است ظاهر است که بقا مثاب را و
 ه عاقب را لازم است، و ثواب بمقاس اندلذت و عقاب بمقاس اندلذت نه لذت
 اعنى شدت پس بقا بر مثال هیولی است که مر او را لذت و شدت صورها اند
 و هر چه مر بقای او را صورت لذت است مثاب است و هر چه مر بقای او
 را صورت شدت است معاقب است، و حرکت اندر متاخر ک دلیل حاجتمندی
 اوست^{۱)}، و هر که با آرزوی خویش نرسد معاقب باشد نه مثاب و منکر شدند قول رب
 ۱۰ العالمین را که اندر صفت بهشت فرموده است و فیها مَا تَشْهِيْهِ الْأَنْفُسُ وَ
 تَلَذُّ الْأَعْيُنُ وَ أَنْتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ^(۱) بدانچه گفتند اگر هر چه مر نفس را
 آرزو سست بسرای او بدو دهنده سپس از آن مر او را آرزو نماند که آن ممکن
 نیست بدو برسد و آن آنست که گفتند نفس چنان خواهد که دهنده ثواب
 خود او باشد و چون ممکن نیست که این آرزو مر او را حاصل شود پس او
 ۱۵ اندر آن آرزو نماند که هرگز بدان نرسد و آن آرزو مند بچیزی که هرگز
 بدان نرسد معاقب باشد نه مثاب پس گفتند درست شد که^(۲) نفس هرگز بکل
 ممیت^(۲) خود نخواهد رسید، و ما گوئیم^(۳) (۱۸۱) که این قول کسانی گفتند
 که نه از شرف جوهر نفس آگاه بودند و نه الهیت را بشناختند و گوئیم
 که نفس جوهریست پذیرا من آثار الهی را از علم و قوت و قدرت و بقا و جز
 ۲ آن و ظهور آثار الهی بدوست [و از وست]، و چون ظاهر است که متصرف

^{۴)} آن عبارت که در پ مخدوف است اینجا ختم شد.

^(۱) فر: ۴۳-۷۱. ^(۲) ک: مر گز بثواب.

اندر جسم بتأثیرد^(۱) عقل نفس است و سازنده این مصنوع عظیم که عالم است نفس کلیست و تصرف نفس جزوی اندر اجداد ما و ساختن او مر این را به نیکو نر ساختنی بین دعوی گواه است. و مر خردمند را ظاهر شد است که آن منزلت که جهال خلق مر آن را همی الهیت گمان بزند مر نفس راست و هر نفس که اندر کار بستن دو قوت عمی و علمی خویش اندر راستی معتقد است و زاندن کارهای خویش بر عدل که صلاح و کمال او ندر آنست بزود او مانده کار خویش باشد اندر این عالم ویس از جدا شدن از جسد بکار خویش پیوندد و مر او را همان باشد از قدرت و قوت و علم و ملک که مر کار او راست و اگر آنکه مر این جسم کنی را او دارد و او جنباند (چنانکه) عame خلق همی گمان بزند که خدا است آنکس نیز خدای باشد از بزر آنکه ما ظاهر کردیم ۱۰ که حرکات متعحرکات از نفس است بیرونیهای عقلی پیش از این.

نفس بر چیزی که مطلع نشود آرزو نکند

و غنای نفس بدانچه بر آن مطلع نشود از الهیت نرسد چنانکه آن گروه گفتند و آن الهیت که امروز همی نفس مر آن را الهیت گمان برد باکدورت خوبش فردا^(۲) مر او را باشد^(۳) و چون بعلم خویش رسد و مراتب معقولات را بداند^(۴) مر او را آرزوی (؛ الهیت نیابد^(۵)) از بزر آنکه آرزو مر نفس را از چیزی آید که بدان مطلع شود و مر نفس را بر الهیت اطلاع نیست، و بباشد، و دلیل بر درستی این قول آن است که حیوان را همی آرزو نشود که مردمی باشد از آنچه مر او را بر انسانیت اطلاع نیست، و دلیل بر این قول که گفتیم نفس هناب غنای الهیت نکند آن است (۱۸۲)^(۶) که هر نفس که ۲۰

(۱) کم: بیاشد، کچ: یعنی بیودن و واسطه شدن.

(۲-۲) ک: فردا کفر و باشد. (۳) ک: بدانچه. (۴-۴) ک: آنست بیابد.

اینجا همی دانانز شود مر خدایرا همی خاضع نشود و عقل که او نخستین اثر است از آثار باری سبحان، اندر تصور ابداع چیزی نه از چیزی عاجز است پس مر چیزرا که از تصور آن عاجز است چگونه نمایند، و معنی این قون آن است که عقل که از تصور ابداع عاجز است [و] آن عجز او از تصور آن بمنزلت انکار است مر ابداع را و آنچه مر چیزرا منکر باشد نمای آن نمکن بلکه از آن بگرزد.

دلیل بر آنکه قوت نفس را بناهایت نیست

آنگاه گوئیم که مر قوت نفس عاقله را نهایت نیست و تصور نفس مر صورتهای عقلی را بحفظ محفوظات و ادراک مدرکات متفاوت بتدریج یکدیگر ۱۰ (است) و قوت باقتن او از اطلاع بر یک معلوم بردیگری و نارسیدن او بغایتی اندر آن که نیز چیزرا تصور نتواند کرد یا چیزرا یاد نتواند گرفت یا بزر از آن مر او را ادراک نباشد دلیلست بینهایت قوت عاقله او و این بزر حرکتی است مر نفس را چنانکه حرکت مکانی اندر جسم فروتر ازیست از آثار نفس، و حکمت عملی اندر این صنعت عظیم از اثر نفس کلی گواه است بر قوت ۲۰ بینهایت نفس [اندر تحریک او مر متحرکات خویش را و پیداست که] امر جسم کلی را بدین شکل کری که مر این حرکت بی آسایش را که حرکت استدارت است بر گرفته است بتائید عقل شناخته است تا مر این فروبن اثر خویش را بر او پدید آرد و بنماید خردمند را که قوت او بی نهایتست تا بداند که خداوند حرکت بینهایت را قوت بینهایتست و بلذت بینهایت رسد ۳۰ تا ایشان مر این شریفتر قوت نفس را که آن قوت علمی است اندر تصور مقولات کار بندند و از آن فرو نایستند تابنواب بینهایت برسند، و چون ظاهر است از جنبانیدن نفس مر این جسم کلی را بدین حرکت بینهایت که حرکت استدارت است و آن خسیس تر ازیست از آثار نفس که مر قوت نفس را

نهایت نیست ظاهر شد است مث عقلارا که شریفتر حرکت او که آن حرکت علمی است سزاوار (۱۸۲^b) تراست بهینهایقی .

وجه کری بودن جسم

و اگر این جسم بدین شکل نبودی که هست مر این حرکت را برنگرفتی اعنى که چون کره بحرکت استدارت بجنبد مر هر جزوی را ازکلیت اوهمان ۰ حرکت باشد که همه جزو های دیگر را باشد و مر بعدی را نبرد از مکافی تا واجب آید که هنگامی بنها یعنی رسد و ار آن حرکت فرو ماند بیاز گشتن از آن نهایت یا بایستادن بدان غایت نه چون جسمی که بحرکت استواجنبد و جزو پیشین او مانع باشد مر جزو پسین او را اندر حرکت و از جائی رود و آچه از جائی رود ناچاره مر بعدیرا ببرد و بیماید ، و آنچه مر بعدی را بیماید ۱۰ از جای ناچار هنگامی بجای رسد که آن جای نهایت آن بعد باشد آنگاه ناچار باز بایدش گشتن و آنچا [سکونی لازم آید که از حرکت بدان ببریده شود و پس از آن آغاز حرکت باز گشتن باشد و آن] سکون بیان این دو حرکت میانجی باشد تابایدش ایستادن .

۱۰

دلیل بر آنکه لذت نفس بی نهایت است

و چو لذت متحرکات را بحسب حرکات ایشان حاصل آید و همه قوّهای نفس از فرودین که آن تحریک اوست مر این جسم را تا برین که آن تحریک علم اوست اندر ذات خویش و آن قوتی بی نهایت است اندر مردم جمعیت پیدا آمد که لذت مردم بینهایتست ، و چون درست شد که لذت نفس عاقله که مردم راست بی نهایت است ولذت حتی بی نهایت نیست پیدا آمد که لذت بینهایت عقلی است نه حتی ، و دیگر دلیل بر آنکه لذت نفس مردم عقليست آن است که مردم را آن (۱) حرکت بی نهایت عقلی است نه حتی از بھر آنکه حرکت نفس اندر متصورات علمی بی نهایت است نه اندر حتی .

(۱) ک، که .

تا نفس از حرکات مکانی باز نماند بلذّات بینهایت عقلی نرسد

و نیز گوئیم که چون مردم لذت حسّی را بحرکات مکانی یابنده است چنانکه لذت از دیدنی بحرکت بصری یابد و لذت از شنودنی بحرکت سمعی و لذت از چشیدنی بحرکت کام و زبان^(۱) (و لذت از بسودنی بحرکت جسدی یابد) چه مبادرنی و چه جز آن و جملگی آن حرکات که او بدان مر لذت حسّی را یابد حرکات مکانیست و حرکت علمی شریفتر از این حرکت است این حال دلیل است بر آنکه نفس بحرکت علمی همی^(۲) (لذت یابد^(۳)) و یافتن او مر آن لذت را^(۴) نه بحرکت مکانی باشد^(۵) و چون اینحال درست است لازم آید که یافتن او مر آن لذت را آنگاه باشد که او از کار ۱. بستان حرکات مکانی باز ماند و از آن فارغ شود و فرو ایستادن مردم بوقت تصور معمولات از حرکات مکانی بخاموش بودن و اندر چیزی بقصد ناگرفتن و گوش با آوازی نا داشتن تا مر آن معمولات را تصور کند و فرماندند او از آن تصور آگر مر این حرکات مکاف را کار بندد همه دلایل است بر آنکه رسیدن او نیز بلذت عقلی سپس از آن خواهد بودن که او از این بحرکات ۱۵ مکانی بجنایدن مر این جسد را فارغ شده باشد بمرگ^(۶) طبیعی.

فصل

گوئیم که نفس کلی موجود است بذات خویش و از عقل کلی فایده پذیر است نه برآه این نفوس جزوی که اندر این عالم همی بعلم بروارده شوند و وجود این مصنوع بر حکمت عملی بر این حرکت دائم مستدير بی آنکه ۲. مر نفس حزویرا اندر آن سرعت^(۷) است بر درستی این دعوی گواه است،

(۱) ک، بلذات بنهایت خواهد رسیدن.

(۲) ک، داند که بحرکت مکانی باشد. (۳) ک، بمرگز. (۴) ک، شرافت.

و گوئیم که نفس بذات خویش مکان لذت و جمال و بها و رونق است و یافتن جوهر سر این صفات را چون عنایت نفس بنویسنه شود چه اندر چیزهای عالمی و چه اندر اجساد ما بر درستی این دعوی گواه است، و باید دانستن که لذات از اخوات جمال و بها و رونق است چنانکه درد و رنج از آن اخوات زشت و بی نظامیست و چگونه مکان لذت نباشد جوهری که جوهری دیگر ۰ (ب) هیچ لذت از او بلذت رسد و چگونه زنده و مکان حیات نباشد جوهری که جوهری (۱۸۳^b) دیگر) نازنده از او زنده شود و چگونه بلذات (و) نواب نرسد جوهریکه وجود او بر قبول لذات باشد، و دلیل بر آنکه وجود نفس بر قبول لذات است آن است که تا بلذت پیوسته است او از این جوهر بی نور زشت و مرده و درشت نازبیای بیمعنی که جسم است جدا نشود، و گوئیم که سر نفس کلی را فعلی شریفتر از پدید آوردن مردم نیست و سپری شدن انواع حیوان بنوع مردم و پادشاه بودن مردم بر جملگی انواع حیوان که پذیرنده آثار نفس کلی اند بر درستی این قول گواه است، و گوئیم که نفس کلی نظم دهنده و جنباننده (و آراینده) این جسم کلی است که عالم است و نظم دادن و جنبانیدن و آراستن نفوس جزوی سر اجساد ما را بر ۱۵ درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که چون نفس جزوی از جسد جدا شود بنفس کلی باز گردد و باز گشتن جسد جزوی ما سپس از جدا شدن نفس ما از او بدین جسم کلی که عالم است باز گردد بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که نفس کلی عالمی زنده است بذات خویش چنانکه خدایتعالی همیفرماید و *إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لِهِيَ الْحَيَاةُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ* (۱).

و عالم جسمی بی زندگی بذات خویش بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که قوت و و تأیید از نفس کلی بنفوس جزوی پیوسته است و آن علت نواب

نفس جزویست هر چند که بیشتر از آن غافلند و ویویستگی قوت این جسم کلی که عالم است بدین جسم جزوی که جسد هاست تا^(۱) هر فعل و قوت و حرکت که همی کنیم قوت جسد ها بر این فعل و قوت و حرکت ما همی از این جسم کلی باید تکیه کردن بدو و به غذا گرفتن و جز آن از او بر درستی این دعوی گواه است. و گوئیم که چون نفس جزوی بکل خویش باز گردد مر او را همان درجه باشد که مر کل اوراست و همان فعل کند^(۲) که نفس کلی کند و آمدن همان فعل که مر کل طبایع راست [ازین اجزای طبایع] که اندر اجساد ماست چون بکلیات خویش باز گردند بر درستی این دعوی گواه است، و گوئیم که ثواب نفس ۱۰ جزوی مر او را بیاز گشتن او حاصل آید سوی کل خویش موافقت و عقاب او مر او را بیاز گشتن او حاصل آید سوی کل خویش بمخالفت و قوی گشتن و شاد مانه شدن چیزهای عالمی از حیوانات و جز آن بموافقات خویش وضعیف گشتن و رنجه شدن از آن مخالفان خویش بر درستی این دعوی گواه است.

بیان موافقت نفس کلی نفس جزوی را

۱۵

و گوئیم که موافقت نفس کلی مر نفس جزویرا بدان حاصل شود که عادل باشد و نیکوئی کردن را عادت کند و با خویشان پیوندد چنانکه خدا تعالی همی فرماید **إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَى**^(۳) و عدل از او آن باشد که مردو قوت علمی و عملی را اندر شناخت توحید که ثواب او بدانست کار بند و بر یکی از آن نایستد بی بار او، و نیکوئی کردن او آن باشد که با خویشن کند که او نزد یکتر [بدو] کسی نیست

(۱) ک : از . (۲) ک : اسر . (۳) فر ، ۹۱-۱۶ .

اندر کوشش برسیدن کمال که آن مر جوهر اوراست و او پیوستن اوست بعقل شریف^۱ و پیوستن او با خویشان رحمت کردن اوست بر جانوران بیشتر از آنکه بر نبات رحمت کند بفساد ناکردن و بر مردمان بیشتر از آن که بر جانوران رحمت کند بهلاک کردن و رنجانیدن مر ایشان را از هر آنکه نبات مردم را بیگانه است چون اضافه مردم بحیوان باشد از هر آنکه بمثل حیوان مردم را خویشانند بدانچه اندر او^(۱) روح حسی است، و نبات مردم را بیگانه است [چون اضافت مردم بحیوان باشد] و حیوان بیسخن مردم را بیگانه است [چون اضافت مردم] بجای مردم دیگر که آن حیوان سخنگواست. و فرمان خدایتعالی اندر آین آیه به نیکوئی کردن با خویشان بر عقب^(۲) فرمان با حسان مطلق دلیل است بر آنکه آن احسان مطلق احسانیست باذات خویش که آن بیشتر است از احسان با خویشان، و مایه آین نیکوئیها عدل است که (نیکوئیها) از او پدید آید و پدید آمدن زندگی و جمال و بوی و رنگ و طعم و جز آن اندر طبایع بظهور اعتدال اندر اجزای ایشان بر درستی اینقول گواه است.

یاف اینکه لذت ثواب بعد از عامی نفس باشد

و گوئیم که چون مردم مر حرکات عملی خویش را کار بندند بگرفتن لذات تفاریق حسی از دیدن و شنودن و بوسیدن^(۲) و بسودن آنگاه لذتی بدو برسد پس از آن که آن لذت برز از^(۲) همه لذت محسوس باشد که تا آن غایت بدو نرسیده باشد و آن لذت مر او را لذت مجتمع است و این لذت بدو بهنگام عامی پیوستن نفس او رسید بمحض و این حال دلیل است بر آنکه چون مردم مر حرکت علمی خویش را بنمایی کار بندد بگرفتن لذات تفاریق

(۱) که : هر دو . (۲) ک : چشیدن و بونیدن .

(۲) ک چنین ، پ : از آن .

از تصور معمولات پس از آن بلذتی برسد که آن لذت برتر از همه معمولات باشد که تا آن غایت بندو نرسیده باشد و آن لذت مر او را لذت نواب باشد واجب آید که رسیدن او بدین غایت لذت معقول بهنگام تمامی جداسیدن نفس او باشد از جسد برابر آن لذت که غایت لذات حتی بود^(۱) و بندو بهنگام تمامی^(۱) پیوستن نفس او رسید بمحض، و چون نفس مر (آن) غایت لذت محسوس را که لذت مباشرت بود بحس لمس یافت که آن مخصوص است بمحض که آن فرود از نفس است واجب آید که نفس مر آن [غایت] لذات معقول را که نواب است بقوت عاقله یابد که آن مخصوص است بعقل که آن بر تراز نفس است، آنگاه گوئیم که چون این غایت لذات حتی چنان است ۱. که بر آن جز آن کس که مر او را بباید مطلع نشود و هیچ گوینده^(۲) مر آن را صفت نتواند کردن و شنونده مر آن را تصور نکند^(۲) از حکایت و بر اندیشه مردم نا بالغ^{(۲) f} ۱۸۵^a) چگونگی آن لذت پس آن سزاوارتر باشد که آن لذت معقول که نواب نفس عاقله است نه گفتنی باشد و نه دیدنی و نه برخاطر مردم گذشتی جز آنکه بدان برسد چنانکه رسول صلعم اندر صفت بهشت بدین قول فرماید فیها مَا لَا عَيْنَ رَأَتْ وَ لَا أُذْنٌ سَمِعَتْ وَ لَا خَطَرَ عَلَى

قلبٍ بَشِّرٍ .

فصل

و گوئیم که مر نفس مردم را قوت نامیه است که فعل^(۴) از آن^(۴) قوت بر غذا پیدید آید بدآنچه مر غذا را این قوت بدل آنچه بحرارت طبیعی بگدازد ۲. و بیرون شود اندر کشد و فرو بکار بردش و مر او را قوت حاست که

(۱-۱) ک : بندو بهنگام تمامی جدا شدن نفس او باشد از . (۲) ک : گوئی .

(۳) ک : بکند . (۴-۴) ک : ازو بدان .

فعل از او بدین قوت بر یافتن محسوسات پدید آید از دیدن و شنودن و بوئیدن و چشیدن و بسوندن با بسیاری انواع آن (و) فعل از نفس بدین دو قوت بر چیزهای جسمی پدید آمد، و مر او را نیز قوت ناطقه است که فعل از او بدین (قوت بر) جسم پدید آید مر معنی را که اندر او باشد بحرف و کلمات و آواز قا آن معنی از او بشنوندگان رسبدین جسم، و چون فعل از نفس مردم بدین سه قوت بر اجسام و بیاری اجسام همی پدید آید و جسم جوهریست متحول الاحوال و متبدل الاجزا واجب آید که بفساد جسد مردم این قوتها مر نفس را فاسد شود و شریفتر قوت مر نفس را قوت عاقله است که آن سه قوت دیگر که مر دیگر حیوان را با مردم اندر آن شرک است اندر این مرکب که مر او را این قوت چهارم است و آن هیکل مردم است ۱۰ مر نفس مردم را قوی تر از آلت * که اندر حیوان است که مر نفس آن را این چهارم قوت نیست،

قوتهای حسی رادر مردم خصوصیتی است بسبب

عقل که حیوانات دیگر ندارند

و دلیل بر درستی این قول آن است که حیوانات بی عقل [را] از یافتن ۱۵ لذت از رنگهای بدینه و مکانهای عجیب و شکلهای غریب بقوت (۱۸۵^b) با صریخویش و از (قوت) یا فتن سامعه لذت از آواز های منظوم مرتب بنغمهای موزون بذازوی (۱) عقل و از یافتن معنیهای که اندر آواز (۲) پوشیده شود بنطق بقوت سامعه خویش نسبی نیست، و هم چنین مردم را بدان سه قوت دیگر از بونده (۲) و چشنه و بساونده چیزها موجود است بیاری این ۲۰ قوت چهارم که قوت عاقله است که مر حیواناتی را که این قوت چهارم ندارند

(۱) ک؛ بیز از روی. (۲) ک؛ او. (۳) ک یعنده و گوینده.

آن نیست، پس پیدا آمد است بدن روی که قوّتهاي حتی (۱) مردم بدانچه قوّت عاقله باآن مجاور شد است شرف گرفته است بر قوّتهاي نفوس دیگر حیوان و فعل از قوّت عاقله بر نفس مجرّد او [را] پدید آید بی هیچ آلتی جسمانی از حواس و بی چیزی از اجسام که نفس مر فعل خویش را بدن قوت بیاری او پدید آرد، و این حال دلیل است بر آنکه این قوت مر نفس را ذاتیست نه آلتی و ادوائی و قوت ذاتی بقیام ذات (۲ آن چیز^۲) که قوت مر او را باشد قائم باشد و ما پیش از این درست کردیم اندر این کتاب که نفس جوهر است اعنى بذات خویش قائم است و اعراض لطیف او از علم و جهل و سخاوت و بخل و شجاعت و جبن و جز آن بر جوهریت او گواه است.

۱. صورتهاي که نفس او را مجرّد کرده باشد پس از جداشدن

نفس از بدن با او بماند و مانند کل خویش باشد

پس کوئیم که قوت عاقله نفس که فعل او بمجرّد خویش است بفساد جسد فاسد نیست بلکه به بقا و قیام نفس باقی و قائم است از آنچه او مر نفس را قوّتی ذاتیست، و چون حال این است واجب آید که صورتهاي علمی (۳) پس از جداشدن نفس از جسد بدانچه متصوّر مر آن را این قوت است که او مر نفس را ذاتیست با نفس نماند (۴) با صورتهاي حتی که نفس بیانجی حواس مر آن را تصوّر کرده باشد بمحرّرات آن اندر این قوت خاص خویش، و چون حال این است کوئیم که آن نفس که بصورتهاي عقلی و حتی (۵) مصوّر (۶) مصوّر باشد مانند کل خویش باشد و با او بصورت موافق باشد و چون موافق کل خویش باشد دائم اندر نعمت باشد از ذات خویش که آن هر گز از او دور نشود و آن نفس مثاب باشد، و چون هیچ [قوّتی] از قوّتهاي نفس که او

(۱) ک : جسمی . (۲) ک : از چیزی . (۳) ک : عقلی .

(۴) ک : بماند . (۵) ک : جسمی .

فرو د از قوّت عاقله است بی نواب نهانده است محال باشد که این قوّت که شریفتر از دیگر قوّتهاست بین نواب نهاند بلکه چون مدت نواب آنچه فعل او بر جسم است و بجسم [است] مبنایی است (بدانچه مدت قیام جسم مبنایی است) اندر این ترکیب واجب آید که مدت نواب این قوّت که فعل او بذات ^(۱) زنده است ^(۱) و آنچه زندگی او بذات خویش باشد ابدی باشد و ^۰ بینهایت ابدی باشد.

فصل

و گوئیم که پیش از این یاد کردیم اندر قولی که بر فاعل و منفعل ^(۲) گفتیم که اندر آفرینش مردم بخط خدای تعالی طاعت او سبحانه بر مردم نبسته است از بهر آنکه بر طبایع طاعت نبات نبسته است و بر نبات طاعت حیوان ^{۱۰} نبسته است [و بر حیوان و نبات طاعت مردم نبسته است] و مسخر بودن طبایع مر قوّت نامیه را که اندر نبات است و مسخر بودن نبات مر قوّت حتی را که اندر حیوان است و مسخر بودن این سه رتبت ^(۳) مر قوّت ناطقه را که اندر مردم است بر درستی اینقول گواهان ظاهرند، و چون اندر مردم قوّت عاقله موجود است و مر این تسخیرات را همی بیند که بین فرودینان ^{۱۵} افتادست مر این بر یناف را با آنکه همه اندر (یا قلن) تصویر و ترکیب و تشکیل و نحریک بیک مرتبت اند و مر خویشن را با آن فرودینان همی بین روی بیک منزلت یابد.

پادشاهی نفس ناطقه از آفریدگار است

و مر او را ظاهر است که این پادشاهی مر او را بر آن دیگران نه ^(۴) از ذات ^(۴) اوست بلکه از آفریدگار اوست و آفریدگار ایشانست و باید که بداند

(۱) ک: زنده بذات است خویش است. (۲) ک: مفعول.

(۳) ک: مرببت. (۴) ک: چنین، پ: ارادت.

که طاعت آفریدگار عالم بر او که مردم است ازین ترتیب واجب است ، و این نوشتۀ خدایست (بر او) بخطی که آن تسخیر اوست سیحانه (۱۸۶^b) مر فرو دینان را و مردم را و ملیک و تسلط اوست مردم را بر آن فرو دینان تا بداند که بر تر (۱ از او^۱) که مردم است آفریدگار اوست که مر او را این قوّت داده است که مر آن ترتیب را بدان بشناسد و طاعت خدا بر او واجبست چنین که (از خط) خدای اندر ترتیب آفرینش همی برخواند، و نیک آمدن مر اجزای طبایع را از طاعت که داشت مر قوّت نامیه را که بر او پادشاه است بدانچه با حرکات طبیعی نمایا فته است ورنگ و بوی وطعم وشكل وجمال ورونق و رتبت یافت مردم را دلیل است بر آنکه این معاف مر طبایع را [بمزلت ۱. نواب است و مر او را که مردم است از طاعت آفریدگار نیک خواهد آمدن چنانکه مر طبایع را] از آفریدگار خویش نیک آمد که آن روح نماست بدان طاعت که مر او را داشت .

فرق میان ثواب طبایع و نواب مردم

و باید که بداند که فرق میان آن نواب که مردم از آفریدگار عالم یابد ۱۰ و میان نواب که طبایع از روح نما یا فته است بر حسب آن فرق و تفاوت است که میان این دو صانع است اعنی صانع عالم بکلیت و صانع بیات که آن روح نامیه است، و نیز بر حسب آن فرق و تفاوت است که میان (۲) این دو طبایع مُوانست^۲ و میان نفس انسانی و چون ظاهر است که این معنیها [که]
مر آن اجزای طبایع را که مر روح نامیه را طاعت [داشته اند بمزلت ثواب ۲۰ است گوئیم که آنچه از طبایع ازین معانی بازمانده اند بدانچه مر روح نامیه را طاعت] نداشتند بر مثال معاقبان اند بر آنچه بر وجود اوی خویش بمانند پس واجب آید که حال اندر هثاب و معاقب مردم هم بر این ترتیب
(۱-۱) ک، آن . (۲-۲) ک: طبایع و جوان است .

باشد، پس گوئیم مر عقلارا که (۱) از این خط متنی^(۱) خدای بر ایشان خوانیم که هر که از مردم مر خدایرا بدان قوّتها که اندر او موضوع است و آن علم (۲) است و علم طاعت دارد از درجهٔ مردمی بزر آید، و آن درجهٔ مر او را (۳) نواب او باشد چنانکه درجهٔ نبافی مر اجزای طبایع را نواب است و بر تراز درجهٔ مردمی فرشتگی است چنانکه بر تراز طبایع نبات است و هر که از مردم مر خدای را طاعت ندارد بر حال (وجود اوّلی خویش باند بی هیچ نواب چنانکه اجزای طبایع آنچه مر روح نبافی را همی طاعت ندارد بر حال) خویش باندست، بگواهی آوردهم مر آفرینش را بر درستی قول آفریدگار مردم که همی گوید مر معاقبان را و لَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَی کَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ تَرْكْتُمْ مَا تَحْوَلَنَاكُمْ وَ رَأَءَ ظُهُورِكُمْ (۴) پس آن گروه (که بر حال اوّلی خویش باند معاقباند و آن گروه) که بددرجۀ فرشتگی رسنده باند،

در آفرینش هیچ معنی ضایع نیست

آنگاه گوئیم که اندر آفرینش هیچ معنی از معانی ضایع نیست البته و نفس عاقله [که] شریف تر معنی داریست (۵) روا بآشید که ضایع باشد البته ولیکن ۱۵ آنچه از چیزهای باغاز خلق است غرض (صانع از او حاصل شده است بدانچه کماز اوّل عالم بدان است و آنچه از چیزها آخر خلق است غرض صانع) اندر او پوشیده بسبب آنکه اندر او کمال آخر (۶) عالم است و حال عالم امروز اندر میان این دو (۷) کمال است و هر چه از معانی الهی لطیف تر است رسیدن بدان دشوار تر است، و آنچه باغاز خلق است آن است که وجود طبایع با ۲۰

(۱) گی؛ مین خط مین. (۲) ک؛ عمل. (۳) قر؛ ۹۴-۶.

(۴) کم؛ در آنست، کج؛ یعنی در آفرینش است. (۵) ک؛ اجزای.

(۶) کج؛ یعنی جسم و نفس.

این تیرگی و درشتی و بیمعنی که اندر اوست بر آن است که اگر موجودی باشد کز او طاعت خواهد چنانکه روح نهاست این طبایع مر او را طاعت دارد و از آن طاعت از [او] بوی و مزه و شکل و جز آن ثواب باید و از حد مردگی بحیات نمایی رسد (یس) همی بینیم که چون این طاعت اندر طبایع مر روح نامی را موجود (۱) بود این طاعت خواه از او نیز موجود بود، و بر عکس این قول چون این طاعت خواه که مر او را بر ثواب داده مر اجزای (۲) طبایع مطیع خویش را این قدرت بود موجود بود این جوهر نیز که مر او را (طاعت) توانستند داشتن و مر این ثواب عجب را از او بتوانستند پذیرفتن موجود بودند و کرد آن صانع از این صنع پذیر آنچه ۱. کردو یافت این (۳) مصنوع از آن صانع (۴) از آنچه از انواع ثواب (۵).

آنچه از نبات بدرجۀ حیوان

. و از حیوان بدرجۀ انسان نرسد معاقب است

و آنگاه گوئیم که این موجود (دوم) که نبات است نیز چنان آمد که اگر موجودی سیم بودی که سر این موجود دوم را بطاعت خویش خواندی ۱۰ و مر این معانیرا که اندر او بود بدرجۀ برتر کشیدی این نافی مر آن تالث را طاعت داشتی و از او موجودی سه دیگر حاصل آمدی بهتر از او (تا) با حرکت نمای مر او را حرکت انتقالی و خواستی (۶) بودی، و نیز همی بینیم که طاعت [خواهند از نبات و رسانتده مر او را بدرجۀ برتر از آن که او برا نست حاصل است چنانکه طاعت اندر نبات و رسیدن مر او را بدرجۀ برتر ۲۰ از آن که او بر آنست حاصل است چنانکه طاعت [اندر نبات موضوع بود از آفرینش پس این معنیها که اندر حیوان است مر نبات را بمزلت ثواب

(۱) ک : موضوع . (۲) ک : اثر .

(۳-۴) ک : آنچه یافت از انواع ثواب نوادر . (۴) ک : حواس .

است، و آنچه از نبات همی از درجه رسیدن بحیوانی باز ماند معاقب است که هم بر آن خلقت پیشین خویش مانده است چنانکه پیش از این اندر مراتب پیشین کفته و همی کند این صانع نیز که حیوانست ازین صنع پذیر خویش که نباتست آنچه همی کند و همی دهد مطیع خویش را از ثواب آنچه همی دهد.

۶

بیان اینکه موجودات فرودین

برای موجودات بین موجوداند و بدربجۀ ثواب می‌رسند

آنگاه گوئیم که هم اندر طبایع و هم اندر نبات و هم اندر حیون معافی بسیار موضوع است چنانکه اگر موجودی نیز باشد و سر آن موجود را قوتی باشد که او بدان قوت بر این موجودات پادشاه شود سر آن معافی را ازین موجودات فرودین بیرون آرد، و همی یعنیم که اوین موجود که او بدين فرودینان پادشاه است حاصل است و آن مردم است و آن قوت که این موجود پادشاهی بر این موجودات فرودین بدان یا فته است عقل است تا بیرون آورد آنچه اندر طبایع موضوع الهی بود^(۱) (۱۸۸^۲) از جواهر قیمتی که اگر این موجود که مردم است نبودی ایجاد موجود سر آن موجودات را بکلیت باطل بودی و گرفت^(۳) از نبات و حیوان آنچه اندر ایشان از آفرینش موجود بود از آمیختن رنگها و ۱۰ بویها و مزها از نبات و ساختن داروها مردفع بیماریها را و جذب منفعتها و از گرفتن فواید از^(۴) دواب و^(۵) از کوشتها و پوستها و اندامهای آن^(۶) با بسیاری انواع آن^(۷) آنچه کتاب بیاد کردن بعضی از آن دراز شود، و چون این موجود که او بر تسخیر (آن) موجودات و تحصیل این معافی از ایشان (قادر) خواست بودن حاصل شدی بود این موجودات که اندر ایشان مر این ۲۰

(۱) ک ح، یعنی گرفتن انسان از نبات آنچه گرفته است نیز باطل بودی.

(۲-۳) ک، دولت حیوان. (۴-۵) ک، بسیاری از انواع.

موجود آخیرا (۱) اين فواید حاصل بودند با اين معنيها (اين حال) دليل است سر خرد را بر آنکه اين معنيها را اندر اين موجودات فرو دين از بهر اين موجود برين نهاده بودند که مردم است، و پادشاهي یا فتن مردم از آفرينش برين موجودات فرو دين و دست یافتن او بر يرون آوردن آنچه اندر طبائع پنهان بود از جواهر و جز آن بر درستي اين قول دليل است، پس گوئيم که اين همه معنيها که مردم بر آن مسلط شد از مردم * بشواب خويش رسيدند از بهر آنکه همه موجودات عالم اجسام است بصورتها و رنگهاي روحاني آراسته و معنيها فاعله از خير و شر و نفع و ضر همه اندر (صورهاي روحانيست که حامل آن جسم است و متصور آن صورتها و شناسنده آن فعل که اندر آن است مردم است، و چيزی کز خداوند خويش بدان کسی رسد که خدا وندش مر او را از بهر او ساخته باشد از آن سزاوار تر مر آن چيزهارا جاي نباشد، و چون اين معنيها که اندر چيزهاي عالمي آمده بود بمردم رسيد از راه تسلیط آفريديگار مردم را برين چيزها ظاهر شد که اين معنيها بجملگي به سزاوار تر باشد (۲) رسيد و مر اين قول را جز بجهل و بلاحت (۳) کسی منكر نشود.

بیان اينکه طاعت خدا مردم را واجب است

پس گوئيم که چون بدلالت اين موجودات (۴) که ياد كرديم و پادشاهي ايشان بر يكديگر آفريديگار عالم و دهنده اين مراتب مر اين مرتبات را موجود است و درست كرديم ييش ازين (۴) و ازين (۴) ترتيب نيز ظاهر است که طاعت او سبحانه و تعالى بر اين موجود که بر همه موجودات مسلط است و آن مردم است واجب است لازم آيد کزین موجود بعضی مر او را طاعت دارد و بعضی ندارد چنانکه از طبائع بعضی سر روح نما را طاعت داشت و بعضی نداشت و

(۱--۱) ک : از فواید بود . (۲) ک : جائز . (۳) ک : جاهلات .

(۴--۴) ک : برين .

چنانکه از نبات بعضی مر روح حسی را طاعت داشت و بعضی نداشت [و نیز بعضی حیوان مردم را طاعت داشت و بعضی نداشت] ، و واجب آید که مطیع از مردم مر صانع خویش را بثواب رسد و عاصی بعقاب رسد و نواب مردم مطیع را رسیدن او باشد بدرجۀ مطاع خویش که آن صانع اوست و عقاب مردم عاصی را [باز] ماندن او باشد بر حال وجود اویّلی خویش و آن خیس زحالی باشد هر او را چون اضافت آن بین درجه کرده شود که رسیدن او بدان ممکن بود ، و گواهی دهد ما را بر درستی اینقول رسیدن اجزای طبایع که همی روح نبا را طاعت دارد بدرجۀ مطاع خویش و نیز رسیدن آنچه از نبات مر روح حسی را طاعت دارد بدرجۀ مطاع خویش و ماندن آنچه ازین مراتب مر مطاع خویش را مطیع نباشد ^(۱) بر مرتبت خویش فرو ماندگی ^(۱) این مرتبت که او بر آن باند بجای آن مرتبت [که مر او را ممکن بود بدان رسیدن و آن مرتبت] مثاب است چنانکه یاد کردیم ، و لیکن تفاوت بیان آن نواب که مردم از خدایتعالی یابد و میان آن نواب که نبات از ستور یابد همان تفاوت است که میان قدرت خدایست و میان قدرت ستور لاجرم نواب نبات از ستور و نواب اجزای طبایع از نبات نواییست که نطق را بر آن قدرت است و زمانش ^(۲) ۱۵ متناهی است و نیز محسوس است و نواب مردم از خدایتعالی نواییست که نطق را بر آن قدرت نیست و مدت‌ش متناهی نیست و معقول است ، واز حکم عقل نواب ^(۳) (۱۸۹۴) مردم چنین لازم آید که ما گفتیم از بهر آنکه چون نواب طبایع از نبات و نواب نبات از حیوان که فرود از ایشان صانع و مصنوعی نیست گفتنی ^(۲) و سپری شونده است و محسوس نواب مردم از خدایتعالی که بر تر از ^(۴) او صانعی ^(۴) نیست چنان باید باشد (که بگفتار اندر نیاید و سپری

(۱-۱) ک ، واز مرتبت خویش فرو ماند . (۲) ک ، از یاقن .

(۲) ک ، گزشی . (۴-۴) ک ، ایشان است و صانعی بر ترا او .

نشود و معقول باشد) چنانکه خدای تعالی فرماید لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (۱)
 گواهی یافته از آفرینش بر قول خدای تعالی که میفرماید يُطَافُ عَلَيْهِمْ
 بِصَحَافٍ مِّنْ ذَهَبٍ وَ أَكْوَابٍ وَ فِيهَا مَا تَشَهَّدُهُ الْأَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْأَعْيُنُ
 وَ أَنْتُمْ فِيهَا حَالِدُونَ وَ تِلْكَ الْجَنَّةُ الَّتِي أُورِثْتُمُوهَا بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ (۲)

مردم بر هر چه اندر آفرینش است پادشاه است

واندر زمین نائب صانع است

درست کردیم که منفس مردم را قوّتها است که او بیقای شخص (۳) او
 با قیست از نامیه و حتی وناطقه و نیز قوتیست مر او را که آن بیقای نفس او
 باقی است و آن قوّت عاقله است، ونفس مردم بدین قوّتها که ثبات او بثبات
 ۱۰ جسم مردم است بر همه معنیهای روحانی که اندر عالم جسم آمد است پادشاه شد
 است واندر جملگی این مراو را فواید است از جذب منفعت ودفع مضرّت
 چه اندر خوردنیها بعذا گرفتن که دیگر حیوان با او اندر آن شریک است
 وچه اندر خوردنیها بگرفتن لذتی از آن که مر دیگر حیوان را با او اندر آن
 شرکت نیست از یافتن او مر انواع لذت را از شیرینیهای بسیار وترشیها و
 ۱۵ شوریها وجز آن که انواع هر یکی از آن بسیار است وآن بمردم رسید است
 و دیگر حیوانات از آن بی نسبیند (۴) (وچه یاقتن لذات از چیزهای خوش بوی
 با بسیاری انواع آن وچه از (۱۸۹^b) لذتی که از شنودنیهای بنظم وترتیب
 یابد اندر الحان ونغمات وچه از لذتی که از دیدنیها یابد از چیزهای رنگین منقش
 چه طبیعی وچه صنعتی واز دیدن صورتهای نیکو خلقت ونگارها که بدان شادمانه

(۱) فر. ۷-۴۱، ۷-۸۴-۲۵. (۲) فر. ۷۱-۴۳. ۷۲۰.

(۳) ک: جسم. (۴) عبارت که از اینجا تا ص ۴۶۹ س ۲ است در ک نیست.

شود و از آن بشادی لذت یابد و از لذت که از املاک یابد بتوانگری از زر و سیم
و دیگر جواهر و از جملکی املاک از ضایع و عقار و حیوان و نبات و جز آن که
مر دیگر حیوان را با او اندر آن شرکت نیست، و چون خردمند اندر این قول
مجمل که ما گفتیم بنگرد پچشم بصیرت ییند که صانع عالم مردم را بین حواس جسمانی
که مر او را داده است و مر آن را اندر آن بین آلت عقلی که آن قوت عاقله است ۰
مؤید کردست بر جملکی از آنچه اندر آفرینش پدید آورد است بادشاه کرداست،
ومردم بنوع خویش برپادشاهی ظاهر صانع عالم پادشاه است اگر شخصی نیست از
بهر آنکه زمین با آنچه اندر اوست ملک مردم است چه بیابان چه دریا چه کوه
و آنچه اندر آن است، و چون تأثیر اجرام و افلک اندر زمین پدید آینده است
از چیزهای منافع و بر افلک از آن جز اجرام آتش بر پرورد چیزی نیست این حال ۱۰
دلیل است بر آنکه افلک و اجرام برمثال آسیائیست که غله آن مردم است و آسیا
پس از غله جز سنگ خشک درشت یعنی چیزی نباشد، پس بیندا کردیم که
مردم بر هر چه اندر آفرینش معنی و فایده است پادشاه است و او اندر زمین نائب
صانع عالم است و این حال مرورا از صانع اوست چنانکه خدای تعالی همیگوید
اللَّهُ الَّذِي سَخَّرَ لَكُمُ الْبَحْرَ لِتَجْرِيَ الْفُلُكَ فِيهِ بِإِمْرِهِ وَلِتَبْتَغُوا مِنْ ۱۵
قَفْصِهِ وَلَعِلَّكُمْ تَشْكُرُونَ (۱۹۰) وَسَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي
الْأَرْضِ جَمِيعًا مِنْهُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَا يَأْتِ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ (۱) و اگر بشرح
افضال الهی مشغول شویم که آن بر مردم مفاض است از طاعت جوهر آتش با قوت او
نا یافتگی او اندر زمین جز مردم مر او را بر تسخیر آهن با صلابت او تا چندین ۲۰
هزار حاجتهای عظیم مر او را اندر این دو جوهر صعب روا شداست و از تسخیر
حیوان بارکش و دونده و برنده و درنده مر او را تا بدان این ملک عظیم مر

او را حاصل شده است کتاب بشرح آن دراز شود، پس گوئیم که مردم را بنوع اندر زمین محل خدایست بدآنچه بر جلگکی ملک ظاهر خدای پادشاه است.

خدا مردم را بر ملک باطن هم پادشاه کرده است

وپادشاه گردانیدن خدای مردم را بر ملک ظاهر خویش بی آنکه مر او را پیش ازین طاعت داشته باشد دلیل است بر آنکه مر او را همی بر ملک باطن خویش پادشاه خواهد کردن اگر مر او را طاعت دار بکار بستن دو قوت عملی و علمی خویش، وچون ملک خدایتعالی آنچه ظاهر است این است که بحوالی ظاهر مردم یافته شد است و آنچه بحوالی ظاهر مردم یافته است خدایتعالی مر او را بر آن پادشاه کردست چنانکه شرح او گفتم بعانتد از ملک خدایتعالی که بر مردم نرسیده است آنچه باطن است اعنی معقولات و چون اندر مردم یابنده هست که مر او را اندر ملک ظاهر خدا نصیبی نیست و آن عقل است بلکه عقل مر او را ازین ملک باز دارنده است و مر این را بزدیک او خوار کننده و حقیر گرداننده است، این حال دلیل است بر آنکه مردم بدین یابنده باطن مر ملک باطن خدایرا همی خواهد یافتن پس از آنکه ازین ظاهر برداخته باشد و این یابنده باطن او اینجا قوی گشته باشد بعذای علمی آن علمی که از پیش او آمده باشد بدین (۱۹۰^b) منزل که عالم است تابقوتی کز آن غذا یابد مر آن نعمتها را که بدان عالم است بتواند یافتن، و گواهی داد ما را بر درستی این قول قوی شدن حوالی ظاهر مردم اندر شکم مادر مر کوک را پیش از آنکه اندر این عالم محسوس آید بعذای کزین عالم پیش او بدان منزل گاه باز شود تا چون اینجا آید بدان قوت کز آن غذای اینبعاثی بدو رسیده باشد مر این محسوات را بتواند یافتن، وچون حوالی ظاهر مردم که مر لذت حسی را بدان یافته ضایع نشد و مردم بدان بر ملک ظاهر خدای مستولی گشت روا نباشد که این یابنده که عقل است ولذات عقلی بدان

مردم را یافتنی است ضایع شود و مردم بدان بر باطن ملک خدا چون مر او را طاعت دارد مستولی نشود، و پیش از این خود حجت عقل هم اندر این قول و هم پیش ازین قول بر طاعت خدای بر مردم لازم کرده ایم و آکنون بیان کردیم که یافتن او لذات عقلی را بدان طاقت متعلق است و عقل که مر او را قوت بینهاست است اندر ما ما را گواست بر آنکه ما را یابنده یا قوت بینهاست ۰ یافتنی بینهاست است و حاصل از آن یافتها ما را شادیست بانواع آن ، و این برتر نعمتی است مر نفس را از بهر آنکه باز گشت همه لذات بشادی است که او مر عقل را صدقی جوهریست و شاد شدن نفس ما از داشتن آنچه بر ما پوشیده باشد بقوت ولذت یافتن از آن شادی بر درستی این قول که گفته‌یم لذت شادیست دلیل است ،

۱۰

بیان اینکه مردم خداخواهد گشت

و اگر کسی را گمان افتد که بدین قول چنان همی گفته شود که مردم همی خدای خواهد گشتن جواب ما مر او را آن است که گوئیم ما بمحبت عقل و برهان منطقی بدلائل ظاهر و باطن درست کردیم که لازم است که مردم بقوت عاقله خویش پس از آنکه طاعت صانع خویش داشته باشد بدو قوت عملی و علمی ۱۰ خویش برملک باطن صانع خویش (۱۹۱^۲) پادشاه خواهد شدن سبب آنکس که مر برهان عقل را بچنین سخن منکر شود از آن آید که مر الهیت را نشناسد و بر مرتبت جوهر نفس واقف نشده باشد و اگر کسی مبدع ما مبدع کمان برد خطا از او آمده باشد .

۲۰

مردم بر مثال مسافریست درین عالم و منزل مقصود او حضرت صانع عالم است

آنگاه گوئیم که این عالم بر مثال منزلیست و عمر مردم بر مثال راهیست و مردم را گذر اندر این راه بر این منزل است تا بحضرت صانع عالم رسدو

صانع عالم بر این صنع بر حکمت مر او را بحضرت خویش همیخواند و نعمتها را که آن بحضرت اوست با این جوهر تیره کثیف که جسم است جفت کرده است تا اندر او شایسته شود مر حضرت او را چون مر او را بمتابعت رسولان او طاعت دارد مر آن نعمتها لطیف را نیز که بحضرت اوست بدین جوهر تیره اندر سر شته^(۱) است تا با مردم مجанс شده است و مردم مر او را همی نتواند یافقن، و اندر این جوهر خسیس مر او را عقل میتر داده است تا ازین نعمتها آمیخته با این جوهر تیره کثیف بر عالمی که نعمتها آن مجرد و لطیف است دلیل گیرد و بکوشد تا بطاعت مر خداوند نعمت را شایسته نعمت لطیفو ازی او شود، و چون مردم مر خویشن را بسابقی که مر او را بوده است از طاعت صانع خویش بر چندین نعمت پادشاهی باید که بداند که اگر مر صانع خویش را طاعت دارد نعمتی باید که مر او را هرگز زوال نباشد.

معنیها که اندر جسم آینده است جواهر است و بازگشت آن بعالم لطیف است

و گوئیم که این معنیها که اندر جسم آینده است از رنگ و بوی و مزه و جز آن همه جواهر است نه اعراض چنانکه بعضی از فلسفه گفتند و دلیل بر درستی این قول آن است که فعل از غذا و داروها و جز آن بدین لطافتها همی آید که اندر آن است از مزه و بوی و جز آن نه از آن خاک که مر او را بر گرفته است و چون آن معنیها از آن خاک جدا شود از آن خاک فعلی نیاید، و چون روانیست که از غرض^(۲) فعل آید از بهر آنکه او بذات خویش قائم نیست بقول ضعفای فلسفه و آنچه او بذات خویش قائم نباشد^(۳) روا نباشد کز اوفعلی آید درست شد که مر این معنیها اندر چیزهای معدنی و بنایی

(۱) پ، سرسته. غالباً سر شته است. (۲) پ، عرض. غالباً غرض است.

و حیوانی جواهر است، و چون جواهر است اندر این عالم آینده است و از این عالم در باز کرده‌اند بدفعات بسیار ناچار مر این جواهر را عالمی دیگر است و آن عالم لطیف است که نفس مردم را باز گشت بدوسیت.

اعتراض بر پادشاهی مردم بر ملک ظاهر خدا و جواب آن

و اگر کسی گوید روا باشد که اندر این عالم چیزهای لذت دهنده باشد و مردم مر آن را نیافته باشد و چون چنین باشد بر ملک ظاهر خدای پادشاه باشد و خواهد تا بدین حجّت رد کند قول مارا که گفتم مردم بر ملک ظاهر خدای پادشاه خواهد شدند و بر آن از پادشاهی مردم بر ملک ظاهر خدای دلیل آوردم جواب ما مر او را آن است که گوئیم این قول چنان است که کسی گوید لذت دهنده هست که هرگز کسی از او لذت نیافته است و این قولی
۱۰
محال باشد چنانکه کسی گوید جنبنده هست که هرگز نه جنبیده است، و روا باشد که اندر عالم چیزی باشد که وجود او از بهر عین خویش باشد نه از بهر چیزی دیگر که آن صفت مبدع حق است که اثبات حق مر او را است و بس،
و برهان بر درستی این قول آن است که آنچه از او چیزی دیگر پدید آید آن
چیز پدید آمده دلیل باشد بر آنکه وجود آنچه او از آن پدید آمد چنان که
۱۵
چون از عالم مواليد پدید آمد آخر آن مردم بود مواليد مارا گواهی داد که وجود عالم نه از بهر آن بود تا بذات خویش هست باشد، بلکه از بهر آن بود تا مردم از آن پدید آمد، و چون حال این است هرچه اندر اوست وجود آن از بهر آن است تا منفعتی از آن بدین موجود که عالم از بهر آن موجود شد است برسد
آنکه خدای تعالی همی فرماید **هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً**^(۱)
۲۰ و این سخن نیز همچنان باشد که گوید جز محسوس (۱۹۲^۲) و معقول مر

(۱) قر : ۲۷-۲

خدای را جواهر بسیار است و این سخن بی برهان و محال باشد، و چون ما درست کردیم که مردم اندر این عالم بحواس ظاهر خویش بنوع برجملگی محسوسات پادشاه شد است و مر او را یابنده دیگر است کریں پادشاهی نصیبی نیاقته است و اندر این راغب نیست و جز این دو نوع چیز کزو یکی ه محسوس و دیگر معقول است موجودی نیست و مردم مر این نعمتهای ظاهر ملک خدا برآ بنوع کلی بیطاعتی و سابقه یاقته است این حال همی لازم آرد که که مردم مر نعمتهای باطن ملک خدای را بذات خویش نه بنوع پس از آنکه مر او را طاعت دارد بیابد و این برهانی ظاهر است.

غرض صانع از آفرینش این عالم پدید آوردن مردم بود

- ۱۰ آنگاه گوئیم که فواید از عالم علوی نعلم سفلی آمد و آن لطائف بود و نخست لطیفی که بیامد روح نمای بود که بعضی از طبایع بپذیرفتن مر آن را از جماد جدا شد و آرایشی و جمالی یافت که آن مر طبایع را نبود پس گفتیم که که این معانی از آینده^(۱) مر طبایع را اندر ابعاض از او جای دیگر آمد و مر آن جای را عالم لطیف گفتیم که معدن صورتهاست، پس از آن دیگر نوع لطافی که اندر عالم پدید آمد بظهور حیوان و آن روح حتی بود که بعضی از نبات بپذیرفتن آن از دیگر ابعاض خویش ممیز شد و آرایش و جمالی یافت که آن مر تبات را نبود از حرکت انتقالی و حواس ظاهر و دیگر چیزها که نوع حیوان بدان مخصوص است، و پس از آن دیگر نوع لطافی که اندر عالم پدید آمد بظهور مردم و آن روح ناطقه بود که بعقل مؤید است و این حیوان که این روح یافت از دیگر ابوع اند شد و آرایشی و جمالی یافت جسمی که آن مر دیگر حیوان را نبود از حرکات و نطق و صنعت و قامت راست و جز آن، و نیز از آن پس چیزی پدید نیامد اندر عالم پس دانستیم که عالم جسم بنوع مردم
- ۲۰ ^(۱) شاید، آراینده (؟).

نام شد، و پیدا آمد که غرض صانع حکیم ازین صنع عظیم آن بود تا این نوع که آخر موجودات (۱) ۱۹۲^b) حستی است پدید آید و (۲) مر هر یکی را از این انواع موالید فعلی بود خاص از صانع عالم که چون مر آن فعل را کاریست (۳) آن جمال و زینت و آرایش جسمی مر او را بمنزلت نواب آن فعل بود که بکرد، و چنانکه (۴) از آنچه ^۳) این نوع از موالید عالم پدید آمد و نیز دیگر نوعی پدید نیامد مر خردمند را ظاهر شد که غرض صانع از آفرینش این عالم ظهرور این نوع حیوان بود [که مردم است].

بیان پدید آوردن شخصی از مردم که امام ایشان باشد و نیز چون زایش عالم پیوسته گشت و این دور دائم برخاست (۵) مر خردمند را ظاهر شد کریم نوع آنچه غرض غارض از باز گردانیدن اشخاص بزرایش آنست هنوز پدید نیامد است و پیوسته بودن زایش پس از انقطاع ظهور نوع دلیل است بر آنکه غرض صانع از عالم همی بزرایش خواهد حاصل آمدن نه بظهور نوع و بزرایش جز شخص حاصل نیاید، پس درست شد بدین شرح که غرض صانع عالم اندر پدید آوردن شخصی است از اشخاص مردم که او خداوند نواب نوع خویش است چنانکه مردم خداوند نواب موالید است بنوع خویش، و اگر غرض از این نوع که مردم است حاصل شده بودی از ظهور اشخاص انقطاع نسل برخاستی چنانکه چون غرض از ظهور موالید بظهور نوع مردم بود ظهور انواع حیوان برخاست اعنی نیز نوعی دیگر پدید نیامد، و چون حال اینست اندر بیان یک درجه برتر آئیم و گوئیم که واجب آید که نوع مردم نیز بسه مرتبت بود از نبات و حیوان و مردم و نوع مردم که آن مرءه عالم صغیر است چنانکه این عالم مردم کبیر است و این وضع اسمابیان حکما معروف

(۱) عبارت که در ک حنف شده است ختم شد. (۲) ک : کاریست.

(۳-۴) ک : بدانچه. (۴) عبارت که از اینجاتا ص ۴۷۹ س ۱۶ است ک ندارد.

است، پس واجب آید کز مردم شخصی از اشخاص به فضیلت از فضایل الهی مخصوص شود که بدان فضیلت آن شخص از دیگر اشخاص مردم بزر آید بمنزلت و برایشان سالار شود و بیانجی او دیگر اشخاص از آن فضیلت الهی که بدو رسیده باشد بهره یابد چنانکه از جمله عالم جسمی بهره از بهرهای (۱۹۳^۴) او بفایده از فواید عالم علوی مخصوص شده، و آن فایده روح نامیه بود که اندر جسم آمد و بدان فایده آن جزو و جسم از اجزای عالم بزر آمد بشرف و بر ایشان سالار گشت و آن نبات است کز طبایع شریف نر است و بر او همی سالاری کند بگردانیدن حال او بر حسب طاقت خویش که یافته است از عالم علوی و دیگر اجزای طبایع بیانجی آن اجزا که مر این روح را باغاز بودش بینیرفند از آن لطافت و فواید بهره یافتند و همی یابند، پس گوئیم که آن

اشخاص کز اشخاص مردم بفضیلت الهی اختصاص یابد امام باشد مر خلق را و آن از این عالم سخنگوی که مردم است بمنزلت نبات باشد از عالم بزرگ جسمی، و آن فضیلت مر او را روحی باشد الهی تائیدی که دیگر مردمان از آن روح بی نصیب مانند و این مرد برب مثال در ختی باشد که بار او حکمت باشد و هر چند که این کس بزمین باشد تائید آسمانی بدو پیوسته باشد چنانکه خدا تعالی همیفر ماید **آلم تَرَكِيفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلاً كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةً طَيِّبَةً أَصْلُهَا تَائِيتُ وَ فَرِعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتَى أَكْلَهَا كُلَّ حِينٍ يَأْذِنُ رَبِّهَا وَ يَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ**^(۱) پس خرد مند آن است که مر این آیت را تأمل کند و مر این سخن را بحق بشنو و تدبیر کند تا هر این درخت را بشناسد و از میوه او بخورد که هر که از مردم بدین درخت پیوسته شود از آن روح بهره یابد هم چنانکه هر جزوی که از طبایع بدرخت ظاهر

که (۱۹۳^b) آن روح نماست- پیوسته شود از روح نما بهره یابد، و گوئیم که بها و جمال این درخت که اندر عالم نوع مردم پدید آید نفسانی باشد نه جسمانی از بهر آنکه عالم او زنده و سخن گویست که مردم است چنانکه بها و جمال نباتات ظاهر جسمانیست نه نفسانی از بهر آنکه عالم نبات موات است نه زنده است و نه سخنگوی، و هر که ازین درخت دور شود و از روح او فایده نجوید مر آن زندگی را نیابد همچنانکه هر چه از طبایع بدرخت ظاهر نپیوندد روح نما را نیابد تأویل قول خدای تعالی این است اندر این آیه که همیفرماید **وَإِذْ إِبْتَلَى** **إِبْرَاهِيمَ رَبِّهِ بِكَلِمَاتٍ فَآتَهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا فَأَنَّ وَمِنْ دُرْرَقَيْ قَالَ لَا يَنْأُلَ عَهْدِ الظَّالِمِينَ**^(۱) و نبات این نبات اندر عالم کهیں واجب است بزر ایش برمثال نبات نبات ظاهر اندر عالم مهیں .

بیان شخصی دیگر که برتر از شخص نخستین است

و آن وصی باشد

و پس از آن واجب آید که شخصی دیگر نیز بفضیلت خصوص شود از فضائل **الله** برتر از آن فضیلت که آن شخص نخستین بدان مخصوص شده باشد که او از عالم نوع مردم بمنزلت نبات باشد از عالم جسم . و آن فضیلت مر او را از تأیید **الله** نیز روحی باشد که او بدان زنده باشد زندگی که آن نه مر اشخاص را باشد که گفته شد که او بمنزلت نبات باشد از عالم مردم و نه دیگر مردم را باشد که ایشان بمنزلت طبایع باشد از عالم خرد، و هر که از عالم مردم بدین حیوان که مر او را این روح **الله** باشد پیوسته شود روح حتی را نیابد واجب آید کز مردم بدین شخص که مر او را اندر عالم مردم بمنزلت حیوانی باشد جز به نبانی پیوسته (۱۹۴^a)

نشوند که بدان شخص که مر او را مزلت نبافی بود پیوشه باشد همچنانکه هرچه از طبایع به ببات پیوسته نشود بحیوانی نرسد از آن بود که هر پیغمبری کنر پس پیغمبری بیامد نخست مر او را اقرار فرمود کردن بدان پیغمبر پیشین آنگاه مر او را پیدیرفت ، و این مثال اندر آفرینش نوشته بخط الهی و مر این حیوانرا خدای تعالی بگاو مثل زده است اندر کتاب خویش که آبادان عالم به گشاورزی اندر است و گفت که هر گوشت آن کاو را بکشته بر زند قازنده شود که خدا مردگان را چنین زنده کند و چنین مر شمارا نشانهای خویش بنماید مگر شما بدانید بدین آیه قلَّنَا أَصْرِبُوهُ بِعَصِّيهَا كَذَلِكَ يُحِيِّ اللَّهُ الْمَوْتَىٰ وَ يُرْبِّكُمْ آیاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ^(۱) واین نوع حیوان لازم آید ۱. که بثبات عالم جسم مردم ثابت باشد بز ایش نفسانی چنانکه نوع حیوان بثبات عالم جسم ثابت است بز ایش جسمانی .

بيان شخص سیم که پیغمبر خدا باشد

و پس از آن واجب آید بگواهی آفرینش که شخصی دیگر باشد از مردم که بفضیلی مخصوص شود از فضایل الهی برتر از این هر دو فضیلت که پیش از ۱۵ این گفتم و این شخص سیم از جملگی عالم مردم بمزلت مردم باشد از عالم جسم و این شخص بمزلت مردم باشد از عالم نوع مردم چنانکه مردم نوع سیم است از موالید عالم جسم ، پس شخص ناطق بحقیقت باشد از هر آنکه ناطق باشد از عالم ناطق که آن نوع مردم است و او بر عالم ساختگوئی پادشاه شود بشخص خویش چنانکه مردم بر عالم جسم پادشاه شد است بنوع خویش ، و مر این ۲۰ یک تن را اندر جملگی مردم مزلت خدای باشد بحق و گفته او گفته خدای باشد و کرده او کرده خدای باشد و آفرینش بر درستی این دعوی گواه است

از بہر آنکه چون از عالم جسم (۱۹۴^b) سیم زنده که آن مرد می‌گشت که بر عالم جسم پادشاه است و برین عالم محل خدای یاقته است بدانچه مر او را بملک خویش گرفته است بدین فضیلت که عالم علوی بدان پیوسته است و آن فضیلت مر او را روح ناطقه است، و دیگر جانوران که فرود از او نند مر او را گردن داده اند لازم آید کز عالم سخنگوی که آن مردم است آن سیم شخص که او ناطق باشد از عالم ناطق پادشاه دو عالم باشد بذات خویش از بہر آنکه پادشاه است بر عالمی که آن عالم بر عالم جسم پادشاه است، و پادشاه دو عالم خدای است یکی عالم لطیف و دیگر عالم کثیف و عالم لطیف مردم است و عالم کثیف عالم جسم است و پیغمبر که مر او را محل خدا است پادشاه دو عالم است، نیزی که تصرف پیغمبر ان اندر مردم همان تصرف است که مردم را اندر عالم است از ۱۰ فروختن و خریدن و بخشیدن و جز آن، و آن فضیلت الهی که بدین سیم شخص رسید نیز روحی باشد شریفتر از آن ارواح بجملگی و نام آن روح روح الامین است که خدا وند او بر این دو عالم امین خدا وند است و خلق مر او را بشرف آن روح گردن داد است چنانکه دیگر جانوران که روح ناطقه ندارند مر خدا وند روح ناطقه را که مردم است گردن داده اند، و اینحال اندر ۱۵ مردم از پیغمبران خدای تعالی که ایشان ناطقان بمحقند ظاهر است از بہر آنکه سخن و فرمان ایشان اندر عالم خرد سخنگوی که آن مردم است سخن و فرمان خدا است چنانکه خدای تعالی فرماید رسول را که بکوی مردمان را که من پیغمبر خدام سوی شما همه مردمان بدین آیه قل یا آیه‌ها النَّاسُ إِنَّمَا يَرْسُوْلُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا (۱) یعنی تو بکوی که گفتار تو گفتار من است و دیگر جای ۲۰ گفت اندر سوی درستی آنکه فرمان رسول فرمان خدای است بدین آیه

وَمَا أَتَاكُمْ (١٩٥^a) الرَّسُولُ فِحْدُوهُ وَمَا نَهَيْكُمْ عَنْهُ قَاتِهُوا (١)

و دیگر جای گفت هر که س رسول را طاعت دارد س خدا بر اطاعت داشته باشد بدین آیه مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أطَاعَ اللَّهَ (٢) پس گوئیم که رسول خدا از عالم مردم بعزمت مردم باشد از عالم جسم و مر او را روحی باشد تأییدی ه علمی که هر که از مردم مر او را طاعت دارد از آن روح بهره یا بد و بدان زنده شود و آن زندگی مر او را بهداشتی باشد که نیاید سوی غرض خدا از آفرینش عالم و مردم، و دلیل بر درستی اینقول که گفتم آنچه رسول از خدای بدان مخصوص است روح است قول خدا یست که همی فرماید وَكَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا كُنْتَ تَدْرِي مَا الْكِتَابُ ۖ ۱۰ وَ لَا إِيمَانُ وَلِكِنْ جَعَلْنَا نُورًا نَهْدِي بِهِ مَنْ نَشَاءَ مِنْ عِبَادِنَا وَإِنَّكَ لَتَهْدِي إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ (٣) و آفرینش گواه است بر آنکه اینقول آفریدگار است از هر آنکه بات بر طبایع پادشاهی بروح نما یافته است و حیوان بر بات پادشاهی بروح جستی یافته است و مردم بر بات و حیوان و طبایع پادشاهی بروح ناطقه یافته است، و چون این ترتیب اندر آفرینش ظاهر است لازم ۱۰ آید که آن کس که بر مردم پادشاهی یابد چنانکه مردم پادشاهی بر بات و حیوان و طبایع بروحی یافته است که آن روح با روح حستی و روح نامی مر او را بود و اندر نوع مردم نیست که مر این ترتیب را بی (١٩٥^b) تعلیم الهی بداند البته، و اما دلیل بر آنکه مردمان بدین روح الهی که آن شخص پیغمبر علیه السلام است زنده شوند چون مر او را طاعت دارند قول خدا یست یا آیه‌ها ۲۰ الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِبُو إِلَيْهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحِيِّكُمْ (٤)

(١) قر : ٥٩ - ٧ . (٢) قر : ٤٢ - ٧٢ . (٣) قر : ٤٢ - ٥٢ . (٤) قر : ٨ - ٢٤ .

و طاعت حیوان مردم را تسخیر الٰی است تا همی توانند که از طاعت مردم بیرون آیند پیدا آمد است که شخص پیغمبر از عالم نوع مردم محال نوع مردم است از جلگی عالم جسم، و اگر کسی گوید از مردمان بسیار است که سر پیغمبران را طاعت نداشته اند گوئیم که از بیان و حیوان نیز بسیار است که مردم بدان نرسیده است . و ایکن از جانوران کز مردمان گریخته اند معزول هانده اند و مخدوزل گشته و آن بناهای که بجا بهای دورند از مسکنهای مردم و هر گریخته معزول و مقهور باشد نه قهر از هر آنکه گریختن و معزولی ایشان عجز و ضعف است و عاجز مطیع باشد و قاهر مطاع، و بدانچه نخچیر بکوه بر گریخته است قوت و قدرت و تسلط مردم از او بر نخاست و نه درختی نیز که بزرگ شد است تا مردم آن را نتوانست شکست از ملک مردم بیرون شد ۱۰ است پس آن مردمان که تو همی گمان بری که ایشان مطیع پیغمبران نیستند چون از مقاومت کردن با اتباع پیغمبران عاجزند ایشان مطیعند، و نه هر که نهاد همی نکند اورا قوت پیغمبرانست و بدان بر ایشان مهتری را ند چنانکه هر چند که گویند همی بار نکشد یا گاو کشاورزی نکند زیر طاعت مردم است همچو اشتبار کش و گاو کشاورز که حکم مردم بر آن روان است . پس ۱۵ همچنین حکم پیغمبران بر نهاد نا کنان و مدبران خلق روان است و ایشان نیز مطیعند، پس ثابت کردیم از ترتیب آفرینش مر امامت را و وصایت را و نبوت را و بیان کردیم که (۱۹۶^۳) مر پیغمبران را داده است و نهان ایشان سخن گفته است و بدست ایشان مر دشمنان خویش را از خلق بکشته است و بخوشنودی ایشان از خلق خوشنود شد است و بنخشم ایشان بر خلق ۲۰ ختم گرفته است خدای بیش از این چه باشد مردم را و بدین معنی همیکوید خدای تعالی و هُوَ الَّذِي فِي السَّمَاوَاتِ إِلَهٌ وَ فِي الْأَرْضِ إِلَهٌ و

هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ^(۱)

فصل

بیان آنچه اnder دعوت هادی امامان حق مر رسول را صلعم ناطق گفتهند و اهل دعوت بر آن برقتهند و حجتگان اnder کتب خویش مر او را ناطق یاد کردند بی آنکه معنی آن ندانستند یاد کردیم اnderین قول، پس همچنانکه ه اnder عالم جسم نخست نبات است و آنکه حیوان است و آنکه مردم است و جسم مردم نخست نباتی پدید آید آنکه حیوانی بدو رسید آنکه انسانیت اnder او پدید آید اnder عالم دین نیز مردم نخست باید که مر امام را بشناسد که او را مزلت نبات است، آنگاه از او بشناخت مزلت وصی رسید که مر او را مزلت حیوان است اnder عالم دین، آنگاه از او بشناخت ناطق رسید که مر او را مزلت مردم است اnder عالم دین، این ترتیبی است بر مقتضای آفرینش که بنیاد دین بر آن است، اما سخن اnder بر نا خواستن زایش با اشخاص بدان بر خاستی پس از پدید آمدن این سه مرتبه اnder عالم مردم چنانکه پدید آمدن انواع برخاست پدید آمدن سه نوع مولود از نبات و حیوان و مردم آن است که گوئیم، مر این عالم خرد سخنگوی را که مردم است و بهظور او ظهور انواع برخاست دو قوّت است چنانکه ییش ازین گفتیم یکی عملی و دیگری علمی و مر نفس مردم را از بھر کار بستن این دو قوّت آلت است بدو گونه یکی حواس ظاهر (۱۹۶^b) که بدان سه محسوسات را اnder باید و دیگر حواس باطن که بدان معقولات را اnder باید، پس واجب آید که بدلالت ترتیب آفرینش عالم و نفس مردم که ظهور این اشخاص گزیده که بفضایل الهی مخصوص شوند اnder این عالم بدو مرتبت باشند یکی عملی باغاز و یکی عملی با نجام اوصیا و ائمه باشند خداوندان تأویل باخرد و ناطقان، و باید گزین اشخاص گزیده از هر مرتبه شش باشد هم از مرتبت نباتی و هم از

مرتبت حیوانی و هم از مرتبت ناطقی اندر این عالم مردم و این اشخاص از یک نسبت باشد اندر عالم مرد، چنانکه نبات و حیوان و مردم اندر عالم جمعی از یک موالید اند و بنام شدن این عدد ازین اشخاص یدید آمدن آن شخص باشد از عالم که غرض عالم از این صنع است^۱ و ششم این گردکان از مرتبت نطق که همی از عالم خرد ناطقی یدید آیند محمد مصطفی است که خدایتعالی مر نبوت را بدو مهر کردست بدین آیه که فرمود **مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّنْ رِجَالِكُمْ وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَكَانَ اللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيهِمَا**^(۱) و اندر تأویل این آیه گوئیم که مردان عالم کهیں که مردم است پیغمبر اتند که مصلحت خلق اندر قیام ایشان است بکار خلق چنانکه مصلحت زمان اندر قیام مردان است بکار ایشان چنانکه خدایتعالی فرماید **الرِّجَالُ قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ يَمَا فَضَّلَ اللَّهُ بِعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ**^(۲) و تأویل این آیه تفضیل پیغمبران را همی خواهد برامت که ایشان علیهم السلام مردان امتند چنانکه جای دیگر همیگوید **(۳) ۱۹۷** **وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ**^(۲) و مر رسول را بکار امت فرمود لایستاند **بَدِينَ آيَهِ يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَانْذِرْ**^(۴) چنانکه مردان ایستاند بکار زنان و اگر بجهه مردیرا بر زن پادشاهی است مرد از زن فاضلتر است بقول خدایتعالی بدانجه زن از مرد که تراست بفضل مرد بر او پادشاه است جز آن کی که او از خدایتعالی بر خلق پادشاه شود چنانکه محمد مصطفی سلم پادشاه شد است فاضلتر از همه خلق نیست، و چرا روا نباشد **۲۰**

(۱) فر: ۳۲ - ۴۰ . (۲) فر: ۴ - ۳۸ . (۳) فر: ۴۵ - ۱۵ .

(۴) فر: ۷۴ - ۲۰۱ .

که همه خلق که امت اویند بجملگی منزلت زنی باشند و او اگر خدایتعالی بر ایشان مفضل است مرد ایشان باشد و چون درست کردیم که پیغمبران از جملگی مردم منزلت مرداند و پیغمبران همه فرزندان یک نسب اند چنانکه خدایتعالی فرماید **إِنَّ اللَّهَ اَصْطَفَى آَدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمَرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيهِمْ** (۱) گوئیم که تأویل قول خدا که گفت پدر کسی نیست از مردان شما آن است که همیگوید پس از او پیغمبری نخواهد بودن با آن پیغمبر مردی باشد از مردان عالم نوع مردم و این قول دلیلست بر ختم نبوت بد و صلی الله علیه و آله و لیکن مرموز است ابر عقب این قول بتصریح گفت و **لَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ** (۲) (۱۹۷) و مرا آن رمز پوشیده را آشکار کرد و مؤکد گردانید، و بدین تأویل که مرا این آیه را بهنود خداوند حق گفتیم ظاهر شد که پیغمبران مردان حق اند و از عالم نوع مردم منزلت مردمند از عالم جسم و بظهور این معنی ازین تأویل ظاهر شد که او صیا و پیغمبران منزلت حیوانات اند و امامان حق از فرزندان ایشان منزلت نبات اند اند این عالم سخنگوی چنانکه پیش از این شرح این دادیم، و گوئیم که بر سپری شدن این ششم دور سپری شدن این صنعت باشد بگواهی آفرینش و مثبت خدا خدایراست بهر حال چنانکه همیگوید **وَيَقُلُّ اللَّهُ مَا يَشَاءُ** (۳) آنگاه گوئیم کزین شش گزینه خدا سه عملی بودند چون آدم و نوح و ابراهیم و ایشان پیش بیرون آمدند از خداوندان ادوار علمی چنانکه اند این عالم عمل بعلم مقدم است، و پس از آن سه علمی بودند چون موسی و عیسی و محمد و خداوندان ادوار عملی آل ابراهیم بودند که نوشتۀ الهی را از

(۱) فر، ۳ - ۲۰ . (۲) قر : ۴۰ - ۴۳ . (۳) ۱۴ - ۳۲ .

آفرینش برخواندند و حکمت اندر صنعت بشناختند و غرض صانع از آن
بدانستند و ملک دو جهان مر ایشان را حاصل شد بدانچه هم بر عالم سفلی
پادشاه شدند و هم بر عالم علوی که آن مرده است و ملک خدای تعالی این است ،
و هارا جز این دو عالم که زیر فرمان ایشانست چیزی دیگر معلوم نیست و
جهان و مدران عالم بدل مر فضل ایشان را منکرند چنانکه خدای تعالی فرماید هـ
ام يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَىٰ مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ فَقَدْ آتَيْنَا إِبْرَاهِيمَ
الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَآتَيْنَاهُمْ مُلْكًا عظِيمًا (۱) این آیه (۱۹۸^۱)
که همیگوید ملک عظیم کتاب و حکمت است و آن مر آل ابراهیم راست و
تفسیر و معنی حکمت علی باشد بعلم پس هر که مر عمل شریعت را بعلم کار
کننده است او بال ابراهیم پیوسته است و سر او را از آن ملک عظیم که
مر ایشان راست نصیب است ، و کتاب که خدا همیگوید اندر این آیه که
مر آل ابراهیم را دادیم تأیید است که بدان مر این کتاب الهی را که آفرینش
علم است برخواند و غرض صانع از او بشناسند ، پس گوئیم که حاصل
شدن غرض صانع عالم ازین صنعت بر حکمت بآخر این دور ششم محمدی
منتظر است که حکمت از فرزندان ابراهیم اندر عالم مقاض کشته است ، اعنی ۱۵
اندر عالم سخنگوی (۲) تا ازین عالم که او دوزخی است اندر حد قوت مر
بر هیزگاران را به حکمت بر هاتند و مر ستمگاران را اندر او دست باز دارند
تا بعد از جاویدی رسند پس از برخاست این صنعت چنانکه خدای تعالی فرماید
لَمْ تُنْجِيَ الَّذِينَ آتَقُوا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا حِيَا (۲) و دلیل بر
درستی این تأویل که گفتیم بر هیزگاران از این عالم بر هند و ستمگاران اندر ۲۰
اینجا بمانند قول خدایست که بیش از این همیگوید و اِنْ مِنْكُمْ إِلَّا

(۱) قر : ۴۰ - ۵۷ . (۲) عبارت که درک حنف شده است اینجا ختم شد .

(۲) قر : ۱۹۰ - ۷۳ .

وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتَّمًا مَقْضِيًّا^(۱) وَ هُمْ كُوِيدَ نِيَسْتَ از شَما كَسَى
كَه او بَدو زَنْخ نِيَابَدَ وَ اين بر خَدا واجَبَ است وَ خَمْ مَقْضَى كَارِي باشَدَ كَه
آن جَزْ چنان نِباشَدَ كَه تَقدِيرَ بر آن رَفْتَه باشَدَ وَ از آن نَگَرَددَ ، وَ خَرْدَمنَدان
دانَندَ كَه مَرْ مُحَمَّدَ مَصْطَفى رَا با مَنْزَلتَ وَ مَقْامَ مُحَمَّدَ وَ عَطَائِي حَوضَ كَوْثَرَ وَ
هَ شَفَاعَتَ اندر بَرْدَنَ امتَ بَدو زَنْخَ كَارِي نِيَسْتَ كَه از آن نَگَرِيزَدَ بلَكَه كَارِي
مَنْكَرَ وَ مَحَالَ است بلَكَه خَدا يَتعَالَى^(۲) مَرْ گَرِيدَكَانَ خَوَيشَ رَا كَه مُحَمَّدَ مَصْطَفى
صلَعَمَ^(۳) مَقْدَمَ ايشَانَ است از دَوْزَنَ دُورَ كَرَدنَ وَ عَدَه^(۴) ۱۹۸^b کَرَده
است چنانَكَه آوازَ آتشَ^(۵) نَبِرَ نَشَنَونَدَ^(۶) إِنَّ الَّذِينَ سَبَقُتْ لَهُمْ مِنْا
الْحُسْنَى أَوْلَئِكَ عَنْهَا مُبَعِّدُونَ لَا يَسْمَعُونَ حَسِيسَهَا وَ هُمْ فِيمَا اشْتَهَتْ
۱۰ آنَفُسُهُمْ خَالِدُونَ^(۷) وَ لِيَكُنْ نَا كَزِيرَ است تَرَدمَ رَا اندر اين عَالمَ آورَدَنَ
وَ مُوجُودَ كَرَدنَ تَا از اينَجَا بَعَالِمَ عَلَوِيَ رَسَنَدَ ، وَ بَرهَانَ عَقْلِيَ بَرَ درَستَ اين
قولَ قَائِمَ است از بَهْرَ آنَكَه از حَكْمَتَ صَانِعَ حَكْمَ مَرْ عَقَلَارَا شَكَى نِيَسْتَ كَه
روا نِباشَدَ كَه صَانِعَ حَكْمَ كَارِي بَكَنَدَ بوجَهَيَ كَه مَرْ آنَ كَارَرَا بوجَهَيَ آسانَ تَرَ
از آنَ بشَايَدَ^(۸) كَرَدنَ ، وَ چَوْنَ هَمِيَ بَيَنَيمَ كَه صَانِعَ مَرْ نفسَ مَرَدمَ رَا
۱۵ ازِراهَ جَسَدَ وَ حَوَاسَ ظَاهِرَ هَمِيَ بَشَناختَ مَعْقُولَاتَ رَسَانَدَ هَمِيدَانَيمَ كَه مَرْ اين
صَنْعَ رَا جَزَ اينَ دِيَكَرَ وَجَهَيَ نِيَسْتَ آسانَ تَرَ از اينَ وَ نَا كَزِيرَ چَنَبَنَ بايَدَ كَه
هَسْتَ هَمِيَ باشَدَ ، وَ نَبِرَ هَمِيَ بَيَنَيمَ بِرَأْيِ العَيْنَ كَه اِنْخَاصَ مَرَدمَ بِنَفْوسِ خَوَيشَ
اندر اينَ عَالمَ از يَكْدِيَكَرَ هَمِيَ رَانَدَ^(۹) پَسَ اينَ حَالَ دَلِيلَ است بَرَ آنَكَه
هرَ فَرَديَكَه اندر اينَ عَالمَ بِخَواهدَ بُودَنَ تَا بَهْنَگَامَ بَرَ خَاستَنَ اينَ صَنْعَتَ
۲۰ (بِجمِيلَكَى) اندر آنَ يَكَ جَفتَ مَرَدمَ اوْلَى بُودَ است كَه مَعْرُوفَ است وَ چَارَهَ

(۱) قر : ۱۹ - ۷۱ . (۲-۲) کَه است مُحَمَّدَ مَصْطَفى صَلَعَمَ رَا كَه .

(۲) کَه حَ ، يَعْنِي مُحَمَّدَ صَلَعَمَ . (۴-۴) کَه نَسَوْنَدَ .

(۵) قر : ۲۱ - ۲۰۱۰۱ . (۶) کَه نَشَايَدَ . (۷) کَه زَايَنَدَ .

نبود است بحکم این برهان که نمودیم از آن که مر همه نیکن و بدان را اندر این عالم که بعد قوت دوزخی است بایست (۱) آوردن و مر حکمت را جز این روی نبود است و این حتم مقتضی بود است که جز چنین نشایسته است.

تاویل آیه ثم نجی الذین اتقوا... الخ

اما تاویل این قول که همیگوید که چون همه را بدوزخ آورده باشیم ۰ آنگاه سرپر هیزگاران را بر هانیم و ستمگاران را (۲) اندر دوزخ نشت^۲ باز داریم آن است که گوئیم این عالم بکیت خویش با جملگی خلق اندر میان آتش است اعنى (آتش) اثیرو افلاک همه طعامها و شرابهای عالم با آتش آمیخته است، بنیانی که اگر قوت آتش از آب (۳) پیرون شود (آب) اهمی (۴) ۱۹۹ سنگ گردد به بخ بستن پس پیداست که خلق همه آتش خورند اندر طعامها و شرابها و حال ۱۰ دوزخیان هم این است با آنکه دوزخ حقیقی نه تاویلی ثابت است بدان عالم، آنگاه گوئیم همه مردم اندر این عالم اند و همه با غذ کار خویش مر عالم علوی را همچنین فرانخ و دراز و بر چیزها تصور کنند از درختان و میوهها و جز آن و گویند آنجا خوردنیها و مباشرتها و جز آن است، پس سر آن عالم را همی تصور ۲۰ کنند که نیز اندر میان آتش است و آنجا طعامها و شرابهاست با آتش آمیخته و هر که چنین تصور کند بحقیقت نرسیده باشد و از دوزخ نرسته باشد، و هر که آن عالم را بحق تصور کند و بداند که آن نفس مجرد است که بازگشت نفوس بدان است از این عالم و (۴) تصور کردن سر دیگر عالم را همچنین (۵) رسته باشد و (۶) آن پر هیزگاران باشند^۶ و ستمگاران که از فرمان علماء روی بگردانند اندر تصور مر آن عالم را همچنین در این عالم بمانند و بتصور عالم علوی نرسند و چنان باشد ۲۰

(۱) ک : شایسته است. (۲-۲) ک : دست بدوزخ. (۲) ک ، آن .

(۴) ک ، اندر ، (۵) ک : بخن ، ک : ح : صفت تصور است .

(۶-۶) ک : از پر هیزگاران باشد ،

که اندر این عالم مانده^(۱) باشند، و چون گمان برند که آن عالم همچنین اندر میان آتش است اندر میان (میان) دوزخ باشد و دوزخ را گزیده باشد و آن را همی جویند و این تأویلی روشن است مر این آیه را، و چون درست کردیم که مردم است آنکه همی بر عالم سفلی و علوی پادشاه شود و این آن مرتبه است که بعقل از خدا بتعالی مخصوص است از بهر آنکه هر چه معلوم است زیر عقل است و هر چه زیر عقل است عاقل^(۲) که ثابت عقلست بدوجرسد^(۳) پیداشد که نیز ثوابی هست ازین برتر و ثواب پذیری هست جز این جوهر که او از عقل مستفید است و آن نفس ناطقه است که مر اوراقوت عاقله است، و پادشاهی یافتن این جوهر که مر اوراقوهای علم و عمل است بر عالم سفلی گواهست^(۴) بر آنکه اگر اوس این هردو قوت خویش را اندر طاعت صانع خویش کاربندد بر عالم علوی نیز پادشاهی یابد، و باز ماندن مردم از رسیدن بدین ثواب [عظیم] پس از آنکه رسیدن او بدان ممکن است مر او را عقاب است از بهر آنکه حسرت عقویتی عظیم است و مردم را حسرت بر چیزی باشد^(۵) کز او بتقصیری^(۶) کز او آید بگذرد از خیرات و او بدان نرسد بغلت خویش و آن حسرت مردم را پس از بیدار شدن حاصل آید، و^(۷) چیزی که از هنگامی^(۸) پیش از آن غافل بوده باشد [از آن چیز] و چون بیدار شود هنگام آن گذشته باشد چنین که امر و ز مردم را ممکن است که بگوشند بطاعت خدای و طلب علم تا بدان بر عالم لطیف پادشاه شوند، و آن عمل باشد که بگشند بعلم بدانچه مر او را بر آن آلت حاصل است از حواس ظاهر و باطن و بیشتر از خلق ازین مهم غافلند تا چون فردا مر ایشان را ازین چیزها که (امر و ز) همی شنوند معاینه شود حسرت خورند بدانچه آنگاه دانند که آلت تحصیل عمل و علم از دست ایشان شده باشد، و دلیل بر درستی

(۱) ک : پایینده . (۲-۳) ک : کتابت عقل است و بدرو نرسد .

(۳-۴) ک : تقصیری . (۴-۵) ک : از چیزی که بهنگامی که .

این قول آنست که خدایتعالی مروز عقوبت را روز حسرت گفت بدین آیه
 وَ أَنِذْرُهُمْ يَوْمَ الْحَسْرَةِ إِذْ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ هُمْ فِي غَفْلَةٍ وَ هُمْ
 لَا يُؤْمِنُونَ (۱) و شکی نیست اند آنکه این روز قیامت باشد و لیکن روز
 حسرت باشد مر دوزخیان را نه مر بهشتیان را پس پیدا آمد بحکم این آیه که
 معنی حسرت عقوبنت و دیگر جای گفت كَذَلِكَ يُرِيهِمُ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ .
 حَسَرَاتٍ عَلَيْهِمْ وَ مَا هُمْ بِنَارٍ جِينَ مِنَ النَّارِ (۲) و مر روز نواب بهشتیان
 دا روز حسرت نگفت (۳) ۲۰۰ هر چند دو گروه اند ریکروز باشد از بهر
 آنکه آنچه برایشان واجب بود از طاعت خدای از ایشان اند نگذشته باشد ،
 پس هر که از (۴) طاعت خدا بدین دو وقت (۵) عامله و عامله خوش بکوشد
 او مانند نفس کلی شود بطاعت خوش از بهر آنکه همچون نفس کلی کار بدانش ۱۰
 کرده باشد و هر که مانند کار خوش شود بعقل کلی پیوندد و بردو عالم پادشاه
 شود از بهر آنکه هر دو عالم زیر عقل است چنانکه گفتیم و اگر خاستمی بروجوب
 نواب و عقاب دلیل عقل پیشتر بنمودی ولیکن شرط باغاز این کتاب آن بود که
 آنچه کوئی بقولی کوتاه کوئیم و پیدا کنیم که مردم از کجا همی آید و کجا همی
 شود [و رود] و چون معلومست بدانچه زاینده و میرنده (است) که بر هنال ۱۵
 مسافریست زاد او اند راین سفر چیست و ما بیان کردیم که مردم جو هریست
 لطیف و پذیرای (۶) علم است و مر عین او را پیش از این که اند را عالم جسم آید
 حالی نیست از احوال البته (و مر او را مکان نیست البته) بلکه ظهور آن از نفس
 کلیست که از مکان بی نیاز است ، ولیکن نشاید گفتن مر تقریب علم را به نفس
 پذیرندگان که مردم پیش از آنکه اند این عالم آید اند ذات نفس کلیست بی ۲۰

(۱) قر، ۱۹، ۴۰. (۲) قر، ۲، ۱۶۲. (۳) ک: اند.

(۴-۵) ک: عامله حامله. (۶) قابل.

هیچ صورتی و حال چنانکه فرزندان اnder نفس پدر و مادر خویش اند ب هیچ حال و صورتی و مردم از راه این عالم همی باعلم نفسانی شود و اندر این عالم مر او را از بهر پذیر فتن صورت علمی آرند تابدان صورت مر نعمتهاي عالم نفسانيرا بایابد و بدان روی که آنچه سر او را صورتی و حالی نباشد او معدوم باشد، **اگر گوئيم** **نفس مردم بجود و قدرت موجود حق همی از عدم سوی وجود شود نیز رو اباشد***،

بيان اينکه اين عالم نه موجود است نه معدوم

و گوئيم که اين عالم نه موجود است و نه معدوم است بدأنچه وجود او بزمان خاص که آن اکنون است متعلق است و همی نشاید گفتن که ^(۱) پيش از اين ^(۱) (۲۰۰^b) اينعلم هست بلکه نشاید گفت که بود ^(۲) هست بلکه نشاید ^(۳) گفت که ^(۲) بود هست نباشد بلکه هستی ^(۳) آن که بود باشد ^(۴) گذشته باشد، و نيز نشاید گفتن که اين عالم پس از اين نیست ^(۴) بلکه نشاید گفتن که باشد و بودی اندر حد امکان باشد نه اندر حد وجوب (و چون) حال (علم) اين است حال موجودات عالم هم اين است،

بيان اينکه مردم درين عالم مثل مسافريست و آن ثواب

اوست که مر او را وجود حقيقي است

۱۵

پس پيدا شد که مردم اندر اين عالم نه موجود است و نه معدوم و بر سفر است بدأنچه از سوی وجود شود و زاد او اندر اين سفر علم است و مر او را اندر اين راه الفنجيني ^(۵) و خورد نیست تابдан قوي شود و بحضور صانع عالم برسد، و ثواب مردم مر او را وجود حقيقي اوست و وجود حقيقي

(۱) ک، نفس. (۲) ک، و. (۳) ک، که آن بود.

(۴) ک، هست. (۵) ک، الفدن.

او حصول اوست اندر نعمت بی هیچ شدت که آن سر اور اسوسی وجود باز کشد تا هست شود بحق^(۱) و ابدی باشد^(۲)، و عقاب مردم را وجود است^(۳) به حقیقت و وجود بحقیقت مردم^(۴) حصول اوست نه اندر نعمت بلکه بجواهر باقی است و بدآنچه بنعمت نرسد حال بی نعمت سر او را سوی عدم باز کشد تا ابدالدّهر اندر میان وجود و عدم بماند و آن سر اورا عقوبت باشدن^(۵) ۱۰ خدایتعالی فرماید *إِنَّهُ مَنْ يَأْتِ رَبَّهِ مُجْرِمٌ فَإِنَّ لَهُ جَهَنَّمَ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيى*^(۶) (۳) و همین است حال هر معدنی نبینی که هر که بیمار شود موجود باشد ولیکن درد و رنج سر او را همی سوی عدم باز کشد تا بدان سبب عذاب همی بیند، پس ظاهر کردیم که عذاب چیزی نیست مگر کشنده سر موجود را از وجود سوی عدم و معدوم چیزی نیست که اشارت یزیرد ۱۵ از بھر آنکه سر او را حالی نیست بدآنچه سر او را ذاتی نیست و تا ذات نباشد حال نباشد، و این از بھر آن گفتیم تاکسی راظن نیفتند که معدوم اندر مقابله^(۷) موجود است و لازم است که حال معدوم بضد حال موجود باشد^(۸) (۲) ۲۰ که این ظن محال باشد از بھر آنکه نیکو حال و بد حال هر دو موجودند ، و حال سرعینی را موجود باشد و معدوم عینی نیست تا سر او را حالی باشد و ۲۵ عذاب موجود راست از رنج آن [و] رنج که معنی این قول که گوئیم رنج یا . عذاب عقوبت جز آن است که آن باز برنده باشد سر آن موجود راسوی نه وجود تابد ان سبب بدو عذاب رسدو اندر میان عدم وجود معدّ ب باشد چنانکه خدایتعالی هیکوید اندر صفت دوزخی و *يَتَعَجَّبُهَا الْأَشْقَى الَّذِي يَصْلَى* ۳۰ *النَّارَ الْكُبُرَى ثُمَّ لَا يَمُوتُ وَ لَا يَحْيى*^(۹) (۵) گفتیم اندر این کتاب آنچه

(۱-۱) ک : او بدی نباشد. (۲-۲) ک : نه حقیقت چه عقاب .

(۲) قر : ۲۰ - ۷۶ . (۴) ک : معاملت . (۵) قر : ۸۷ - ۱۱ ، ۱۲۰ - ۱۳۰ .

بآغاز او ضمانت کردیم حسب طاقت خویش آنچه از این گفتها حق و صدق است بجود خداوند زمان^(۱) ماست و آنچه معلوم و با تقصیر^(۲) است بحکم ضعیفی و بندگی ماست، و غرض ما از آنچه گفته‌یم بیدار^(۲) کردن است نخست سر نفس خویش را آنگاه منفوس راستان و مؤمنان را برشناخت خدا بدلالت آفریدهای او و راه نمودن است سوی طاعت خدا و رسول او بعلم و عمل که بدین رواست مردم را رسیدن شمعت ابدی و پرهیزیدن از عذاب سرمدی والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المأب.



(۱) ک، تعالی است و آنچه از معلوم ماتقصیر. (۲) ک: بیدار.

حوالی که بنسخه موجوده در کمربند
افزوده شده است

حوالشی و شروحی که در هامش نسخه محفوظه در کیمبرج مسطور است

ص ۱۷ . س ۱۰ . بطريق دليل است مر آن را که قوت ذوق در حيوانات ضعيف است .

— س ۱۶ . در اينکه در موشان و مرغان حاسته سمع نیست نظر است .

ص ۱۸ . از اينکه بعضی ازین منفعتها در حاسته سمع نباشد و حيوانات بی نطق از آن مستغتی باشند نظر است ولی منفعت بینائی بيشتر از شنوائی است .

— س ۱۳ . اين مطلب اگرچه تمام نیست لیکن معقول است که حاست سمع شریفترین حاسته است و گرنه چشم و قوت بینائی در فواید و هنافع رتبه انسانیت کمتر از حواس دیگر نیست که بحاسته بینائی نظر و استدلال بطالب معقوله می توان کرد که انسانیت بدانست بلکه تحقیق در مراتب بینائی بيشتر از مراتب شنوائی است .

س ۲۳ . س ۱۱ . يعني نفس چیزهارا از حواس ظاهر یافته است بعد از یافتن این محسوسات یابندگی او از راه حواس باطن چون تخیل است يعني تخیل در چیزی می تواند کرد که اول از حواس ظاهر یافته باشد و همچنین تفکر و توهمندی در چیزی که بحواس ظاهر یافته باشد از راه حواس باطن نمی تواند دانست ، و اگر کسی گوید که چیزهارا تخیل و توهمند کند که بحواس ظاهر یافته باشد مثل آدم

﴿حوالش﴾

دو سر و دریای زیبق و امثال این گوئیم که چون آدم و سررا هر دورا دیده و همچنین دریا وزیبق را بتفصیل و ترکیب کند کار متفرقه است این کارها بکند.

ص ۲۴ . ۸ . اعم از آنکه هوا با ضوء باشد یا نیضه ضوء زیرا که حس باصره را یابندگی بیانجی هوا هاست که با ضوء باشد و قوتهای دیگر باضوء محتاج نیستند.

س ۹ ، یعنی اندر آن قوت محسوس اثرهای را که آن قوت استعداد قبول آن اثر داشته باشد آگنده است از این جهت است که قوت دیدن از آتش منائر و متضرر نمی شود یعنی کار قوت باصره ادراک الوان و اشکال است نه ادراک حرارت، ازینجا می توان یافته که دهن از ادراک حقیقت آتش نمی سوزد.

س ۱۰ . مراد از قوت متخیله حس مشترک است که می جمیع محسوسات را که همه حواس ظاهر دریابند دریابد و آن صورتها را بجزانه خیال سپارد نه قوت متخیله که جمهور آن را غیر حس مشترک دانند و کار او ترکیب و تحلیل صور است و مکان آن را که در مقدم دماغ گفته نیز مؤید همین است.

س ۱۲ . مراد از حافظه در اینجا قوت خیال است که حافظه و نگاهدارنده صورت است نه قوت حافظه که مصطلح قوم است چه آن نگاهدارنده و حافظ معانی جزئی است که و اهمه ادراک نمود. پس قوت حافظه بمعنی لغوی است نه اصطلاحی اما تعیین مکان این قوت که حافظ صور است مؤخر دماغ کردن مناسب است مگر گوئیم که مؤخر بطن اول دماغ باشد.

ص ۲۶ . ۸ . یعنی همه صورت هیولائی است که بی هیولی نمی تواند بود.

ص ۲۸ . س ۱۰ . باینکه حکم کند که جزو جسم است و الا مدرک آن حس نمی بود چنانچه اجزای بخاری را که بو است قوت بویانی می باید .

ص ۳۱ . س ۸ . خاصه هیولی فعل پذیری و خاصه صورت فاعلی و بتحقیق صورت قوّتی است که فعل پدید آرد اnder فعل پذیر .

ص ۳۲ . س ۱۲ . فعل را نسبت بصورت دادن دلیل جوهریت او نیست چه جوهر میشود که فاعل باشد چون نفس و منفعل باشد چون جسم چنانکه خودهم تصریح باین معنی می نماید و ظاهرآ فعل را نسبت بعرض دادن مشهور تر است چنانچه اقوی فاعلین حرارت را میگویند و حال آنکه خود نیز فعل را منسوب بحرارت نمود که صورت آتش است و حرارت خود عرض است بافقاً .

س ۱۳ . اینکه هیولی بی صورت در نفس موجود نباشد از تحقیق نیست چه نفس جسم را بهیولی و صورت که جسم ازین هر دو مرگب است قسمت می کند و چیزی که در نفس موجود نباشد چگونه حکم بوجود او می نماید ، آری تحقیق اینست که وجود هیولی وجود بالقوّة است یعنی وجودش همین است اعنى فعلیتش قوّة بودن است و وجود صورت وجود بالفعل باین معنی که جسم بصورت بالفعل است و بهیولی تنها بالقوّة است یعنی جسم بالقوّة است نه هیولی که فعلیت در هیولی اینست که جسم ازو بالقوّة است .

ص ۳۳ . س ۷ . مشهور آنست که صورت متبدل می شود و هیولی نه ، مصنف درین قول مخالف جمهور است و تبدل صور بدن انسانی از مرتبه نطفه تا آخر سرّ شبخوخت شاهد این معنی است .

ص ۳۵ . س ۱۷ . قوت الهی در آب و خاک گرانی است و در هوا و آتش سبکی .

س ۱۸ . یک حرکت است بسوی مرکز و دیگر بسوی حواشی

که محیط باشد و سیوی حرکت باستداره و سه جهت نیز ازین سه حرکت معلوم می شود.

ص ۳۹ . س ۴ . یعنی ذات حرکت چیزی است متبدل و باباً افضل در حدّ حرکت می فرمایند که هستی و نیستی احوال جسم است.

س ۶ . کون و فساد را دفعی دانند و حرکت را تدریجی، بنابرین این را از حرکات دانستن مخالف مشهور است لیکن چون کون بودش چیزیست از طبایع و بودش فعل است و فعل غیر ابداع است پس تدریجی باشد و باین اعتبار از حرکات باشد دور نیست.

س ۸ . یعنی حرکت کمی که نمود و ذبول است از نفس است و الا این حرکت نیز در عرض که مقدار است واقع است و لیکن تحلحل و تکائف خواه حقیقی و خواه غیر حقیقی که بحسب ظاهر زیادتی و کمی مقدار است چون از باب حرکت نمود و ذبول اصطلاحی نیست از نفس نباشد.

س ۱۲ . ساد از صورت در اینجا آنچه بحث بصر دیده شود و الا میوه که از سبزی سیاه شود لونش که از کیفیات است متبدل شده چنانچه میوه رش شیرین شود و الا میوه در صورت متغیر نگشته.

س ۱۷ . حرکات افلاک را حرکت طبیعی گفتن مخالف اقوال محققین است.

ص ۴۰ . س ۲۰ . حرکت قسری را منحصر بحرک ارادی کردن تحقیق نیست زیرا که آتش اجزای آبی را که بیل گرانی سوی مرکز عالم رونده است بخار گرداند که حرکت بسوی حاشیت عالم کند و همچنین باد اجزای خاکی را بفسر سوی بالا برد.

ص ۴۲ . س ۱۹ . یعنی حرکت قسری در طبایع و نبات دوگونه است قسری تزدیک که نبات راست و قسری دور که طبایع راست و نزدیکی

قسری نبات باین اعتبار است که نبات زود بطبعایع بازگرد در بخلاف حرکت طبایع که بازگشاد از (*) بانعدام زمانی (*).

ص ۴۵ . س ۱ . یعنی قایم بذات توانستند دانستن و تعقل نمودن.

ص ۵۹ . س ۹ . این وجه عام نیست زیرا که مراد از اعتدال مزاج اعتدال طبی و فرضی است نه اعتدال حقیقی که وجود ندارد و باین تقدیر هر نوع را مزاج معتدلست که مرنوع دیگر را نیست بل هر فردی را چنانچه مبرهن شده ، پس لازم نمی آید که مزاجهای جملگی بنحوی باشد که در علم و عمل و حرکت برابر باشند و تفاوتی نباشد.

ص ۷۲ . س ۲ . یعنی اگر صورت باهیولی نباشد هیولی موجود نیست ، اگر از لفظ نا موجود نا محسوس بودن مراد باشد چنانکه در آخر همین صفحه می گوید که نفس است که هیولی را از حال نا محسوس بحال محسوس آورده است مسلم است و الا چنانچه صورت در نفس موجود است هیولی نیز در نفس موجود است باعتبار اینکه چیزیست که بالقوّه جسم است و این نیز صورتی از صور تهاست.

— س ۸ . یعنی یعنی صورت نخستین صورتی آراسته است.

ص ۷۶ . س ۲۱ . یعنی چنانچه صانع بدلالت مصنوع ثابت است هیولی چرا بدلالت مصنوع که از هیولی بهم رسیده ثابت نباشد یعنی واجب است که هیولی پیش از مصنوع باشد و قدیم بود.

ص ۷۸ . س ۵ . فساد همین کشتن و فروختن و امثال این است.

— س ۹ . خبر است مر آن قول را که آنکس که خلق در طاعت و محیان او بد و بهره شدند یعنی سرز او را از آن کسی نیست که جز بد فعلان او را نپذیرد.

- س ۱۵. یعنی جسم رانه از چیزی پدید آورد چنانکه مواید را از چیزی که جسم است پدید آورد.

س ۱۶. س ۷. یکی از خلا مکان اجزای هیولی باشد که مکان جزئی است و دیگر مکان جسم که مکان کلی است، پس دو مکان لازم آید که خلاء جزئی است و خلاء کلی پس خلا در خلا باشد.

- س ۱۷. یعنی مکان مکان کیر باشد و مکان مکان خواهد بله ممکن مکان خواهد و مکان مکان کیر بودن تناقض است.

س ۱۸. س ۸. یعنی در اجزای آب که جوهر هیولی بیش از خلاست اجزائی باشد جای طلب و در اجزای آتش که اجزای خلایی‌تر باشد جای باشد نهی بی جایگیر.

س ۱۹. س ۲. از بھر آنکه هوا که ازو بسته نراست بقول این مرد حجاب همی نکند دیدار مارا پس چرا چون کشاده نرشد حجاب کرد این قولی محال است.

س ۹۶. س ۱۵. یعنی اورا اولی نیست و آنچه او را اول نباشد قدیم است.

س ۹۸. س ۲۱. یعنی خالق هم قدیم باشد و مخلوق که مکان بود هم قدیم باشد.

س ۹۹. س ۷. یعنی باعتبار آنکه مکان واقعی سطح است کاهی چنین است و کاهی چنان، اما باعتبار آنکه مکان امر منتدي قدیم است حال نیست گردنده بذات و همچنین پر بودن و نهی بودن مکان نیز دلالت بر گردش حال او میکند که این نیز باعتبار خارج است.

- س ۷. پر جسم بودن و نهی بودن گردش حال است و گردنده حال قدیم نیست.

س ۱۰۲. س ۷. یعنی ایشان که مکان را قدیم گفتند بسبب قدم هیولی گفتند و لزوم قدم مکان از قولی که در متن کتاب است ظاهر است.

ص ۱۰۵ . س ۱۴ . یعنی چون ته شیشه بر بالای آب است که هوا است پس آب بگان هوا ایستاده باشد .

ص ۱۰۷ . س ۷ . آن ظن که حکما را افناه است و دلیل بر درستی آن که این ظن باطل است این است .

ص ۱۱۰ . س ۶ . یعنی یک عدد حرکت که زمان است هر گاه درین زمان دو متحرّک حرکت کند دو زمان می شود و یک عدد روا نبود که دو عدد شود و این محال است ، جواب آنست که هر متحرّک را عدد حرکات است که آن زمان آن حرکت است خواه حرکت منقطع و خواه متصل ، اگر حرکت منقطع است زمان آن حرکت نیز منقطع و اگر متصل متصل ، پس می تواند که در یک زمان متصل چندین متحرّک حرکت منقطع کنند که زمان حرکات نیز منقطع باشد و این معنی محالی را لازم ندارد .

- س ۸ . یعنی این هرسه را معنی از یک عالم است .

ص ۱۱۱ . س ۲۰ . یعنی چیزی که بوده شده یعنی از هست که زمان وجودش باشد سوی نابوده که زمان استقبال وجودش باشد در راه است و راهش از باشد که استقبال وجود است سوی هست که آن وجود است و از هست سوی بود که زمان گذشته است در راه است .

ص ۱۱۴ . س ۶ . بتقدیر اینست که مطبوع البته محدث است تا صانع بطبع را حدوث لازم آید و اگر مطبوع محدث بناشد حدوث صنع لازم نیاید .

- س ۱۸ یعنی هر گاه در ازل خواست بود و عالم را نیافرید پس عالم را درین حین چرا آفرید ، چون آفریدن عالم را وجهمی نیافت قابل شد که در ازل قدیمی بود که او سبب آفریدن عالم شده و آن را نفس می گویند چنانکه از من معلوم میشود .

ص ۱۱۹ . س ۶ . یعنی در عالم سوای موالید سرکب طبیعی دو گونه است، یک آنکه ترکیش از جواهر مختلف ظاهر باشد چون لگام و آن افلاک است و دیگر هر یک از عناصر که ترکیب آن پوشیده است.

- س ۱۲ . مراد مصنف ازین ترکیب نه ترکیب اجزای جسم (*) چون خاک که خاک مرکب از اجزای بالفعل نیست (*) تا ترکیب جسم واحد از آن اجزا باشد هر چند (*) انقسام با جرا کند بلکه مراد از ترکیب پوشیده (*) و ترتیب عناصر است برتری که هست و همین (*) نام کرده چنانچه از عبارت کتاب ظاهر است و ترتیب (*) ترکیب نام کردن بجهت حکمی مناقشه نیست که (*) او ازین جمعیت و ترتیب هر چند فساد صورت بعض اجزای عنصری با آمیختن بعضی لازم افاده نوعی از ترکیب هست.

ص ۱۲۷ . س ۵ . یعنی فاعل و منفعل از نوشتہ الهی است که بقلم معجز نگاشته است.

- س ۱۵ . یعنی هیولی چیزیست که ظهور و وجود او بصورت عالم است، پس عالم صورت هیولی است و صورت چون بذات خود محتاج بمحال است و محال او هیولی است پس هیولی محل صورت (*).

- س ۱۹ . یعنی منفعل صاحب صورت شود و بصورت صورت موجود گردد یعنی جسم بالفعل شود.

ص ۱۲۸ . س ۱۲ . یعنی پس از هیولی که منفعل اول است جسم مطلق منفعل دوم است که قبول صورت افلاک و عناصر کرده و جسم مطلق باین صورتها پنج قسم شده.

ص ۱۲۹ . س ۱۳ . کسی نمی گوید که طبایع ازین صورتها که مر او راست

بدات خود بدین صورتها شده اند بلکه می‌گویند که از بخشندۀ صورت قبول این صورتها کرده اند و آن بخشندۀ صورت هر یکی را صورتی داده که یکی بدان صورت طالب سرکر است و دیگری طالب محیط، و این مکانها بحسب بخشندۀ آن صورت است که چنین کرده که در مکانی معین باشند و هر کدام را مکان معین بودن دلالت نمی‌کند که همه طالب مرکز اند خواه بودن اینها را در مکان بطبع گوئی و خواه بقسر.

- س ۱۷ . یعنی هیولی تا بصورت جسمی پذید آید .

- س ۱۹ . یعنی صورت موالید پس از صورت پذیرفتن هیولی است که مرتبه اول افعال است و مرتبه دویم قبول صور طبایع و مرتبه سیّوم قبول صورت اشخاص موالید، پس موالید سیّوم مرتبه افعال باشد .

ص ۱۳۰ . س ۳ . در سیّوم درجه افعال بودن عناصر که مخالف است بقول اول که صورتهای موالید سیّوم درجه است نظر بآن گفتار است که درجه اول افعال پذیرفتن هیولی است س صورت جسمی را و مرتبه دویم افعال سر جسم مطلق راست، پس مرتبه سیّوم طبایع را باشد که پس از جسم مطلق است .

ص ۱۳۲ . س ۸ . این گفتار مخالف آنست که از طبایع آنچه از مرکز دورتر است فعل او قوی نر است .

- س ۹ . افلاک و انجم افعال پذیرفتن مفردات طبایع که خواص عناصر است نیز مخالف جمهور است که در فلکیات طبایع نیست مگر اینکه طبایع اصطلاحی نخواهیم که آن کیفیات اربع است

ص ۱۳۶ س ۵ . اعتقاد که امریست معنوی هرگاه آن اعتقاد را بقول بگذاری

یعنی بقول آری آن قول راست باشد، پس دانستن اینکه این اعتقاد حق است یا باطل تا بقول در نیاری حق و باطل اول شنونده را معلوم نمیشود یعنی حقیقت اعتقاد بدون قول ظاهر نمیشود.

ص ۱۳۷ س ۱۵. زیرا که جسم چیزیست با ابعاد و همین ذات جسم است و حرکت در ذات جسم مأخوذه نیست پس حرکت نه ذات جسم باشد و این ظاهر است.

- س ۱۶. یعنی در مرتبه ذات جسم.

- س ۱۸. اگر کسی گوید که جسم با یکی ازین دو خواه حرکت و خواه سکون برابر باشد چون جسم ازین دو صفت خالی نیست و چون برابر باشد چنانکه جسم را نمیدانیم که قدیم است با حدیث حال حرکت و سکون هم چنین باشد گوئیم که چون حرکت و سکون صفت جسم اند و هر صفت متأخر از موصوف است پس حرکت و سکون متأخر از جسم باشند و مسبوق به جسم و هر چه مسبوق بچیزی باشد قدیم نباشد، و نیز گوئیم که هر کدام^(۱) ازین حرکت و سکون را که برابر با وجود جسم اخذ کنی و هر یک ازین حرکت و سکون که برابر با جسم بوده جائز است عرض آن دیگر سر جسم را و طاری شدن هر یک مرآن دیگر را نیست کند و هر چه نیست شود قدیم نتواند بود پس رسید که حرکت و سکون قدیم نتواند بود و جسمی که خالی از حادث نباشد قدیم نباشد.

- س ۲۱. یعنی جسم یا متحرک است یا ساکن و بی این دو صفت نمی تواند بود.

(۱) یک کلمه‌را از اینجا کرم خورده لهذا حقیقت معلوم نشد، ممکن است کلمه مذکوره «کدام» باشد.

ص ۱۳۸. س ۱. یعنی زمانی در میان متخلّل نشده است و الاً باعتبار آنکه جسم محل حركة است در مرتبه مقدم باشد و برابر نباشد.

- س ۴. یعنی حركة وجود ذاتی ندارد بلکه وجود او بوجود محل اوست

- س ۱۳. ییش از آنکه بحركة در مکانی دیگر شود در مکان نخستین بود.

- س ۱۴. سؤال ازین مقدمه برخاسته که میگوید که حركة از جسم

بهم^(۱) رسید و حاصل سؤال اینست که میگوید که جسم نیز از حركة

بهم رسید چه جسم از حالی بحالی آمد تا جسم شد جواب میگوید

که گو چنین باشد اما این حدث مرآن حركة را نیز لازم است.

ص ۱۳۹. س ۸. زیرا که گشتن از حالی بحالی نوشدن وجود حالات است و معنی حدوث نیست الا نوشدن چیزی و این ظاهر است.

ص ۱۴۴. س ۱۷ یعنی این جوهر این صفت‌هارا نداشته و پس از آنکه نداشته پذیرفته شده.

ص ۱۵۲. س ۱۷. یعنی قصد فعل در صانع از صورت خواهد بود و آن صورت

قصد از صانعی دیگر است و همچنین غیر نهایت میرود.

ص ۱۵۴. س ۱۱. یعنی آن قوت فاعله در ذات آن دانه فساد کند.

ص ۱۶۱. س ۱۶. یعنی از خاک و آب غذای خودهی کند و آن را مانند خود میسازد.

ص ۱۶۸. ۵. آگرچه روحانیون بذات چنین اند که جسم نیستند و این آیتها دلالت بر این دارند لیکن بقول خدای عز و جل روحانیون را قادر است که متمثلاً بصورت بشر شوند و سخن گویند چنانکه در باب حمل سریم بعیسی واقع است چنانکه می‌فرماید که فارسلنا ایها روحنا فتمثیل لها بشر اسوانا تا آخر که قال اما انا رسول ربک.

(۱) کامه را کرم خورده، شاید «بهم» باشد.

یعنی بقول آری آن قول راست باشد، پس دانستن اینکه این اعتقاد حق است یا باطل تا بقول در نیاری حق و باطل اوس شنوونده را معلوم نمیشود یعنی حقیقت اعتقاد بدون قول ظاهر نمیشود.

ص ۱۳۷. زیرا که جسم چیزیست با ابعاد و همین ذات جسم است و حرکت در ذات جسم مأخوذ نیست پس حرکت نه ذات جسم باشد و این ظاهر است.

- س ۱۶. یعنی در مرتبه ذات جسم.

- س ۱۸. اگر کسی گوید که جسم با یک ازین دو خواه حرکت و خواه سکون برابر باشد چون جسم ازین دو صفت خالی نیست و چون برابر باشد چنانکه جسم را نمیدانیم که قدیم است یا محدث حال حرکت و سکون هم چنین باشد گوئیم که چون حرکت و سکون صفت جسم اند و هر صفت متأخر از هموصوف است پس حرکت و سکون متأخر از جسم باشند و مسبوق بجسم و هر چه مسبوق بچیزی باشد قدیم نباشد، و نیز گوئیم که هر کدام (۱) ازین حرکت و سکون را که برابر با وجود جسم اخذ کنی و هر یک ازین حرکت و سکون که برابر با جسم بوده جایز است عروض آن دیگر سر جسم را و طاری شدن هر یک مرآن دیگر را نیست کند و هر چه نیست شود قدیم نتواند بود پس رسید که حرکت و سکون قدیم نتواند بود و جسمی که خالی از حادث نباشد قدیم نباشد.

- س ۲۱. یعنی جسم یا متحرّک است یا ساکن و بی این دو صفت نمی تواند بود.

(۱) یک کلمه را از اینجا کرم خورده لهذا حقیقت معلوم نشد، ممکن است کلمه مذکوره «کدام» باشد.

ص ۱۳۸. س ۱. یعنی زمانی در میان متحلل نشده است و الا باعتبار آنکه جسم محل حرکت است در مرتبه مقدم باشد و برابر نباشد.

– س ۴. یعنی حرکت وجود ذاتی ندارد بلکه وجود او بوجود محل اوست

– س ۱۳. پیش از آنکه بحرکت در مکانی دیگر شود در مکان نخستین بود.

– س ۱۴. سؤال ازین مقدمه برخاسته که میگوید که حرکت از جسم

بهم^(۱) رسید و حاصل سؤال اینست که میگوید که جسم نیز از حرکت

بهم رسید چه جسم از حالی بحالی آمد تا جسم شد جواب میگوید

که گو چنین باشد اما این حدث مرآن حرکت را نیز لازم است.

ص ۱۳۹. س ۸. زیرا که گشتن از حالی بحالی نو نوشدن وجود حالات است و معنی حدوث نیست الا نوشدن چیزی واين ظاهر است.

ص ۱۴۴. س ۱۷. یعنی اين جوهر اين صفت‌ها را نداشت و پس از آنکه نداشت پذيرفته شده.

ص ۱۵۲. س ۱۷. یعنی قصد فعل در صانع از صورت خواهد بود و آن صورت

قصد از صانعی دیگر است و همچنین غير نهايت میرود.

ص ۱۵۴. س ۱۱. یعنی آن قوت فاعله در ذات آن دانه فساد کند.

ص ۱۶۱. س ۱۶. یعنی از خاک و آب غذای خود همی کند و آن را مانند خود میسازد.

ص ۱۶۸. ۵. اگرچه روحانیون بذات چنین اند که جسم نیستند و این آیتها دلالت بر این دارند لیکن بقول خدای عز و جل روحانیون را قادر است این هست که هتمیل بصورت بشر شوند و سخن گویند چنانکه در باب حمل سریم بعیسی واقع است چنانکه می فرماید که فارسلنا الیها روحنا فتمیل لها بشر اسوانا تا آخر که قال اما انا رسول ربک.

(۱) کامه را کرم خورد و شاید «بهم» باشد.

- س ۱۶. اشاره بغير حنابله است که حنابله ميگويند خدای جسم
است و بر عرش نشسته است، سبحانه عما يقولون،

ص ۱۷۰. س ۲. بجهت آنکه ظهور افعال نفوس از نتو و تولید و همچنین حس و
حرکت سر حواس را ييداست که عقل بسبب حواس بوجود نفس
استدلال ميکند پس حواس مر عقل را بر وجود او دليل باشد

- س ۱۷. يعني بدان صورت است و بسبب يافتن از غير افعال او ظاهر
است بکلبيت خويش .

ص ۱۷۲. س ۶. مراد از ذات درينجا آلات بدني اند چون باصره وسامعه و
غیرآن لیکن چون اين آلات از قوتهای ذات ما اند پس منفعل ذات
ما باشد باعتبار آلات .

ص ۱۷۳. س ۲. و فعل عرض در عرض باشد، چون فعل گرمی هرگاه غالب
باشد بر سردی سردی را ناقص کند یا باطل نه آنکه جسم را ناقص
و باطل کند اگرچه بنظر استقصا نفس نيز که در جسم اثر کند
مثل نفس نباتی که جسم کوچک را بزرگ کند کمیت جسم را زياد
کند نه جسم را مگر گويند که کمیت جسم که افزون شود جسم است
که افزون شده است زيرا که جسم است مگر جوهر با کم بهمه حال
قبول تأثير عرض کرده است نه جوهر .

- س ۱۶. يعني طبیعی و مصنف فعل طبیعی را قسری میگوید باين
معنی که فاعل اویل مرآن را باين فعل آفریده است که از آن او را
گذشتن نیست و باين معنی قسری است.

ص ۱۷۵. س ۱۸. زيرا که تقدیر مقدّر حقیقی هر کدام را آراسته کاري کرده
چنانکه جوهر منفعل را آراسته پذيرفتن و افعال نموده و خواستی
درین افعال ندارد جوهر فاعل را آراسته فعل و خواست کرده که

در حقیقت این جوهر باین امر مجبور است، پس هردو جوهر نافع باشند نظر براینکه هریک از کار دیگر عاجزاند چنانچه از جوهر فاعل انفعال نیاید از جوهر منفعل فعل تواند آمد و هردو بدرو طرف تقدیر ایستاده اند.

- س. ۲۰. یعنی جوهر فاعل که بسیط است بالفعل عدد برآن نیفتد یعنی آن را پاره‌ها و اجزا نیست چنانچه جوهر منفعل که بالفعل اجزا دارد یعنی میتوان اورا پاره کرد نه آنکه اجزا درو بفعل است تا جزو لایتعجزی لازم آید، پس تکثر فاعل بطريق دیگر است و تکثر منفعل بطريق دیگر که در اوّلین عدد بالفعل نیست و در نانی عدد بالفعل میتوان کرد.

ص ۱۷۶. س. ۸. یعنی چون در دانه اوّل قوت بی‌نهایت است و تواند که بی‌نهایت پدید آورد پس آگر این بی‌نهایت عددی باشد پس بی‌نهایت اوّل بی‌نهایت باشد بجهت آنکه هر چه عددی باشد یعنی عدد آن را احصا کند بی‌نهایت نباشد، پس پدید آوردن دانه اوّل قوت‌های بی‌نهایت را در دانها هر چند بحسب ظاهر بی‌نهایتهای آخر بی‌نهایت تر است باین معنی که از قوت دانه اوّل که یک دانه است قوت‌های بسیار در دانهای متکثر پدید آرنده است. پس در هر دانه از دانهای متکثر همان قوت دانه اوّل که بی‌نهایت است هست، پس این بی‌نهایتها بیشتر از آن بی‌نهایت اوّل است پس کم و زیاد در بی‌نهایتها بهم رسیده و کم و زیاد در بی‌نهایت خلف است جواب می‌گوید که بی‌نهایت از بی‌نهایت بیشتر نباشد که هردو بی‌نهایت اند وابن راست است.

ص ۱۷۷. س. ۴. یعنی ترکیب بدنه او که از مصنوع صانع عالم است تمامتر مصنوعی باشد زبرآ که مصنوعی دیگر از فعل خود منفعل نشود چنانکه این

مصنوع میشود و باعتبار جوهر فاعل خود که از جوهر صانع است
نماز صانعی باشد نسبت بصانعهای دیگر،

– س. ۷. یعنی چنانچه حکم صانع عالم بر کل این جسم بر رونده است حکم
این صانع جزوی که انسان است بر بعضی از اجزای آن کل بر رونده
است.

– س. ۸. قید قدر و جزئیت است نه قید صنع یعنی صنع او بر بعضی از آن
کل رونده است نه آنکه صنع او از صانع کل بر رونده است باین معنی
که زیاد از آنست.

ص ۱۷۸. س. ۶. یعنی بحکم مشارکت در صنع واجب است که مردم جزو صانع
عالم باشد زیرا که چنانچه گذشت که مردم اثر صانع است با جزو اثر
نیست بجهت آنکه از اثر صنع نیاید پس جزو باشد مر صانع عالم را
نه جزو باشد مبدع حق را که در ابداع شرک ندارد.

– س. ۱۹. چون قوتی که در دانه گندم است از اجزاء نفس کلی است
لهذا طبایع و افلاک مطیعانند مر اورا.

ص ۱۷۹. س. ۱۰. یعنی شرف نبافی بر نبافی باعتبار قوت (*) اینهاست مر آدم
واسپ را که قوت (*) غذای مردم است فکر و تمیز را قوت (*) که
غذای اسپ است تمیزکی و برداشتن (*) باشد پس شرف گندم را
پایه برتر (*) جو و اگر بفرض جو را آدم خرد و گندم (*) جو
را بشرف است بگندم.

ص ۱۸۰. س. ۸. زیرا که حرکت هست و نیست شدن حالت جسم است و فعلی است
که بذات خود (*) بخلاف افعال دیگر پس حرکت (*)

ص ۱۸۱. س. ۲. یعنی هر فاعل فرو دین را طاعت فاعل زبرین نوشته است بخنگ

معجز تا بردم رسید است، پس سردم را نیز طاعت فاعلی که فوق اوست
و آن نفس کلی است لازم باشد.

- س ۱۴. یعنی فعل نبات اندر بدن حیوان زایل شود، اگر بجای لفظ
باشود می گفت که فعل نبات ترقی کند بهتر می بود بجهت آنکه حیوان
را فعل نبات هم هست.

ص ۱۸۶ س ۴. یعنی چون مقصود کوینده را ندانستند بعجز اقرار کردند.

- س ۱۰ یعنی علت با معلول زوجی و جفتی باشد و هر جفت شده را
جفت کننده باید

ص ۱۸۹ س ۱۱ یعنی وجود از صانع گرفته است.

- س ۱۳. یعنی قوای بدنی مثل دیدن و شنیدن و امثال این اندر جسد
ما که فراز آورنده این نفس جزوی هاست.

ص ۱۹۲ س ۱. یعنی حکمت که شرف فعل است.

- س ۱۸ نفس انسانی یار عقل است باینکه نفس انسانی نیز تمام کننده
موجودات عالم است.

ص ۱۹۳ س ۱۱. و آن سه چیز نفس است و بدن و حکمت، وجود بدن بمحض
ظاهر است و وجود نفس بفعل اندر جسد و نمایی فعل بحکمت پس
حکمت آخرین چیز باشد از نمایی فعل شریفترین چیز این عالم و
حکمت از عقل است پس عقل علت عالم باشد.

ص ۲۱۰ س ۱۸. یعنی واجب است که هر که جوینده چیزی بود آن چیز پیش
از جوینده بوده باشد چنانکه قوت جاذبه که غذا را جوید غذا پیش
از قوت جاذبه است و این امر ظاهر است.

ص ۲۱۹ س ۱۵. یعنی یک معنی ازین دو معنی که حاجتمندی حسی و عقلي
است و آن حاجتمندی که حسی است در جسم است خاصه در زمین

ص ۲۲۰ . س ۱۸ . یعنی چنانکه لا اله الا الله و محمد رسول الله از آن دو آیه اول ثابت است ازین دو آیه دیگر بذلت است ، پس این هم برآن نسق است .

ص ۲۲۲ . س ۲ یعنی روا نباشد که جز بقهر یک حکیم باشد و روا نباشد که فراز آرنده یکی نباشد جز این چهار گانه و یکی ازین چهار گانه نباشد - س ۱۸ یعنی آرزومندی دانستن که فی الحقيقة گرسنگی است .

- س ۱۹ . یعنی گرسنه شدن لازم دارد که در طلب غذا شوند تا آن را بیابند ورفع حاجتمندی نمایند .

ص ۲۲۶ . س ۱۸ . یعنی خاک که بآب همی آمیخت و درخت شد از شاخ درخت بسب سائیدن باهم آتش پدید شود و باز (۱) بات آتش را بسب افروختن باان (۲) بمرکز خود رساند .

س ۲۲۹ . س ۱۸ . پس بهشت جای لذت است بی رنج و دوزخ محل رنج است بی لذت پس قول محمد زکریا باطل باشد که لذت بعد از رنج است ، و اگر کسی گوید که لذت بهشت میسر نشود الا پس از رنج در دنیا پس لذت بعد از رنج باشد گوئیم بنابرین لازم است که بعد از رنج دوزخ لذت حاصل شود و لذت حاصل نمی شود زیرا که بخفف یوماً من العذاب تا آخر آیه دلالت برین دارد .

ص ۲۳۰ . س ۹ . یعنی نفس مردم ، و حاصل این کلام آلت که چون نفس مردم یابنده لذت و رنج است و قوت دین و ضعف شیطان در وجود بهشت و دوزخ است پس بهشت که مکان لذات بی نهایت است و دوزخ که جای رنج بی نهایت است باید که برای مردم واجب باشد .

(۱) - (۲) . در اصل این دو کلمه «بار» و «نان» بود . معنی درست معلوم نمی شد اهذا چنایجه در متن است اصلاح شد و معنی تقریباً مناسب است .

س ۱۹ . چون علت غائی اخلاق رسیدن بثواب و عقاب است که کنایه از بهشت و دوزخ است پس اخلاق معلول، باشد و بهشت و دوزخ علت.

ص ۲۳۱ . س ۱۷ . یعنی از طبیعت بیرون شدن یا بطبیعت باز آمدن.

س ۱۸ . یعنی حالی که متوسط است بعد از بیرون شدن از طبیعت و قبل از بازگشتن بطبیعت زیرا که بازگشتن بطبیعت مدتی میخواهد و آن مدت حال متوسط است.

ص ۲۳۴ . س ۸ . یعنی چنانچه لذت نهایت ظهور داشت بسبب یک دفعه واقع شدن درد گرسنگی را باین قرینه ظهور نبود بسبب اندک اندک واقع گشتن.

ص ۲۴۴ . س ۱۰ . فرقی که میان لذت و راحت کرده بنظر استقصا (*) زیرا که میگوید که لذت آنست که مردم از حال طبیعی پچیزی که ازو (*) شادمان شود برسد و راحت از رنج آنست که (*) باز رسد که از حال طبیعی گشته باشد، آکنون تفحص از حال (*) مراد ازین حال حالت صحبت است که افعال بآن سلیم باشد (*) گرسنگی و تشنگی که بسیری و سیرابی رسد لذت یابد (*) برتبه رسیده باشد که منجی بمرض شود و حالت (*) تعب و مشقت و راه رفتن بسفر نیز همین حالت است یعنی (*) نیست که از حال طبیعی بمرض رسیده باشد که بسبب ازاله مرض (*) یافته باشد و اگر لذت راحت بعد از مرض است تشنگی و گرسنگی (*) که با قرار رسیدنیز مرض است و از طعام و شراب لذت (*) می یابد پس فرق نیست.

س ۲۱ . یک همچنین بحث وجود نفس است و دیگری بجهت مرائب نفس.

ص ۲۴۵ . س ۱۱ . متنعا ازین عبارت آنست که آب که میل او سوی مرکز است بقسر بر روی خاک افتاده .

ص ۲۵۴ . س ۱۹ . مشهور این است که دهری که بقدم عالم قابل است عالم را معلوم علیٰ نمیداند و بر قلس که علت عالم را جودی باری میداند چگونه دهری باشد .

ص ۲۵۵ . س ۹ . برآمده هند چنین میگویند که وجود عالم از برها است و عمر برها صد سال است که چهارچگی که دارند که هزاران هزار سال میشود مأخذ از عمر برها است یعنی عمر برها بسیار دراز است اما منتهی میشود بعد از انتهای عمر او عالم نی ماند یعنی برها بخواب میمانند همانقدر که بیدار بود و عالم خراب میشود و پس از خواب باز بیدار میگردد و عالم را بار دیگر ایجاد مینماید و چندین بار چنین می شده .

ص ۲۵۶ . س ۲۱ . افلاتون را تاریک گفتن نظر بحس است که بودرنگ مینماید و حسن بصر از آن نمیگذرد و الا افلاتون شفاف است .

ص ۲۵۹ . س ۲ . قدیم پیش این فیلسف ذائق باشد و زمانی و قدیم ذائق که مسبوق بغیر باشد بغیر از واجب الوجود نیست و این فیلسوف عالم را این چنین قدیم نمیداند و عالم را قدیم زمانی میداند پس قدیم بودن عالم این دعوی نباشد که عالم از عدم بوجود نباشه باشد .

س ۱۲ . پیشی و پیشی که بنظر عقل اعتباری دارد و امریست که ثبوت و تحقیق را در آن راه نیست همین تقدیم و تأخیر علت و معلوم است وسوای این تقدیم و تأخیر مثل تقدیم و تأخیر زمانی که مثل تقدیم موسی بر عیسی علیهم السلام باشد محض اعتباری (۱) نیست چه هرگاه

(۱) یک کلمه را از اینجا کرم خورده حقیقت معلوم نشد .

زمان از میان بر خبزد موسی را بر عیسی هیچ تقدّم نمی‌ماند و همچنین است تقدّمها و تأخّرها دیگر، و این تقدّم علت بر معلول آگرچه در وهم زمانی متوجه می‌شود اما محض توهّم هیچ قابلیت و بعدیت زمانی ندارد و عندر این را حکیم ارسطاطالیس در کتاب انلوجیا خواسته است، و بعد از آن در دفعه‌این توهّم گفته که باید نظر عاقل در تقدّم علت بر معلول نظر برافاعل باشد آگر فاعل زمانی نباشد فعل و معلول او نیز زمانی نیست و آگر فاعل زمانی باشد فعل معلول او مسبوق زمان است و پیش‌تر ویسی اعتباری دارد و الا در فاعل بغير زمان لفظ پس و پیش از جهت نمود عبارت است و سوای اولیت علت و آخریت معلول چجزی در میان نیست.

س ۲۲ . خواه بخاخصیت موجود کرده باشد و خواه بارادت لازم می‌آید که موجود کنند پیش از موجود شده باشد بتقدّم ذاتی آگر بارادت موجود کردن محدود ندارد بخاخصیت موجود کردن نیز چنین است و حال آنکه صفات اهلی پیش این فیلسوف خواه خاصیت گویند خواه ارادت عین ذات است صفتی و موصوف از هم ممتاز بتمیز عقل نیست.
ص ۶۶ . س ۱ . چگونه برابر تواند بود که علت مسبوق بغير نیست و معلول مسبوق بعلت است و نیز عات سابق بعلول است و معلول (*) علت مؤخر و علت (*) و معلول بعلت (*).

س ۸ . این آخر آخری نیست که بعد از آن دیگری نباشد چنانچه در سلسله غیر متناهی هر دو آحاد سلسله را که ملاحظه کرده شود یکی اول است و دیگری آخر و این اول و آخر قدحی در غیر متناهی بودن این سلسله نیکند، آگر آخری باشد بعد از آن دفعی دیگر نباشد این محدود لازم می‌آید.

ص ۲۶۱ . س ۹ . یعنی گفته اند که شریفترین علت‌ها علت غائی است که فاعلی فاعل از آنست و بودن علت غائی در عقل مقدم و در وجود مؤخر نیز مؤید این است.

ص ۲۶۲ . س ۱۹ . این مقدمه که آتجه در حد امکان باشد و باز دارنده نباشد ناچار بفعل آید منوع است و سند اینکه شاید هرگز اورا فاعل بفعل نیارد و آن خودبی فاعل بفعل نتواند آمد، و دلیلی که بر این مطلب ایراد نموده که آگر بفعل نیاید نام امکان ازو بیفتند نیز نام است زیرا که امکانیت با اوست و هرگز از آن جدانشود خواه بفعل آید و خواه نیاید.

ص ۲۶۳ . س ۵ . یعنی خواه مصنوع طبعی باشد چون نبات و خواه صناعی چون انگشتی که علت نمای در آخر پیدا است.

ص ۲۶۴ - س ۹ . یعنی نبات از روح نمای جمالی و آرایش پذیرفته است که در امehات نیست.

- س ۱۳ . از فضایل انسان که عاقل و ممیز است.

- س ۱۴ . یعنی چنانکه خون و آب بینی که در حیوان بعزله نبات و حیوان است^(۱) بانسان نمای حیوان نبود و نمای حیوان بنطفه او بود همچنین نمای عالم به نبات و حیوان نباشد بلکه نمای عالم بانسان باشد که فضایل او بیش از فضایل نبات و حیوان است.

ص ۲۶۷ . س ۲ . یعنی قیام این صنع بوجود انسان است که آموزگار او خدایست جل ذکره.

ص ۲۶۸ . س ۱۴ . آگر کسی گوید بسیار چیزها درین زمانهای نزدیک ظاهر شده است که بیش ازین ظاهر نبود است این حکم چگونه راست

(۱) کلمه ازینجا کرم خورده حقیقت معلوم نشد.

باشد گوئیم که بعض چیزها که بر بعض مردم بعض اقالیم ظاهر شده است آن نیست که بعض مردم اقالیم دیگر آن را ندانسته اند بلکه بر آنها ظاهر^(۱) نهایتش بردم اقالیم دیگر بعد از مدتی رسیده پس چیزی نبوده که بر مردم ظاهر نشده است.

ص ۲۷۴ . س ۱۲ . ازین دلیل لازم آید که تا حال نفس تمام نشده باشد هتل نفوس انبیا و اولیا و الا عالم که بآلت است بر خیزد ، چون عالم بر نخاسته است لازم آید که نفس تا حال تمام نشده است و هرگاه مثل نفس محمد صلعم تمام نشده باشد پس نفس که خواهد بود که تمام شود و اگر نفس کلی مراد باشد و او خود باعتقد مصنف موجود عالم جسمی است . و حاصل عبارت آینده آنست که ازین دو امر که یکی باعتقد ماست که تمام شونده باید که بتمامی خود برسد و پس از تمام شدن او عالم بر خیزد و دیگری باعتقد خصم ما که اگر عالم بر خیزد پذیرنده زحمت باشد و زحمت نباشد ، آنچه اعتقاد ماست بهتر است زیرا که از قدرت خدا جایز نیست که تمام شونده بیافریند که هرگز بتمامی فرسد و اعتقاد خصم چیزی نیست زیرا که سپری شدن زحمت را لازم ندارد بل زیادتری زحمت است که تمام شونده بتمامی فرسد .

ص ۲۷۵ . س ۸ . یعنی بیک قدیم که خدای تعالی است قابل اند و زمان و مکان و غیره را همه حادث میدانند و گروهی دیگر زمان و مکان را قدیم میدانند و این گروه غیر دهریه اند چه دهریه قابل بصنع عالم نیست و اینها اگرچه قدمای ثابت کنند اما قابل بصنع عالم اند .

س ۱۸ . اعتقاد مقرآن بحدث عالم که غیر موحدان اند از سؤال دهربان که انبات موجودی و خدائی نکنند باین طریق رستند که

(۱) کلمه ازینجا کرم خورده حقیقت معلوم نشد .

باین چهار قدیم قابل شدن و بودش عالم را بدفعات ینهایت قرار دادند و سخافت این مذهب ظاهر است.

ص ۲۷۸ . س ۱۵ . یعنی از شان اوست که فعل کند اما بالفعل فعل نمیکند و قسم دویم از فعل آنست که بالفعل فاعل باشد.

ص ۲۸۲ . س ۱۰ . یعنی بروضی است که هست، اگر کسی گوید که چرا بر وضعی دیگر نکرد بهر وضعی که سایل گوید سؤال متوجه است.

— . نظر بحکمت حکیم قادر است که بروضی بهتر ازین ممکن (*) قادر حکیم بآن وضع میگرد و چون نکرده است دانیم که بوضع دیگر ممکن نبود.

ص ۲۸۳ . س ۲۰ . حاصل اینست که تا فلان زمان که غایت است از فلاں زمان را که ابتدای زمان است لازم دارد و چون قدیم را ابتدای زمان نیست تا فلاں زمان که آفرید چرا آفرید سؤال بی معنی و محال باشد این جواب شافی است.

ص ۲۸۴ . س ۴ . یعنی بضرورت دهر را هنگامی نبود.

ص ۲۸۷ . س ۱۶ . مناسبت یوشیده منفعل بودن جسم است اندر نفس و فاعل بودن جسم است اندر نفس پس چنانکه نفس فاعل است جسم نیز فاعل است و چنانکه جسم منفعل است نفس نیز منفعل است و اینست مناسبت پوشیده.

ص ۲۸۸ . س ۱۴ . انفعال نفس را از قوای ظاهر او دلیل فاعل بودن جسم کردن و بر مثال گشتن مصنوع از صانع بحال قناعت کردن فایده نمیکنبد بل فاعل و منفعل نفس است باعتبار این وهیچ مناقصتی ندارد.

— س ۸ . مخالفت پوشیده معدن صورت بودن نفس است بذات و بی صورت بودن هیولی است بذات و از نفس قبول صورت کردن.

- ۱۰. یعنی محسوس مصور که الوان و طعمه وغیره است دلالت میکند
بر صورت نفس جزئی و بر چیزهای پوشیده و بر هستی نفس مطلق
که نگارنده صور اوست.

- ۱۶. یعنی انزعاع کند و جدا نماید. میتواند بود که لفظ برآهنجد
مرکب از آهنگ و جدا کردن باشد و مختصر کرده برآهنجد گفته اند.

ص ۲۸۹ . ۲۰. و قسم دیگر طبیعی و بیان نکردن این قسم را درینجا با آنکه
ظاهر است سبب بیان اجسام نفسانیست تا پیوستگی نفس را بجسم
بیان نماید.

ص ۲۹۰ . ۲۰. علت زایش نگاهداشت نوع است تا مشابهی بصانع خویش
پیدا کند از وجود و نبوت و فنا پذیرفت.

ص ۲۹۱ . ۱۵. چرا تواند بود که تأثیر اجرام علوی مجہت حصول مزاجی
باشد که سبب فیضان نفس نباتی و حیوانیست و فیضان نفس نباتی و
حیوانی از عنایت الهی بواسطه نفس کلی باشد چنانکه نفس ناطقه از
آن فیض است مگر آنکه از لفظ روح نباتی و حیوانی روح
طبی خواهد که بخار لطیف است و باین معنی تفاوت میان روح
حیوانی که در خاست است و روح حیوانی که در بدن مردم است
نیست و اینکه در آخر این مبحث دلیل انگیخته که روح ناطقه
فانی نیست و روح نباتی و حیوانی فانیست لازم ندارد که مؤثر
مختلف باشد چه روح حیوانی یعنی نفس حیوانی بل نفس نباتی نیز
فانی نیستند بلکه اثر افعال نمی‌ماند چنانچه این معنی در اولologیا
صریح است و عبارت اینست «اما نفس سایر الحیوان فاسلک
منها سلوک خطاء فانها صارت من اجسام السیاع غیر انها لأنوث و
لانفعی اضطراراً و كذلك انفس النبات كلها حیة فان الانفس كلها

حیّه انبعثت من بدو واحد الا ان لکل واحد منها حیوة تلیق به و تلامئه و کلّها جواهر است باجرام ولا تقبل التجزیه » .

س ۱۹ . یعنی ظهور وجود او نه وجود او والا دور لازم آید زیرا که وجود این سه معنی از آن چیز پوشیده است و اگر وجود و نبات آن پوشیده ازین سه معنی باشد دور است .

ص ۲۹۲ . س ۱۲ . یعنی حکیم صانع فایده را که مقرر کرده باشد از برای مرکی که اجزای او بافرد باشند بر یکدیگر ستم کنند درین ترکیب یکدیگر ستم نکنند بجهت آنکه از عدالت که حالت مزاجی است بر ایشان رسیده از عدل نیست که این فایده را جز بدین مرکب رساند .

ص ۳۱۰ . س ۱۴ . یعنی پدید آمدن نفوس جزئی از نفس کلّی بقوّتی که مر او را عطاست از نفس کلّی است و نه از صنعت حق است و صنعت حق است ازین قسم ایجاد بذات پاک است زیرا که صنعت حق ابداع است نه چیزی را از چیزی پیدا کردن و اینجا نفوس جزئی از نفس کلّی پدید آمد است .

س ۱۷ . یعنی نطفه هر حیوانی بحسب قوّت همان حیوان است .

ص ۳۱۱ . س ۷ . یعنی نبات اول و حیوان اول با زوج خود بابداع است و سراد ازین ابداع نه ابداع مصطلح است یعنی پیدا کردن بی ماده و مدت که موالید بی ماده و مدت نیست بل معنی ابداع درین مکان این است که این متولدات اولی از متولدی پیش از آن نبوده است بلکه بقدرت و ارادت الهی بوده است .

س ۱۹ . یعنی عقل اثبات ابداع که میکند از اضطرار است که بی ابداع سلسله موجودات منظم نتواند بود اما از چگونگی ابداع عاجز است .

ص ۳۱۷ . س ۱ . حاصل معنی این است که سر آن گروه که منکر پیغمبر بودند سپس از آنکه متابعان خود را متابعت اقوال خود امر نمودند و این نوعی است از پیغمبری خود را دروغین کردند از انکار پیغمبران و مانع خویش متابعان بخشیدند .

ص ۳۱۸ . س ۱۳ . قول ارسطاطالیس در کتاب انولوجیا بخلاف اینست یعنی قایل بتناسخ نیست چنانچه میگوید " فاما نفس الانسان فانها ذات اجزاء ثلثة نباتية و حيوانية و نطقية و هي مفارقة للبدن عند اتقاصه و تحليله غير ان النفس النقية الطاهرة التي لم تتدنس ولم تتفسخ باوساخ البدن اذا فارقت عالم الحسن سترجع الى ملك المحواء سريعا ولم تلبث و اما التي قد اتصلت بالبدن خضعت له و صارت كأنها بدنيه نسبت انعماها لذات البدن و شهواته فانها اذا فارقت البدن لم تصل الى عانها الا بتعب شديد حتى ينفي كل و سخ و دنس علق بها من البدن ثم حينئذ ترجع الى عالمها الذي خرجت منه من غير ان تهلك و تبيد .

ص ۳۲۰ . س ۳ . يعني هر چند حدوث نفس جزئی انسانی با حدوث بدن است اما ایجاد ایشان جدا جداست و زمانی در میان نیست .

ص ۳۲۵ . س ۳ . يعني وجود نفس که بالقوت است و آن پذیرفتن علم و حکمت است او را در محل نه هست است و قی که بهمال خود رسد هست شود یعنی بالفعل موجود شود بعد از آنکه بالقوت موجود بود .

ص ۳۲۶ . س ۱۶ . حاصل جواب آنست که شرف پذیری نفس بوساطت بدن است نه اینکه بدن این شرف را بنفس دهد تا بهتر از نفس باشد چنانکه زرگر صورت انکشنزی را بوساطت خایسک و سندان باآن

سیم پاره دهد تا قیمت سیم پاره بیفزاید و این صورت از زوگر باو رسیده هر چند بواساطت آلات است نه آنکه آلات صورت باش سیم را دادند.

ص ۳۲۷ . س ۱۸ . این قول یعنی نفس از نفس پدید آید اگر مخالف آن قول است که قبل ازین گذشته که نفس که بکمال رسیده بماند که وجود او نه از چیزی دیگر است تا بدان باز گردد لیکن توجیه چنین توان کرد که باز گشتن نفس بنفس جز نفس چیزی نیست پس چیزی غیر باز نگردد ، اگر کسی گوید که موالید که اجسام اند و بطایع باز گرددند طبایع نیز جز اجسام نیستند پس موالید نیز غیر جسم باز نگردد گوئیم موالید که اجسام اند از اجزای طبایع اند و اجزا که بکل باز نزود باعتبار کل و جز غیر یک دیگر اند و نفس جزئی از اجزای نفس کلی نیست تا کل و جزء غیر یکدیگر باشند.

ص ۳۳۱ . س ۸ . ظاهراً این است که مراد از پیوستان جانها بهمین بدنهای در دار آخرت باشد چه اگر مراد در همین دار دنیا باشد چنانچه در آخر این مبحث گوید آنگاه آن مذهب تناسخ باشد ، این سخن باین مقدمه متفرق نشود .

— س ۱۳ . علت پیوستان نفس بین در دار دنیا بجهت بهتریست لیکن پیوستان این هر دو در سرای آخرت میتواند علتش امری دیگر باشد و آن امر دایمی باشد و جدا شدن در این سرای دلیل جدا شدن در آن سرای نبوده باشد .

— س ۱۸ . و حاصل این وجه دویم آنست که بدن تدریجی و زمانی است و آنچه زمانی باشد ابدی نمیتواند بود نظر بدلیل که گفته که اگر زمانی ابدی باشد جایز باشد که غیر زمانی ابدی نباشد و این

محال است، پس در سرای دیگر نفس بی بدن باشد و این وجه نیز ناتمام است زیرا که بدن این عالم تدریجی است و این ظاهر است و اما بدنه که در آن سرای نفس باو پیوند بتدربیج موجود نشود بلکه دفعهٔ موجود شود پس بدن این عالم مثل نفس جزئی باشد که بیک دفعه ببدن فایض شود و بهمین معنی مصنف نفس را زمانی نمیداند و میگوید ابدیست هرگاه چنین باشد پس بدن نیز ابدی میتواند بود و پیوستن نفس باین بدن ابدی منافات ندارد و اگر گویید که بدنه که درین سرای است تدریجی است و بدن آن سرای دفعی پس چگونه این بدن عین آن بدن باشد گوئیم این سخن دروغ است اما محققان میگویند که این بدن عین آن بدن نیست بلکه مثل آنست پس حشر با بدن باشد.

س ۲۱. این نیز حشر اجساد را لازم نیست که هر دو جوهر یکی شوند تا محالی که فرض کرده لازم آید و این ظاهر است.

س ۳۴۰. ۱۹. یعنی هرگاه با نهایتها بجمع شدن بی نهایت آید روا بود که با نهایت پراکنده شدن با نهایت نباید، چون این محال است پس جمع شدن با نهایتها که بینهایت آید محال باشد زیرا که تفاوتی که از بانهایتها بی نهایت آید نیست الّا جمع آمدن هر یک از بانهایتها چنانکه تفاوتی نبست که بانهایت بانهایت باشد الّا پراکنده شدن و جدا گشتن.

س ۳۴۶. ۹. یعنی اگر صانع بیمیانجی مصنوعی تواند کردن و او مبدعات را میانجی کند حکیم نیست و داننده که این چنین داند نیز نه حکیم است و صانعی که بیمیانجی تواند کردن نیز اگر کسی اورا مبدع داند داننده خاطی و جاہل است.

س ۱۷. اگر حد علم تعقل باشد این دلیل جاری نیست با اینکه

اطلاق صورت در معقول و محسوس شایانست چنانچه صورت عقل
و صورت نفس میگویند.

ص ۳۴۷ . س ۳ . یعنی مصور باز پسین مصور چیزی دیگر نیست و الا مصور
آخرین نباشد.

ص ۳۵۱ . س ۱۸ . هر گاه حرکت صورت جوهری نفس باشد پس چگونه
راست آید که اگر حرکت پذیر نباشد حرکت نباشد که حرکت
عرض است که بر دارنده آن جسم است مگر آنکه گوئیم که ظهور
حرکت که اثر نفس است نیست الا در جسم که از اثر مؤثر دانسته
میشود و این اثر عرضی است در جسم.

ص ۳۵۵ . س ۱۶ . حاصل آنست که واجب الوجود را دو اعتبار است یکی
آنکه از حیّز امکان الوجود آمده باشد ، اینچنان واجب الوجود
بمحل امتناع برسد و دیگر آنکه از حیّز امکان الوجود نیامده باشد
و آنچه چنین باشد روا نیست که ممتنع الوجود شود چنانکه حکم
باشد از و بیفتاد است حکم بود نیز ازو بیفتند.

ص ۳۶۵ . س ۹ . این مقدمه مشعر بر آنست که هر چیز که از حالی بحالی
گردد خواه تدریجیاً و خواه دفعه بیحرکت نمیشود و حرکت امر
کشیدگی است که زمان را لازم دارد و الا پذیرفتن ماده صورتی
از صور را دفعی است نه تدریجی و آنچه دفعه حاصل شود زمان
نخواهد تا تقدیم هیولی بر صورت تقدیم زمانی باشد.

ص ۳۷۱ . س ۰ . ۱ . این مثال مقدمه اوّل است مکرّر شده بسبب مثال.

ص ۳۷۲ . س ۱ . یعنی میباید که آب بشیشه فرو شود چه میل آب سوی
مرکز است و سزاوار بودن آب از هوا مر آن مکان شیشه را و حال
آنکه آب بشیشه فرو نشود.

— س ۳ . یعنی بودن هوا در زیر آب بخلاف وضع ارکانست .

— س ۱۶ . یعنی یک جسم خود چنین باشد که بمكان محتاج نباشد با مکان را آن جسم منتقل اویلی بر انگیزد و موجود کند و این هر دو محال است .

ص ۳۷۳ . س ۲ . یعنی مکان خالی بود که جسم با آن مکان خالی در آمد و این نیز محال است .

ص ۳۷۴ . س ۲ ، این مثال ضدّائست نه مخالفان که توانند که یکی در دیگری فروید آید اما مخالفان توانند چون گرمی که با خشکی تواند بود و سردی نیز با خشکی تواند بود .

ص ۳۸۸ . س ۱۷ . نیافن اینچنین جسم اگر بعین خواهد راست است که اینچنین جسم در حس موجود نتواند بود و بودن جسم در حس نبودن جسم کلی را لازم ندارد بلکه وجود جسم کلی در عقل است پس نبودن وجود جسم مطلقاً ازین دلیل لازم نیاید و قطع نظر ازین دلیل استقرار افاده یقین نمیکند .

ص ۴۲۶ . س ۶ . همچنانکه درین عالم مکانی که اجسام است و بدن بمكان حاجتمند است و نفس لا مکانی و بمكان محتاج نیست نفس را تعلق و پیوستگی با بدن است و این تعلق و پیوستگی مکانی و لا مکانی محال نیست چرا در دار آخرت محال باشد .

ص ۴۲۶ . س ۱۹ . این منقص میشود بنفوس اشخاص که کوت اورا آغازیست و ابدی مگر آنکه نفوس جزئی را قدیم داند و مقدمه دیگر که آوردن نفس است بسرای تکلیف و باقی مقدمات نیز مدخل است .

ص ۴۲۸ . س ۸ . چون درین نشأة لطافت و کثافت طعام و شراب را باکثافت آن در کمیت و کیفیت فضول دخلی نام است خصوصاً گاهی که

بقدر ضرور خورده شود چرا در آن نشأة با لطافی که طعام و شراب آن راست در کیلت و کیفیت فضول از نباشد و حال آنکه درین نشأة ابدان اشخاص در کمال اختلاف است، شخصی بهوّر ضعیفی بسیار متأثر میشود و دیگری از مؤثر قوی اندکی احساس اثر مینماید، هر گاه چنین باشد استبعاد در اختلاف طعام و شراب و فضول آن را محلی و مجالی نیست و ندارد.

ص ۴۳۴ . س ۱۴ . یعنی پاره سیم هر چند اثر فاعل را قبول کند لیکن مثل فاعل صور تگر تواند شد و سردم که از نفس فاعل اثر صور تگر را پذیرد در نفس خویش مثل فاعل شود یعنی صور تگر گردد.

ص ۴۵۳ . س ۱۱ . یعنی بسبب پیوستن نفس ناطقه بهیکل مردم قوّهای را که حیوان بدان مردم شریک است این قوّتها قوی تر از آنست که در حیوانات دیگر است و بیان قوی بودن این قوّتها در مردم خود بیان کرده است مصنّف.

ص ۴۶۰ . س ۶ . یعنی اینها از سردم بثواب رسد زیرا که بنهایت کمال و ترق خود رسیدند.

ص ۴۸۴ . س ۵ . یعنی چون گفتیم که نفس جزوی از نفس کلی آید اگر بگوئیم که بقدرت خدا از عدم آید یعنی ابدا عیست نیز روا باشد چه مراد از عدم آمدن نه از چیزی آمدن است و چیزی که نه از چیزی آید مبدع است.

مختصری از اصطلاحات فارسی که در متن آمده است

(ارقام دست راست میانه فواین شماره صفحه و دست چپ شماره سطر است)

آهنگیدن: - (۳-۷۳) برآوردن،	چرائی: - (۳۱-۶) علت.
جداکردن، کشیدن نقش و صورت.	چشم زخمی: - (۴-۳) لمح البصر، لحظه.
ایستادن (درقولی): - (۳-۳۲) نبات ورزیدن، پافشاری کردن.	چه چیزی: - (۸-۱۵۶) ماهیّت.
بسیاری: - (۷-۱۷۶) کثرت، تعدد.	حاست بساونده: - (۱۹-۱۶) لامسه.
باشاننده: - (۸-۱۱۴) موجد، خالق، فاعل.	حاست بوینده: - (۱۸-۱۷) شامه.
برشونده: - (۳-۳۶) صاعد، بالارونده.	حاست چشنده. - (۶-۱۷) ذائقه.
پایی کردگان: - (۹-۳۳۰) قواش.	حاست شنوونده: - (۱۸-۱۳) سامعه.
برگرفتن: - (۲-۱۴۶) اختیار کردن، قبول کردن.	حاست نگرنده: - (۹-۱۷۲) باصره.
بسودن: - (۱-۱۷) لمس کردن.	خواست: - (۳۶-۱۴) (۵-۲) قوه اراده.
پهنا، درازا، بالا، زرفا: - عرض، طول، ارتفاع، عمق.	خوردده (یا - خردده) کردن: - (۱۵-۴۵) پایمال کردن، نابود کردن.
جنبیش: - (۱۲۰-۱۲) حرکت.	زیریدن: - (۲۰-۴۲) بزیر آمدن، سقوط.

کاهش: - (۱۰-۲) ضد افزایش،	ساختگی: - (۳۷۵-۲) انداد،
نقص.	سازش.
خستینی: - (۱۰-۱۳۹) فدم، و	فروکشنده: - (۱۶-۱۵۵) منازع.
مرادفات این کلمه.	کاربندنده: - (۱۰-۴۱) آمر، کارفرما.
نہاد: - (۲-۹۱) طبع.	کارپذیر: - (۱۲۷-۳) منفعل.
هنجیدن: - (۱۳-۶۹) بیرون	کارکن: - (۱۲۱-۱۱-۱۹) و
کشیدن.	(۱۴-۱۲۲) فاعل، مؤثر.
